مثنوی

هفت اورنگ

استاد نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری ومتوفّی بسال ۸۹۸ هـ

بتصحیح ومقدّمه

آقا مرتضی - مدرّس گیلانی

حق طبع محفوظ کتابفروشی سعدی

طهران مسجد سلطانی آبان ۱۳۳۷ خورشیدی

LIBRARY 1968
PROPERTY OF ACKU 6707
AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00006707 3

از این کتاب هزارمجلد بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی : تهران
مسجد سلطانی در چاپخانه زهره بچاپ رسید .

ACKU

مقدمه‌ی مصحح

نگارنده در نظر داشتم مقدمه‌ی مفصلی راجع باستاد جامی و آثارش بنگارم بدوجهت از اطاله و دامنه دادن گفتار منصرف شدم . یکم آنکه ترجمه‌ی جامی را متأخرین مفصلا نوشته‌اند ، خصوصاً شاگردش عبدالغفورلاری ، و تذکره سامی و از معاصرین جناب حکمت وزیرامور خارجه‌درکتاب ازسعدی تاجامی و کتاب دیگر مشارالیه کتاب جامی وجناب‌محمد علی‌تربیت‌درتقویم تربیت و جز آنان از معاصرین فکر کردم‌هرچه‌بخواهم بنویسم‌بیشتر ازاینان نخواهم‌داد تحقیق وتفصیل داد.و کتابهای مذکور بسیار مبتذل و در دسترس همگان میباشد .

دوم آنکه این کتاب هفت اورنگ مدت پنج شش ماه بود که شب و روز در تصحیح‌و کتابت وضبط‌شواذلغات‌وفهرست‌ومعجم رجال آن تاآنجائی که ایجاب میکرد کوشش میکردم تا آنکه کتاب بهزار واندی صفحه رسید . ناشر چاپ و همچنین خود نگارنده از زیادی صرف اوقات بر آن کسل و ملول شده بودیم ، دیدیم براین اندازه بر گها اضافه کردن مقدمه‌ی مطول خالی ازاشکال نخواهد بود ، فلهذامقدمه‌ی بسیار فشرده و مختصری که تماماً بیش از سی دو صفحه نمی شود در آغاز هفت اورنگ نوشتم و پیوند کردم .

دودمان جامی

استاد نوالدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمدبن شمس الدین محمد حنفی جامی ازشعراء ونویسندگان فاضل‌خراسان درسدهٔنهم هجریست، وی‌ازدودمان‌واسباط‌امام محمد شیبانی ست که اویکی ازشاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فاریست ، منسوب بقبیله‌ی شیبان ، وآن قبیله‌ای ازعرب میباشد، و از این قبیله مردان کاردیده

و بزرگی برخاسته‌اند ، که یکی از آنان ابوالصقر ممدوح ابن‌الرومی شاعر شهیر عربست که در وی گوید :

هذا ابو الصقر فردا فی محاسنه	من نسل شیبان بین الضال و السلم
کانه الشمس فی البرج المنیف به	علی البریة لانار علی علم

در قصیدهٔ دیگری باز گفته

قالوا ابوالصقر من شیبان قلت لهم	کلا لعمری ولکن منه شیبان
وکم اب علا بابن ذری شرف	کما علا برسول‌الله عدنان

وفات امام شیبانی را بسال ۱۸۹ هجری نوشته‌اند .

پدر کلان جامی شمس‌الدین محمد دشتی از محله دشت اصفهان بود ، ازدست تاخت وتاز ترکان رخت بخراسان کشید ، ودردیه خرجرد جام فرود آمد ، و بافتاء و قضاء اشتغال میورزید ، ودر توقیعات ونوشته‌های خود دشتی می‌نگاشته ، وچون او را از شهرستان جام کوچ افتاد ، در امضاآت خود جامی ثبت میکرده .

میلاد جامی درخرجرد جام هنگام نمازخفتن هفت از شعبان مانده بسال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده ، چنانکه خود بدین موضوع در مقدمه‌ی دیوان فاتحة الشباب اشاره کرده و گوید : چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله‌سره السامی آنجاست ، واین معنی رارشحه‌ای از جام ولایت وی میدانند ، تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد »

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامی ست

استادان و تحصیلات جامی

نظام الدین احمد پدر جامی برای انجام‌اموری بهرات رخت کشید ، جامی در مدرسهٔ نظامیهٔ هرات مشغول فرا گرفتن علوم وفنون روزگار خود شد ، آنچه از کتب سوانح حالات وی که تذکره نویسیان نقل کرده‌اند ، بلکه از آثاروی مشهود وروشن است جامی فطرة انسان خوش‌قریحه و تیز هوش بوده است وسرمایهٔ شخص دانشمند

عمده حافظه و استعداد ذاتی اوست این دوصفت‌را در وی بسیاری تأیید کرده‌اند ، هر چند ناقلان زندگی وی ممکن است راه مبالغه و اغراق پیموده باشند لکن از مجموع آنهابطریق‌تواتر معنوی صحت‌استعداد غیر عادی‌و حافظ‌خارق وی رامیرساند. از جمله کسانیکه این مطلب را تصدیق کرده و نقل میکند یکی شاگرد وی عبدالغفورلاریست که دروصف استاد خود گوید :

حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف دراثناء شورش عشق‌و شغل‌خاطر بشعرو شاعری می‌بوده است ، و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه وغلبهٔ ایشان بر موالی همسبقان بلکه استادان امر مشهود و مقرر بوده ، و ایام تعطیل ایشان بفراغ بال و آسودگی حال می گذشته وباندیشه‌های دیگر می‌پرداخته‌اند ، ومی‌فرمودند : که‌در هرحالی بوده‌ایم بی‌اندیشه نبوده‌ایم . ودر ایام‌تحصیل که متوجه‌درس وسبق میشده‌اند بسیار می‌بود که‌جزوی ازیکی‌ازهمسبقان می گرفته‌اند ولحظه‌ای مطالعه‌میفرموده‌اند و چون بدرس حاضر می‌شده برهمه غالب می بوده اند .

جمیع اوقات تحصیل ایشان اندك و محصور بوده است ، وصفت دانشمندی و بتحر ایشان در علوم حقیقی و رسمی از اصول و فروع‌معروف و مشهور در نهایت‌که مدت سی‌سال تارك بوده‌اند ، چون ازاین باب سخن بمیان آمدی بمقدمات آن‌حاضر می بوده‌اند و تصرفات‌می‌فرموده‌اند بر وجهی که توهم می‌شد که‌این مرتبه ازحدبشر خارج است .

یکی از دانشمندان ماورالنهر را مسأله‌ای مشکل بوده است درعلم هیأت که‌وی بآن مشهور بوده است، ودر آن مهارت تام داشته ، و مدتی بر آن منوال بوده است و از هیچ ممر مشکل وی حل نمی گشت تاآنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده، واز ایشان استفسار نموده‌و ایشان حل‌شبههٔ وی‌کرده‌اند ، و آن بزرگ میگفته است از آن روز معلوم شد که ایشانرا نفس‌قدسی موجود بوده است .

بمطالعه‌ی‌هر کتاب که شغل‌می‌فرمودند بغیر آن‌رجوع نمی‌نمودند، و بحکم‌العلم نقطة کثرهاالجاهلون اولاآنچه مقصود است انتقال می‌فرمودند ، هر مسأله که بنظر حقیقت ثمر حضرت ایشان در می آمد تا بتحقیق نمی‌انجامید ، وخاطر بآن‌نمیآرامید

نقل بمسألهٔ دیگر نمی کردند ومی‌فرمودند که تاسخن بمقطع ومنتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمی‌توانیم کرد :

گویا سائل در این مسأله‌ی هیوی همان علاءالدین علی قوشچی مؤلف شرح تجرید جدید است. که‌از راصدان‌مرصد سمرقند بسال ۸٤۱ هجریست . هر چند صحت این سؤال و جواب بآن کیفیت که لاری یاد کرده معلوم نیست زیرا که اولا ننوشته که آن مسأله چه بوده . دیگر آنکه هر گاه این امر صحت داشت تحقیقا شهرت پیدا میکرد وناگزیر دیگران نیز می‌نوشتند و اگر نیز می‌نوشتند باید ملاحظه کرد ناقلین خود دیده و شنیده بودند یا از همین لاری شاگرد جامی نقل کرده اند ، چنانکه گفتم از مجموع حکایات وروایات استفاده میشود جامی یك دانشمند عادی در هوش وذکاوت نبوده .

لاری درشرح حال جامی راجع بتحصیلات وی گفته : چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده اند در مدرسه نظامیه اقامت کرده اند . و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده‌اند و میل مطالعه مختصر تلخیص کردند ، چون بآن درس حاضر شده اند ، جمعی بقراة شرح مفتاح و مطول مشغول بوده‌اند ، ایشان با آنکه هنوز بحد بلوغ شرعی نرسیده بودند در خود استعداد فهم آن یافته‌اند و بمطالعهٔ مطول و حاشیهٔ آن پرداخته‌اند بعد از آن بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که ازاعاظم مدققان روزگار بوده و از کمل تلامذهٔ حضرت سید شریف جرجانی رحمه‌الله عالی در آمده‌اند که وی در طریق مطالعه بی مثل بوده اما بقریب چهل روز ازوی‌مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب‌الدین محمدجاجرمی که‌از افاضل مباحثان‌زمان خود بوده ، و از سلسلهٔ تلمذ بحضرت مولانا سعدالدین تفتازانی رحمه الله تعالی میرسیده‌اند میفرموده‌اند که در چند گاه بدرس او میرفتم از وی‌دوسخن شنیدیم که بکاری‌می‌آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زادهٔ خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی‌الجمله

وجهی داشت و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندك مناقشه می‌نمود واگر چه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود وتعلق بلفظ وعبارت کتاب میداشت اما در توجیه وی استقامتی بود ، و بعد از آن در سمرقند بدرس قاضی زادهٔ روم که از محققان عصر بوده میرفته‌اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده عاقبت قاضی بسخن ایشان آمده ، مولانا فتح‌الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده ،وپیش میرزاالغ بیك مرتبهٔ صدارت داشته حکایت میکرده است که در مجلس حاضر بودند قاضی زادهٔ روم را در مدرسهٔ خود در سمرقنداجلاس کرد همهٔ اکابر وافاضل جهان در آن‌مجلس حاضر بودند قاضی روم در آن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان میکرد ، در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود : که « تابنای سمرقند است هر گز بجودت‌طبع و قوت‌تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده

مولانا ابو یوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی بسمرقند آمدند اتفاقاً بشرح تذکره ای در فن هیأت اشتغال نمودند ، و تصرفات برچیدهٔ معدوده ای که قاضی برحواش آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز درهر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حك و اصلاح میرسید ، و قاضی بغایت از آن ممنون میشد ، و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی راکه نتیجهٔ افکار وی بود در میان‌آورد وایشان‌درآن تصرفات میکردند که هر گز بخاطر قاضی نرسیده بود .

وقتی که بدرس می رفته‌اند بسیار می‌بوده که جز وی از یکی ازهم شاگردان میگرفته‌اند ، و لحظه‌ای مطالعه می‌فرموده ! وچون بدرس حاضر می‌شده‌اند برهمه غالب می‌بوده‌اند .

مولانا معین تونی میگفته‌است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی در آمدند ، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان درمیان می‌افتاد بدیههٔ ایشان آنرا دفع میکردند ، و هر روز دو سه شبهه وارد واعتراض خاص درآن مجلس ازآن ازآثار مطالعهٔ خود میگذاشتند و میرفتند و ایشان بنابر بعضی رسوم علوم که بازبسته‌بسماع

بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند ، و اگرنه در نفس الامر ایشانرا نیاز بشاگردی کسی نبوده است ، بلکه برمدرسان حوزهٔ عالم غالب میبوده‌اند.

روزی سخن ازاستادان و معلمان ایشان درمیان آمده بوده است . ایشان فرموده‌اند که ماپیش هیچکدام از استادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا بر ماغلبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه برهریکی در بحث غالب بودیم احیاناً بما سربسری میکردند ، هیچیك را در ذمهٔ ما حق استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم .

چنین معلوم‌شده است که ایشان صرف و نحو پیش پدر خود گذرانیده‌بوده‌اند و بعد از آن در علوم عقلی و معارف یقینی ایشانرا چندان بکسی نیاز نبوده .

تصوف جامی

چنانکه از آثارو اقوال‌جامی استفاده می‌شودوی در شمارصوفیه‌ی‌زمان خود بود، وازسلسلهٔ نقشبندی که پیشوای ورئیس آن خواجه بهاء‌الدین محمدبخاریست بوسائط‌اجازه ی ذکر و تلقین داشته ، باین مسلك ارادت زیادمی‌ورزیده لکن‌مانند بسیاری از مشایخ و صوفیه که ذکر و تلقین و دستگاه ارشاد را برای جمعیت اسباب ظاهر وریاست برمردم‌روزگار میخواسته‌اند قرارنداده بود ، بلکه با اینگونه‌د کانها وتکیه‌سازی‌هاجدا مخالف‌ست‌چنانکه‌برخواننده‌ی این کتاب‌هفت اورنگ این‌مدعی بخوبی روشن می‌شود ، خصوصاًازمثنوی‌سلسلة‌الذهب که‌آنان را دکان‌داروصوفیه‌ی صومعه ساز بجامعه معرفی میکند ! و مردمان‌را از شیادی و دغلبازی و ریاکاری ایشان برحذر میدارد .

جامی برخلاف گمان بعضی از مردم بتصوف از نظر آنکه این مسلك نتیجهٔ افکار ایرانیانست نمی نگرد بلکه علت ایمان وی باین روش از آن جهت است که آنرا حقیقت اسلام ورقیقه‌آن میداند ومعتقد است‌که خلفای راشدین اسلام دارای همین مسلك و اعتقاد بوده‌اند . این مطلب برکسیکه دفاتر سلسلة‌الذهب را کاملا بررسی کرده واضح واشکار است . عبدالغفور لاری راجع بایمان واعتقاد استادخود جامی بتصوف و ایمانش بمشایخ آن‌سخنانی‌یادکرده فقراتی چند از آنرا دراین‌مقاله

یاد میکنم شاید خواننده بهتر استفاده کرده بعداً داوری نماید .

حضرت ایشانرا در آن اثناء از تفرقهٔ دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری دست داده ، وعنان عزیمت از جانب هرات بصوب سمرقند تافته‌اند چندی ساکن آنجا بوده‌اند ، و در آنجا کسب فضیلت و کمال می نموده اند تا آنکه شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال . . . که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری ومزاحمت داغ دوری متألم بوده است ، درخدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراءالعارفین المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بانواره الجلیه سعدالملة والدین الکاشغری قدس الله سره در واقعه دیده‌اند وبگوش هوش شنیده که فرموده‌اند : رورا در یاری گیر که نا گزیر برتو بود .

معشوقه زد از میکده‌ام بانگ تعال داد از می عشقم قدح مالامال
از درد سر خرد شدم فارغبال برداشتم افغان بتقاضای وصال

حضرت ایشان رااز این واقعهٔ تأثیر بلیغ ودغدغهٔ عظیم در افتاده است ازصدق و شوق قدم ارادت بر گرفت عنان توجه بخراسان تافته اند و صحبت حضرت مخدوم سعدالدین را در یافته‌اند .

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود چون او دگری ز بودخود پاك‌نبود
بود آینهٔ که عکس خورشید وجود جاوید در او بصورت اصل نمود

باندك فرصتی که بقدم‌صدق نیت وخلوص‌طویت‌طریق ارادت آنحضرت سپرده‌اند ایشانرا شوق قوی در ربوده ورربودگی عظیم دست داده . چنانکه یکی از بزرگان که در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیر و متعجب بوده و میفرموده که « طریق خواجگان قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ربود »

مخدوم سعدالدین مرحوم پیوسته بر در مسجد جامع هرات که قریب به‌نشیمن ایشانست بافقراء نشسته صحبت میداشته‌اند و حضرت جامی را ممرو راهگذار آنجا بوده است ، هر نوبت که میگذشته‌اند مخدوم سعدالدین می‌فرمودند که این مرد را عجب شایستگی‌ست ، و فریفته وی شده‌ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیله بچنگ آوریم و در روز اول که بصحبت مخدوم رسیده بودند مخدوم می‌فرمودند که : « شاهبازی

بچنگک ما افتاده است »

نسبت جامی در طریق بسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف به‌نقشبند قدس سره درست‌میگردد . چه سعدالدین نسبت‌ازحضرت مولانا نظام الدین خاموش داشته‌اند ، و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاء الحق و الدین المشتهر بعطار قدس سره گرفته‌اند ، وخواجه علاءالدین مریدخواجهٔ بزرگ بهاء الدین محمد بخاری نقشبند بوده .

وفات خواجه سعد الدین کاشغری مرشد جامی بنا بگفته‌ی جامی در کتاب رشحات عین‌الحیاة در هفت گذشته از ماه جمادی‌الثانیه از سال ۸٦۰ هجری اتفاق افتاده بود . این ابیات راجامی در تأبین او گفته :

روح تومرغ سدره نشین است‌وتن قفس	مرغ از قفس همیشه پریدن کندهوس
آن‌نوعزی که‌چون‌قفست بشکنداجل	تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس
آراسته برای توبستان سرای خلد	واینجا توشادمان بتماشای خاروخس
بنشین ز پای جهد درین مهدپرفریب	نا یافته بر آنچه مرا دست دسترس
غافل مشو زراه درین تنگ مرحله	کافلاك محمل آمد و آنجم بر آن‌جرس
کس راندرین‌خرابه‌امید خلود نیست	اینك وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر	کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه فقر

مذهب و معتقدات جامی

آنچه از تألیفات‌جامی استفاده کردم : مشارالیه‌مردیست‌مسلمان صوفی‌مسلك حنفی‌مذهب : در مذهب‌خود سخت‌متعصب و متعبد ، با همه اینها مانندسایر احناف نیست که رافضی راکافر وملحدو زندیق داندچنانکه درسلسلةالذهب می‌بینی جامی تکفیرولعن‌اهل‌قبله‌راجایز نمیداند‌این‌مطلب کاملاروشن‌میکندآنکه‌درعین‌تدین‌مرد روشنی ست . هر چند اینکه گفتم ظاهر از بیان اوست نه نص فلهذا قابل تأویل و توجیه است .

و در واقع این صفت را باید از صفات بارزه و محمودهٔ او دانست ، که

بدانچه میگفته و می‌نوشته ایمان داشته و مانند بسیاری از متظاهران که در ظاهر اظهار دیانت میکنند و در باطن از زنادقه بوده اند یا هستند نیست

جامی هرگاه در اسفار خود گاهی بزنادقه و روافض تاخت‌میکند نه از راه سبکسری و عناد و لجاج است بلکه معتقد است غیر از مسلکی را که خود اختیار کرده باقی باطل وتباه است، همانااین صفت برای دانشمندی روشن اندیشه هیچعار و شکستی نیست . لکن بعضی از متأخرین از نویسندگان شیعه اصرار دارندکه این مرد منافق بوده یعنی در ظاهر از عامه میباشد و در باطن‌و واقع شیعه . باید دانسته شود هر کس هرصفتی را که خود واجداست‌مردمان را نیز ماننده‌خود واجدمیپندارد چونکه‌انسان قیاسی‌الطبع است و غالباً در کارها قیاس پیش میگیرد .

جناب علامه محمد قزوینی در نامه‌ای که بجناب حکمت نوشته از آن معلوم میشود مشارالیه دل پری از جامی داشته بجرم آنکه چرا وی ابوطالب پدر خلیفه پیامبر علی را مورد توهین و تحقیر قرار داده باجامی سر گران میشود و ویرا مردی بی شرم و بی آزرم معرفی میکنند .

دیگر آنکه‌چرا باآل وتبارپیامبر علیه‌السلام‌در افتاده وبآنان درسلسلةالذهب استخفاف کرده شاید پاسخ‌جامی از این اشکال آنستکه‌اوخود می‌دید در روزگارش هر شخص روستائی و گمنام و طشت رسوائی او از بام افتاده‌مدعی‌انتساب بخاندان پیامبراست.شاعردرآن‌روزگارمانندروزنامه‌نویس‌امروزبوده چنانکه‌نویسنده‌ی دانا بر کشور خود غیورست نمی‌خواهد دولتش از قوانین‌اساسی کشور پا بیرون گذارد شاعرنیزدرآن‌زمان چنین‌بود می‌دید مردمانی‌شیادو کربز و بی‌نام‌وننگ‌مدعی‌انتساب بخاندان‌نبوت‌بخاندان کسی که‌هستندکه‌خودشاعر بدان افتخاردارد دعوی انتساب‌باو میکنداین‌دسته برای‌کسب شرافت وجمعیت خاطرواحترام دیدن از مردمان وانمود میکردندکه‌ماآل‌پیامبرشماهستیم.جامی چون‌اینگونه نادرستیها می‌دیدناگزیرمیشد پردهٔ گزاف گویان‌ومدعیان کاذب‌رابردرد،وهرگاه‌اینانکه‌مدعی‌انتساب‌بخاندان‌پیامبر بودند و غرض مادی ازاین انتساب نداشتند چرا اینهمه‌اصرار بر این‌مدعاداشته‌بودند با آن همه دشمنانی‌که برای خود گمان میکردند . خوبست کسی بجناب قزوینی

بگوید هر گاه اشخاصی مدعی شدند فردوسی شاعر کلان ایران از مردم تاجیك و ترکستان است آیا ایشان تحمل میکنند و با آنان مجادله ومخاصمه نمیکنند یااثبات مدعی ایرانی بودن او را میکنند، و اگر از او پرسند چرا مشقت این امر را بخود هموار ساختی ومقالات در آن پرداختی‌هر آینه میگوید: چون خلاف واقع گفته‌اند یا نوشته‌اند اینجا از خلاف واقع اعتقاد خود را میخواهد لکن التفات ندارد.

جامی نیز چنین‌بود می‌دیداین منتسبین بدروغ خود راپیامبر می‌پیوندندواین را خلاف واقع میدانست یعنی خلاف اعتقاد خود آیا در این هنگام جز رد کردن و تاخت کردن چیز دیگری می‌توانست باشد. باید باینگونه معترضان گفت:

گرسخن راست بود همچودر		تلخ بود تلخ که ازالحق مر

نگارنده هیچکدام از جامی و قزوینی را در اظهار نظر خود مخطی نمیدانم زیرا که این دوهر یکی عقیدهٔ خود را بیان کرده و در مقام صحت وسقم آنها نیستم

نامهٔ جناب قزوینی که بجناب حکمت نوشته مواضع نظر آنرا آوردم شاید خواننده از آن چیزهائی استفاده کند.

وقتیکه خوانندهٔ معمولی بی غرض که از اینگونه کینه‌هاو تعصبات مذهبی بکلی خالی باشد این فقرات را برأی‌العین در کتب جامی مشاهده می‌نمایدو سپس می‌بیند که وی در سرتاسر کتب خود از نظم‌و نثرهرجا موقعی میدیده و بهانهٔبدست می آورده از طعن وذم و قدح در حق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستهجن رافضی و روافض و رفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می‌بیند که جامی از یکطرف ادعای محبت حضرت امیر و اهل بیت را می‌نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً باکمال احترام‌نام می برد و فضایل او را می‌شمرد و در وقت زیارت مرقدآنحضرت در نجف‌قصیدهٔ در مدح او سروده که مطلع آن اینست:

اصبحت زائرا لك یا شحنة‌النجف		بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را		روی‌امیدسوی‌تو باشد زهرطرف

رو کرده‌امز جملهٔاکناف سوی تو		تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع آنکه مثال رجای من		یابدزفضل کلك تو توقیع لاتخف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو در دیده‌اشك‌عذرز تقصیر ماسلف

الی آخر القصیده ، و نیز قصیدهٔ دیگر که مطلعش اینست .

قد بدا مشهد مولای اینخواجملی که‌مشاهدشداز آن‌مشهدانوارجلی

و همچنین یکی دو قصیدهٔ دیگر در مدح حضرت امام حسین ع و حضرت علی‌بن موسی‌الرضا ع .

و لکن از طرف دیگر (واین از اعجب عجایب است) می بیند که جامی در حق پدر همین حضرت امیر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف ببهانهٔ آنکه‌وی بعقیدهٔ اکثر اهل سنت و جماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده ابیات شنیع ذیل را ساخته است (سلسلة‌الذهب)

نسبت جان و دل چو باشد سست نسبت آب و گل چه سوددرست

بود بوطالب آن تهی ز طلب مرنمی را عم و علی را اب

خویش نزدیك بود با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت آن نسبش شد مقر در سقر چو بو لهبش

بهیچوجه از تعجب خود داری نمی‌تواند بنماید و بی‌اختیار در صداقت جامی در ادعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجهٔ او را شك و ارتیاب حاصل میشود ، و من عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیدهٔ اکثریت زیدیه و جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار بگذاریم و برای یك دقیقه برای مماشاة با خصم فرض کنیم که فی‌الواقع ابوطالب بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده و بدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بود است ، ولی این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیا و شرم و عفت لسان پس کجا رفت ؟و آیااین الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارد ؟ و آیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت نمیکشد که بگوید : من ترا دوست میدارم ولی حیف که پدرت مقرش در سقراست‌و در عذاب جهنم مخلداست خود سرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم حظرت مستطاب عالی انصاف در داوری میطلبم .

بعد از اطاله در گفتار و استدلال بمسلمانی ابی‌طالب گفته :

باری در این عصر و زمان که فی‌الواقع دورهٔ اینگونه اختلافات و تعصبات گذشته و مسلمین از هر فرقه و طریقه که باشند از همه چیز بیشتر باتحاد و اتفاق احتیاج دارند ، چه کار بسیار نافع مفیدی حضرت مستطاب عالی انجام داده‌اید که چشم از جمیع این مناقشات و اختلافات مذهبی پوشیده و فقط جنبهٔ فضل و دانش و شعر و شاعری و صنعت فنی جامی را منظور نظر داشته و این شرح حال بسیار مفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارك بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی باستفادهٔ از آنها در این خصوص موفق شده بوده بامنتخباتی نسبهٔ مبسوط از اشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مثنویات هفتگانهٔ او جمع آوری فرموده در دسترس فضلای فارسی زبان گذارده‌اید .

امیدوارم ویست که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نموده منزلت و رتبهٔ را که در خور مقام شامخ او ولایق شأن عالی سامی اوست ، و در اثر تعصبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دورهٔ صفویه از دست داده بوده باز مجددا در قلوب و خاطر هموطنان خود (گو که همکیشان و هم مشربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود . و در ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطابعالی را برای نشر امثال این آثار نفیسهٔ نافعهٔ باقیه از خداوند مسألت می نمایم . ارادتمند قدیمی صمیمی محمد قزوینی .

وفات و مرقد جامی

استاد جامی در هرات روز پنجشنبه هیجدهم محرم‌الحرام هنگام اذان بام از سال ۸۹۸ هجری بدرود جهان گفت ، خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیرعلی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات و علماء و مشایخ به منزل آن جناب که قریب پل‌تولکی بوده و مشهور است به دولت خانه تشریف برده ، و در پیش‌روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند ، مزار آن حضرت قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ، اکثر مردم هرات روز شنبه بزیارت ایشان میروند ، و فیض

فتوح می‌برند. مناقب ایشان بسیار است.

لوح کتیبهٔ مرقد مولوی جامی قدس سره چنین است.

هوالباقی ـ کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام. قد اجاب دعوةالحق واتی بقلب سلیم. به فحوای ندای یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك‌راضیة‌مرضیه. طاوس‌روح مقدس‌عنقای‌قاف لاهوت، وشاهباز پروازاوج جبروت مهبط انوار قدم کاشف‌اسرار علوم‌وحکم، مسند نشین کعبهٔ عالی مقامی، بلبل خوش آهنگ بهارستان بلند نامی، عارف نامی و قطب گرامی، مولانا نورالحق والملة والدین عبدالرحمان‌الجامی قدس‌الله تعالی سره‌السامی ازمضیق دامگاه غرور بوسعت سرای سرور پرواز نمود.

جامی که‌بودمایل‌جنت‌مقیم گشت	فی روضة مخلدة ارضها السما
کلك‌قضانوشت‌روان‌بردر بهشت	تا ریخه ومن دخله کان آمنا

نقل است که چون امیر اسماعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور داد که هر جانام جامی درکتابی‌دیده شود نقطهٔ جیم را تراشیده بربالای آن گذارند تا خامی خوانده شود، هاتفی خواهر زادهٔ جامی از این قضیه متأثر گشته و دو بیت زیر را بر اسماعیل فرو خواند.

بس عجب دارم زانصاف شه کشور گشای

آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده‌است

کز برای خاطر جمعی لوندنا تراش

نقطهٔ جامی تراشیده است‌و خامی کرده‌است

ازاین‌بیت فهمیده میشود که اسمـاعیل سواد دانستن این نکته‌را نداشته بلکه درباریان‌نابکاروی‌این‌نکته‌را گوشزداو کرده‌بودند. چنانکه‌بدین اندازه‌بسنده نکرد دستور داده بود که استخوانهای جامی را از گور بدر آرند و بسوزانند هرچند، صحت این روایت بنظر نرسیده لکن ازشقاوت اسماعیل صفوی‌هیچ جای‌شبهه‌وشکی‌نیست.

ظرافت جامی

از ظرافت جامی بسیار سخن رانده اند مشهورترین کسی که در این موضوع

فخرالدین علی کاشفی ملقب به صفی که از شعراء و خطبای زمان خود بود کتابی دارد مسمی به لطائف‌الطوائف . در این کتاب لطائفی چنداز جامی نقل کرده که اینجا می‌آورم .

۱ـ ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت ، وایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند ، وی ببخل متهم بود . غرهٔ رمضان پیش ایشان نشسته بوداز آن روز شکی افتادهٔ بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید وقت زوال چیزی نخورند . ایشان فرمودند . مولانا ساغری باری علی‌الصباح چیزی خورده یکی از اصحاب گفت : (بفراموش خورده باشد) ایشان گفتند اگر درحجرهٔ خود خورده باشد بفراموشی خورده است .

۲ـ نقل‌ست روزی ساغری بجامی گفته بود بیشتر شعرای عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده‌اند و در اشعار خود آورده‌اند بعد از آنکه ساغری رفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند
هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنی‌هایش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر ساغری خواندند پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه‌ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند واین قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم « شاعری میگفت » کاتبان وظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته‌اند .

۳ـ ساغری ریشی دراز داشت روزي در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت سالهٔ ایشان خواجه ضیاءالدین یوسف ایستاده بود ، و در آن جوی کسی اسب می‌شست ودست درساغری ودم اومیکشید . ساغری پرسید از خواجه : « ساغری ودم این اسب بچه می‌ماند » خواجه فرمود ساغری‌او بروی ساغری‌و دم او بریش ساغری.

هر گاه این داستان صحت داشته باشد دلیل است بر بی تربیتی فرزند جامی.

٤ـ روزی زوبی نام کسی نزد جامی آمده بود، او فقیری نادان و ساده لوح بود که الفاظ نا موزون بر یکدیگر می‌بست و آن را نظم خیال‌میکرد و بقید کتابت درمی آوردوهمه‌جامیخواند، ومردم‌می‌خندیدند ازجامی منشورنامه‌ای طلبید وابرام ومبالغه‌از حد گذرانیده و بروح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی نویسید که‌بآن درمیان شاعران وظریفان مباهات‌کنم ایشان دوات وقلم‌و کاغذ طلبیده، برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که:

خدمت مولانا زوبی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت، وبخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایهٔ شعرش از آن بلند تر است که‌درتنگنای وزن‌وقافیه گنجد یاکسی تواند که‌آنرا بمیزان‌طبع‌سنجدتجاوزالله‌عنه‌وعنی وعن‌جمیع ماتکلم‌بمالایعنی

٥ـ در زمان سلطان الغ بیك جامی چند گاه در سمرقند بودند، درآن زمان‌جوانی بود صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف وازکان گل بسمرقند آمده بود، و خاکی تخلص میکرد و بآن مشهور بود. روزی جامی با جمعی از ظرفا وشعرای خراسان از پیش خاکی میگذشتند، و او با گروهی از طلبه وظرفای‌سمرقند نشسته بود بر سبیل تعرض گفت: کجا میروند خران خراسان جامی گفت خاکی‌نرم میطلبند که بر آن غلطند.

٦ـشاعری مهمل گوی پیش جامی گفت که‌دوش خواجهٔ خضررابخواب‌دیدم که آب دهان مبارك در دهان من انداخت ایشان گفتند غلط‌دیده‌ای‌خضرمیخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهان باز داشتی در دهان تو افتاد.

٧ ـ یکی از شعرا پیش جامی گفت دیوان‌کمال خجندی‌ودیوان‌حافظ‌شیرازی وصد کلمهٔ‌حضرت علی‌راجواب گفته‌ام ایشان‌فرمودند: خدای‌راچه‌جواب‌خواهی گفت

٨ ـ شاعری مهمل گوی پیش جامی میگفت، چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرك در حجرالاسود مالیدم جامی گفت: اگر در آب‌زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

٩ـ بلیدی دعوی شاعری میکرد این غزل جامی را.تتبع کرده بود.

بسکه‌در جان‌فکار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

بر جامی اعتراض کرد شما گفته‌اید : هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی شاید خری یا گاوی پیدا شود جامی گفت باز پندارم تویی زیرا که چه برای غیر ذوی‌العقول بکار میرود و که برای ذوی‌العقول .

۱۰ ـ پیری از اکابر سمرقند ریش‌دراز داشت روزی بادو پسر خود پیش جامی آمده بود و پسران او بتقریب صفت انگور های دیار خود میکردند . در آن اثناء گفتند : (در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا میگویند ؛ درخراسان شماخود مثل آن انگورنیست) جامی گفت که مانیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایهٔ‌غلامان میگویند که به‌از ریش بابای‌شماست

۱۱ ـ شیخ حسین نامی در زمان سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود ، چنانکه سلطان گفته بود که مولانا شریك ملك من است روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده وازخزانهٔ سلطان برای اوجامه گرفته‌بود، وسوار کرده و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا گرد بازار میگردانید ، پیش جامی گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته ، و دستار خود بر سر او نهاده . جامی گفت مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گبر می‌نهد .

۱۲ـ بروزگار بابرشاه‌فقیهی دانشمندسمرقندی مولانامزیدنام بهرات آمده‌بود : روزی جامی درمجلس شاه بودند ومولانا مزید نیزحاضر بودشاه‌ازمزیدپرسیددرلعن یزید چه میگوئی گفت روا نیست، زیرا که از اهل قبله بوده بعدا روی کرده بجامی وازاو پرسید که درلعن یزید چه‌میگویی؟ گفت: «صدلعنت بر یزید وصد دیگر برمزید»

۱۳ —روزی حافظ غیاث‌الدین محدث که از مشاهیر علماء روزگار بودبیمار شد . جامی بعیادت وی رفت ، حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد ، و چون تتبع آن اصطلاحات نکرده بود، ورسوم آنان را کم ورزیده‌بود بعضی‌مسائل مخالف اصطلاح گفت . جامی در مقابل آن گفتگو سکوت کرد . چون از پیش حافظ رفتند حافظ جمعی از دانشمندان که بعد از او بعیادت‌حافظ آمده بودند گفت جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم و گوش گرفت ، این گذارش

باو رسید گفت :

از آن سخنان که او گفته بود گوش می‌بایست گرفت .

۱۴ ـ وقتی که جامی ببغداد رفته بود پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال وی آمد ، و او شخصی محترم بود ، پوشش وی و مریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت : جمال الهی را دیدیم » جامی گفت : ما نیز جمال الهی را دیدیم یعنی‌شتران خدا را .

۱۵ـ هنگام نزع جامی‌رندان خراسان برسراوجمع‌شده وازبیم‌مفارقت‌اوافغان بیشتری میکردند ، اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد یس خواندن کردند ، چون چند آیتی فرو خواندند جامی بی‌تاب شده چشمها را گشوده گفتند « آه بس کنید که مردم » رندان درمرگش همی میخواندند :

از بزم طرب باده‌گساران همه‌رفتند		ما باکه نشینیم چویاران همه رفتند
نی کوهکن بی‌سروپاماندونه‌مجنون		ازکوی‌جنون‌سلسله‌داران‌همه رفتند

آثار و مؤلفات جامی

آن اندازه از آثار نظمی و نثری که از استاد جامی در دست‌است‌شایدازهیچ یك از شعراء وصوفیه که در شمار نویسندگان و دانشمندان بوده‌اند نمانده ، جامی با همهٔ این مؤلفات علمی و فنی در شیوهٔ نظم و نثر هنرمندی مبتکر و مبدع وسبك تازه دار و شیوه نو ندارد بلکه شخصی‌ست مقلد و در تقلید کاملا استاد و هنرمند است . از این لحاظ بر دیگران مزیتی و برتری ندارد . هر چند جامی خود این‌سخن را تصدیق ندارد بلکه خود را تا اندازه‌ای مبتکر میداند چنانکه خواننده از هفت اورنگ این مدعی را خواهد یافت .

تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند لکن آنچه راخود تتبع کردم ودراینجاآوردم حدود پنجاه میشود . چیزی که آثار جامی را بروزگارش رواج داده‌درایران وافغان و هند و ترکیه میخوانند همانا سادگی درتعبیر و درستی بیان او بود .

۱ ـ کتاب اعتقادنامه که منظومه‌ایست در اصول عقاید اسلامی و اشعری که جامی آنرا در ضمن سلسلة‌الذهب‌تماما ذکر کرده.

۲ ـ کتاب شواهد النبوة فاریست ، تتمیم کتاب نفحات الانس است چنانکه خود در مقدمهٔ آن میگوید ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت وتابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که دربیان احوال ایشان چنانکه گذشت منفردا کتابی جمع شده بود ، بانفحات پیوسته گردانیده آمد .

پس فائده عظمی دراین تألیف تقویت یقین راه‌نوردان راه‌طریقت وجوانمردان اهل حقیقت تواند بود، واگر آنرا بشواهد النبوه لتقویة یقین الفتوة تسمیه کنند دورنمی نماید .

۳ ـ کتاب لوایح در سیر وسلوك صوفیه بنظم و نثر فارسی . در دیباچهٔ آن گوید: که این دفتررا هدیه به جهانشاه قره قوینلوترکمان کرده که پادشاه آذربایجان وهمدان بوده است چنانکه گوید :

سفتم گهری چند چو روشن خردان	در ترجمهٔ حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان	این تحفه رسانند بشاه همدان

٤ ـ کتاب ارکان حج . دفتریست بتازی وفارسی در اعمال حج وعمره برمذاهب چهارگانه اسلامی وديدار گور پیامبر و غیره مشتمل بر هشت فصل.

فصل اول ـ در مقدمات و فضائل و شرائط حج دوم ـ در ارکان آن ـ سوم در ممنوعات آن چهارم ـ در وجوه اداء حج پنجم ـ درچگونگی طواف ششم ـ درتفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیهٔ حج هفتم ـ در آداب زیارت روضهٔ پیامبر علیه‌السلام هشتم ـ درآداب زیارت قبور دودمان او

ه ـ کتاب اشعةاللمعات فاریست در سلوك شرح کتاب لمعات فخرالدین عراقی همدانی ست که بدرخواست وزیرامیر علی شیر نوائی نوشته ومشتمل است برمقدمه‌ای و بیست و هشت لمعه . در مادهٔ تاریخ آن گفته است :

بآثام هستی ست جامی اسیر	محی الله آثار آثامه
بتسوید این شرح توفیق یافت	مقرا بزلات اقدامه
اذا قال : اتممته قد بدا	بما قال : تأریخ اتمامه

٦ ـ کتاب نقدالنصوص فی شرح نقش‌الفصوص در تصوف و اصطلاح اهل‌سلوك فاریست ، در دیباچه‌اش گفته کتاب نقش‌الفصوص تألیف امام محی‌الدین محمدبن‌علی

العربی، مختصری از کتاب‌فصوص الحکم وی می‌باشد بجهت تصحیح عبارات وتوضیح اشارات کتابت کردم . واز کلمات سایر شارحین فصوص‌الحکم ، مانند صدرالدین القونوی ،و شیخ مؤیدالدین جندی وشیخ سعدالدین‌سعیدالفرغانی بر آن فزودم‌وآن را بنقدالفصوص فی شرح الفصوص موسوم‌کردم . در تأریخ تألیف آن گفته :

این تازه رقم که زد زمانه	برلوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن	زان نقد نصوص شد معین
الحمد لملهم السرائر	کامد بمبارکی بآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام	در هشتصد و شصت وسه بانجام

۷ ـ کتاب لوامع فی شرح الخمریه ، اصل خمریه‌قصده‌ایست عربی درتوحیدو سلوك ناظمش عمربن‌ابی‌الحسن حموی مصری شهیر بابن فارض بوده است . این قصیده‌بفارسی و عربی شروحی دارد ،ازآن جمله شرح جامی‌ست‌بنام لوامع چون‌در شرح خود هرفصلی‌را لامعه گفته برای نمونه بیتی ازقصیده وترجمهٔ جامی یاد میشود

شر بنا علی ذکر الحبیب مدامة	سکرنابها من قبل أن‌یخلق‌الکرم

ترجمه

روزی که مدار چرخ و افلاك نبود	و امیزش آب وآتش و خاك نبود
بریاد تومست بودم و باده پرست	هرچند نشان باده و تاك نبود

در ۸۷۵ تحریر شده .

۸ ـ کتاب تجنیس خط . گویند منظومه‌ایست درترجمهٔ لغات‌عربی ماننددنصاب ابی نصر فراهی ، در هند چاپ شده است .

۹ـ کتاب‌حلیهٔ حلل درمعمی دریایان آن گفته : تمام شد تسوید این‌بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمان‌بن‌احمد جامی وفقه‌الله لحل معمیات اسماءه‌الحسنی والکشف عن‌الغاز صفاته‌العلیاء لسنة ست و خمسین و ثمان مئة : این کتاب تلخیص کتاب حلل مطرز درمعمی‌ولغز شرف‌الدین‌علی‌یزدیست

۱۰ ـ رسالهٔ صغیردر معمی ظاهرا‌بنام‌سلطان‌حسین‌بهادرخان‌نوشته‌درآغازش گوید:

بنام آنکه ذات او ز اسما	بود پیدا چو اسما از معمی

معمائیست عالم کانچه‌خواهی در او پیداست اسماء الهی

۱۱ ـ کتاب الوافیه فی علم‌القافیه . فارسی‌ست در علم قافیه . درسبب‌تألیفش گفته : این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزه احباب صورة تحریر و سمت تقریر می یابد

۱۲ـ کتاب نفحات‌الانس‌من‌حضرات‌القدس . این کتاب‌درهمین سال درطهران بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی بچاپ‌رسیده جامی در دیباچهٔ آن‌میگوید : چون کتاب طبقات‌الطوفیة‌تألیف‌ابی‌عبدالرحمان‌محمدبن حسین‌السلمی‌النیشابوری که شیخ‌الاسلام ابواسماعیل‌عبدالله‌بن‌محمدالانصاری‌درمجالس صحبت‌ومجامع‌موعظت‌املاءمیفرمودند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده ، و بعضی از اذواق خود بر آن می‌افزود ، «یکی از محبان مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتاب می‌آورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری ازمواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی‌دهد . وایضاً مقتصرست بر ذکر بعضی متقدمان ، و از ذکر بعضی دیگرونیزازذکر حضرة شیخ‌الاسلام «خواجهٔ عبدالله‌انصاری» ومعاصرین‌ومتأخرین از وی خالی‌ست .

۱۳ ـ کتاب چهل حدیث . در این چهل حدیث از احادیث پیامبر علیه‌السلام یادمیکند ، چون در خبراست که‌پیامبر گفته : من حفظ‌علی‌امتی‌اربعین‌حدیثاینتفعون به‌بعثه‌الله یوم‌القیامة فقیها عالما . اولامتن حدیث را ذکر میکند بعداً آنرا در رباعی شرح ، ترجمه می‌آورد .

۱٤ـ سخنان خواجهٔ پارسا مقاله‌ایست در ملاقات جامی در سن پنج سالگی باخواجهٔ محمد پارسا . چنانکه گوید : امروز از آن شصت‌سال‌است . صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارك ایشان در دل‌من ، و همانا که‌رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان‌قدس‌الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان‌بوده‌باشد ، و امیدوارم که بیمن‌همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور کردم .

۱۵ ـ بهارستان کتابی‌ست بشیوه وسبك گلستان دارای نظم و نثر اخلاقی، بنام فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده آغازش گوید: درآن اثناء بخاطر آمد که تبرکاالالفاظه‌الشریفه یعنی گلستان سعدی) وتتبعاالاشعاره اللطفیه ورقی چندبرین منوال و جزوی چند برآن اسلوب. پرداخته گردد تاحاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی.

گذری کن بر این بهارستان تا ببینی در آن گلستانها
در لطافت بهر گلستانی رسته گلها دمیده ریحانها

درختامش گفته

تکاپوی خامه در این طرفه نامه که جامی برآن کرد طبع آزمائی
بوقتی شدآخر که تاریخ هجرت شود نهصد ار هشت بروی فزائی

۱٦ ـ کتاب شرح رباعیات. ظاهرا جامی چند رباعی درتوحید نظم کرده‌برده بعداً آنها راشرح کرده و بنام شرح رعیات نامیده آغاز میشود:

حمدلاله هو بالحمد حقیق در بحر نوالش همه ذرات‌غریق
تاکرده ز محض فضل توفیق رفیق نسپرده طریق شکر اوهیچ فریق

انجامش

جامی که نه مرد خانقاهست‌ونه‌دیر نی باخبر از وقنه نه آگاه سیر
هم فاتحه هم خاتمه‌اش جمله تویی فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

۱۷ ـ الرسالة النائية ـ شرح بیت اول مثنوی جلال الدین بلخی که گوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند و زجدائی ها شکایت میکند

۱۸ ـ کتاب منشآت ـ دفتریست که جامی‌درآن رقعات و مقالات ازخود فراهم کرده. و در دیباچهٔ آن گوید: هرچندآن کمینه براسرار صناعت انشاء اطلاع نیافته وبر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدم اتباع نشتافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال، رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجاوبهٔ اصحاب فضل و کمال‌اتفاق افتاده بوده، بمعیار طبع سلیم وذهن مستقیم‌بعضی اجلهٔ‌مخادیم تمام‌عیار نمود، و در این اوراق جمع کرده شد، و ترتیب داده‌آمد.

۱۹ ـ تفسیر قرآن کریم تا آیهٔ فارهبون
۲۰ ـ شرح بیتی چند از مثنوی جلال‌الدین بلخی
۲۱ ـ شرح حدیث ابی ذر غفاری .
۲۲ ـ رسالهٔ در وجود
۲۳ ـ رسالهٔ لااله الاالله
۲٤ ـ مناقب شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری .
۲۵ ـ رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم
۲٦ ـ رسالهٔ سئوال و جواب هندوستان
۲۷ ـ رسالهٔ متوسط در معمی
۲۸ ـ رسالهٔ اصغر در معمی
۲۹ ـ رسالهٔ عروض
۳۰ ـ رسالهٔ موسیقی
۳۱ ـ شرح بعضی از مفتاح الغیب منظوم و منثور
۳۲ ـ کتاب نقدالفصوص
۳۲ ـ رسالهٔ طریق صوفیان یا طریقهٔ خواجگان نقشبندی
۲٤ ـ شرح بیت خسرو دهلوی
۳۵ ـ مناقب جلال‌الدین بلخی
۳٦ ـ شرح ابی رزین عقیلی
۳۷ ـ رسالة فی الواحد .
۳۷ ـ صرف فارسی منظوم و منثور .
۳۹ ـ نظم متن عوامل مئة بفارسی .
٤۰ ـ الفوائدالضیائیة ، شرح کافیهٔ ابن حاجب در نحو ، معروف بشرح جامی
آغازش : الحمدلولیه والصلاة علی نبیه وعلی آله‌واصحابه‌المتأدبین‌بادابه . درانجامش گفته : قد استراح من مکدالانتهاض لنقل هذا الشرح من‌السواد الی‌البیاض العبد الفقیر عبدالرحمان‌الجامی ، فی‌ضحوة‌السبت‌الحادی عشر من شهر رمضان‌المنتظم فی

سلك شهور سنة سبع و تسعين و ثمان مئة .

این کتاب فعلا میان طلاب علوم دینیه در عراق و هند و افغان وایران شهرتی دارد و جزو برنامهٔ درسی آنان است نگارنده این رادرسی سال پیش که دوازده‌ساله بودم در زادگاه خود نجف اشرف نزد سید هاشم آل عطیه می‌آموختم

حاصل و محصول عبارات این کتاب معروف است ، یکی از شعراء در آن گفته

حاصل و محصول‌دل‌خون میکند خون دل از دیده بیرون‌میکند

٤١ ـ دیوان قصاید و غزلیات ـ جامی سه بار اشعار خود را فراهم کرده ، و هر باری که این عمل‌را انجام داده نامی بر آن‌مجموعه یادیوان نهاده اولین بار بسال ۸۷٤ بود . در دیباچه آن گفته :

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم‌الله ، دستی بیار

القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم ، و در هر حال نکتهٔ که موجب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد ببیاض می‌آوردم ، تابتفاریق مجموعهٔ جمع آمد. جمیع‌معانی‌راجامع ، ولوامع‌سر جامعیت‌از مطاوی آن لامع ، الاآنکه در وی ازاستیلاء طبع خام و حرص بر اخذ حکام ، بمدح و قدح لئام‌زبان‌نیالوده‌ام ، وقلم نفرسوده‌والحمدالله‌علی ذالك‌و دراین معنی گفته شده است:

نه دیوان‌شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان

زالوان نعمت در آن هرچه‌خواهی نیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود ، دراین ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی نیفتاده بود ، در آن تقدیم ماحقه‌التأخیر بسیار بود و تأخیر ماحقه‌التقدیم بیشمار . لاجرم در این وقت در خاطر افتادکه آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم ، تا هر شعری در محل خود قرار گیرد و هر غزلی در مقر خود استقرار پذیرد .

و چون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر و مشهد معطر ، شیخ

الاسلام احمدالجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این معنی را رشحهٔ از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام وجام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد.

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامی ست

دومین بار بسال ۸۸۵ هجری اشعاری بدیوان اول اضافه کرد. چنانکه خود گوید: نموده می آید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان مئه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیك گشت قریب بده هزار بیت از شعر های پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و بر آن تأسف می بردم. همت بر آن بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد.

سومین بار بسال ۸۹٦ بود که باز اضافاتی بر دیوان سابق کرده چنانکه بخش اول آنرا فاتحة الشباب نامیده و بخش دوم راواسطة العقد و بخش اخیر را خاتمة الحیاة خوانده. گویا جمع آوری این دواوین بدرخواست نظام الدین علی شیروزیر بوده چنانکه خود باین معنی در اول دیوان اشارتی کرده و در آغاز سومین چنین گفته:

بسم الله الرحمن الرحیم طرفه خطابیست ز سفر کریم
کرده ازین مرز ستایشگران نقش نگین خاتم پیغمبران

پایان دیوان سوم قطعه‌ای گفته. در اینجا ذکر میشود

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدائی
یا فنون نصائح است و حکم منبعث از شعور و دانائی
ذکر دونان نیابی اندر آن کان بود نقد عمر فرسائی
مدح شاهان در آن باستدعاست نه زخوش خاطری وخودرائی
امتحان را اگر از سر تاپاش به روی صد ره وفرود آئی
زان مدائح بخاطرت نرسد معنی حرص و آز پیمائی
هیچ جا نبود آن مدائح را در عقب قطعهٔ تقاضائی

٤٤ ـ مثنوی هفت اورنگ، این کتاب دارای هفت مثنویست. خود جامی در

مقدمه آن گفته : چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که از پشت پدرخامهٔ واسطی نهاد ، و شکم مادر دوات چینی نژاد ، بسعادت ولادت رسیده‌اند ، واز مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده ، می‌شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی دائر نامزد شوند .

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند	وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند	نامی شده در زمین بهفت اورنگ‌اند

۴۵ـ اول ـ مثنوی سلسلة الذهب است بوزن ازمزاحفات خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن در معارف و اخلاق، دارای سه دفتر ست ، شاید دفتر اول را بسال ۸۷۷ نظم کرده در تضاعیف بیانش در آن معلوم میشود که بنام سلطان حسین بایقرا منظوم ساخته. در این دفتر اصول عقاید اسلامی و مذهب اشعری را بدرخواست فرزند خواجه عبیدالله احرار که ازمشایخ نقشبندست یاد کرده ،وسبب نامیدن این مثنوی را بسلسلة الذهب گفته :

آن نه رشته سلاسل ذهبست	نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر	هر که شیرست از آن نپیچد سر

دفتر دوم نیز در معارف و اسرار عشق معنوی ،و در اینکه المجاز قنطرة الحقیقه سخنانی آورده ، و بیاناتی کرده گویا آنرا پس از بازگشت از سفر قبله بسال ۸۹۰ تحریر کرده ، چنانکه گوید :

داشت جهدی دبیر چرخ برین	در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد وضاد رسید	خامه را حکم ایستاد رسید

دفتر سوم این مثنوی را بنام سلطان بایزید خان دوم عثمانی نظم کرده ، ودر آن پادشاه را بداد کردن و روش کشور داری . رعیت پروری میخواند و خود بدان اشارت کرده :

مهبط العز والعلی سلطان	بایزید ایلدرم شه دوران
خان یونان زمین از او گلشن	چشم یونانیان از او روشن

٤٦ـ دوم مثنوی سلامان و ابسال است ، بروزن رمل مسدس محذوف، که بنام امیر یعقوب ترکمان آق قوینلو نظم کرده است .

این داستان اصلا یونانی‌ست ، و در کتب فلاسفهٔ اسلام مانندابن‌سینا وفخرالدین رازی و نصیرالدین طوسی آمده ، ابن سینادر نمط نهم اشارات که‌در مقامات عارفان و اهل سلوك است ، ومراتب معنوی آنان را یاد میکند ، این‌افراد را از سایرمردمان تا اندازه‌ای برتر میداند ، چنانکه گوید : ان‌للعارفین مقامات و درجات یخصون بها فی حیاتهم الدنیا غیرهم فکانهم وهم فی‌جلابیب من ابدانهم قد نضوها و تجرد واعنها الی عالم‌القدس ، و لهم أمور خفیه فیهم ، و أمور ظاهرة عنهم‌یستنکرها من ینکرها و یستکبرها من یعرفها ، و نحن نقصها علیك . و اذا قرع سمعك فیها یقرعه، وسردعلیك فیها تسمعه قصة‌لسلامان و ابسال . فاعلم أن سلامان مثل ضرب لك ، و ان ابسالامثل ضرب لدر جتك فی‌العرفان ان کنت من أهله ، ثم حل‌الرمزان اطقت .

تربیت گفته: سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود ، که بکشورهای یونان‌و مصر فرمان‌روائی داشته ، و ابسال زنی هیجده ساله‌بود که دایگی سلامان را میکرده و وی را شیر میداد ، سلامان پس از رسیدن بحد رشد فریرفته و عاشق دلباختهٔ دایهٔ خود میشود ، چندانکه پدر از عشق آنان آگاه میشود ، سلامان‌را پند هاواندرزها داد البته سودمند نشد بلکه از بیم عتاب پدر با معشوقهٔ خود ابسال فرار میکند و بغربت می‌افتد و سختیها می‌بینند . بعدها سلامان و ابسال دست بدست خود را بدریا می افکنند دریا غرق میشوند لکن سلامان‌سالم ماندامااز‌دوری‌وجدائی‌ابسال‌بی‌تابی میکرده، فیلقوس فیلسوف یونانی بدستور ارمانوس بمداوای سلامان می کوشد واورا بدوستی ستارهٔ زهره دچار میکند تا بدین تدبیر وی از عشق ابسال منصرف میشود ، و اندك اندك اورا ازیاد می‌برد .

این داستان از یونانی بواسطهٔ حنین‌بن اسحاق بعربی ترجمه و چاپ شده . خواجه نصیراین حکایت را درشرح اشارات خود آورده لکن نه‌باتشبیهات وتمثیلات جامی .

٤٧ ـ سوم‌مثنوی‌تحفةالاحرار است، بوزن‌سریع‌مسدس‌مطوی،شیوهٔ‌مخزن‌الاسرار

و مطلع‌الانوار نظامی و امیر خسرو دهلوی‌ست ، سر نامیدنش به‌تحفه‌الاحرار آنستکه بنام خواجه ناصرالدین عبیدالله نقشبندی شیخ سلوك آن عصر معروف بخواجهٔ‌احرار بود نظم کرده .

این دفتر دارای بیست مقاله است : ۱ـ در آفرینش ۲ـ در بیان آفرینش آدم ۳ـ در بیان سعادت‌دین اسلام ٤ ـ در نمازهای پنجگانه ٥ـ در اشارة برمضان و فضیلت آن ٦ـ در اشارت بزكاة ۷ـ در اشارة بزیارت بیت‌الحرام ۸ـ در بزرگی عزلت ۹ـ در اشارة بسکون ۱۰ـ در اشارة بسپهر دوار و گردش لیل و نهار ۱۱ ـ در علامت و اوصاف صوفیه و اهل‌سلوك ۱۲ ـ در شرح حال علماء و دانشمندان ۱۳ ـ در گفتگوی با پادشاهان و فرمانروایان و چگونگی مملکت داری ، و کشور گیری و رعیت پروری ۱٤ـ در اشارة بحال وزیران و دبیران حکام ۱٥ ـ در صفت پیری و انجام آن ۱٦ ـ در شرح چگونگی ایام‌جوانی و فرجام آن ۱۷ ـ در اشارة بحسن و جمال و نتیجهٔ آن ۱۸ ـ در اشارة بعشق و عاشقی و عاقبت آن ۱۹ ـ در وصف حال شعرای نادان و بی بند و بار ۲۰ ـ در اندرز و پند پسر خود ضیاءالدین یوسف .

در پایان آن نثرا گفته : اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم درسلك مشهور سنهٔ‌ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

٤۸ ـ چهارم مثنوی سبحة‌الابرار که در کتاب حاضر سهواً عنوان سبحة‌الاسرار چاپ شده لکن در باقی سر صفحه ها سبحة‌الابرار نوشته شد . این مثنوی‌ازوزن‌رمل مسدس محذوف مخبون‌ست . شاید در سالهای ۸۸۷ هجری چنانکه از پاره‌ای‌ازقرائن دست می‌آید نظم شده باشد . موضوع این دفتر مطالب اخلاقی‌ست و مقاصد عالیه دین مقدس اسلام . دارای چهل عقد است چنانکه ذکر می‌شود : ۱ ـ در کشف‌حقیقت دل ۲ ـ در شرح سخن و سخنوری ۳ ـ در گفتار موزون ٤ ـ از وجود اثر بروجود مؤثر یا استدلال از آثار بر وجود آفریدگار ٥ ـ در بیان یکتائی خداوند پاك ٦ ـ در آنکه ذات حق وجود بحت و بسیط است ۷ ـ در شرح‌معنی تصوف واغراض آن ۸ ـ در بیان ارادت و خواست ۹ ـ در مقام توبه و باز گشت بخداوند ۱۰ ـ در کشف راز پرهیزکاری ۱۱ ـ درمقام‌زهدازجهان‌ومادیات واعراض‌از آن ۱۲ـ درراز‌فقر و نیازمندی ۱۳ ـ در بیان شکیبائی وصبر وفرجام آن ۱٤ ـ دربیان‌شکر وسپاس ۱٥ـ درخوف و بیم‌از

درکات ۱٦ ـ در امیدورجاء ودرجات آن ۱۷ ـ درتوکل برخداوندوانقطاع ازخلق ۱ـ در رضاء وخورسندی بمقسوم ۱۹ ـ در محبت و مهر ورزی ۲۰ ـ در شوق ومیل۲۱ـ در غیرت ورشکی و رگ داری ۲۲ ـ در قرب حق ۲۳ ـ در شرم و حیا ۲٤ ـ در آزادگی و حریت ۲٥ـ در جوانمردی و فتوت ۲٦ ـ در صدق و راستی و درستی۲۷ـ در اخلاص ۲۸ ـ در جود و بخشندگی ۲۹ ـ در قناعت و خرسندی بداشته ۳۰ ـ در افتادگی و تواضع ۳۱ ـ در بردباری و حلم ۳۲ ـ در طلاقت وجه و مزاح و گشادگی و انبساط ۳۳ ـ در دوستی و یاری و جوشش ۳٤ ـ در سماع و استماع ۳٥ ـ در دعا و ثنای پادشاهان ۳۲ در خیر اندیشی حکام دولت ۳۷ ـ در راهنمائی مردمان سپاس گذاری ازفرمان روایان روزگار ۳۸ ـ در اندرز و پند فرزندخود ضیاءالدین یوسف ۳۹ ـ در نصیحت و موعظهٔ بخود ٤۰ ـ در التماس دعا از خوانندگان این دفتر .

٤۹ ـ پنجم مثنوی یوسف زلیخا ، منظومه‌ایست عشقی بوزن هزج مسدس محذوف بسال ۸۸۸ هجری کرده . تربیت درتقویم تربیت گفته اصل داستان یکی از حکایات مهم ملت یهود است . و از تازی بپارسی آورده شده ، لکن تشبیبات و تغییراتی را که پارسیان در اشعار خود بکار برده‌اند زاده افکار آنان است .

یوسف فرزند یعقوب پیامبر است و مادرش را حیل نام بوده : وبنابروایت‌این قتیبه دینوری مؤلف‌ادب الکاتب چهار صد سال پیش از موسی پیامبر بوده که درهزار سال پس از آن میلاد عیسی پیامبر است ۲۳۰ سال بعد از مرگ پدرخود یعقوب زنده بوده است : صد سال زندگی کرده . این داستان بروزگار ریان بن ولید از عمالقهٔ مصر یا بدورهٔ طوطمیس سوم از فراعنه که ۳۷ قرن پیش از این عصر است پیداشده بود . درقرآن در توصیفش آمده درسخن نقص علیك احسن القصص . یعنی‌ای‌پیامبر اسلام ما بر تو داستان می‌سرائیم بهترین داستانی را .

این واقعه در تورات و قرآن مفصلا یاد شده‌شاید سه بهر از سفرتکوین‌تورات (١٤ باب) ودر قرآن در سورهٔ سیزدهم حدود ۱۱۳ آیه اختصاص باین پیش آمد ذکر شده لکن نام زلیخا عاشق یوسف درهیچ یکی از این دو کتاب نیامده . شاید ناقلان و ناظمان این داستان این‌نام رااز کتب اسرائیلیان‌نقل‌کرده باشند . درتورات گوید زن فوطیفار آمده که علمای تفسیرقرآن آن کلمه را بشکل فطفیر واطفیر نقل

کرده‌اند . مؤلف کتاب عرایس المجالس زلیخا را راعیل دخت رعیائیل خوانده ، در معالم التنزیل و کتاب تفسیر مجمع البیان طبرسی نوشته‌اند که لقب راعیل زلیخا بود شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی حنبلی بغدادی از عبدالله بن عباس نقل کرده که زلیخا زن عزیز مصر دخت طیموس پادشاه مغرب بوده است .

در تفسیر طبری نیز نام زلیخا آمده ، بلعمی گفته عزیز مصر رازی بود که در آن شهرستان از وی زیباتر نبود که مهتر زادهٔ بود و دولت یار و نام وی بود .

داستان یوسف در سیصد و چهارصد هجری باندازه‌ای بلند آوازه شد و مردم آن روزگار شوق دانستن وقایع یوسف را خواهان شده بودند که شعرائی مانند ابوالمؤید بلخی و گرگانی که بغلط مثنوی یوسف و زلیخا ویرا بفردوسی نسبت داده‌اند و بختیاری و بعد از آنان استاد عمعق بخارائی و جمال اردستانی و عبدالرحمان جامی و ناظم هروی و شوکت بخارائی و موچی بدخشانی و مسعود قمی و محمود بك سالم و مقیم قزوینی و لطفعلی بیك آذر و شهابی ترشیزی خراسانی منجم مشهور و حشمت و جز اینها نیز این داستان را بشعر آورده‌اند . و نیز مشهور است که ده تن از شعرای دورهٔ ملوك آل عثمان در ترکیه در قرن دهم هجری این را بترکی منظوم ساخته‌اند .شاید بتوان بجرأت ادعا کرد که هیچکدام بشیوائی و شیرینی مثنوی استاد جامی نیست .

اما آنانکه این حکایت را بنثر تألیف و تفسیر بتازی و پارسی کرده‌اند بسیاراند بعضی از آنها از این قرار است بحر المحبه امام حجة الاسلام محمد غزالی بتازی و کتاب اسرار المحبة تألیف احمد طوسی برادر غزالی که درسال ۱۳۲۵ شمسی بترجمه جناب میرزا ابوالحسن آیةالله زادهٔ گیلانی برادر نگارنده بفارسی چاپ شده است و اشتباهاً ترجمهٔ تفسیر محمد غزالی نوشته شده کتاب زهر الاینق ابن جوزی بغدادی کتاب زهر الکمام انصاری کتاب احسن القصص جوینی .

جناب حکمت گوید بنا بتحقیقات مؤرخین جدید واقعهٔ اسارت یوسف و رفتن او بمصر بایددرزمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ ـ ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از ملالهٔ هیجدهم فراعنهٔ مصر واقع شده باشد زیرا که در آن روزگار نفوذ تمدن شام در مصر بنهایت کمال و آوردن اسراء از شام بمصر معمول بوده است (از تأریخ مصر تألیف سر فلاندز

بتری)این مثنوی یوسف زلیخا چنانکه گفته اند بزبانهای خارجی نیز ترجمه و نشر یافته .

۵۰ ـ مثنوی لیلی و مجنون که ششم از مثنوی های هفت اورنگ است عشق نامه ایست بوزن هزج مسدس محذوف این دفتر را جامی در ۸۸۹ هجری بنظم آورده. ودارای ۳۸۶۰ بیت میباشد چنانکه خود اشاره کرده و گوید .

کوتاهی این بلند بنیاد	در هشصد و نه فتاد و هشتاد
ور نو بشمار آن بری دست	باشد سه هزار و هشصد وشصت

اصل این داستان عشقی از تازی بپارسی وغیره راه یافته است : گویند لیلی دخت مهدی بن سعیدالعامری بود ، و مجنون عاشق او که نامش قیس بن ملوح بن مزاحم عامر یست پسر عموی لیلی بوده است . بعضی از رواة اخبار و سیر عرب منکر صحت اصل این موضوع اند بلکه این را از افتعالات پاره ای از افسانه سرایان زمان خلفای بنی امیه که غالباً شبها فراهم می نشسته و برای مردمان از اشعار و اخبار عرب نقل می کرده اند ساخته اند .

چنانکه ابوالفرج اصفهانی مؤلف اغانی مدعی ست یکی از معاریف بنی امیه بادخترعم خود عشقبازی میکرده برای پوشیدن نام ونشان خود از خویش این داستان را بدین نام وصف شهرت داد .

ابن قتیبهٔ دینوری مؤلف ادب الکاتب در کتاب الشعر والشعراء خود بیتی دو از مجنون عامری آورده از این نقل معلوم میشود ابن قتیبه مجنون را در شمار شعراء و گویند گان قابل ذکر دانسته چنانکه در مؤلف خود نام او را برده ، و همچنین دیوانی در عرب بنام مجنون در دست است که مکرر چاپ شده و راوی اشعار آن ابوبکر والبی ست . آن دو بیت اینست .

تعلقت لیلی و هی غرضعیرة	ولم یبدللاتراب من ثدیها حجم
صغیرین ترعی البهم یالیت اننا	من الان لم نکبرولم تکبرالبهم

در بعضی کتب دیدم که نوشته بود مجنون برادر رضاعی حسن بن علی ست واو وی را بالیلی وصلت داد و پدر مجنون را قانع کرد که مصلحت مجنون در گرفتن لیلی: پس پدر مجنون بدستور حسن لیلی را برای مجنون تزویج کرد لکن رامی نکرد

بنا بمصالحی که پدر مجنون گمان میکرد مجنون‌را مجبور کرد تالیلی را طلاق گوید.

در کتاب مجالس العشاق گوید : وفات لیلی بروزگار هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی در ربیع الاول سنه احدی وتسعین هجری بود ، مجنون بعد از او باندك‌زمانی در گذشت . این تاریخ تحقیقاً غلط است برای آنکه دراین سال‌زمان بنی امیه بودنه بنی‌العباس. شعرائی که داستان لیلی و مجنون را باجمال و تفصیل یاد کرده اند بسیاراند ، از آن جمله‌اند نظامی گنجوی ، امیر خسرو دهلوی ، اشرف مراغهٔ ، آذر اسفراینی نیشابوری ، مکتبی شیرازی ، عبدالرحمان جامی ، سهیل چغتائی ، میرحاج گونابادی ، هاتفی جامی هروی، هلالی استرآبادی، قاسمی گونابادی، اسیری تربتی ، هدایت‌رازی ،ضمیری اصفهانی ، محمدشریف کاشف ، روح الامین شهرستانی، سالم ترکمان ، نامی اصفهانی ، نصیبی کرمانشاهی ، ناصر هندی .

در فهرست ابن ندیم دو کتاب بنام مجنون‌ولیلی ، واخبار مجنون یاد کرده که از میان رفته ، ابن قتیبه در کتاب الشعرو الشعراء و ابن بناته در کتاب سرح‌العیون ، وابوالفرج اصفهانی درکتاب اغانی ، و شیخ داود انطاکی درکتاب تزیین الاسواق، بغدادی در کتاب خزانةالادب، وسلطان حسین بایقرا در کتاب مجالس العشاق سوانح مجنون و لیلی را نقل کرده‌اند .

۵۱ ـ هفتم مثنوی خردنامهٔ اسکندریست ، در نصایح‌حکماء یونانی و مطالب حکمت عملی ، بوزن متقارب مثمن بشیوهٔاسکندر نامهٔنظامی گنجوی ، بنام پادشاه روزگارخود سلطان حسین بایقرا نوشیح کرده ، ظاهراً در سال ۸۹۰ هجری آنرا نظم کرده‌باشد. این خردنامه‌فراهم آمده از پند واندرز مشاهیر حکمای‌یونانی مانند افلاطون ، و ارسطو، سقراط ، فیثاغورث واضع جدول ضرب، اسقلینوس ، هرمس .

جامی‌دراین کتاب‌ازذهبیهٔ‌منسوب‌بفیثاغورث استفاده کرده . گویند آن قصیده‌ایست مختصر هفتادو یك بیت از اوزان یونانی ، از جمله کسانی که بران شرحی نوشته‌اند برقلی فیلسوف یونانی ست که در ٤٨٠ میلادی درگذشته ، در۱۸۹۰ در پاریس چاپ شده .

از جمله کسانی که آنرا از یونانی بعربی ترجمه کرده‌اند ابوعلی مسکویه

مؤلف تهذیب الاخلاق، ابوالعباس سرخسی‌ست، در کتاب آداب العرب والفرس و الهندوالروم ذکر شده .

گویند سبب نامیدن آن رساله بذهبیه آنست که جالینوس یونانی آنرا با آب زر نوشته بود و هر بامداد آنها را می‌خواند و ترجمه آغازش بعربی چنین است : اول ما اوصیك به بعد تقوی الله عزوجل تبجیل الذین لایحل بهم الموت من الله واولیاء

این مختصری بود از شرح آثارجامی که دراین مقدمه از کتب چندی که‌استفاده کرده بودم، خصوصاً از کتاب شرح حال جامی تألیف جناب علی اصغرحکمت وزیر امور خارجه ، و تقویم تربیت ، و تذکرهٔ لاری و غیر ها فراهم و تلفیق کردم نگارنده قاموس خردی برای هفت اورنگ بنام لغت نامهٔ هفت اورنگ تألیف کرده بودم که در فرجام هفت اورنگ چاپ کنم چون بر حجم کتاب می افزود و از صورت عادی خارج میکرد ازاینرواز الحاق بدان منصرف شدم شاید بعداً بعنوان لغت نامهٔ هفت اورنگ چاپ شود . در آخر کتاب هفت اورنگ‌مقاله‌ای درو جه‌تسمیهٔ‌این‌مثنوی بهفت اورنگ و تعیین اوزان یکایك از آنها و باذکر شیوه و سبك یاد شده بود گمان میکنم جامی خود این رساله را نوشته و ملحق بدان کرده باشد . پس مناسب دیدم آنرا دراینجا ذکر کنم .

اعتذار ـ با آنکه مدتی‌ست در تصحیح و مقابلهٔ این کتاب دقت کردم و رنج بردم مع ذالك خود معترفم چنانکه باید و شاید حق آنرا ادانکردم ، و ممکن است جاهائی‌ازآن سهوی رخ داده باشد ، از خوانندگان فاضل متوقعم در تصحیح آنها کوتاهی نکرده وزحمات‌این‌نگارنده‌رانیز فراموش نکنند . البته کسانی که با تصحیح و مراجعه بمطابع سر و کاری دارند می دانند که چه میگویم ، زیرا که کتاب بی‌غلط بتمام معنی درچاپ یا محال است یا نزدیك بمحال . باوصف آنچه ذکر شد شاید نزدیکترین کتابی باصل مؤلف باشد و تا آنجائیکه تحقیق کردم نخستین باریست‌این هفت اورنگ در ایران چاپ میشود ، امیداست درچاپهای بعد رفع نواقص آن بشود اما راجع به نسخی که بآن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده‌ام . ۱۵اسفند۱۳۳۷ ش تهران ـ مدرسهٔ مروی ـ مرتضی گیلانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدالرب جلیل من عبد ذلیل و سلاماً علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله اما بعد

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان شد در زمین بلند ازان پایهٔ سخن

در ذیل ذکر سبع سماوات اشارتیست پنهان بسویشان و من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که از پشت پدر خامهٔ واسطی نهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد سعادت ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده میشاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب‌اند در جهت شمال ظاهر و برحوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی

این هفت سفینه‌در سخن یکرنگ‌اند وین هفت خزینه‌در گهر همسنگ‌اند

چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین هفتورنگ اند

مثنوی اول کتاب سلسلة‌الذهب ست و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین وزنست حدیقهٔ حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم‌الله تعالی مثنوی دوم قصهٔ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین وزنست منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار و مثنوي مولانا جلال‌الدین بلخی قدس سرهما مثنوی سوم تحفة‌الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن‌الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیر هما مثنوی چهارم سبحة‌الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن وفعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر، برین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا است و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان

را برین‌وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز برین وزن نیز مثنوی دارد بنام تحفة مثنوی هفتم خرد نامهٔ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب‌مثمن‌است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان شیخ‌سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم‌الله تعالی اینست مثنویات سبعه که‌درین مجموعه مرتب‌شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چوسبعیات از در کعبه اش در آویزند

وپوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی دربیان قصص وحکایات و امور طویل‌الذیل که غزل و قصیده راگنجایی آن نیست وقوع می‌یابد پس میباید که آن‌بروزنی‌واقع‌شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن براسماع مستمعان بملالت نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم‌که تتبع دواوین شعرای عجم‌کرده باشد ، یامطالعهٔ کتب عروض مشتمل‌بر اصول وفروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی‌نیست که‌بدین مثابه جامع باشدمیان فضیلتین خفت وعذوبت وآنکه امیر خسرو در کتاب نه‌سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی شود منکشف سر سبع المثانی

ودیگری‌بحر سریع‌مسدس‌هرمصراع‌سه‌بارمفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع بآن حاکم است که‌ازاول فضیلت خفت منتفی است

و ازثانی فضیلت عذوبت مفقودوالله سبحانه هوالبرالودودومعروض‌اجلهٔ‌احباب و اعزهٔ اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسلةالذهب جعله‌الله سبحانه وسیلةالی اجل‌مقصد و اعزمطلب

طالب‌چو بصدق‌نیت‌وحسن ادب درسلسلةالذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان‌کشان تا جایی کانجا نبودجای زهی جای عجب

مثنوی

هفت اورنگ

استاد نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری ومتوفی بسال ۸۹۸ هـ

بتصحیح ومقدمه

آقا مرتضی - مدرس گیلانی

حق طبع محفوظ کتابفروشی سعدی

طهران مسجد سلطانی آبان ۱۳۳۷ خورشیدی

ACKU

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

لله الحمد قبل کل کلام — بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارك سخن است — صدر هر نامهٔ نو وکهن است

خامه چون تاج نامه آراید — درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نام است این — ورد دل حر زجان تمام است این

پنج حرفست پس شگرف این اسم — پیش گنج نهان ذات طلسم

از یدالله چوپنجه اند این پنج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیورا کو بمالش تو شتافت — جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخفال — جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه او را چو مردم دیده — جامهٔ مشك رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یکیك حرف — خفته حوران قاصرات الطرف

دوالف زان براستی دو گواه — کرده هر یك بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتحباب فتوح — کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین — دل جانرا بمکمن تمسکین

از دولامش گرفته قوت قوت — از یکی ملك زان دگر ملکوت

لام ساکن بملك اشارت دان — واندگر زاندگر عبارت دان

ملك فی نفسه بود ساکن — نیست جنبش در وازان ممکن

ACKU

جنبشی کافکند برو سایه
ملکوتش دهد دران پایه

شکل تشدیدشان که شانه وش است
عظم الله شأنه چه خوش است

چون یکی زان دولام شدمدغم
در دگر چون دو گیسوی در هم

بر سر آن شانهٔ سه دندانه
میزند هر دو را بهم شانه

ها که دالست بر هویت ذات
متعاقب بود بران حرکات

حرکت چون سکون بران جاری
او بذات خود از همه عاری

هیچوقت از همه مجرد نیست
لیك با هیچیك مقید نیست

رود این حرف درهمه انات
برنفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر
گر ازو غایبند و گر حاضر

اسم ذات اولا همین ها بود
لام تعریف اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام
بالف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب معنی
دوجهان خاص اوست او مولی

سر تعریف آنکه بشتابی
تاکمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام
شد دد این اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد
ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود
بهرهٔ او همین بسند بود

شرح این نی زدیو مردم پرس
از قل‌الله ثم درهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی
حسبی الله گواه این معنی

اشارة تنزیه و تقدیس
حضرة حق سبحانه تعالی

جل من لااله الاهو
لاتقل کیف هو ولا ماهو

کل فی نعمت ذاته السن
حارفی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر ‌ ‌ ‌ سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود ‌ ‌ ‌ تف قهرش چو دورباش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراك است ‌ ‌ ‌ ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیف است ‌ ‌ ‌ کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس اورا ‌ ‌ ‌ پس چه معنی سؤال ماهو را
ماهو چیست لاوهو میگوی ‌ ‌ ‌ راه ازین لاوهو بدان میجوی
لاوهو هر دو نفی و اثبات اند ‌ ‌ ‌ نافی غیر و مثبت ذات اند
چند از این غافلی و گمراهی ‌ ‌ ‌ لاوهو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لاوهوت قوت قوت ‌ ‌ ‌ ببرد تا سرا دق لاهوت
بهوا وهوس درا و نرسی ‌ ‌ ‌ تا زلانگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس ‌ ‌ ‌ مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد ‌ ‌ ‌ عقل کل درصفات او نرسد
این چه مجذوبهاست سبحانه ‌ ‌ ‌ وین چه عزما اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی ‌ ‌ ‌ گرد کوی تو در زمین بوسی
دوجهان جلوه گاه وحدت تو ‌ ‌ ‌ شهدالله گواه وحدت تو
هم مقر باتو گفته هم جاحد ‌ ‌ ‌ لمن الملك لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو ‌ ‌ ‌ همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند ‌ ‌ ‌ از غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو هویه کنان ‌ ‌ ‌ نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیك ‌ ‌ ‌ گفته کیف الطریق رب الیك
قطع این ره براه پیمائی ‌ ‌ ‌ کی توان گر تو راه ننمائی
بنماره که طالب راهیم ‌ ‌ ‌ ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه وتعالی هستی ساذج است ووجود مطلق

دور بینان بارگاه الست ‌ ‌ ‌ پیش ازین ره نبرده اند که هست

ACKU

ذات پاکش ز چونی و چندی | هستی ساده از نشانمندی
در مکین و مکان چه فوق‌چه تحت | وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری | در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات برون | و ز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده | نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق | که زباطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق | زهرش آمیزکار با تریاق
اوست مغز جهان‌جهان‌همه‌پوست | خودچه‌مغزچه‌پوست‌خودهمه‌اوست
بود کل جهان در و مستور | کرد درکل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل | عین کل همجواب اندر گل
آب درگل گل است گل در آب | عین آب و دقیقه را دریاب
برتراست این سخن ز درك فهوم | کی شود درك جز بترك رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی | بگذراز اسم رسم تا برسی
عقل بگذارکان عقیلهٔ تست | دانهٔ مکرو دام حیلهٔ تست
عقل جز وی درین نشیمن کسب | بهر آداب بند کیست فحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم | کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد | موبصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه برآنکه کمال درمرتبهٔ جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت | این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده از و | کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را بآن کند توصیف | مکنش بر خلاف او تعریف
وآنچه خود را از آن کند تقدیس | تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه به تنزیه شو چنان مشغوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل / که بجسم جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات تنزیه است / و آن چه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تجدید / و آنچه مبنی ز حصر یا تقلید
منشاء آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / و ز تقید بیك طرف پاکی
می کن این سان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه رامع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم / میگشا سوی هر یك اندك چشم
میکن از شر فتنهٔ دجال / استعانت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عزو شرف / بوسط روی نه زهر دو طرف
تا رساند تو را بفرو بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع وابتهال بحضرة ذی الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیك مرجع اعداد / واحدی لیك مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتائی / باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سر اوقات جلال / از ازل تا ابد بیك منوال
بر توکس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی و میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا شیوگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال / کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی / تا بی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد پرست / کرده عمری بخاك دیر نشست
بوده با هیمه سالها هم پشت / تا بر افروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان هر دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر بیك و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرك خلاص
گر چه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو می دهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمتی شکی مگذار
رخت در دار ملك دینم نه / جای دز کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ ده سزای دیدارت / جانی آرام جای اسرارت
چند باشم زخود پرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم / یا ز نامت نشانهٔ بینم
پیش ازآن کز جهان به‌بندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم

ACKU

من که باشم که با تو در بن غار همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاك اگر نشینم پس از صف دوستان نه ایم بس
که چو سگ همچو پرشروشینم بر درت با سط الـذراعینم
بود عمرم سفید طوماری در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامـه دل من محبره زبـان خامـه
روزگاری در آن قلم زده ام از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نبشته خطی که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی دران مصون زعوج چون‌الف بلـکه کاف‌وش همه کج
ای کـه پیش تو راز پنهانم آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامۀ پـریشانـی چون تو حرفاً بحرف میدانـی
چون کند دست قهرمان اجل طی این نامۀ خطا و خلل
زاب عفوش ورق بشوی نخست پس بکلك کرم که درکف تست
بهـر آزادیم بـرات نویس و از خطا ها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل یـوم یطوی السما کطی سجل

درنعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من‌الصلوات افضلها و من‌التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان هیچ سودی ندیـده چند زیان
پای کش در گلیم گوشۀ خویش دست بگشا بکسب توشۀ خویش
شیوۀ گوشه گیری از سر گیر گـوشۀ دامن پیمبر گـیر
روی دل در بقای سرمد باش نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی والعون شاه لولاك ماخلقت الکون
نقد یثرب سلالۀ بطحا امـی لوح خـوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پـروردش لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم نا گرفته ببر / همه زاسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق القمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم

از گنه شست دفتر همه پاك / ورقی گر سیه نکرد چه باك

برخط اوست انس و جانرا سر / گر نخواند خطی ازان چه‌خطر

داشت از در دهانش درجی پر / واندران درج درج سی و دو در

بود عقدی صحیح لیك در آن / کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح

وآن فصیحان‌دل‌سیه چون‌سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده‌سنگین‌نخواست چون‌زطعام / برشکم سنگ بسته داشت مدام

نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق ازان‌عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه زحق / یافت شد نام او ازان مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور کز کنارهٔ او / گشته پیدا دو گوشوارهٔ او

یا دو حلقه زعنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش

دال آن کز همه فرود نشست / دل بنازش گرفت بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام ازان بمیم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل

چون شد این‌نام آن خجسته اثر / میدهد ذلك الكتاب خبر

که مسمای اوست فی‌الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع

ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی

ACKU

جان او موج خیز علم و یقین — سر لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش زوالضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش — ماطغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی — ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جعبهٔ تیر مارمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا زهمت والا — رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآن است — خلق را وصف او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلاة الیه — یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه — وارثی علمه و آدابه

درخطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاك نعلینت — رشتهٔ جان شراك نعلینت
شدادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری
بی دلی کرد در وفای تو سود — که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاك نعلینت ار نه دسترس است — کردی از نعل مرکب توبس است
در رهت خاکم از سر فاقه — که فرس ران بران که ناقه
روی مجنون بران زمین اولی — که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آنسرزمین که منزل تست — یا بر آنجا گذار محمل تست
هرکجا بگذری چو باد بهار — ندمد جز شمیم مشك تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود — خاك نعلین عرش سای تو بود
ریکش آید بچشم اهل نظر — خوشتر از خرد کرده لعل گهر
میزند سنگ ریزهٔ رودش — طعنه بر بحر در منضودش
خاك یثرب که با گلت آمیخت — آب روی زمین روضه بریخت
هرگیاهی کزان زمین خیزد — نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش — ننگ آید ز سوری وسمنش
ساحت روضه‌اش که کعبه‌نماست — حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل زغم رسته — جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود — سوی آن روضهٔ شریف سجود
کی بود ز آب چشم خون جگر — شسته رخساره‌ها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاك را پیشانی
کی بود کی میان منبروقبر — کرده صد چاك جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان — رفته در دیدهٔ سرشك فشان
کی بود گز برای روز بهی — خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز — پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنئی سفته — خالی، از لاف دعوی گفته
یا بنی الله السلام علیك — انما الفوز و الفلاح لدیك
بسلام آمدم جوابم ده — مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا — یك علیك از تو صد سلام مرا
خواهم ازشوق‌دست‌بوس تومرد — دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من — بنما روی خود ز برد یمن
چون توی دیده ور بباغ بلاغ — همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری — بازکن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت — روح را کام بخش ودل را قوت
زاری من شنو تکلم کن — گریه من نگر تبسم کن

ACKU

تلخ شد کام من ز بخت نژند ساز شیرین زلعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من منگر در گناه وطاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن برمن و فقیری من دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر گز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاك شد براه‌تو پست تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جهانها زجان پاك تو باد عرش ما دون خاك پای تو بود

گفتار در اظهار دولت خواهی ومدحت گزاری
حضرة خلافت پناهی سلطنت شعاری
خلدالله تعالی ملکه وسلطانه واعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله باطیعواالرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه شرع و دین بابنی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را بعدل شاه دین پرور سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای کش بود بر سر اعالی پای
تاجداران مسند تمکین جمله ظل اللهندفی الارضین
لیك ظل مطابق کامل نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف وجمال — بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آئینهٔ و داد جلا — منعکس شد ددآن صفات علا
دید در وی خرد بنور قدم — سلطنت را قرین حسن و شیم
داد نامش ازین دواسم شگرف — درج در وی رموز حرف بحرف
برسر اسنان سین او زده صف — شرف کاخ دولتست و شرف
جعدلامش چو زلف خوبان خم — برلوای ظفر بود پرجم
طاکه هست از عطای‌شه حرفی — بست حاتم بجود ازآن طرفی
دهر چون طائیش لقب کرداست — شد معین گزان سبب کردست
هست در ضمن این‌سه‌حرف‌دفین — نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر — تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش نقد هشت جنان — سینش از شاخ سد ره داده نشان
یاش‌عشراست‌وشرع وعرش مجید — از تقالیبش آمده است پدید
نون او نیم دایره است بطبع — سبقت آنرا برین دوایر سبع
زیراین نه رواق مینا فام — چون شود گفته این همایون نام
آید از هریکی بجای صدا — خلدالله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست — بر در دولتش دعا گویست
تاسزای رضای او گردد — گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امید گاهش نیست
گر رعیت وگر سپاه ویند — همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل جودش نام — چشم دارم که درهمین ایام
گیرد ازیمن طالع مسعود — همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان گز ظلام ظلم و ضلال — عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان
باز ویتهو شوند هم بازی — گرك و آهو کنند همرازی

ACKU

پای رنگ ار درآید اندر سنگ دستگیری طلب کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه‌ازشر وشور خارد ازپنچهٔ پشت وگردن گور
بوم بروصل روزیابد دست شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون صورت اختلاط گوناگون
همه اضداد سازگار شوند یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگه ببند درخت کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد گنجها را از آن بپردازد
پرکند از نولهای نوال شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ظل طمع جوع آزش رسد بحد شبع
سائل از جست وجو بیاساید روزیش بی سؤال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است که‌جهان زآن‌چوتن‌بجان‌زنده‌است
بادآن جان همیشه پاینده زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا وشفقت برعموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه کردی آئین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محك نیست چون دال‌لام از آن منفك
شد چو با عین عاطفت دل تو متصل عدل گشت حاصل تو
حق زشاهان بغیر عدل نخواست آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون کش بود راستی وعدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای چون بود خیمه بی‌ستون برپای
یا رب این خیمهٔ سعادتمند زین ستون باد بحشر بلند

شاه باشد شبان وخلق همه / رمه و گرك آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه زگرك امان
چون شبان سازگار گرك بود / رمه را آفتی بزرك بود
لطف با گرك كاربی‌خردست / مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن زگرك اولی

قصهٔ شفقت‌ورزیدن موسی علیه‌الصلاة والسلام وبرهٔ گریخته را بدوش کشیدن واز گلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی کام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / برهٔ کرد ناگه از رمه رم
بره هرسو دوان و او در پی / کرد بسیار کوه وهامون طی
آخرش سست شد زسختی رگ / دست و پا سوده باز ماند ازتك
موسی اورا گرفت و پیش نشاند / اشك رحمت بروی‌خویش‌فشاند
خوي او از غضب نگشت درشت / نرم نرمش کشید دست بپشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست دروقت ناخوشی وخوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش تا بروز شمار / در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آئین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی / آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید از قدر او بلند شود
در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند
ره بکـوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند
سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمست بموجب راستی و عدالت

چیست دانـی بزیـر چرخ اثیر
حکمت اندر وجود شاه وامیر
تا بود پشت بی پناهانـرا
تا دهد داد داد خواهان را
نیکخواه جهـانیان باشد
بـر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ز ظلم باز آرد
دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد
کار ها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فـرمود
در مقام خطاب با داؤد
که ترا زان خلیفـگی دادیـم
سوی خلق جهان فـرستادیم
تا نهی ملك را ز عدل اساس
حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرانی بعدل دستور است
از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق
عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را
گشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایهٔ خدا سلطان
کـی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل ونصفت

چیست‌عدل آنکه‌بگذری زفضول
نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی
چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری بکاری اندیشه
شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست
آنکه‌آری بجای بی کم‌و کاست

زانکه میزان معدلت شرع است
شرع اصلست وغیرآن فرع‌است

هرچه نبود بوفق آن میزان
عدل نامش منه که ظلم است آن

دور باشد ز طور دین داری
که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع راکه از جملهٔ آفات است

بامنقبت معدلت منافات است

هرکرا دل بعدل شد مایل
طمع از مال خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند
هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع در مسکن
عدل بیرون گریزد از روزن

از طمع چون بود گدارا ننگ
کی سزد شاه را بآن آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر
ظلم جوید پی زر و زیور

پند مأمون با فرزند خویش

زیور شاه وصف شاهی بس
گو مده دل بزر و زیورکس

با پسر گفت یك شبی مأمون
کای در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو
حرص دنیا مباد آفت تو

هرکرا از خلیفگی خدای
نشود سیر نفس بد فرمای

سیر مشکل شود از آن زروسیم
که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعاء استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست
قصه کوتاه‌کن که وقت دعاست

نه دعائی که شاعرانه بود
از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آنها ز ایزد متعال
که بود در قیاس عقل محال

یا بود زآرزوی نفسانی
مقتصر بر زخارف فانی

بل دعائي قرين صدق و صفا
مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در وجاه و حشمت دینی — هم در وعز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار — حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل وشرع برون — مده او را بر آن قرار وسکون
تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید — ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست — واو خود اندرزمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد — بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه برمداومت تکرار کلمهٔ لااله الاالله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلك وهم خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آئینهٔ خدای نماست — روی آئینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وآنچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نهٔ آگاه — نیست جز لااله الاالله
لانهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجاکرده آن نهنگ آهنگ — ازمن وما نه بوی مانده نه‌رنگ

هست پر کار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطهٔ زین دو ایر پر کار / نیست بیرون زدور این پر کار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا / می‌برد بر قدش قبای فنا
هندو نفس راست غل دو شاخ / تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دوشاخه بر گردن / می برد تا بخدمت ذوالمن
دو نهالست رسته از یك بیخ / میوشان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر / اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی‌ازوجودمحدث تافت / ره بکنجی ازآن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج / که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت / نوع از باده را مثلث گفت
هست بر رأی او بشرع هدی / آن مثلث مباح و پاك ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب ومفترض بود نه مباح
زآن مثلث‌کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یك جرعه / خورد بختش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بجام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بودکان کفر وجحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لابساط کثرت طی / دهد الا زجام وحدت می
آن رهاند زنقش پیش و کمت / دین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است / از حجاب تو از تو پنهانست

ACKU

گر برون آیی از حجاب توی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین در زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل / که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لاوارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو برد گران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته‌اند که الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش / کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان زغیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه / و ز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامت است این راه / وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره باش / هرچه داری بخاك این ره پاش

اشارت سخن کبرا که دربیان ذکر خفیه گفته‌اند

لا یطلع علیه ملك فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده

بزبان گنگ شو بلب خاموش
نیست‌محرم درین معامله‌و گوش
بدل وجان نهفته گوی که دیو
نبردپی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن
تا نیفتد ز عجب رخته دران
بر ملك نیز کشف آن مپسند
ورنه زآن راز بر گشاید بند
کند آنرا پی بقا و ثبات
ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان
شفه آمد منصهٔ اعلان
گر تامل کنی در این کلمه
بنگری حال حرفهاش همه
بیگمان دانمت بدان گروی
که یکی نیست زانمیان شغوی
مخرج حرفهاش جز شفه است
نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام
بایدش در حریم ستر مقام
این‌سبق پیشه کن چه‌روزچه شب
بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشندلان بحر صفا
ذکر حق گوهر است ودل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری
که نیاید بلب از آن اثری
تاخدا سازدش بنصرت وعون
گوهری قیمتش فزون زدو کون

اشارت بآنکه درترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعاری هست بستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لاآله الاالله
بحقیقت بجز سه حرف آله
جمله اجزای این خجسته کلام
شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی در این کلام شگرف
غیر از این حرفها نیابی حرف

این سه‌حرف‌اند کاختلاف جهان کرده آن را بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل زآن عیان شد مرکبی کامل
پس در این جمله لفظها بی پیچ غیر اسم آله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی چه مجرد چه جسم وجسمانی
سریان دارد و ظهور اما سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محسوب صورت اغیار لیس فی الدار غیره و یار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لااله‌الاالله لیس شیء ممایدعی آلها غیر الله

معنی لاآله الاالله آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا گرچه باشد زفرط جهل عما
نیست در آن حقیقت الاحق که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی‌الحقیقه یکی نیست قطعاً در این دقیقه شکی
دو میان نیست از کمال وفاق فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع دوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میزند شیخ ما زشور و شغب صحهٔ صبگاه وهی‌هی شب

حزب او راد صبح می‌خواند — خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گلهٔ — در فکنده بشهر ولولهٔ
چیست این شیخ ذکر می گرید — لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ ویاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را محب ومرید
شیخ و اصحاب از ز دست شدند — از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشك ازفغان سقف شکاف — ذاکر آنرا درون زلب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده — وزکف خود طبانچها خورده
وآن دگر جیب وخرقه چاك زده — دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یك بهایهای دروغ — کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه — هذه فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد — روبمیدان گفت وگو آرد
سخن از کشف راند و الهام — فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید — گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پر چو از کینه — سازد از سیر حشولوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد — هستم از سیر و بوی‌او آزاد
لیك حشوش بطعم گوید وبوی — حشولوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد — شیخ از گفته و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز — تاکند پردهٔ سماع آغاز

PROPERTY OF ACKU 6707

جنبد از گوشهٔ بد آوازی نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ آیدش نغمه خارج آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد گردن ذوق را باره برد
قول قوال چون بدین منوال گرم شد جست صوفئی‌الحال
دیگران هم موافقت کردند می زجام موافقت خوردند
یکی ازچپ یکی زراست دوان گردشان حلقه بسته پیر جوان
هیچ یك را بدل قبولی نه پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان لیك رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص وحال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود جنبش کاملان نه رقص بود
میزنند مرغ جانشان پر بال تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز یك صد و ندا بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلك کشیده ردی وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین وآن دگررخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز چون ازآنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه جغد پرد بکنج ویرانه
میل‌هر کس بسوی مسکون‌اوست روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفرهٔ از حرام مالا مال همه چیز درو بغیر حلال
نانش ازگندمی که شحنهٔ شهر از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زآن گوسفند صحرایی که ربوده است ترك یغمایی
خود بحرمت ازآنچه کردم فاش صد ره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده — داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان — کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز — چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان شره برایشان راه — که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه — که خورد پیشتر زهم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید — کاردندان بمعده فرماید
و آن دگر یك نهفته می‌نگرد — لقمه و چمچه اش همی‌شمرد
گر کند در حساب چمچه غلط — گوید او را هزار گونه سقط
کآنچه کردی خلاف سنت بود — توبه‌کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را — لیك سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر زنفس دغل — لقمه لقمه در آستین و بغل
که بترك زخوان درویشان — می برم بهر خانه وخویشان
هست این لقمه مایه برکات — هر که‌این‌لقمه خورد یافت نجات
باشد این مقتضای طبع خسیس — لیك بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند — سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص — فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیك آن فاتحه زکبر و ریا — نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه — چون نیابد بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید — سبلت وریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو — کار بندند امر فانتشروا
همه با معدهای آکنده — همه با خاطر آکنده
شکم همچو طبل پیش نهد — روی در خوابگاه خویش نهد
نه ز انوار ذکرشان شرری — نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن وسر — اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشام هم نتیجهٔ تازه — ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صد وفاق — مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر — نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این وپیشه چنین — آه اگر بگذرد و همیشه‌چنین
نجنارب من تدنسنان — و قنا من شرور انفسنا
ثم من سیآت اعمال — انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق ست و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وآن دگر شیخ پیش خلق جهان — کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته — نفس از صوت و حرف بگسسته
تا بدامن کشیده سر در جیب — یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده‌ام — خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز دور جنبیده — گفته با او مرید دزد دیده
دور شو دور تا زلجهٔ راز — جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم وخیال — غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به ببند — که فرومانده درغم فرزند
گه بفکر عمارت خانه — خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و تیم گشته گرو — بهر تحصیل اجره در تك و دو
گه بخمین وزن گرفته قیاش — دخل حمام و آسیا وخراس

گه فرو رفته در چه کاریز / زآب آن غله گشته و پالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرو مایه / در جوال خیال بیمایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هریکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تاکندیکدو بوسه از شکرش
او در این شغل عالمی مغرور / گو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می‌گوید / راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازاین ابلهان گمراه داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور / که کنندش فضولیان درشور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که‌کشد نیش بر تن عوری
میرسد زهرناك از چپ وراست / میزند زخم خویش بیکم‌وکاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
می‌خورد زخم لیکن افسر دست / نیست آکه که زخمها خوردست
بامدادان گز آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید / دل جانش زغم بفرساید
بس نه‌ذکرست آنکه وسواسیست / نیست آن فربهی که آماسیست
ذکر اگر نیزهست جهراست آن / نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکربلند / نصب کرده برآن نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فروبسینه ز دوش
این سراسر فغان فریادست / که مرا ذکر خفیه او را دست
روز تا شب بذکر می‌کوشیم / ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل برکارست / این نه اخفاست‌بلکه اظهاراست

ACKU

گرچه از یك نشانه کرد گذر — کرد برپا دو صد نشان دگر
روستائی ز دست باران جست — رفت و درپای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که درمناره پنهان شده بود و فریادی کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

سادهٔ از تکا و عرصه غور — کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه زراه تکاو — بر کتف تو بره بپا کرگاو
اوفتادش گذر بدکانی — دید پرنان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت وخوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان وخوان به‌تنهایی — خورد چندانکه داشت گنجایی
تو بره زیر سرنهاد و بخفت — صاحب‌خوان‌چو آن بدید آشفت
گفت بر خیزهان وهان‌برخیز — زود تر زین در دکان بگریز
ملك شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا — می کشد زیر بار خویش‌ترا
می‌برد بارکش بهر سویت — می‌کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید — تو بره‌بر کتف نهاده و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در آن‌مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی — خاست از شهر شور وغوغائی
شد گمانش که‌شورسرهنگ‌است — کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده‌ام — و زجفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبل بودش — لیك هریك خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که‌از دغلی — ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر — برخیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان در این گفتار — نیست بر ذکر سر وجهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرو چه جهر — نیست دل را نصیب و جانرا بهر
هست انکار من بر آنکه کسی — سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل‌حق کند بدروغ — تاستاند بهای تره و دوغ
تا بپای آورد کتاب خدای — تانهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف — تاکند زیب چنگ زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش — تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بودخویش یافت‌خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وآنکه درماندهٔ وجود خودست — صید دام شقاوت ابدست
سر او جهر او تمام ریاست — و زریا گربرست وعجب بجاست

گفتار در بیان آنکه از خودی خود رستن و ازعجب و ریا خلاص شدن جز درخدمت صاحب تصرف دست ندهد

آنزمان از ریا و عجب رهی — که شوی پیر را رهین رهی
هست در نفس دارو گیر بسی — که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار — کور میسازدش ز مرد وار

نفس دیوست و پیر نجم هدی — رجم دیوست کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو — سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل — مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین — سرا لشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود — سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد — که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی — که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بغفل علم — نور حق از رطوبت بلغم
تاکی ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی وشانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت — شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید — وزن این یکدومشت پشم سفید
نور میبایدت در دل گیر — که دلت از خدای نور پذیر
نور بر آب گل ز دل تابد — آب گل روشنی ز دل یابد
نور نا تافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی و برزن گل
شمعکی برزند بخانه علم — رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند — ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی — در نشان ولی همی شنوی
که برویش کسی نظر چو گشاد — بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است — ورنه آب و گل ازخدا دوراست
چون درین نور پیرشد فانی — خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مکسل — ورنه یکدم ز جستجو مکسل
در بدر کوبکو بجوی او را — هرکجا یافتی ببوی او را
چون از و بوی جذب‌عشق آید — گرشوی خاکپای او شاید
ورنه آید مایست درتك و پوی — روز جای دگر بجوی و ببوی

دربیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانواده خواجگان ماوراءالنهر قدس الله اسرارهم

باهرکه نشستی و نشدجمع دلت و زتو نرمیدزحمت آب‌وگلت
زینهار ز صحبتش گریزان‌میباش ورنه نکند روح عزیزان بحلت
آن بود بوکه چون باو برسی برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی جمع سازد زهر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت برساند بسرجان و دلت
از زمین و زمان برون بردت و زمکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد و ز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری مس قلب تراست اکسیری
تاشود زرمس از آن اکسیر بگسل از خویش و دامن‌او گیر
بر در او مقیم و قایم باش تا بود جان بجان ملازم باش
حرف‌خود بر تراش روز بروز سبق فقرو درس عشق آموز
تاکه آید ز فرد دولت او نسبت جذبت عشق برتو فرو
گرچه عاریت است اول کار ملك کردد در آخر از تکرار
چیست‌تکرار آنکه جذب درون چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو پست گردی برای یك پرتو
تافتد برتو پرتوی زآن نور افتی از گفتگوی عالم دور
همچنین میکنی وظیفه ادا مرة بعد مرة اخری
تاشود راسخ آن صفت‌زانسان که نباشد زوال آن آسان

در حدث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیانی رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخلایق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد در قسم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشید

سر مقصود را مراقبه کن
نقد اوقات را محاسبه کن

باش در هر نفس زاهل شعور
که بغفلت گذشت یا بحضور

هرچه جز حق زلوح دل بتراش
بگذراز خلق وجمله‌حق را باش

رخت همت بخطهٔ جان کش
بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل
تا نگردد ز شغل دل غافل

دل تو بیضه ایست ناسوتی
حامل شاهباز لاهوتی

گر از و تربیت نگیری باز
آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر
گردد از این آن فساد پذیر

تربیت چیست آنکه بی گه‌وگاه
داریش از نظر بغیر نگاه

بگسلی خویش از هوا وهوس
روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرك بهاء الحق و الدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست و از این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما بطریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقشبند بند گشای
نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس سپرد
پی بمقصود خویش از آن ره برد

دولت و زرش درمراقبه بود — که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند — پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت هوای آن ره خواست — مایهٔ کسب آن خلاف‌هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بریك اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

در مقالات پیر کاردیده باجوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیرچون آفتاب پرمایه — وآن جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می‌نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود درآن مابین — ازگل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خرنهٔ بیم آب و گل تاکی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگهدار ای مغفل دل
از گل وآب جامه بتوان شست — که شود پاکتر زبار نخست
لیك چون دل بغفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرك قدس الله سره میفرمودند که بنای کاررا بر نفس می‌باید کردچنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان‌حال از تذکرماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك نفس پاك نفس — روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که درو فافردست — کار خود بر نفس بنا کردست

هیچ گه پیش و پس نمی‌نگرد نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مضی فات و المؤمل غیب نیست جز نقد وقتش اندرجیب
میکند از سر شعور و وقوف هرنفس را بحق آن مصروف
شده امروز دی وفردایش نقطهٔ خاك گشته مأوایش
شغل حالش سترده است از دل ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز شبست وقت را گاه ابن و گاه ابست
ابن وقت ست اگر تصرف حال باشد او را محول احوال
ور زقید تصرفش بدرست وقت فرزنداوست و اوپدرست
نیست او این وقت ابوالوقتست وقتش ایمن زو صمت مقتست
وقتها را بقدرت مولی میکند صرف افضل واولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم واز ایشان دوسخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگری آنکه من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی گفت عمری پی خدا طلبی
کرده‌ام طوف گرد درویشان نکتهٔ دوشنیده‌ام ز یشان
هر دو پاکیزه و پسندیده بتر از وی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران که بود بی توقفی گذران
هرکجا تیز بگذرد چون تیغ وانگردد بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی لیك تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید ابدالابدین همی پاید
جهدکن کان اثر چنان باشد که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف توکشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه آنرا که هست دشمن‌هش
هش چه چیز است آگهی زخدا — دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — مابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست — باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی — چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند — باتو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال وجاه تواند — همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی — مال وجاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بیمروت تو — دفع ایشان چونیست قوت تو
لطف حق دیگری بر انگیزد — که بیك حمله خونشان ریزد
تاتو آسوده راه حق سپری — هرچه جز راه حق ازآن گذری
ظاهراً گرچه خصم وبدکاراست — در حقیقت ترا مددکار است
وانکه بانفس‌توچه صبح چه‌وشام — می‌نهد کام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست — بحقیقت عدوجان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هرکه یارم شد — خصم جان امید وارم شد
جوهر من مناسب خود یافت — رویم از حق بجانب خودتافت
مرد حق زآن گرابتر داند — که دلش راز حق بگرداند
وآنکه برمن ز دشمنی زد دم — دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت درحق کرد — قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار — که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من — دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس وسواسی دشمن خود ز دوست نشناسی

در شرح حدیث اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك

نیست بر رهروان ستمکاره هیچ دشمن چه نفس اماره
هم بهر قبلهٔ ترا رو نیست هم بهر جانبیت پهلو نیست
پهلوی راست سوی گلشن غیب پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست نفس دشمن نهاد کرده نشست
ازچپ وراست جنس وهب‌وعمل هرچه آید بری ز نقص وخلل
یا براندازدش بحرص و هوا یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که‌باشد جزا وچه‌جن چه‌انس چه زجنس‌بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلاحولی یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن نه بتزویر ازو توان جستن
درنگیرد بدو نه مهر ونه کین سر اعدی عدوك اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لاتقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عزوجل عصمت آمد نصیب تو زازل
کانچه خواهد دلت زخودرائی ندهندت بر آن توانائی
عصمت‌ست‌اینکه‌نیست سیم‌وزرت که شود آرزوی شور وشرت
مطرب آری بخانه می‌نوشی شاهدانرا کنی هم آغوشی
عصمت‌ست‌اینکه‌نیست‌دست‌رست که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون اوریزی خاك و خونش بهم برآمیزی
عصمت ست اینکه صاحب دیوان نیستی خوش نشسته در ایوان
تاکنی بر امید عزت و چاه عالمی را زدود خامه سیاه

عصمت‌ست اینکه همچو شحنهٔ شهر نیست با هر کسیت قوت قهر
تاکنی تهمت مسلمانی واستانی بظلم تاوانی
عصمت ست اینکه نیستی قاضی که چو باشی زخواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی خون او بر کسان حلال کنی
عصمت‌ست این کز احتساب ترا نیست حظی بهیچباب ترا
تا ببهتان در بهانه زنی بی گناهی بتازیانه زنی
صد از ین عصمتست هر نفسی که ندارد بدان شعور کسی
گرد هم شرح آن دراز شود وحشت انگیز اهل راز شود
زآنچه گفتم دلت گران نکنی و هم تعریض این و آن نکنی
من که عیب‌ست پای تا بسرم کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کاروچه بار غیر من دیگریست کار گزار
من زبان و او سخن گزارنده بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین حرف ونقش از زبان خامه مبین
خامه آمد زدست جنبش گیر دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع وآن اراده زعلم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده که نوشتن زنانوشتن به
تابع او شدند کارکنان شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست جنبش مابقی ازآن سرخاست
سر چو جنبیدگی بود ممکن که بود ماورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش مشکن خامه راو دم درکش
زآنکه خامه درین نوشتن خط مظهر فعل کاتب ست فقط
نیست امر دکر بخامه مضاف عیب خامه چه میکنی زگزاف
هرگه‌ازچوب برسگ آیدکوب باشد ازجهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست — درکف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان — اینك آن چوب‌زن‌خوش وخندان
درکف قهر حق من آن چوبم — که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق — در میان نیستم من آنك حق

دربیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیروچه شر — آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار — که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست — آنکه فاعل چوفعل رانگریست
ایزد اندردلش بفضل و رشاد — درك خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود — کاید آن علم از عدم بوجود
منبعث شداز آن ارادت‌وخواست — کرد ایجاد فعل بی‌کم و کاست
درك خیریت اختیار بود — و آن بتعلیم کردگار بود
هرچه‌این علم‌وخواست‌شدسببش — اختیاری نهد خرد لقبش
و آنچه باشد بدون این اسباب — اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار قدرت دور — فاعل آن بود برآن مجبور
همچو برك درخت شاخ شجر — که بجنبد ز باد شام وسحر
هر که در فعل خود بود مختار — فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست — اندرآن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست — اختیاراندر اختیارش نیست

دربیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی باو امرو نواهی چه باشد

گر تو گوئی چو بندهٔ مأمور / هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع / وآن بود امر ونهی را مانع
کس نگوید بسنگ گز لب بام / چون بیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / ازبن کوه بر سرش جاکن
کس نگوید بآب کز تك چاه / مطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلواز رسن بود پاره / بتك چاه رو دگر باره
گویمت نکتهٔ بوجه صواب / که شود زین سؤال صعب‌جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هریکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شدیکی شرط و دیگری‌مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف وامید شرط زهد وورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی وامر / در ادای زکاة وخوردن خمر
کی شدی بیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زآن چشیدی عواید درجات / زین کشیدی شداید درکات
زآن پدیدآمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هرچه خدا / خواست کارد زفعل وترک بجا
او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن

ACKU

بود پیش از وجود ما شیطان در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او مستجن بود در جبلت او
تانشد امرا سجدوا صادر نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امرونهی شرط ظهور فعلها را زبندهٔ مأمور
نه پی آنکه بنده را در دست اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام گل رخ ولاله روی وسروخرام
هر دو در پلهٔ بها همسنك هردو در حلهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری که نبودآن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین سر دولت بچشم آخر بین
کس بر آن سرچو اطلاع نداشت آن تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه که سبب چیست درتفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح کی سزد بی‌مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یك کان هر دو در قیمت و صفایکسان
چون یکی شد نشانده در افسر وآن دگر مر قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر می گفت گو هر نکتهٔ دگر می‌سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست ذات وفعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب ووصول کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردودشد ببعد و غضب کان من غیر علة و سبب
وآن دگر داد علم و دانش داد گفت باشد طریق عشق و داد
مبتنی بر مناسبت در ذات یادر اسمآء ذات و فعل وصفات
هرکجا این مناسبات افزون نشاهٔ عشق بیش و جذب درون
وآن‌دگر گفت چند بحث‌وجدل ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم که بود مرسپاه را مبهم

پیش او هست سر کارعیان
گر ندانند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزونهم
می گذشت اندرآن سپاه وحشم

وآن همه بود از فراست شاه
نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هرچه‌شان در ضمیر می گردید
همه در لوح جهر شان میدید

آنچه نادان بگفت وگوداند
خرده بین از جبین فرو خواند

روز وشب داشت اهتمام تمام
که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن ودوست
که درآن‌قصه حق‌بجانب اوست

لیك همواره منتظر می بود
تاشود وقت امتحان موجود

پی نبرده بوقت کار نخست
ناید از مردکار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون
کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار
خیمه بر بیشه زد زشهر و دیار

زآنکه جز درشکار نتوان کرد
ورزش کارزار و جنگ ونبرد

کار ارباب ملك بازی نیست
بازی آئین سرفرازی نیست

شغل اهل خردنه لهو بود
وربود سهل بلکه سهو بود

شر زه شیری ز بیشه غره‌کشید
که یلانرا ز بیم زهره درید

آمد و برکنار بیشه نشست
برهمه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بیشك
که زنم آن دو نقدرا بمحك

سیم و زر تانیوفتد بگداز
سره از قلب کی شود ممتاز

هردو راپیش خواند وپیش‌نشاند
سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کارکنید
باوی آهنگ کار زارکنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امرپادشاه وتبری کردن اوازحول وقوت‌خویش

آن یکی‌چست اززمین برجست
تیغ جست و میان بکین‌دربست

گفت شاها غلام فرمانم هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کار گزار نیست دردست من کفایت کار
کار در دست کار ساز بود نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کار ساز توی معنی آرای این مجاز توی
گر توانم دهی توانم کرد ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستست دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری لیك ناید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست جنبش آستین نه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود نیست فی حد ذاته موجود
فعلش ازوی وجود چون یابد نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یادکن که صاحب‌هش ثبت العرش گفت ثم انقش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یك چو حکم شاه شنید سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم چه کشی زار زیر این بارم
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر آهویی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو حجت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساحت حضورتو دور به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بمالایطاق افتد کار رسم و راه پیمبریست فرار

این و امثال این بسی میگفت — شاه از آن گفت‌و گو نمی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن — و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود — در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید — همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا گز لبش جهد یك حرف — که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید — زیر لب نرم نرم می‌خندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز — نه چو صبح دم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر — که بود خنده‌اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان — تیز و تو میشماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه ایتان بفعل مأمور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه درسرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد — شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت گوی بیهوده — که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست — نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود — سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه‌زین وچه‌شین — از شما بینمش برأی العین
هرچه در هر کدام مکتوم است — پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید — زآن سبب امر ونهی میباید
کی بود امر مقتضی وجود — فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور از آن کند بی‌مر — ترك اتیان مابه یؤمر

اشارت بآنکه امر دوقسم ست ایجادی و ایجابی

بر دوقسم ست امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که مفید نو وکهن باشد
زآن تخلف نمیکند مدلول / زآنکه او علتست واو معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغه افعل است ولاتفعل
بر قوی روشن ست و برعاجز / که تخلف ازآن بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی امرازتست / قدرت و فعل زید عمر وازتست
میکنی امر و میکنی امداد / زید را در حصول فعل مراد
میکنی امرو میشوی مانع / عمرو راکان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان زچه خاست / آن چرا ز اولیا و این زعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ززین شین شماست / موجب مقتصای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویداکرد
زید چون برلسان استعداد / پیش جودم در سؤال گشاد
امرتکلیف‌خویش‌خواست نخست / مطابش‌شدچنانکه خواست‌درست
بعداز آن‌رو بجست‌وجوی آورد / میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب / کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود به نهی وبامر
چون زتکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون تبرك شد مصروف / شد بعصیان سرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست ... سربسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر ... چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نفس و نفس ... نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند ... همه بانفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه توفخ ... بل یداك اوکتاد قوك نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جودتو داد ... قابلانرا قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل ... این چرا مدبر است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن ... هرکرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا ... صور تند و شؤن ذات مرا
و آن صفات و شئون مذکوره ... صور ذات ذات ذی‌الصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال ... در صورهم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند ... هم بدان و سیرت بدان سانند
اختلافی که در صفات شئون ... بود در مستقر عزبطون
گشت در عین این و آن ساری ... غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را ... که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل ونیت من ... هست بروفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست ... فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد ... خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدینمعنی ... دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل — چون نماید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید — کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن — خواهم از کاروبار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم — بی طلب درطلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسائی — موجب عطلت تن آسائی
آن نشان شقاوت ازلیست — اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را — محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات — موجب نیل رفعت و درجات
مثل آن جواب نیل آمد — بر بلا و ولادلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پرخون — سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا درطبیعت اطلاق است — خوردن قابضش چو تریاق است
هرکرا قبض باشد و قولنج — او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا — اثر دیگرش شود پیدا
اثرش دریکی دوا و علاج — در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح وخلل — هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر — پردهٔ جد و اجتهاد مدر
بگذر ازخویش در خدای گریز — بگسل ازخویش در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری — لیك در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم خیال — خویش را در مجاری افعال
قالبی ز اختیار خود عاری — گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود بروز افعال — بنگر گز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب رضوانست
یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار
نعمت حق شمار و شکر گزار
اذ من الشکر عم آلاؤه
و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید
گنج خواهی مده زدست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت
شمر از نفس زشت کردارت
جرم وعصیان بسوی خویش افکن
سرشرمنده کم به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار
عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بندهٔ گنهکارم
گرد خود کوهها گنه دارم
نیست غیر از توعذر خواه توکس
عذر من عفو کوه وکاه تو پس

اشارة الی ماقاله بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یاایهاالناس اتقواربکم الآیه انالامرذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم و اجعلوه وقایتکم فی الحمد لتکونوا ادبآء عالمین

متقی نفس خویش را بشناخت
در شرورش و قایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام
دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش
داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید
آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلهاچه‌زشت وچه‌خوب
بی وسایط بحق بود منسوب
لیك از آنجا که شیوهٔ ادبست
نسبت فعل شر بحق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال
هرچه دید از قبیل خیروکمال
ساخت خاطر تهی زوایهٔ خویش
کرد حق‌را در آن وقایهٔ خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بیواسطه مضاف بحق
تانیفتد درآن فساد و خلل / از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی / گرددش نـامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه‌السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی / أدب آموز از خلیل خدای
ز آنکه شرط اذامرضت چه گفت / خویش راداشت اندرآن معرض
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شأنه و علا

تحریص علی طلب الادب وتحریص علی ادب الطالب

ادبوا النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت أبد أدبست / پایهٔ رفعت خرد أدبست
جز أدب نیست دردل ابدال / جز أدب نیست داد أهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ‌ویا رورفیق / ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام / پاك کردن ز شوب نفس تمام
درأدای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبلهٔ عیسی را
بس‌که درشأن او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سر جانشان ناگاه کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی که رسد فهم رافضی آنجا
خودعلی را چه ننگ از آن افزون کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل زدون بسی دونتر در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی بدوش ردی بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیدهٔ فرا بحضرت شاه خواند وهیچکس تحسین نکرد و جز جاهلیکه بأسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر در فن مدح کستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت پر صنایع قصیدهٔ پرداخت
مدح شاهان بعقل شرع رواست زانکه شاهند وشاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت میباید تا از آن حسن او بیفزاید
پای تاسر قصیده را برخواند حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید وزأدای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش که بتحسین او کنند خروش
زآن هنرمند میکند جانی کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزند زبان نگشاد داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور — بانگ زد از حریم مجلس دور

بارك الله فلان نکو گفتی — گرهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی اونگریست — دست بررو نهاد و زار گریست

گفت بشکست ازین حدیثم پشت — بلکه تحسین آن خبیثم گشت

ترك تحسین پادشاه و سپاه — روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد — روزعیش مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بی خردست — گرچه شاخ قبول بیخ ردست

شعر کافتد قبول خاطر عام — خاص داند که سست باشدوخام

میل هرکس بسوی جنس ویست — آنچه پخته‌است جنس خام کی‌ست

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ — چه شناسد صفیر بلبل باغ

چغد نازد بکنج ویرانه — کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیدهٔ سخن بینش — عار میآیدم ز تحسینش

همچنین را فضی بآن دغلی — چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار — وآفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرگز — نیست خالی ز نسبتی جایز

را فضی بس دنی علی عالیست — میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی دریاب — کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن را فضیکه از یکی از فضلاء التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی راآن علی را که معتقدنست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعهٔ پیش سنی فاضل — گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی — که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی — از کدامین علی سخن خواهی
زآن علی کش تویی ظهیر ومعین — یا از آن کش منم رهی ورهین
گفت من گرچه اندکی دانم — در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی — آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو — نیست جز نقش نوکشیده تو
پیکری آفریدهٔ بخیال — گذرانیدهٔ برو احوال
پهلوانی بروت مالیده — بهر کین در دغا سگالیده
گر بزی پر تهور و بی باك — کینه جوی و مفتن و سفاك
بندهٔ نفس خویش چون من وتو — فارغ از دین کیش چون من وتو
در خیبر بزور خود کنده — برده تادوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل — شد ابوبکر در میان حائل
بعد بوبکر خواست دیگربار — لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین رخت بربست عمر — شد خلافت نصیب بار دگر
در تك پوی بهر این مطلوب — همه غالب شدند و او مغلوب
باچنین وهم ظن ز نادانی — اسدالله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه — خود نبودست ور نباشد به
و آن علی کش منم بجان بنده — سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف — بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش — خالی ازحول خویش وقوت خویش
قدرت وفعل حق ازو زده سر — کنده بیخویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون — پیش آن دست وپنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را — بیضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد — هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهوروجود — زآن مکدر شود صفای شهود

ACKU

تا کسی بود ز انحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند / ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود / که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن و دیعت را
بود سر کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زبی / شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند / و اندر آن سر کشی خطا کردند
سر کشیدن ز امر اهل کمال / هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی / گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست / زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست در خور او
علئی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

دربیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه در این کارند / رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش / لیکن آزر صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در آن کرده / مهر آن در درون به پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است / عابد آن اله مجعول است

روز محشر که بر عموم بشر حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را با اعتقادی خاص شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خامهٔ عقاید باش در همه صورتش مشاهده باش
شو هیولای جمله معتقدات بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی آنسو که روی قصد آری تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا بس بود عین حق عیان همه‌جا
عارف حق شناس را باید که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا نگسلد از جمال حق قطعاً
رو بهر چیز کاورد هردم در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده‌نیست که کی بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان داد برهیأت مشاهده جان
چون برآرد سر ازنشیمن خاك چشم جانش بود بحضرت پاك
وآن گزین منزل خراب گذشت لیك با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خواروخجل پشت برآفتاب و رو در ظل
تا أبد مایل هوا و هوس ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مرشطر مسجد حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الاهویت حق سبحانه چنانکه درقبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلاة | روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور | ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس | نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود | لیك در یك جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط | نیست این دوراز آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط ز آن شط ره | گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن | هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم و جسمانیات والله من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم ست حق نه جسمانی | نه هیولاست نی هیولائی
باشد از حیز و جهت بیرون | و ز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس | صفت او همین تجرد و بس
لیك چون در مراتب امکان | گشت ظاهر بصورت اعیان
درجهان هر صفت که معروفست | بی‌تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد زجنس خیر و جمیل | بین ز اوصاف ذات او بی قیل
و آنچه نقصی بود در آن واقع | نیست قطعاً بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد | از قصور قبول و استعداد

بس دلالت بر آنکه وصف کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش گو
وآنکه از قابل است شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام / واردست از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیك / لکن الشر لایعود الیك
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی وجامد / نیست الامسبح و حامد

دربیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر درآن متفق‌اند وبزبان مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل‌اند و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون / که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف ومقال
وین بسمع خرد شود مدرك / و اندرین نیست هیچکس راشك
لیکن ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی‌گویند / راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل / شد بسمع دگر زنور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی‌گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی‌کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام
باشد آنرا مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن ز صفات
ز صفاتی که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق و اسرار
چون کند بهر قابلان اظهار

صفتی را که هست مبدأ آن
کرده نامش کلام اهل لسان

پیش آن کو بود بعلم علم
این کلام ست متصف بقدم

باشد آری بحکم عقل سلیم
صفت ذات همچو ذات قدیم

گاهی آن بی توسط گفتار
آید اندر مراتب و اطوار

چون دلالات جمله موجودات
بر کمال صفات و وحدت ذات

گاهی اندر لباس لفظ حروف
گر مراو را قوالبند وظروف

وین دوقسم ست زانکه حرف ومقال
یا بحس مدرکست یا بخیال

آنچه مدرك همی‌شود بحواس
ظاهر آمد به پیش عقل وقیاس

وآنچه باشد حواس ازآن قاصر
هست بر اهل کشف بس ظاهر

موطنش عالم مثال بود
آلت سمع آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم
سمع ظاهر بود ازآن محروم

گفت و گوی فرشتگان باهم
باشد از حرف صوت آن عالم

هر ملك را در و مثالی هست
که دهدشان درآن مقالی دست

متجسد شود درو أرواح
متروح شود درو اشباح

هرچه آید فروز عالم جان
قالبی باشدش در آن میدان

وآنچه بالا رود زعالم گل
صورتی یابد اندر آن منزل

وحی تنزیل و رؤیت جبریل
هست ز احکام آن جهان بیقیل

ACKU

نطق و تسبیح کز جماد و نبات
بشنوی یا ز عجم حیوانات

همه هست از خواص آن عالم
سمع‌وحس نیست‌اندرآن محرم

هر کراشد گشاده راه خیال
اندرآن عالمش دهند مجال

کآنچه باشد شنیدنی شنود
رغم محجوب را بدان گرود

و آنچه باشد ز دیدنی بیند
دامن از منکر دنی‌چیند

نسبت این جهان بآن چونست
از حد عقل و فهم بیرونست

گفت شارع کحلقة تلقی
فی فلاة بعیدة الارجا

شرح آنرا کسی چسان سنجد
نیست ز آسان‌که در بیان گنجد

چون سخن راکشید رشته دراز
بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر بی ادبان
از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال‌طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و آداب‌نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری ز آن فریق کویم کیست
آنکه‌درهر عمل‌بوسوسه زیست

نیست در راه دین وظیفهٔ او
غیر وسواس در نماز و وضو

رو سوی کوزه و سبو نکند
جز درآب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریایی
دور قعری دراز پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه
یافت از دست ناقدان سکه

اینچنین جویها نبود آنجا
که بود عرض و عمقشان دریا

پس وضوی رسول وصحب کرام
چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی دست و پا یکبار
فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دوبار دگر
گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست
غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف
نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که برلب جویم نیست اسراف هرچه میشویم
گرچه نبود شرف درآب روان هست در نقد عمرای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع‌ست‌هر که وسوسه‌جست فرخ آنکس که‌دل زوسوسه‌شست
روی و ریش اینهمه چه میشوی در نجاست گرفتهٔ گویی
غسل آن‌چون بمحض‌شرع نبی است ز آن تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رأی خویشتنی چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی شرع را کوست اصل فرع کنی
دلپسندی اسیر صد وسواس داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاك و خس بینباری گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که درخواب دزد دستار وجامهایش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و درسر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او کند از دزد پاسداری او
ساده‌دل‌چون‌زخواب‌سر برداشت دید گمگشته هرچه در بر داشت
دست خودبردسوی سردوسه‌بار نه کله باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باك | دلم از بی عمامکی شد چاك
زآنکه نبود بچشم هیچ گروه | مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر وده است | کن برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود | بی ضرورت برهنه کرد و نمود
و آنچه بنمودنش بشرع رواست | یکدمش زابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو | می کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضاسه بارا گرچه بس است | شویداو آنقدر که دسترس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو | همچو خون دررگش درآید دیو
که بگوید نویت پی در پی | که بلاحول سازد آنرا طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ | گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست | گه بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند | گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام | و آن موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که درچه کاراست این | دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت | قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنیی است بس مشکل | یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی | غم این کار پیش ازین خوردی
هرکه در خانه کرد خر تیمار | برد آسان بسوی منزل بار

و آنکه جو در سر بیابان داد بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خودرا دید که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست برمیداشت باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بار ها مکرر کرد شیخ را حال او مکدر کرد
گفت‌ای‌جاهل این‌طریقه کیست امر حق یانه قول وفعل نبی‌است
نیست کار تو کسب جمعیت رو همی گو که می‌کنم نیت
که سزاوار ریش وسبلت خویش یا بمقدار حول و قدرت خویش
یك دو گانه نماز بگزارم صورت ظاهرش بجای آرم
پس بتکبیر دستها بردار کز توکافی بود همین مقدار
توکهٔ کز تو آن نماز آید که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا بآسانی جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد تا شود فرد یکدم ازخود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه‌صبح وچه‌شام دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور نورو کشف‌و شهود وذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات بیخبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار از فروع و اصول کرده شعار

کرد خانه کتابهای سره   ازخری همچو خشت کرده خره
سوی هرخشت ازآن که رو کرده   در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی   جز برآن خشتها نکرد نبی
زآن بمجلس زبان چو بگشاید   سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده   در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست   پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب   مغز ها بهرهٔ اولی الالباب
مرد دانا زخوان چومیوه خورد   افکند پوست تا بهیمه چرد
وآنکه‌باشد بهیمه‌سیرت وخوی   پوست چیند همی زبرزن‌وکوی
پوست جز کثرت برونی نیست   مغز جز وحدت درنی نیست
هرکرا رو بکثرتست و برون   پشت او سوی وحدتست ودرون
او بکثرت گرفته است آرام   کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی   درنیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست   هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد   روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی   آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم ازخود جدا تواند بود   بی‌خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون   لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا   سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور   نیز خواهد زهی خیال وغرور
میکند بر دل این تمنا خوش   شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس   حال ازقال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام   چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر   نیست‌جزخورد وخواب‌فکردگر
صلح و جنگش برای این باشد   نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل وخرج راند و بس ‌ شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو ‌ داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند ببندد بار ‌ جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق ‌ کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره ‌ یا بده یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر ‌ ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه ‌ غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم وزری ‌ برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل ووزن و ذراع ‌ نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم ‌ که خرد بیش یا فرو شد کم
اینکه گفتم حلال خوارانند ‌ راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانانرا ‌ بتغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست ‌ بیش از این قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هجی نکند ‌ زآنکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و سست دینان گیر ‌ هم از آنان قیاس اینان گیر
برهی تیز میگذشت کسی ‌ دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی ‌ لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر ‌ نام من قلتبان نهاده پدر
نام خود گفتمت توهم بقیاس ‌ نام آن هردو را زآن بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم ‌ بیش ازین نیست فرصت سختنم

دربیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن ست و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ وتلخ گویی چند ‌ خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست که فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار چه کنی عیب عمر و وزید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی و اندرافشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ باشد سر که بود موی من چو سنبل‌تر
زند آنکه ز بس تبه گویی طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی برسرت بیخت گردم سردی
سردی آمد طبیعت کافور چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جزین نمیداند کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم امید ریش در آسیا نکرده سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار خیزو غسلی در آب دیده بر آر
بطبیبان میار روی و مجوی دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب اینت یك پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی اینهمه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر شد زمانه ترا به شیر نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت سر مویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض روز و شب شعر می‌بری ببیاض
گاه میخواهی از مداد امداد میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود خود بگو ازسواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل ازوي خو لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف قافیه چنگ کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف کش‌مرض‌قافیه‌است ومرك‌ردیف

دل گرو کردهٔ بنظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی ز ابلهی و خود رایی — صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعراکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ — پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع — گرنه آبش دهی بر منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود — چون نهد پا بلند شرع شود
ورندارد ز عین شرع اثر — شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست — پیش اهل دل این سخن رد نیست
نأله من زخست شرکاست — تن چو نالم ز شرایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعرشعار — کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر — بودی آزاده از فضول سیر
حکمت و اصل و فرع ورزیده — بتر از وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق — مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح — جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی — از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند — جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر — که نداند ز جهل هرازبر
نکند فرق شعر را ز شعیر — راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لیئم — همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کوبکوی وجای بجای — می دود چون سگان سوخته پای
تاکجا بو برد که یکدوسه کس — گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب — از شراب وکباب وچنگ ورباب

افکند خویش را بمکرو دروغ
پیش آنجمع چون مکس دردوغ

کاسهٔ چند زهر مار کند
باهمه جنگ وکارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد
هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از این گروه درشت
سیلیش برقفا و بررومشت

بدرآید از آن میانه که بود
پس سر سرخ و چشم خانه کبود

باچنان چشم خانه و پس سر
روی از آنجا نهد بجای دگر

ننهادست هیچکس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش
ننشسته طفیل مهمانش

نگرفتست کس پی کشتی
کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از پی
طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده فرار
ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دوکس زو باستغاثه شده
از عقب ثالث ثلاثه شده

ورسه کس از جفاش پی زده گم
چون سك کهف گشته را بعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق
زو نرسته بحیلهای دقیق

گشته زین گونه خست و ابرام
شعر مذموم وشاعران بد نام

هرکه مخذول وخاسرش خوانند
خوشترآید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگرچه مختصرست
جامع صد هزار شین و شرست

نیست یك خاق و سیرت مذموم
که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای
بتعصب شدند هرزه درآی

آن یکی رو بدیگری آورد
گفت ای درنکال وخسران فرد

هرکجا در زمانه دشنامی
رفته بر لفظ خاص یا عامی

یانرفتست لیك می‌شامد
که کس از وی زبان بیالاید

همه را کردم اندر ابنائي
تحفهٔ همچو تو گران جانی

آن دگر یك زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه ازروی بعض‌و کین میگفت | ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه درانبان درج | تا بکی میکنی ز انبان خرج
چون زبانرا همی کنی جنبان | چیزی آورکه نیست در انبان
همچنین هرچه عقل وهم خیال | نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکان ست | همه در جش درون انبان‌ست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست | طرفه حالی کزان گزیرم نیست
نکته الشعیر قد یوکل | ویذم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم است امروز | بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعن مشك و می‌بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت ر قدر آن بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست | و از ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده‌اند مرا
هرچه‌حق‌ساخت طوق گردن‌من | کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لاله فما أعطاه الامایصلح أن یکون له تعالی فلو علم أنه مخلوق لربه لعلم أن الله خلق الخلق علی اکمل صورة تصلح لربه أعوذبالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است | کو مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال | داندش از قبیل خیر و کمال

وآنچه پندداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان
لیك این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
خود پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین بامعاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که درآن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا ز ایشان
تاکنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأ ملکیه ادراك این معنی نمیکرد ولهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفك دماء گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاك / که کنند این دقیقه را ادراك
لاجرم گاه خلعت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم
کای خداما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم چرا
زآب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فسادو خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مکس چه کار آید
علم الله آدم الاسمآ / کلها أی حقایق الاشیآ
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الاحقایق اعیان
کرد اسمآ تمام تعلیمش / کرد أوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملائکه را | انبونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور | همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورآء ما علمت | ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما | رحمت تست علم و بینش ما
هرچه مارا نمودهٔ دانیم | هیچ بروی نرود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم | از خدا این ندا که انبهم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از أمر حق زبان بگشاد | شرح آن نامها یکایك داد
زانکه هست از تمامی اشیا | آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه درجزو هست درکل هست | جزو را کوتهست از کل دست
نیست در هیچ جز و کل بکمال | هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا | همه معلوم او شود اجزا
ورشود جزو نیز مدرك خویش | ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع | صورت خلق و حق درآن واقع
نسخهٔ مجملست و مضمونش | ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت | مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق | ظاهرش خشك لب بساحل فرق
یك صفت نیست از صفات خدا | که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم ست و هم سمیع و بصیر | متکلم مرید وحی و قدیر
همچنین از حقایق عالم | همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاك وخواهی ارکان گیر | خواه کان یانبات وحیوان گیر
صورت نیك و بد نوشته درو | سیرت دیو و دد سرشته درو

گرنه مرآت وجه باقی بود
از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاك
اگر أبلیس پی نبرد چه باك
هرچه در گنج کنت کنز نهان
بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی
هستی اوست علت غایی
زآنکه عرفان بود سبب آنرا
و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه‌السلام باحضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت‌الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود باخدای براز
کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق
که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی
مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آنهمه گوهر
دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون
بنمایم ز ذات خود بیرون
تاکه بیرون ازین نشیمن راز
گردد احکامشان زهم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه
از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند
تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار
تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند
عشق عشاق از آن بیفزایند
کیست آن گنج گنج ذات خدا
و آن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات
شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی
لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یك جلوه آن جمال نهان
ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا جلوه گر در مجالی علما
علم حق ست کامدست پدید لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع ست وبعلمیکه مضاف بمرتبهٔ فرقست وعلی هذاالقیاس سایر صفات

علم یا دارد استناد بحق چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق زآن رو که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات مستمر الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعلم که هست درقرآن قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک از حدوث و عروض باشد پاك
ذکرالعلم مع کلا قسمیه فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج واندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لاعلما و لاعینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعة وحدانیة کمافی اول رتب الذات و ذلك غایةالغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق زازل مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد با هم | همه در ضمن یکدیگر مدغم
همه در ستر جمع متواری | همه از فرق و حکم اوعاری
در میانشان تعدد و تمییز | خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی | شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدیگر ممتاز | امتیازی درون پرده راز
امتیازی ز روی علم فقط | ز امتیازات خارجی منحط
در پی آن حقایق مذکور | آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات | ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر | گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن | منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیك نمود | متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور | شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس | و ز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم با سرها أسما | نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص‌از اشخاص | زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آئینه جمله کون ولی | همچو آئینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال | صورة ذی الجلال و الافضال
زآنکه بود این تفرق عددی | مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلاء این مرآت | شد عیان ذات ازو بجمله صفات
مظهری گشت کلی وجامع | سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر | همه أسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل | بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد | آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات | هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض و الجبال فأبین أن یحملنها واشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا

هیچ موجود نیست در عالم | که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز | عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان | گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ | آشکار و نهان نه‌بیند هیچ
لیکن این دولتی نه‌آسان ست | بلکه خاص خواص انسان ست
جانب آن اشارتیست نهفت | آن امانت که حضرت حق گفت
برسموات وارض و مافی‌البین | قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ماکان | کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول | زآنکه انسان ظلوم بود وجهول
ظلم او آنکه هستی خود را | ساخت فانی بقای سرمد را
جهل اوآنکه غیر جز حق بود | صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلتست | نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف | مزن از دانش حقایق لاف
زآنکه در عالم خدا دانی | جهل علم ست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانین که اولئك کالانعام بل هم اضل درشأن ایشانست

حد انسان بمذهب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی | بدوپاره سپر بخانه و کوی
هرکرا بنگرند کین سانست | می‌برندش گمان که انسانست

وانکه‌خودرا گمان برد زخواص می‌فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد زنادانی ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای واکشد پا ز باغ و راغ وسرای
کند اسباب شیخی آماده بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند تابع کرد و ورد او گردند
برخلایق مقدمش دارند هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرداست چند مسألهٔ در پی افکنده از خران گلهٔ
سینه پر کینه و دل پراز وسواس کرده ضایع بگفت‌وگوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف مری صرف حیض و نفاس وبیع‌وشری
گشته مشعوف لایجوزو ویجوز مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کارو بار کرده قیاس خویشتن راکه هست اکمل‌ناس
همچنین تا بدرزی وجولاه همه زین گونه اند روی براه
هرکسی را بخود گمان آنست که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس زده ازوی بقدرخویش نفس
جنبش هرکسی ز جای ویست روی هرکس بفکر ورای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام کان که ناقص ست وگاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد لیك همواره بیخبر باشد

و آنکه ناقص بود خبر داراست خبرش همچو اسم ناچار است
عامیئی بانگ برکشید که هی مولوی قول منعکس تاکی
بیخبر را بعکس خوانی تام باخبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که باخبر است ناقص آن کز خبر نه بهره‌ور است
خبرت آمد دلیل آگاهی جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیئی بود دور بنشسته عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت گفت خوش نکتهٔ که نحوی گفت
و آنکه ناقص فتاد اسم خدا نکندش بیخبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش باشد از غیر اسم حق خبرش
کامل و تام آن بود الحق که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش نیست از حال ماسوی خبرش
متکلم سه و کلام یکی نیست کس را در این مقام شکی
هر کسی زآن کلام کامده پیش معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که میشود مفهوم هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقةً

پیر دهقان چو دانه گندم در زمین بهر کشت سازد گم
هفتهٔ را ز زیر خاك کثیف بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازآن خوشه‌آورد بر سر دانه در وی هنوز تازه وتر

نورسی گر درین همه احوال کند از پیر سالخوره سؤال
کین چه چیز است درمقابل آن غیر گندم نیایدش بزبان
لیك پوشیده نیست مردم را کآنچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه فهی بالفعل عنه ممحوه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش نه شود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذوتمییز بتجوز کند برو تجویز
ایك چون پخته و رسیده شود بسرا و دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود کند درو فانی سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هرکه از زمین وبال نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاك است نام مردم برو نه ز ادراکست
مگر از تاب علم و آب عمل همه أحوال او شود مبدل
گردد ازوی صفات نقصان کم چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر خدای همواره چون غذا محو در غذا خواره
بربنی نوع خود شود فایق آنکه این اسم را بود لایق
لیك گر باز جویی آن انسان که بود فعل و سیرتش این سان
یابیش زیر گنبد دولاب همچو سیمرغ و کیمیانایاب

در تأسف وتلف برنایافت صحبت عزیزانی که اذارا واذکرالله نشان ایشانست و اولئك الذی انعم الله علیهم درشأن ایشان

سالها شد که روی در دیوار دل بر آرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیئی کاید از وی نسیم محرمیئی
بروم خاك پای او باشم نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان یکزبان شوم با او دو بگویم دو بشنوم با أو

ACKU

چشم باشم چو مجلس آراید | گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم | کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش | سازدم از سخنوری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدانیست | اثری در زمانه قطعاً نیست
ور کسی را برم گمانکه ویست | چون شود ظاهر آنچنانکه ویست
یابمش معجبی بخود مغرور | طورش از اهل دین و دانش دور
نه از ین کار در دلش دردی | نه از ین راه بر رخش گردی
نه ز علم دراستش خبری | نه زسروراثتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی | همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز شب خلاف هوی | ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی | که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند بنفی ز جای | که بود غیر او نه غیر زدای
طالبانرا شود به توبه دلیل | بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او | زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس | تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی | مایهٔ غیبت شبا روزی
رهنما نیست او که راه زنست | بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود کم بسوی حق ره ازو | هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی | وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن | رو بدیوار عزلت آوردن
دل بکیکباره در خدابستن | خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس | تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره | از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس | انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا | راست چون طبع مردم دانا

و ز حدیث صحیح مصطفوی ناشی از خلق وسیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم که ز سقم و علل بود سالم
و ز تفاسیر آنچه مشهورت که ز تحریف مبتدع دورست
و زأصول و فروع شرع هدی آنچه الیق نماید و اولی
و زفنون‌أدب چو نحو وچوصرف آنچه باید در آن علوم شگرف
وزرسالات اهل کشف و شهود و ز مقالات اهل ذوق ووجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح و ز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند ببسط بدل چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشهٔ گیر و گوش باخود دار دیدهٔ عقل و هوش باخود دار
بگذر از نفس صاحب دل باش حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند صرف آن جز بیاربی مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قران و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس وحدیثش آیی‌تنگ بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت وروضه حور سبزه‌اش مشك و تربتش کافور
جدولش چون‌چهار جوی بهشت فیض بخش ازچهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش رسته گلهاست گردانهارش
سوزهایش همه قصار و طوال قصرها زان بهشت فرخفال

کرده همواره ز آن قصور شگرف | جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری | که از آن در توان بر آن گذری
رسد از هر دری که وبیگه | طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال | خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون | وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات | حرفها طرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره | متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار | هریکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر | چون در آری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی | وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار | چشم بر خط و نقط وعجم گزار
گوش ازو معدن جواهر کن | هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج | حرفهایش ادا کن از مخرج
دورباش از تهتک و تعجیل | کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول | جهد در عرض کن نه اندرطول
رخت خویش از میانه بیرون بر | پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان | کآمد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع وقیاس | عین سمع خدای پاك شناس
گر کند جست وجوی حجت کس | حصر و هوا لسمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع | کنت سمعاًله وفی یسمع
بار خود دور کن که جز باری | در میان نیست سامع قاری
بزبان درخت و سمع کلیم | میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور | دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه | که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت ازوی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگزار | هریکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این | آن سوی کفرخوانده‌وین‌سوی دین
آن‌دو اسم اسم‌هادی است‌ومضل | فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش | مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت‌کند بصدق و صواب | وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی | وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر | روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کردبدان | ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل | روبهادی کنی ز اسم مضل
سر ذات نهی بخاك نیاز | که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم | آن من باش تا بیاسایم
ثانیاً آنکه از ره صورت | نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام درچینی
وآنچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی
ثالثاً آنکه این خجسته کلام | بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح ارکان | استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز | سوی شیطان و نفس‌شورانگیز
نه‌که گویی اعوذ و آری روی | سوی بدسیرتان ناخوشخوی
تا زهر بدعنانت کوته نیست | یك اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول لیك فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام مرك زهر آمیز بر زبـان آنـکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس مهرك دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دواسبه میراند بزبانت أعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه کشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز که سگ ترك‌چون شود کین توز
بتك از سك گریز گیرد پیش رو نهد سوی ترك نیك اندیش
خویش را افکند بخر گاهش کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترك چون ضعف حال او بیند زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام چشم برخوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه شیء لله زنان بدریوزه
از بد این سگان امانم ده هرچه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکان[ا] که تصرف در اوست شیطانرا
بتعوذ چنانکه می‌دانی پـاك گردی ز لوث شیطانی
زایت لایمسه الا آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره بسمل نفس کن ببسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان قربت حق طلب بدین قربان

اشارات حرفیة الی الباء

باکه ازبسمله است حرف نخست بر بواقی از آن ترفع جست
که زرفعت گذشت وخفض گزید بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چوساخت خود راپست حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاك تا ازآن سر کشید بر افلاك
چون خود از جیب کسر برزد سر آن صفت شد بجار او منجر
زآنکه مجرورخویش راجارست خو گرفتن زجار ناچار است
هر که دارد ز خصلتی مایه اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی باهل فقرنشین همنشینی باهل فقر گزین
تاکنی کسب از آن فریق اثری گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد زیار بهتر خوی نافه گیرد ز مشك اذ فربوی
عامل اندر حروف بسمله نیست غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا مبتنی بر عمل فتادترا
روز قرآن الیه یصعد خوان کش بودتابه یرفعه میدان
تا بدانی که طیب ازکلمات یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قدالف ازین معنی می‌نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر منخفض بود و نافراخته سر

پادشاهان خیفگان حق‌اند درخلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو ز اقتدار و نفاذ امر علو
وصفهای حق است عزوجل گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم بیشتر از با بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف دربسم مختفی گشت همچو جان‌درجسم
بود پیش از وجود خلق جهان سروحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چویافت‌وصف ظهور سر و حدت شداند ر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر گرچه بس‌ظاهراست و بس‌قاهر
لیك شیطان بمکرو زرق‌وحیل پوشد آنرا ز دیدهٔ أحول
اینست آن سرکه سایلی آگه از نبی در حروف بسم‌الله
چو ز نابودن الف پرسید گفت شیطانش از میان دزدید

دربیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لا حق ذات هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل اسم این اسم دان وزین مکسل
فابتدأ الکلام بسم الله کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم برناس و ابتدا برناس قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال لم یزل است أول الفکر و آخر العمل است
این بودشأن علت غایی جهد کن کین مقام را شایی

دربیان معنی اسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط وسعت مستفاد ازو رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض برحقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان از آن بود مشتق لفظ او خاص معنیش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام‌ست کون را گشته خوان انعام‌ست
عکس اینست حکم اسم رحیم با عتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما متحصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بیخلاف و شقاق برحق و خلق جایزالاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاك کردی راه متوسل شدی ببسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب برتو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را کرده در بر شعار مسکین را
آفتاب بلند از سایه بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدی اش رسیده شمار بهر نظارهٔ الوالابصار
و ز پی خلعت بنی‌العباس از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی ازسرش حریرحروف ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن‌را از پی یکدیگر بجوی آن را
ظهر و بطن‌ست و بطن بطن یقین همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بسبع قیاس قشر و مغزند پیش خرده شناس

ظهر را هم ببطن چون نگری
همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را
بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور
نکنی نفتدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب
مغز جو مغز چون ألوالالباب
ای بساکس که هم بقشر نخست
بازماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند
آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید
لفظ دانست ولفظ خواند وشنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور
بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم اونشکست
جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بردیوار
خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای
که یکی خشت بر کنداز جای
بگشاید رهی بجانب گنج
شوداز نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را
تا بگیری بسان حبل آن را
بدرآیی ز چاه نفس هوا
کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال وجاه فرو
از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست
بدرآیی درآن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی
و اندراین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن و القرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن
و هو یفضی به الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت ست اینکه بهر لهجه وصوت
شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت
متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده
کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با او باش
تا شود صاف خلق تو زخراش

حلق باشد ز خلط بلغم پاك — گر بود معده پر حرام چه باك
لعنتست این که سازدت پی سیم — روز وشب با امیر و خواجه‌ندیم
مجلس ناکسان بیارایی — تا بدان يك دو خرده بربایی
خانه‌شان مزبله است قرآن نور — دار این نور را زمزبله دور
شرم بادت که بهر مزبلهٔ — سازی از نور قدس مشعلهٔ
لعنتست اینکه همت توتمام — گشت مصروف لفظ حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معرج — خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره — در قرآآت سبعه و عشر
گر شود مدی از ادای تو کم — حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد — غم نخوردی برابر يك مد
همچنین هرچه از کلام خدا — جز خدا قبلهٔ دل است ترا
موجب لعن مایهٔ طردست — حبذا مقبلی کز آن فردست
معنی لعن چیست مردودی — بمقامات بعد خوشنودی
هو که ماند از خدا بیك سرمو — آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق — هست ملعون بعذر بعد ازحق
زآنکه اندر مقام یکتایی — نیست مورا مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب درخلوتی نشسته بودند ودربر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شدهٔترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی — داشت باریك نام هندوئی

بعدی عمر شبی ز بخت بلند   آمد آن صید و حشیش بکمند
بود با او بهم خوش وخندان   کآمد آواز حلقه برسندان
کیست گفتا دوین شب تاریك   گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی   گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی   زین درآن به‌که روی برتابی

دربیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص   نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که درمیان نماز   میکند برخدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو   میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات   چون صیام و قیام حج و زکاة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش   گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب وعمل   پاك سازی ز شوب نفس دغل
نه درآن صاحب غرض باشی   نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازو بپردازی   سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری   قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی   گل رحمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش زخدا   برتو جاری شده ز وهب وعطا
لیك با این همه خجل باشی   فعل ناکرده منفعل باشی
زآنکه آن‌فعل گرچه‌فضل‌حق‌ست   مبتنی بر قضای ماسبق‌است
مظهر آن تویی و درظاهر   ساری احکام مظهر و سائر

ACKU

گرچه خالیست فعل حق زخلل ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت شورشدچون بخاك شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال که وزید او مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص مکسورااللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می‌بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد وآن اخلاص رامضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد وهم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق ومخلص مکسوراللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شأن أنبیا علیهم السلام بروایتین کسروفتح لام نازل شده‌ست

مرد مخلص نگشته از خودپاك باشد اخلاص او همه اشراك
نفس از چرك شرك ناشده صاف دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه مخلصانرا جز ابن خطردر راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص دهدش مخلصی زخود مخلص
بلکه‌چون‌خودزنفس‌ناکس‌رست کسر او فتخ وفتح اوکسرست

گر باخلاص خود شود حاضر بیند اخلاص حق زخود ظاهر
مخلص آید ولی بحق‌نه بخود بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص مخلصی که در قرآن أنبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی در حقیقت بود بیك معنی
خس وخاشاك بین که درنکبا میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر زخس دانی رخش در کوی شرك می رانی
ورنه بینی بغیر جنبش باد وز خس وجنبشش نیاری یاد
غرقه موج بحر توحیدی خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌یابد که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع وسنت و مطابق اشارات کبرا أمت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود متکلم ترا شود مشهود
مده از نفش ضال و دیو مضل بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز / و ز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته درآغوش / تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصرست / لیك یوم التلاق درد سرست
چون رسد روز وصل دست بیار / نامه را جای به سردستار
ور شوی از جمال اومحجوب / فکر در نامه کردن آیدخوب
لیك فکری که درسراچه روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب / برهاند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند
برتوتابد سرایر توحید / برتو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور
پی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون در این ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
میدهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سربسر ز اقتضا فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و زظن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه / و ز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / و اندر این فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فصلی آماده / کرد وآورد پیش شهزاده
بار دیگر چون برد حضرت‌شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از او شاه سالهای دراز / زیست برتختگاه حشمت‌و ناز
هردو حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیك قطعاً خجل نمیگردند / زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرأت اینان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگرهست حکمت نبویست / مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا / که شود از جمال پرده گشا
جفردان زمانه مست جنب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز اهوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / و ز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته بر خود تخیلی باطل / یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد را دقت اهل دل صادق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست / صادقان را ز کاذبان عارست
صدق زین‌ست کذب شین‌چه‌سین / هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه درجهان سمرند / این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / و آن معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست طبعشان زاجتناب از آن شادست
کهنه خوانند جمله را و قدید کی بود در قدید ذوق جدید
چند خائیدن قدید کسان لب نبو باوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می‌لافد تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه در زمین مانده هم از آن رانده هم ازین مانده
سگکی میشد استخوان بدهان کرد ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستئی توهم کرد بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون بازشکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در نواحی بغداد بود در کار گازری استاد
برلب دجله گازری کردی روزی خود ز گازری خوردی
برلب آب دایما می‌دید که کلنکی بزرك میکردند
کرمکی چون رآب بنمودی نول کردی دراز و بر بودی
بهمان از جهان قناعت داشت غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت باعز من قنع پنوند بود پرواز گاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طعمش بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی
تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ
نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلندی که داشت
اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن
خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره چفره آتش
که ازو شد گرسنه و دلخوش
چون بدید آن کلنك ساده نهاد
آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم
شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد از این کاروبار خویشم شرم
که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور
چند باشم بکرمکی مغرور
بعد از این همتی بکار کنم
لایق خویشتن شکار کنم
بجهان دردهم صلای کرم
خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال وچو باز
از زمین کرد برهوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا
شد مطوق حمامه پیدا
کرد بروی بسان باز کمین
تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای
در غدیری فتاد پر گل ولای
ماند در لای وگل پروبالش
شد بادبار مبدل اقبالش
دید کارز شکاری بی فخ
گفت بخ بخ که نیك‌شد مطبخ
برگرفتش روان و بادل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت
کین چه‌مرغست درجوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی
خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی
کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم
افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به
جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرا عرف قدره ولم تجاوز طوره

فرخ آنکس که وارخود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام / متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از سرصرفه / تا بمقصد رسد بیك طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن‌وپشت هردوخردشکست
مرغ نورس نگشته نیرومند / می‌پرد ز اوج آشیان بلند
میزند پروشر وبال وبال / میکند چرب گربه را چنگال
ورتو گویی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از اموردنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهوی جوی / بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانهٔ دری بگشود
طالبانرا بلطف کرد خطاب / گفت فاتواالبیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارك باد / تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری درو ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت فتد از بام / دیك اندیشه تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر وراحله جوی / روز وشب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

ACKU

قصه غوری و کج رفتن او بیک تك و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت | واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست | بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج | بدلایل بیان نمود وحجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز | بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی | بود سري درون جان ازلی
چون ز واعظ شنیدن آن سخنان | جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه | خاست برياد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده | جنبشی کن اگرنهٔ مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد | بل کز آب و گل تودل جنبد
پای بیرون نهد از ین گل و آب | روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او | جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرکاو در برابر داشت | گرد در پا و کرك دو برداشت
در کفش زادنی وراحله نی | همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کود کجاست | وز ره او نشان راست کراست
دوسه فرسنگ رفت بس بی سنگ | وین جهان فراخ بروی تنك
پای دان پاره پای آبله شد | معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو | شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست | پرورش چون نیافت زود نشست
شرری راکه جست ز اهن وسنك | بی فروزینه مشکل است درنك
و ز فروزینه چون مدد یابد | بهرهٔ از بقای خود یابد
ور تو باهیمه‌اش دهی پیوند | شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد | هر چه یابد ز خشك وترسوزد
گیرد آن سان زبانهٔ او زور | که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد — بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف زود زوال — یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که بر خبر باشی — تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را از دست نگذاری — روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش — کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کلهش — تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی برزن او — نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزد و خوی — میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش دادکار بده — یا نه پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی — باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو — بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که جوار کعبه خودرا برخاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم — میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی برخاک — روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحهٔ برگرفته عالم سوز — کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم — بکمال کرم . بیامرزم
پهلوانرا بسوخت دل گفتا — کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده — یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد داغ حرمان بگور خواهد برد
گرچنین پهلوانی نباشد یافت روی از همسران نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی کش بود جذب حق سر موئی
رشته صحبتش زکف مگذار زانکه موئیست در رسن بسیار
هرکه تنها رود چو آن غوری باز گردد بدرد و رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ‌لنگان بخانه روی نهاد هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی‌رسم امروز تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم روبدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار واکشم پا زصحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار عزلت و ترك صحبت باید کرد

کل من کان یؤثرالعزله حصل الغرله بلامهله
چون بود عزلتت ز صحبت به پا ز صحبت بکنج عزلت به
عزلت آمد کلید گنج شهود عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزولت که متصل است آن‌لت نفس و عزجان ودل است
عینش از علم وزی ز زهدشناس یعنی او راست علم زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت نیست بی زای زهد جز علّت
یافت عززین دو حرف‌عزلت تو نیست بی‌این دو حرف جزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بردو قسم است عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد
عزلت عارفان بهوش خرد
آن بود عزلت جسد که مدام
بگسلی ازهمه‌چه‌خاص وچه‌عام
در براهل زمانه دربندی
جا بجز کنج خانه نپسندی
پانفرسایی از خروج ودخول
لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی
بملاقالشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری
بخلشان محض جود پنداری
پیش ازآن کت برد اجل زهمه
ببری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای
در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندك اندك اندیشه
از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشکیت پیشه شود
دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد
بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی احدی
جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو
گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام واتقا از ضر خواص وعوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد
تا زآسیب گمرهان برهد
کند از نفع ضرشان حذری
تا نه بیند ز شرشان شرری
رهد از خلق در سرارجهار
تازید ایمن از شرار شرار

ای بساکس که خرمنی اندوخت جست ناگاه یك شرارو بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله وریو آلت دد کنند وعدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفتست مار بدبه که یار بد گفتست
مار بد جز بگردتن نه تند یار بد عقل و دین زبن بکند
ماربد گر بیفکنی سنگی جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار دربه بندی در آید از دیوار
ماربد جز بعمرهای مدید ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون افسانه باتو همخوابه است و هم خانه
کی دهد دست رستن از کیدش یا بدین پـای جستن از قیدش
ماربد چون بهبینیش دانی یار بد را شناخت نتوانی
بسکه خون جگر ببایدخورد تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نارکنند همه از جهد وجهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف مانده قوی بهر فرمان بریش ضال غوی
شاید ار آن خلاف این کردی بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدیگر چو یارشدند جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دورا اینجهان سپری همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج پی روان جویان قول لامرحبا بهم گویان
پی روان در عتاب با آنان ورد لامرحبا بکم خوانان
ظلم جودستخودکزان کای کاش رفتمی در ره پیمبر فاش

یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن زشوب غرض / روز فرقان بخوان ویوم یعض
دور باش از درخدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زآنکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی نبینم به / که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی برتو چشم تو بروی / نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گرنه حق شود یاور / پوستینت ز پشت پوست زسر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولی لانك بنفسك اعرف

وآن دگر رخت و بار برده بغار / و ز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آنجمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذائی براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بد فرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیك دید وخود را بد

همه کس راز خویش بهتر دید
بد خود را بخلق نپسندید
تاکسی کم کشد ازو باری
در دلی کم خلد از او خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت
خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت
دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه
از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد راکوه خوش هم آوازیست
پردل و بردبار و هم رازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر
ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم
در مقام کرم بود قایم
همچو او تـا دبس قوی حال است
روز و شب مستقر ابدال است
حق تعالی که خلق کرد جبال
بی اظهار کبر یا وجلال
قال فیها هدی وارشاداً
و جعلنا الجبال اوتاداً
راهب القصه پی بکوه فشرد
نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی زکوه بیرون پای
بلکه بودی چوکوه پا برجای
روزی ازصوب شهر و عرصهٔ دشت
راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه
چند باشی چوکان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه
گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کان ست
قیمت او ز خلق پنهان ست
چون ز کان جلوه گر شود بدکان
قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر
سگگی خویش از پلنك بتر
نا معلم سگی که روز شکار
کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از وفا کیشان
می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش
تا رهد عالمی ز آزارش
خورداین سگ بکوه زخم پلنك
به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری
هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود
خار و خاشاك كشت زاروجود
پاك شو پاك كين خس و خاشاك
ندمد جز ز طینت نا پاك
گفت باسگ کسی که ای زجهان
گشته قانع بیك دو لقمهٔ نان
خیر و شر جهان شناختهٔ
با بد و نیك خلق ساختهٔ
بچه خصلت حرام زاده ترا
می‌شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید
بی سبب دست جور بگشاید
ازچپ وراست چوب وسنگ کند
گه بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری
که شوی شهره در نکو کاری
غیر از اینت مباد اندیشه
که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آئین
که به بی غیرتی کشد دردین
حکم خلاق را نهی یك سوی
برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار
بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب
بخرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست
چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت
برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای
باشدانده فزای محنت زای
اندهی موجب هزار ندم
محنتی مثمر هزارالم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

ترك آزار کردن خواجه
دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف
شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی
داردش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام حلال | می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را | می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید | گه گزافش ز مشرب توحید
اینت لاف و گزاف آن غاوی | لیکن او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست | مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز أحوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن | کس میازار وهرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان | دم زند از ارادات ایشان
هر که درویش ازو بود بیزار | کی ز درویش آید این کردار
نیستدرویشی این که زندقهاست | نیست جمعیت اینکه تفرقهاست
اصطلاحات عارفان از بر | کرده ومی‌کند بیان فرفر
دلش از سر کار واقف نه | معرفت بیشمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز | لیك چون بشکنی نیابی‌مغز
کرده وهم و خیال بیباکان | مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین | نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند | ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه | نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده درکوی و خانه وبازار | شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق | برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایهٔ شریعت پست | تا دهد دایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهر است | شرع ازو او ز شرع بی‌بهرست
شرع را تیره ساخت از توره | قند را شیره ریخت درشوره
کرد اسلام را وقایه کفر | شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت‌یکسان ز نفس‌شورانگیز | دین حق را بتورهٔ جنگیز
فی‌المثل گریکی زعام الناس | بفروشد سه چار گزکرباس
خالی از داغ صاحب تمغا | در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند | زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه | پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله‌اش را بگردنش ماند | گرد بازار ها بگرداند
بعد ازآنش سوی عسس خانه | بفرستد برای جرمانه
تاستاند عسس بچوب ازوی | بهر شحنه بهای شاهدو می
این و امثال این فراوان است | که برآن بد نهاد تاوان است
خصم دین شد بحیله ودستان | ای خدا داددین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن | شرم بگذاشت شرمسارش کن
خودچه‌حاجت که‌من دعاکنمش | برجگر ناوك دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هفتاد | بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین | دردو کونش نصیر باش و معین
وآنکه‌خذلان‌شرع خواست امروز | دل و جانش به تیر خذلان‌دوز
خودچه‌خذلان‌ازآن بتر که کسی | باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت برمولی | دین فروشی کند پی دنیی
بدهد دین و دنیی اندوزد | شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی | فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده | ره بسوی جحیم بکشاده

گفت یا رب بگیر سخت او را ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر تا نه پیچد ز خط حکم توسر
عارفی آن دعا شنید از دور بادعا گوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون که نهد پا ز شرع ودین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین بموج دریا غرق توچه سنگش همی زنی برفرق
گرترا دست هست دستش گیر دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق‌ست سبحانهٔ و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی درگرفت تنگ بسی که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که‌محو خودکردست ترك پیوند نیك و بدکردست
کرده برخویش جیب هستی شق برزده سر ز جیب هستی حق
خاك بر حرف خویش پاشیده بل گزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای سر موئی نمانده ز و برجای
یکسر از موی هستی خودرست موی را نیست جای او را هست
بسکه خودرا زموی سنجدکم کنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی
شوخکی مشکبار کاکلکی

داشت معشوق از قضا روزی
خلوتی با چو خود دل‌افروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته
بر رخ غیر در فرو بسته

کلك از حالشان شنید خبر
رفت و گستاخ حلقه زد بردر

زد یکی‌ازدرونه بانك که کیست
بانك بی وقت کردن ازپی‌چیست

نیست این در گشادنی برگرد
گرنه سردی مکوب آهن سرد

خلوتی خاص و صحبتی تنگست
حلقهٔ زلف یار در چنگست

هر که درکوفت باد می‌سنجد
زآنکه مو در میان نمی گنجد

گفت در بازکن بهانه مجوی
زانکه من خود کلم ندارم‌موی

موی را در میانه نبود راه
من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی ازآن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت برآن بمقام خود رسیده‌اند وآن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم
قطب حق صاحب فصوص حکم

قدس الله سره الاصفی
وهدانا لقسطه الاوفی

کرده نقل از زبان معتمدی
در حکایات اهل دل سندی

که شبی در درون خلوت خاص
بودم‌از گفت‌وگوی خلق خلاص

درخانه براین و آن بسته بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون ور بود آن مصلا که زیر پایم بود
زیرمن یکدو گز حصیر افکند که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من زآنکه دربسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و دردلم افتاد آن دم از ملهم سدادور شاد
که بپرسم ازو بوجه سؤال کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت از آن چارخصلت مشهور که بقوت القلوب شد مستور
عزلت و خاموشی وجوع و سهر کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت وزد برفتن رای در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد زحد فهم عقول که‌چه‌سان‌بودآن خروج‌ودخول
گر تو گویی تمثل ارواح بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت کمل که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملائك بخلع و لبس‌صور متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف و ظلمانی نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثل چسان شوی قائل تا بدان قول‌حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست از خدا بروجود اشیادست
شاید آنرا بقوت ایجاد داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خودبکلی رد لیك باشد عظیم مستبعد
زآنکه هر چه آفرینندش کامل گر شود لحظهٔ از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه‌سوی آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نگرداند چشم همت از و نپوشاند
تاکند روزگار دور و دراز نو نیازی بر آن اداي نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب‌دید که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زد و وجود برباید در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن زسبا اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماهه راه دریك آن قطع کردن برون بود ز امکان
زآنکه تحریك جسم وجسمانی امر تدریجی است نی‌آنی
گویم‌این‌وجه‌بس‌قویم‌وقوی‌است گرچه بیرون‌زحدوهم‌غوی است
لیك کار خدا وخاص خدا نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم توزآن بود قاصر مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال مبرآنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان باشد از اکثر عقول نهان
بسکه باشی مصدق و موقن کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت بقدرت صانع نبود هیچ یك از آن واقع
تانورزی طریقت ابدال کی شناسی حقیقت اینحال
عزلت‌وصمت وجوع و کمخوابی پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت واسرارش نیست حاجت دگر بتگرارش
زآن سه رکن دگر سخن بشنو ترك انکار کن بدان بگرو

اشارت بر کن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت ست

چون نشستن خموش نتوانم باری از خامشي سخن رانم

چون سخن لله ومع‌الله نیست — شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدای گوی یا برای خدای — ورنه لب را ببند وژاژ مخای
دل احرار گنج اسرارست — راه آن گنج چیست گفتارست
هر که این ره بسوی گنج گشاد — داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست — مایه‌اش بی سخن همه سودست
چون برو نقطهٔ ز نطق فزود — شد زیان گرچه بود یکسر سود
بر دوقسم ست صمت اگر دانی — صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان — که ببندی زبان ز همنفسان
وآن دگر صمت‌دل بود که حدیث — نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب‌خموش ودل گویاست — خفت‌و زر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس زراه — کم نویسد برو فرشته گناه
وآنکه برعکس‌این گرفت قرار — جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق — هرچه گوید صواب گوید وحق
هر کرا شد زبان و دل خاموش — معدن حکمت‌ست و مخزن‌هوش
جان او در تجلیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود — یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دوصمت‌حرمانست — سخره حکم نقش شیطانست
قول او منحرف زسمت سداد — فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا وغلط — نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه — نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد ز نطق فروغ — سر بسرباشد افتری ودروغ
شده سر خیل اهل خذلانرا — گشته نایب مناوب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان — مانده شیطـان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیلهٔ برانگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق — برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل‌خویش مکحله‌جوی — گرد صحرا و دشت درتك وپوی
اشتری یافت ناگهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست بااو شود بزودی جفت — شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش — بست چوبی بعرض بر پایش
پا برآنجا نهاد و پیش خزید — مرد ریکش‌بآنچه خواست‌رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست‌این — مایهٔ صد هزار عارست این
هرکه می‌بیند از شریف ووضیع — از تو این صورت رکیك وشنیع
پیش ازآن کاندرآن زند طعنت — بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود — زادم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید — وین قباحت بخاطر نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام — من بتلقین آن شوم بدم نام

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل می کند ورزش آن پیش میگیرد در آن بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمدصاف — از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب — می‌شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی — زود گردد فرشته سیرت خوی

ور زند فعل دیو از وی سر
شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول
فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل
ملکات ملك کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله و ریو
نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرت توسلیم
بل کز آفات نفس گشته سقیم

از هواهای نفس‌خود واکن
هر صفت را بضد مداواکن

گر بخیلی بجود کوش وکرم
بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شوخرسند
جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت
لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور زخاموشیش نصیب افتاد
بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق وصواب
نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن
تو بطبع و هوا فروش مکن

ورنباشد سخن فروشی خوش
رخت بر ساحل خموشی کش

اشارت الی قوله علیه‌السلام من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است
که بدان سلك شرع منتظم است

بعد من کان مومناً بالله
و بیوم ینال فیه جزاه

گوهر صدق بی تفاوت سفت
فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیرورنه خامش کن
هرچه جز خیرازآن فرامش کن

هرکه دانا بود بآنکه خدا
هست بینا بهر کس و شنوا

وگر از خیر دم زند یا شر
کند او را سؤال در محشر

هرچه گوید بعقل گوید وهوش
ورنه باشدز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست با آن اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوع ست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل — که از آن قرب حق شود حاصل
قائل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد و بال برسامع
همچو تبلیغ وحی باکفار — که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك — مر گذارنده را نیفتد نیك
همچو وعظ مرائیان زمان — که نرستند از خیال و گمان
ماند واعظ بو زر عجب و ریا — مستمع کاریست یافت جزا
یانه گوینده نی نیوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص وعام امروز — که بود زین قبل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت — هزل نامش کنند یا طیبت
نیست‌زین‌چار جزدوقسم نخست — کاید از مرد هوشیار درست
زآن دو قسم دگر ببند زبان — ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص و تحریض برپاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست — پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف
که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانه غیب
آمده خالی از نشانهٔ عیب

جهد آن کن کزین نشیمن آز
به از آن کامست گردد باز

قوتش ده ز سجن این سجین
تا برآید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود
کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبه حب
سوی بالا ازین غیابه جب

کرد این ضیف پاك برتو نزول
مکن او را بعیب ها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرو
آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت جنیبتش بستی
و ز نمیمه تمیمه پیوستی

هم ز حرص هواش آلودی
هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات
یا دروغ از برای ماهوآت

از بخار دریغ و دود دروغ
بردیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان از این معامله زود
که نه بینی درین معامله سود

هر نفس چون خزینه‌ایست تهی
تا تو نقدی درآن خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر و در
سازی آن مخزن تهی را پر

چون ببازار حشر بگشایند
که درآن آنچه هست بنمایند

صحن بازار از آن شود گلشن
چشم بازاریان از آن روشن

حور و غلمان برند ازآن مایه
حسن خود را کنند پیرایه

ملك احسنت گویدو شاباش
شود از مدح بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال
نهی آنجا ز جهل سنك و سفال

کشد آن سنگ تخت توزاد بار
تحت نارو قودها الاحجار

و آن سفالت بسفل سازد جا
درك اسفلت کند مأوا

ور گذاری ز سست اقبالی
همچنان آن خزینه را خالی

پرشود چشم تو ز اشك ندم
و آتشت برزند ز سینه علم

که چرا قدر کم شناختمش
گنج درو گهر نساختمش

ACKU

تا کنون کردمی ثمن آنرا مرمثمن سرای رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پرسنگ ریزه و گفتن مرسپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ راند خیل وحشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین بود پرسنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهر است بیشك وریب کیسه ز آن پر کنید و دامن جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
و آنکه بگذاشت آتشی افروخت که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شك در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است هر که گفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید درو گوهر برهگذر که شنید
ز آن محل بر گذشت دست تهی جحد وانکار را رهین ورهی
و آنکه آیینهٔ سکندر بود سرجانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت و آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنك پارهای نفیس کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر گهر از سنگ و سنگ از گرهر

در مساس آنچه سنگ ریزه نمود / چون بریدند لعل و مرجان بود
بر گرفتند آه و واویلی / ز اشك حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست میگزید که‌چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج وجوال ومشك‌وجراب / بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبربامن
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیك نبود شنیده چون دیده
وآن‌دگر خون‌همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند برمن راه
خاك انباشتم بدیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی ز آن ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران باانبیاء علیهم‌السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید ازخداکتاب ورسول / آن به رد پیش رفت وین بقبول
نزدند از سر فساد و علو / کافران جز در عناد و عتو
ولقد جآء هم من الانباء / کذبوها و صد قواالاهوآء
نیست گفتند صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افك قدیم سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده

ACKU

آمنوا نفش لوح خاطرشان عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکاة سرمایه و ز اقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لکام و ز اتمواالصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل ولیت گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه کرده اخلاق نیك را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضدود مآء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب وآن سرروان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع که نباشد ز مستحق ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ماینا فیها از درکهای نارو مافیها
همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عزوجل در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه گمان یابی آنجاش لؤلؤ مرجان
اندرین نشأ سنك‌خردو خسیس واندر آن گوهر بزرك نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب تاتو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون برحقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجود ذهنیشان نیست ز احکام نفس الامریشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر نیست‌در ذهن کس‌چه‌زید و چه‌عمرو
در وجودین خویشتن دایم گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب که بود ز آن ذهول مستغرب
آن‌رتب‌چیست‌حس‌وروح‌وخیال هریکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دنیی وبرزخ نشآت بهشت یا دوزخ
یك حقیقت ز اختلاف ظهور چون براینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده برذوی الافهام که برو مختلف شود أحکام
دریکی از مقولهٔ هیئآت باش گو و اندران دگر زذوات
در یکی از معانی و اوصاف که براعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی کاوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب و اطوار مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع چوصفات گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب در اضافات واقع است و نسب
پایه عز ذات از آن اعلاست کش تو گوییفزود یاخود کاست
جاودان در مقر اجلال است و از ازل تا ابد بیك حال است
دامن قدس او کجا شاید کز خیال تغیر آلاید

ACKU

التفات من‌الغیبة الی الخطاب بلسان المناجاة

یاجلی الظهور و الاشراق
کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرك شیء
انت شمس الضحی وغیرك فیء
فی چه باشد بفارسی سایه
سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم
ضوء ثانی رقم زده‌است حکیم
نور چون از صرافتش نازل
گشت نامش نهند فی باطل
دو جهان سایه است و نورتویی
سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو
نیست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار
بیش از این بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی
روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما
رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش
محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا
هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال
در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم
بلکه سیر و مسیر وسایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی
بود ادعوا اللهش دعوی
یافت ادعو چو استناد بوی
کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه برعمیاست
بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعوی ست و داعی نیز
در هدی و ضلال ساعی نیز
خودزخودخویش رابخودخواند
خود کند هرچه خواهد و داند
گمرهانرا درین نشیمن بیم
خوانم از اسم منتقم برحیم

من کیم مر خدای را سایه — اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل — ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسمائیم — لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هر کس گرفته است سبق — ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم — ستر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرکت پاك — لست ممن یقول بالا شراك

جواب دیگر برسبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

ز آن سخن گوش کن جواب دگر — که جز اینست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال — اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر — در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی — ره ز صورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیك — کسوتی باشدش مناسب ونیك
ملك خواب را نگر که چسان — کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیء ز جنس صور — کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آزرا مقهور — موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن رامغلوب — از خرو گاو برتو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی — که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب‌خود را بابن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر — گفتهٔ فجر را از آن بی اجر
بانك بی وقت تو ز اکل و جماع — گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد — در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت زنقص و کمال — که شود در توراسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق — در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا — صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتك منی السلام و اخبر هم ان الجنة طیبة التربة عذبة المآء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمدلله و لااله‌الاالله والله‌اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی ازمن ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاك وخوش زمین بهشت / لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاك او پاك و طیب افتاده / لیك هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل / سبحله حمدله است پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازآن اشجار / خوش کسی کش جزین نباشد کار
عرض فانی‌اند این کلمات / نیستشان دردوآن بقاوثبات
لیك حق از کمال خلاقی / سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بارو بری
باغ جنات تحتها الانهار / سبزو خرم شود از آن اشجار

اشارت بر کن سیم از أرکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن ازولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال / زآن کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنك / تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار

زآنکه‌چون معده پرشود زطعام یکسر اعضا فتند درآثام
از ممر همه زند ابلیس ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل وغرور بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایماً چه چاشت چه شام چاشنی گیرد از حلال وحرام
لامسه بالعشی و الاشراق شاهدانرا بسوده ساعد وساق
باشد القصه در همه ایذام فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون در رگ و پی بود رونده چوخون
چون شود معده از طعام تهی زآن لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هریك از اعضا جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار پشت بر خلق و روی دردیوار
به که همچون سگان کهدانی بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست اکل تعمیر خانه گل تست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی‌الله علیه و سلم یوجر ابن‌آدم فی تفقته کلها الاشیاء وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد درآب وخاك تلف / نایدش زآن بغیر باد بکف
گر توگویی کسی که دست‌رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممرسبل
چون بود قصدش از ریا منفك / مزد یابد برآن عمل بیشك
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقهٔ دریاب
قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل / فسحت دار ونزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران / که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و او ز اجرآن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند درآب و گل مرهون / ندهد اجر صانع بیچون
هرکرا از عمارت گل وآب / هست‌مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی / نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عند کم بود گشت عندالله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفذوا و ما عندالله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندرآب وگل نبود / موضعش غیر جان‌ودل نبود
نشود حبهٔ از آن ضایع / روز محشر بود باو راجع
خانه تن خرابه ایست کهن / لله و فی اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دل ست / بهر این خانه مشتهای گل‌است
چون کفایت‌همی کند دوسه‌مشت / چند گل میکشی بگردن وپشت

گل مزن می نگویمت بگزاف گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب وطعام که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم اقیمات یقلمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمکك کافی که با بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار خرد باید بقدر وکم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شرابست وطعام

خواجه رابین که از سحر تاشام دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی وخوشحالی گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن روز وشب ریدن است یاخوردن
معده فاسد در اشتهای دروغ میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف داد برباد نقد عمر شریف
بسکه زد معده بر دماغش دود روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن زآن بود بطنه تذهب بالذکآء و الفطنه
چون شود پر زنان وآب شکم گردد از سینه علم ودانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است زآنکه از بهر فرج یاشکم است

دانش خویش را چو خرج کند بهر شهوات بطن و فرج کند
هرکرا بنگری ز دشمن ودوست قیمت او بقدر همت اوست
هرکرا همت آن بود که مدام رودش در درون شراب وطعام
قیمت او اگر بیفزاید آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان که طفیل شکم کنی دل وجان
دل و جان بهر آب و نان خواهی عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار خردمندی خدمت گزار را و گفتن خردمند مرعارف را که حضرت حق سبحانه اینهمه طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنك راازبرای آدمی زاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنك همه پر میوهای رنگارنك
مرد عارف تعللی می کرد اندك اندك تناولی می‌کرد
دست می برد و دست می آورد لیك کم می گرفت وکم می‌خورد
هر که ازخوان حق غذائی خوراست بردلش خوردن غذا بار است
از ابای ابیت دارد قوت زان ابامی کند زلقمه و لوت

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکاة دندان را / رد مکن نزل مستمندانرا
خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان بنانشان برسان
ورنداری بخوان و سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز
اینهمه میوه و طعام و شراب / که درین عالم ست از هرباب
آفریده است حق برای شما / تا فتد یك بیك خورای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیك وبد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی وما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یأکلون را نکرد قطعاً یاد
در نعم هرکه روی منعم دید / به نعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالك راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالك باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید روندهٔ مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل وشربش چه باشدانس بحق / دایم او در حق ست مستغرق

لقمه از خوان یطعمش بینی ... شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی ... دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌شکمیست ... مرصمدرا توخود بگوچه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف ... فهو مالم یکن له تجویف
و صف تجویف خاص امکانست ... پری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی ... ماند از معنی و جود تهی
ذات رحمان‌چوهست‌عین وجود ... خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالك ... ناشده نفس خویش را مالك
دل چو در نفس و دایهٔ او بست ... گشت از آن دایه پایهٔ او پست
می‌خورد میچرد بهایم وار ... می‌برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدوداست ... و ز حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق ... عاشق ست‌اوحظوظ چون‌معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید ... ره بکسب حظوظ پیماید
هرچه باشد بدان حیات منوط ... یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش ... و ز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال ... ترك آن را بکل مبند خیال
وآنچه زاید بود براین مقدار ... ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ ... هر که‌مرداست از آن‌بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب ... نور زاید ازآن و صدق وصواب

فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

ور حظوظی بود معاذالله / آید از وی نتیجه‌های تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اقتصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به

سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دوسه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی به است و طبل تهی / چند درنای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی درجهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش ازآن کت اجل نگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم / نه بملك قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نا مردم اندو مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب وخوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره‌و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل أمانی و شهوات / کرده میل أوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده

دیك دان کنده دیك بنهاده / کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست کز ده‌و شهر / یافته از طریق مردان بهر

گوشت یاآرد آورد دوسه من / تانشیند بصدر شیخ زمن

ACKU

سر انبان لاف بگشاید بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش تا بآن دم که پخته گردد آش
هرگز اسباب آش نا دیده نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش‌ست آشنائی او ز آتش دیك روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت کا مردی را ز شهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی امردك هم دوان دوان درپی
سردرون زد که السلام علیك لیتنی دایما اعیش لدیك
شیخ برجست در جواب سلام که علیك اسلام والاکرام
در هم آویختند هر دو دغل بتمنای دست بوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی بوسهٔ بر زدش به پیشانی
بعدازآن شیخ‌جای خودبنشست پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست اهل و مال و عیالتان چون ست
یك بیك را جواب نیك شنید رو در آن شخص کرد زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت‌ازین‌هرسه نیست هیچکدام لیك با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان که از آن سرکار گشت عیان

حکایت برسبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب بافلانت چه نسبت ست و نسبت
گفت اوترك هست و من تازیك لیك داریم خویشی و نزدیك
دارد او پر درختها باغی بر یکی کرده آشیان زاغی
هرگه آن زاغ میکشد آوا آید آوای او بدین ماءوا

تا مرا جای بودن این‌ما واست | گوش من برنوای آن اواست

تتمهٔ سخن

چون‌یکی‌لحظه گفت‌وگو کردند | هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست | برد اول بنان و حلوا دست
پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت | پارهٔ بخش غایبان برداشت
نقل‌وخرما بدست خود سره کرد | نامزد از برای شب چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند | و زپی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث | گاه تسویلهای دیو خبیث
یك زمان از سخن نیارامید | تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی ازشیخ خویش را ندسخن | گاهی از شیخ شیخ پیرکهن
از کرامات آن دقایق خواند | وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغر | لیکن از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی زذوق و حال‌تهی | ذوق وحال‌کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی‌چه سود فغان | که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیء در ده | نیست چیزی زنان گندم به
گفت هرگز تو خوردهٔ بابا | گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جد مرا کهن سالی | یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر | که گرفتی زنان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند | بحیل چاشت را بشام رساند
وآن حوایج که نقد گنجینه | بود زایندگان پیشینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام — داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون‌شد آن آش‌وماش خورده‌روان — برگرفتند کاسها زمیان
نقلهای ذخیره پیش کشید — نقل میگفت و نقلکی می چید
چون‌زشب‌در گذشت یکدوسه پاس — گفت بر نقل‌و نقل شکروسپاس
جانب خوابگه قدم برداشت — بره و گرك را بهم بگذاشت
گرك بیحد گرسنه بره زبون — چون بماند سلامت از وی چون
شیخ درخواب و مفسدك بیدار — شیخ بیکار و مفسدك در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ — کار خود راکه خاك برسرشیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن — بر توخواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر — صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی‌گری و آزادیست — بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صدبار — می‌کنم ز آن گناه استغفار
آن فرو مایه را چه استحقاق — کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند — حیف باشد برین دغایی چند
بلکه‌ز آنکس کش‌اینچنین کارست — حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونهٔ بودی — که من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی — کردمی همچو آن عرب درری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر — جانب ری فتاد رأی سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ — چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا — خذ فلوساً واعطنی هذا
فلس او بستد و بجای نهاد — یك بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت — کرد بازاروشهروکو می گشت
ناگهانش میان شهر و غلو — چرب رود از بغل فتاد فرو

چون زنامش نداشت مسکین بهر که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانك خرزه برکف نهاده میزد بانك
ایها المسلمون ببلدة ری هل و جدتم بمثل هذاالشی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرك و حیات بیداریست صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرك چکنی روی در برادر مرك
خواب دزدیست زندگانی کاه نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست برکه ومه که سپردن بدزد کالابه
مگر این دزد ازآن بود بالا که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده روبراه طاب نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب توچون همه گذشت بخواب عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز چیزی‌از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر توکم روز افتی میان غصه و غم
صد شب ازعمر خویش گم کردی غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانرا ره بریدن شب گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند آنزمان مدح‌شب روی خوانند
انما السایرون کل رواح یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام از یمین و یسار و خلف‌و امام
با وجود هزار راه نمای باشد انده فزای محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب اشرقت ارضهم بنور الرب

ACKU

شب روی را شوند قدر شناس — بگشایند لب بشکر و سپاس
ترك پندار ما و من گویند — حمد من اذهب‌الحزن گویند
هرچه‌جز حق‌همه‌غم است‌وحزن — چه سرا و دکان چه بچه چه زن
برتو باشد ز هریك اندوهی — که تحمل نیاورد کوهی
لیك چون نفحهٔ ز حق گذرد — گرچه غم کوهها بود ببرد
ان للّه منزل البرکات — فی احا یین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را — قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه آمدو تو بخواب — بر مشامت زدو تو مست خراب
میدهد بوی گل نیسم سحر — لیک ازآن مرد خفته راچه‌خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی — نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران — نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدارنی نیافت نصیب — وآنکه بیمارنی نخواست طبیب
ایخدا نفحهٔ کرامت دار — که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحهٔ دیگر — که به بیداریم بود در خور
بعد از آن نفحهٔ که من بی‌من — بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض — جنة عرضها السماو الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است — عرضها الارض والسمواتست
ارض چه بود حقایق اعیان — مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما — متأثر ز حکمشان اشیا
بود اعیان با سرها و صفات — مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف وهستی ساذج — بودو اینها همه درو مدرج
امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ایتلافی نه

ذات‌خود راچو کرد پرخود عرض / عرضش این آسمان شدو این عرض
هم درآمد بکسوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین / بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد عرض و سماء دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هردو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دومین / عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کردو نمود
آنچه در وی تجردو تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
وآنچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و ازآن / باشد اطباق آسمان و جهان
ذات حق راکه جنت آیین است / عرضها الارض والسما اینست
چون عیان شد زغیب قدس قدم / عرضش این هردو شد نه بیش نه کم

فی بیان معنی قوله علیه‌السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انماالناس هجع و نیام
فاذا جآء هم وان کر هوا / سکرةالموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال / پی نفس‌وهوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همت او برآن بود مقصور
غرض او بود زجنبش و کسب / اکتساب مراد نفس فحسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام — خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکانرا — جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هریک بشغل دیگر بند — که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه بااو همی‌کند شیطان — نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار — همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی — تازه رویی و نازنین بدنی
بود درکنج خانه مالا مال — یکدوخم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر — برد آن در بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیك و برخر بست — جست بالاو در میانهٔ نشست
مرد وار از گزند راه آزاد — خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری — آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر — بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار — واندرین شهر باکه داری کار
گفت باکس بشهر کارم نیست — رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است ومی کوشم — کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من — میروم سوی ده پی روغن
تاهم اینجا بهاش بشمارم — توبده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد — خیکها هردو پیش مرد نهاد
مرد یك خیک را دهان بدرید — روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دارنگاه — تا بخیک دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر — داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیك شد بسته — دست بردش ببند آهسته

کرد بیرون زپای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زآنکه گرشوروجنگ می‌انگیخت / خیك روغن بخاك ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی زخیك‌چنگ بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بساکس که‌لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن باین‌وآن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن‌سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك / که ندارد از آن فضیحت باك
روزآخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کارو بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضرو ناظر
یادش آیدکه در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گزاری حق تافت / سوی کیدو فریب دیو شتافت
هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر خیر بیش افتاد
یک بیك پیش چشم او دارند / آشکا را بروی او آرند
بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرت ازجان او برارد دود / وآنزمان حسرتش ندارد سود
بسکه ریزد زدیده اشك ندم / غرق گردد زفرق تا بقدم
وآب چشمش شوددرآن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم اینکار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامهٔ سیه رقمی

نم‌چه سوداین‌زمان که کشت امل / خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خورسند
چون زمان نشاط خنده رسید / آبش‌از چشم‌وخون زدل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / اوز بس‌خنده همچو غنچه‌شگفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحك واستبشار / خون فشاند زدیدهٔ خونبار
همه ضاحك زعیش و مستبشر / او ز رنج و عناعبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده دردست خواب غفلت‌اسیر
پیش از آن‌کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنو بهم گفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته درخوابگـاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق‌ست وغیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا برسر / مردگانرا چه میکشی دربر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردکان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ زایمان‌ست / بیحیایی دلیل طغیان‌ست
هرکه موقن بود بآنکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
درو دیوار و حاجب و بواب / نیست بردیدن خدای حجاب
در پس پردهای تو در تو / کی تواند مخالفت با او

هرکه داند کز اوج قمهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایك پرست و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح

کی تواند بجنبش و آرام / برأمور قبیح کرد اقدام

هرکه داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر

کون باهر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمی‌خواهند

کی تواند زطبع دیو سرشت / دست یازد بفعل ناخوش‌زشت

هرکه داند که مؤمن آگاه / متفرس بود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان / هرچه باشد نهان زخلق جهان

کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح / مترسم برسم اهل صلاح

سخنش اینکه دوش پاس پسین / دیده ام خواب آن و واقعه این

با نبی یاولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم

که فلان میریا فلان دستور / یافلان صدر افتخار صدور

خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست

دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین شهور / براعادی مظفر و منصور

باقدالقصه آن خوشامد باف / صد ازینها زتارو پود گزاف

برقد هرکسی مناسب او / که بود لایق مناصب او

طرفه ترآنکه این تنك خردان / گروند از کمال حرص بدان

هرچه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم ویقظهٔ اودال

یك بیك را کنند ازو باور / نپسندند کان شود دیکر

طبع انسان بران بود مجبول / که کند هرچه خیر اوست قبول

هرخوش‌آمد که گوییش بدروغ / گیردش نفس ازآن دروغ فروغ

ACKU

گرچه باشد همه خطا و غلط — نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیرلنگ پشت ریش بباز ار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که میخرد خری جوان روان تندرست روستایی آن بشنید باور داشت و ازفروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر لنگ — که نرفتی دو روز یك فرسنگ
بسکه از روزگار دیده دروش — نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی — راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم — سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریك — همه عالم برو شدی تاریك
ور شدی راه هم ز بولش گل — بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده‌روی شهرش برد — بحریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه — بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار — که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان — سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل — سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید نیش — گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای — میرود همچو آب در گل ولای
هست جوی بزرگ نر عظیم — پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفتگوی میخندید — لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خر فروش آورد ‌ ‌ کای ببازار خر فروشان فرد

اگر این قصه راست میگویی ‌ ‌ راه این عرصه راست میپویی

سخنی گویمت بمن کن گوش ‌ ‌ بمنش بازده بکس مفروش

دیر شد کین چنین ستوده الاغ ‌ ‌ که تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بودست ‌ ‌ روز و شب زیر ران من بودست

یار در خانه و بگرد جهان ‌ ‌ من طلبکارش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب ‌ ‌ کرده دهر از تو فهم و دانش سلب

بلکه هرگز ترا نبودست آن ‌ ‌ گز تو گویم کسی ربودست آن

سالها شد که راکب اویی ‌ ‌ قصهٔ او زمن چه میجویی

بگزافی که برزبان دوسه بار ‌ ‌ راندم از بهر گرمئی بازار

در صفتهای این متاع سقط ‌ ‌ از جهالت چه اوفتی بغلط

خواجه را بین که عمرهای دراز ‌ ‌ بوده درحرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده ‌ ‌ گرد کسب کرم نگردیده

گر گشندش زکام سی دندان ‌ ‌ به از آن گردهاش یك لب نان

گر کنندش ز پنجه پنج انگشت ‌ ‌ ندهد حبهٔ برون از مشت

ور درم داری از کفش ببرند ‌ ‌ به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خان در آفتاب به پیش ‌ ‌ گیرد از ترس دست سایهٔ خویش

مگسی افتدش بکاسه درون ‌ ‌ تا مکیده بیفکند بیرون

کرده برخاطر آن مبرد خوش ‌ ‌ نحو را چون کسایی و اخفش

صرف دینار و درهم مجموع ‌ ‌ پیش او هست مطلقا ممنوع

بسکه میداردش زکسر نگاه ‌ ‌ نیست کس را بکسری از وی راه

صرف را چون ندید صرفهٔ خویش ‌ ‌ حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش

باچنین سیرت ار کنند بمثل ‌ ‌ مدح او طامعی خسیس و دغل

کی چو حاتم بجود گشته سمر ‌ ‌ پیش تو صد چو معن بسته کمر

ACKU

صیت جود کف تو در عالم | طعن معن ست‌و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تاکی | شد زنام تو ناقهٔ او طی
پیش تو یاد معن بیمعنی است | هر گدایی زجود تود تومعنیست
ز ابلهی گوش سوی او دارد | گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ | نهدش بیضه زآن فسانه ولاغ
از خیالش زند نهالی سر | کش بود کبر برك و نخوت بر
هر گز آن ابله سفه بیشه | نکند در دل خود اندیشه
کآنچه گفت آن منافق طامع | نیست قطعا مطابق واقع
همه کذ بست‌و افترا و نفاق | ندهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد زجانب ممدوح | که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان زجانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هردو را مشؤم | زآن بشرع هدی بود مذموم

قال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی‌وجوه‌المداحین کذافی صحیح المسلم رحمة الله علیه‌وفیه ایضاً مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم قال صلی‌الله علیه وسلم و یحک قطعت عنق صاحبك

کوش بر مدح مدح کو کم نه | بلکه احث‌التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو | خاك ادبار ریخت برسر تو
هرچه برتو زنفس شور انگیز | ریخت بردارو بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکوسیری | کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحك قطعت عنق اخیك | ساختی روز روشنش تاریك
مدحت یار خویش بگزیدی | گردن یار خویش ببریدی

گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم و خاك وی است / عجب و پندار وی هلاك وی است
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب / صدمت مرك بروی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی / باطنا مرده است نادانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جزاهل علم مستثنی
لیك علمی که باشدت قاید / که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد / جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید / زندهٔ سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم وحی و دود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خودنگری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر توز وی شود واقع / دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر برتو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر / نیك ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتحباب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین رازین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیك جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کردیکی از أعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمیشناسم از ترس آنکه مبادا أهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش ودر جواب سائل قصیدهٔ انشاء کرد بیست بیت کما یش در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملك بنام هشام ‌‌ در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم ‌‌ لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست ‌‌ بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی ‌‌ زین عباد بن حسین علی
در کسآء بها وحله نور ‌‌ بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف ‌‌ در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر ‌‌ گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامئی کرد از هشام سؤال ‌‌ کیست این باچنین جمال وجلال
از جهالت در آن تعلل کرد ‌‌ وز شناساییش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست مدنی یایمانی یا مکی ست
بوفراس آن سخن ور نادر بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه وبطحا زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر او عارف بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست غنچهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش رود از فخر تر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او حامل دولتست محمل او
از چنین عزو دولت ظاهر هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق از چنان مصدری شده مشتق
زحیا نایدش پسندیده که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند کزمهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور که بدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور گرضریری ندید ازآنچه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك بوم اگرز آن نیافت بهره‌چه باك
بر نکو سیرتان و بدکاران دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم گر بریزد نمی نگردد کم

هست ازآن معشر بلند آئبن / که گذشتند زاوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علو وجلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد زآسمان بالفرض / سائلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای / نام آنهاست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثرراالحق / باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشآء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خونش اندررك ازغضب زدجوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نواعقعق
ساخت برچشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردارو راست دین بودی
دست بیداد ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بساراست بین که شد مبدل / از حسد حس او و شد أحول
آنکه أحول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسدهشدار
آفت دیدهٔ جسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیده خرد شد کور / و ز رمد دیدهٔ جسد بی‌نور

جان حاسد زداغ غم فرسود — وز غم آسوده خاطر محسود
دایمااز طبیعت فاسد — برخدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا — مر فلانرا همی دهد نه مرا
گر بدانم نمیکند خوشدل — کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یأكل الحسنات — وان اعتاد كسبها سنوات
نکشد از شر شرر هیزم — آن ضررکز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس هوا — می برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال — جای آنان جحیم بعد ونکال
زاسمان مه همی دهد پرتو — بر زمین سك همی زند عوعو
زاسمان‌خور همی‌درخشد فاش — بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده‌این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز وجل و دوستی فرزندان رسول صلی‌الله علیه وعلی آله وسلم

قصهٔ مدح بوفراس رشید — چون بدان شاه حق شناس‌رسید
از درم بهر آن نکوگفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا ورسول
بود ازآن مدح نی نوال و عطا — زآنکه عمر شریف را زخطا
همه جا از برای هر همجی — کرده ام صرف هر مدیح حجی
تافتم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله — لا لان استعیض ما اعطاه

قال زین‌العباد والعباد | ما نؤدیه عوض لا نرتاد
زآنکه ما اهل بیت احسانیم | هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا | نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرز دق بآن وفا و کرم | گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول | هرچه آمد از وچه رد چه قبول
بود از آن هردو قصدش الحق حق | میکنم من هم از فرز دق دق
رشحهٔ زآن سجال و لطف و نوال | که رسیدش از آن خجسته مآل
زآن حریفم اگر رسد حرفی | بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین | چون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضئی حق را | بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش ز دفتر حسنات | بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمانرا | مستحق شد ریاض رضوانرا
زآنکه نزدیك حاکم جائر | کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی‌الله علیه و علی آله وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی | مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس | وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك | نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم | دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من زکان ایشان‌ست | رخت من از دکان ایشان‌ست
همچو سلمان شدم ز اهل‌البیت | گشت روشن چراغ من زآن زیت

انا مولی لهم و مولی القوم کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم لایخافون لومة اللایم

چون بود عشق عـاشقان درسم کی زکید منافقان ترسم

این نه رفض ست محض ایمانست رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی رفض فرض است برذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه

لوکان رفضا حب آل محمد

فلیشهد الثقلان انی رافض

شافعی آنکه سنة نبوی زاجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین گفت در طی شعر سحر آئین

گربود رفض حب آل رسول یا تولا بخـاندان بتول

گو گواباش آدمی و پری که شدم من زغیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفض است رفع من رفض و مابقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطهٔ حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد زحب آل عباست بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنانکه مقتدا بودند سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند برألمها مصابرت کردند

پایهٔ دین بلند از ایشان شد کار شرع ارجمند از ایشان شد

بانبی در شداید واهوال بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بوده در حضر هم خطاب او بوده

همه آثار وحی دیده ازو همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق بهر ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند چه غم ار عمر وزید نپسندند
هرکه باشد پسند خالق پاك گر نباشد پسند خلق چه باك
لعن کز رافضی بود واقع شودآن لعن هم بدو راجع
قدر أصحاب ازآن بود برتر که زطعن خسان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازآن بود بالا که نهیق خران رسد آنجا
هرکه بر روی مه فشاند تف یا دمد درچراغ انجم پف
روی خود را زتف بیالاید وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه برآسمان مه و انجم فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدتست و محمدت او مذمت

هرکرارفض خلق شد خلق است نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زآنکه ابلهی زعوام لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زآنکه جاهلی زسفه گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش ازدم کم چون بود گربرارد از ذم دم
وآنکه باشد دعاش نفرین بوی چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ارمدحست گر بمعنی نظر کنی قدح ست
ورچه قدحش بود بظاهر قدح لیك باشد ز روی معنی مدح
زآنکه مدح از مناسبت خیزد جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحبدل که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال | از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی باین دغلی | دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین پیش | رواز آنجا گشای مشکل خویش

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس أهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را زلوث رجس و فساد | هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر الوالافهام | که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان | نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند | وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان | نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدارشان معصوم | وز ذمایم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمهٔ دانی | کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن | زآنچه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل | دین خود را مکن بدان مختل
ور شود بایکی ز صحب نبی | در مقام جفا و بی ادبی
زآن حکایت بلطف منعش کن | باوی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای | ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش | جز بحسن أدب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول | در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی از آن هذیان | که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها | نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند | گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی نبیه
کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزواند ز آن چراغ سبل
هست در جزو شمهٔ از کل

آمد آن شمه مایهٔ تأثیر
جزو همچون مس است و آن اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر
مس اگر کوههاست گردد زر

گشته زاکسیر زرناب این مس
گرچه مس می‌نماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زراست
پیش آن سنگ و پیش این گهراست

مکن ازحس زرو گهر رارد
که اغالیط حس ندارد حد

گرزر ناب از مس آلاید
قیمت زر ازآن نفرساید

رنگ مس نیست بررخ زرغش
بهر بیگانگان بود روکش

آن بود غش که زرگر قلاب
مس نماید بصورت زرناب

تا بدان ابلهی فریب خورد
گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خودرا آل نبی و اهل‌بیت او شمرند صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج منا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب
که غلو کرده در علو نسب

پدرو مادر از نسب عاری
پسر افتاده در نسب داری

دی پدر از اراذل قروی
پسر امروز سید علوی

مادرش لولی و پدر لالا
اوزند دم ز حیدرو زهرا

سازد ازآل مصطفی خود را
دارد از نسل مرتضی خودرا

گوید این لیک خلق و فعل و فنش
میکند دم بدم دروغ زنش

پسری کش پدر مغیره بود
مرنبی را چسان نبیره بود

کی بود زاهل بیت آن نا اهل
که گریزد ز اهل او بوجهل

زد خری لاف باخران دگر — که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنهایکی جوابش باز — که گواه تو بس دو گوش دراز
پشك در نافه شد که من مشکم — می دهد بوی خوش ترو خشکم
نافه راچون شکافت مشك‌فروش — شد سیه ز آن گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو — زکجا میرسی درست بگو
میرسم گفت حالی از حمام — شسته ام ز آب سردو گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت — بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشنه ترا پیدا
می‌ندانم که باولی نبی — این چه گستاخیست وبی ادبی
ناکسان چون کنند و بی‌باکان — نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق‌و قلبی و دغلی — چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ ابلیس — چون بود زاشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت — چون بودحاصل ازدرخت‌بهشت
کی‌چو نافه خریطهٔ سرگین — قند از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب — چون بود زادهٔ حدیث وکتاب
چون بود موجبه مقدمتین — سلب شر است در نتیجه و شین
میدهد صلب در نتیجه نشان — که نشد آن زموجبات عیان
لعن‌الله تارکا لادب — داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت برآنکه مهرهٔ خر — کرد پیوند سلك درو گهر
باد لعنت برآنکه دیده بدوخت — خاك تیره بنرخ مشك فروخت
باد لعنت برآنکه روی اندود — کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند — که زکسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال — شیعیان در مزید فضل و کمال
هنری جانکرد در دلشان — که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت بر خواندند — لیك درکسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدرسنی — نه حسینی شدند نی حسنی
حبذا قابلان این دوران — کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست وجو بسر بردند — تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند — در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول — هر نسبشان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند — گوهر خویش راعیان کردند
ساختند آل خویش را بستم — همچو استاد آل‌گر ببقم
شد ز جولاهکی و مال گری — حالشان منتقل بآل گری
لیك باشد بحکم عقل محال — که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند — زرد رویی آل می‌طلبند
بفرست ای خدای حجاجی — برسر او ز معدلت تاجی
تاچنان کاولین زنفس جهول — کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد — دفع این زادگان شر وفساد
شوید از آب تیغ میغ آثار — از شعار جمال آل این عار

دربیان آنکه باعث آنان که خودرا از جملهٔ آل حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه وسلم میدارند ونیستند حب ریاستست

باعث مدعی برین وسواس — نیست جز حب جاه عندالناس
تا بیابد زعام و خاص قبول — میکند خویش را زآل رسول
چون ندارد قرابت دینی — دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشدسست — نسبت آب و گل چه سود درست
بود بو طالب آن تهی زطلب — مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیك بود با ایشان — نسبت دین بتافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی زرنگ کبرو ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت / نرد صحبت بهر کسی میباخت
برد روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوك آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بردل شیخ
شیخ آیینه ایست لیك کری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود زجمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی‌دار
کآنچه باشد بدان دل توگرو / بردل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه‌و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
از نسب یافت آنچه جد تویافت / از نسب‌کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سر افرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی‌روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی

بره سنتش فروشده‌ام تا بحدی که جمله اوشده‌ام
هستی من درو چو وا برسید حق بمحبوبی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال که بأمت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعتست پیروآنرا سبق متابعتست
هرکه در اتباع من شد گم سرزد آخر زجیب یحببکم
هرکه جان درمتعابعت درباخت حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج بردش اقبال و بخت تا سرگنج
در ره گنج خانه جای بجای ماند برخاك از و نشانهٔ پای
هرکه دیده بر آن نشانه نهاد دولتش ره بگنج خانه گشاد
وآنکه ره دور ازونشانه سپرد گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن‌است ره سوی آن رعایت سنن ست
هرکه دربندآن رعایت بیش بهره زآن گنج بیش گیردو بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب‌اوست لم یزل لایزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند تاشود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه اوگیرد و ز سرش تا قدم فروگیرد

دربیان آنکه هر خبر را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد

هرکه در راه عاشقی روزی خورده باشد غم دلفروزی
هرچه همرنگ یار او باشد از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بوکه از باغ بوی او یابد
دامن گل زخون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
بالب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده / وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به‌بیند بکوه کبك دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند / چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده است یافکنده گذار
نگذرد زآن مرابع و اطلال / تانسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو می‌خوارگان خروشدازو
گاه با دیگدان شود دمساز / گاه باخیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاك و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / گز جمال ویش بود حصه
کند از جان دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هرکجا بیند آن جمال افزون / گیردش بیش جذب عشق‌وجنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد ... آهوی وحشیش بدام افتاد
پست پایش چو بود در دل وی ... کش برد زنده تانواحی حی
نانهاده ز دشت پا بیرون ... شد دوچار وی از قضا مجنون
دیدآن پای بسته آهو را ... خاست از جان خسته آه اورا
پیش آن صید پیشه باز دوید ... ناله وآه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری ... دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست ... گر بلیلی ببخشیش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی ... ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر ... ورنه بالیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه ... صد ازینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش ... داد رشته بدست مجنونش
دست خودطوق گردن اوساخت ... بزبان تفقدش بنواخت
بوسه برچشم و گردن او داد ... رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو روفدای لیلی باش ... همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر بجای خاروگیاه ... و ز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه وجوی ... بهر سر سبزیش دعا می‌گوی
تا زلیلی ترا بود بویی ... کم مباد از وجود تو موئی
گه چرا کرده در زمین حرم ... گه غذا خورده ازریاض آرم
شاد زی از عنایت مولی ... درحمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح وبسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوش است بسی　　سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش　　هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد　　هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا　　تا کنم قصهای عشق املا
لیك چون دل بشرح عشق کشید　　نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد　　رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان　　قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها　　از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند　　سبق زندگی از و گیرند
تانمیری نباشی ارزنده　　که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مرادمرا　　آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود　　بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف　　نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم　　از اضافت کنی چو تنوین رم
هم زنو وارهی و هم زکهن　　نگذرد برزبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من　　رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زآنکه هرکس که ازمنی وارست　　یك من او را هزار من باراست
صدمنش بار برسر و گردن　　به که یکبار برزبانش من

دربیان آنکه حضرت شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بزبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته	از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش او گفتی	لیك هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان	بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب	دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست	جامهٔ بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تغییر	که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور	جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود	بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بسالهای دراز	اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه با او که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین زچه رو	لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت ز آنکه لفظ او مطلق	هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران	محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند	غرض از او وهو همودانند
نیست مشهود جز هویت او	لاهو فی‌الوجود الا هو
و آن هویت که واحدست واحد	بر تر ازوهم کثرتست و عدد

ACKU

لیك چون در عدد شود ساری رو نماید تعددی طاری
بتك و پوچو مرد وحدت جوی از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب وصف کثرت ازو شود غائب
چون شود دور کثرتش زنظر لفظ ایشان بآن بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار ما و من آورند در گفتار
بیشك ایشان بسی شتافته اند وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آنش ما و من مانع هرچه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز جز من و ما دگرچه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمن غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان
از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال
رفت فرسنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب
چون فرشته که راند او بر آب

شاه و گردن کشان لشکر شاه
که همی سودشان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند
بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ زخود پسندی خویش
داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندي رای
شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت کز جلال و شکوه
رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیك خواجه که کوه آیین بود
بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه بی‌همه فرس می‌راند
در معارف گهر همی افشاند

کرد ناگه بدین کمینه ندی
که نباشد فنا جزین معنی

کین همه های و هو زپیش و زپس
نکند ذرهٔ اثر درکس

وینهمه شغلهای گوناگون
نبرد مرد را زخود بیرون

ألحق آن شاه مسند ارشاد
خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه‌صد چندین
رغم صورت پرست ظاهر بین

منهم از شوق میکنم سخنی
ورنه مدحش چه حد همچو منی

پای تاسر اگر زبان گردم
نتوانم که گرد آن گردم

همچو اویی سزد معرف او
وین زمان در جهان چواویی کو

قرنها دور آسمان گردد
تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد
تا چو او گوهری پدیدآرد

پی این خواجه گیر کین خواجه
دفتر فقر راست دیباچه

پای او ناسپرده نطع طمع
کرده از کائنات قطع طمع

بلکه کرده زجود زود نه دیر
دیدهٔ حرص طامعان همه سیر

بردرش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه نا کوفته در او باز

ACKU

چنبر چرخ حلقهٔ در او حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل‌حاجت‌چوحاجیان‌همه‌پیوست زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او برشح قلم شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت كلك او کلید نجات معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل آیتی یافت ز آسمان نازل
باشدآن چون نشان شاه متاع مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلانرا مفیض بر و نوال قابلانرا مفید علم‌و کمال
ساخت حکم شریعت ودین را طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست داغ تمغا و لوث یرغوشست
آری او هست ابر رحمت بار ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون آرد آلودگی از آن بیرون
هرچه یابد زجنس قاذورات کاهل دین را بود ز محظورات
همه‌را شوید از بلند و مغاك خاك را سازد از پلیدی پاك
چشمها را کند ز آب زلال در زمینهای شوره مالا مال
نم اوچون رسد بزیر زمین بر دماند زگل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این‌اوصاف نیست او ابر جز بدعوی ولاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن بفلك بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست قطره‌اش چون زدیده پنهان‌ست
چون نشد سبزهٔ ازو خرم چون نشد چشمه ازو برنم
دم آبی بتشنه نرساند شعلهٔ آتشی کسی ننشاند
غیر ازین نیستش زابر اثر که‌کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی — بر فروزد چراغ بیوه زنی

گرمئی مهر را شود پردهٔ — که فتد بریتیمی افسرده

آه ازین ابرهای جانفرسای — بل کزین دود های ابرنمای

دود در خانهٔ که راه کند — درو دیوار آن سیاه کند

درو دیوار تو شده‌ست سیاه — لیك ازآن تیرگی نئی آگاه

اینکه ز آن تیرگیت نیست خبر — هست بر تیرگی گواه دگر

خیزو در پرتو کسی کن جا — کت بآن تیرگی کند بینا

بلکه چون ابر برسرت بارد — واندر آن تیرگیت نگذارد

تیرگیهای تو فرو شوید — وز گل توگل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو — خویش بینی وخود پرستی تو

تیره کردی زدود هستی روی — خیزو روکن درا برهستی شوی

کیست آن ابر گفته شدزین پیش — ابرخود کیست بل کز آن‌هم‌پیش

ابر چه بود محیط کز هرسو — ابرها سائل اند از کف او

او محیط‌ست وگرداو اصحاب — فیض کش‌فیض بخش‌همچوسحاب

اشارت ببعضی از اوصاف واخلاق حضرت خواجه واصحاب ایشان ابقا هم الله تعالی ما امکن

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم — چون نگین اند حلقه در خاتم

راز دانان که راز دین دانند — اسم اعظم از آن نگین خوانند

حبذا حلقه که فوج ملك — حلقه در گوش آنست ز اوج فلك

همچو حلقه ز خود تهی یکسر — رفته از حلقه سپهر بدر

جایشان دور حلقه گردون — لیك از آن حلقه سیرشان‌بیرون

ملاء بالقلوب عرشیون — فرقة بالجسوم فرشیون

وصفشان چیست غیب و حضار / او ملوك كساء هم اطمار

جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی‌حق ناظر

بلباس ملوك ار زنده / لیك خود را نهفته در ژنده

از شعریعت شعار ظاهرشان / برطریقت قرار خاطرشان

سرایشان ز قید ها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشانحال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره در یوزه

سوی هرقطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنهٔ که خشك دهان / دور ماند ز چشمهای روان

وای آن ماهیی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنك بشکسته

خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله وشبان تنها

روز نزدیك شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان و آخر کار

در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرك یله

ما درین دشت گرك خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوشبان

روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل

گرك شیطان و نفس بدکردار / کرده برجان ماکمین صدبار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرك / کرد ما صف کشیده‌اند چو گرك

ACKU

تا نیفتاده‌ایم از گله دور — گرگ برجان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم — ایمن از زخم اوکجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران — در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی — در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان‌دورازین جماعت زیست — پس یدالله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران — مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه زحق بود در خور — مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو — حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان — وقت رفتن رسید ازین زندان
هریکی را بحیله کاری‌و فن — داد تیری که زورکن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود — زورکردن همان شکستن بود
تیر ها دسته کرد در هر بار — نه فزون و نه‌کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند — دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت — بکشند زود پشت خصم درشت
ور بدارید ازآنچه گفتم دست — زودتان اوفتد زخصم ز شکست
یك‌یك‌انگشت‌اگر دهی بکسی — که بود زور اوکم از تو بسی
تابد انگشت تو بدان بشتاب — که درآن تافتن رود زتوتاب
ور بهر پنج تا بیش پنجه — دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد — که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل — که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام — می‌شود نشأ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود زغرور — در نمازش زسهو ولهو قصور

باشد از رای و همت عالی دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط وارکان نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام ورکوع خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد که در أحوال او عیان باشد
ور یکی ز آن میان پریشاندل باشد از فکر های بیحاصل
دیگری از خیال دور بود غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حاصل که بمیزان دین بود کامل
کامل ارنبود آن بود بی شك که بود بیش فضلش از هر یك
اثر آن بهمکنان برسد چون اثرهای فیض جان بجسد
همه ز آن فیض زندگی یابند ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری ذوق هر یك بدیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشادمآبی مولانا و مخدومنا سعدالملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعددین و دول منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس ازادای نماز سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد برمن آنسان زور ‌ ‌ کز دل وجان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران ‌ ‌ که‌دلی راکه جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش ‌ ‌ چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا ‌ ‌ که تواند احاطه بادریا
هرکجا تافت آفتاب قدم ‌ ‌ کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آنماه ‌ ‌ دیدم افتاده بی‌دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب ‌ ‌ از تب عشق آن جوان درتاب
روشنم شد که آن محبت ودرد ‌ ‌ در دل من ازو سرایت کرد
من ازآن عشق هستم آزاده ‌ ‌ پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم ‌ ‌ زآن هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی ‌ ‌ نشدی خالی از غم والمی
روز وشب رنجه بودی ازاوجاع ‌ ‌ گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران ‌ ‌ اینهمه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا ‌ ‌ بلکه من شخص ودیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری ‌ ‌ اثرآن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند ‌ ‌ درمن انکار گونهٔ افکند
زید را طبع منحرف گردد ‌ ‌ چون بتب عمر و متصف گردد
میزند بر دماغ بگر بخار ‌ ‌ چون زخالد برد صداع قرار
بود بامن رفیق خبازی ‌ ‌ درخلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر ‌ ‌ شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش ‌ ‌ از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من ‌ ‌ سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری ‌ ‌ کند اندر کس دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار ‌ ‌ وآتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بکشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب درمعرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه وغم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا زدامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یارچشم است اگرزشهوت وخشم / مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را زچشم بچین / موی دروی ز جهل سهل مبین
زآنکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / برخس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه
یارچون چشم شد تومژگان باش / گرداو شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذاکه از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی / مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است / دیده زو هردم آفتی دیده است
گر گزارش دیده کور کند / ورکنی درد و رنج و زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره / گرکنی بردمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی زدیدشان آزار

ز آتش کیدشان بکش دامن | پیش‌ازآن دم که سوزدت خرمن
آتش کید برفروخته اند | خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند | دم تسلیم و انقیاد زنند
هرکجا پانهی براه گذر | بارادت نهند آنجا سر
ور بآزارشان براری دست | گردن خود کنند پیش تو پست
گرزنی سنگ گوهرش خوانند | برسر خود چو تاج بنشانند
کآنچه آید ازآن کف و پنجه | حاش‌لله که کس شود رنجه
محنت توکلید راحت ماست | ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی‌الله‌ست یارئی ما | بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای | هست راحت فضای رنج زدای
داغ‌شان باغ و رنجشان گنجست | گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم | قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد | امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شك | زند از بهر امتحانش محك
بر محك چون بود تمام عیار | خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز | سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه | که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود | در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف | باتوگویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری | کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی وریش پهن کنی | بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی | راز دل باهمه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر | کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون براید برین نسق یکچند | شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون | آید از پرده حیله ها بیرون

ACKU

آن غرضها که بودشان درسر | گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان | یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما | برتو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن | دوستان را بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید | دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد زدل وفا و وفاق | خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیك بهر حقوق پیشینه | داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری | لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم | کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیلهٔ بر انگیزی | که ازیشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند | حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند | تا دگر باره باتو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان | وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی | چون شناور بخرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خیکی است پربار رفت تاآنرا بگیرد خرس در وی آویخت آنشخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذارو بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرسی ازحرص‌طعمه برلب‌رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیئی برجست | برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد درآب فتاد | پوستین زآن خطا درآب نهاد

ای بسا کس که حرص زد راهش — آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید — لیك از آن جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بودو پهناور — خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پازد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را باب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست — باید آنجا زحیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت — دست شسته زجان و تن میرفت
دو شناور ز دور برلب آب — بهر کاری همیشدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یازنده ست — پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت — واند گر خویش رادر آب انداخت
آشنا کرد تاباآن برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همی شدو گه زیر
یار چون دید حال او زکنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام — دست از پوست باز داشته ام
پوست ازمن همی ندارد دست — بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر پوك — پوست دانی زخرس و خیك زخوك
نبری خرس را ز دور گمان — پوستی بر قماش و رخت گران
نکنی خوك را ز جهل خیال — خیکی از شهد ناب مالا مال
گر تو گویی ستوده نیست بسی — که نهی خرس و خوك نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی — کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ — مرکب بخردی نراند هیچ

خرس یاخوك اگر نهندش نام باشد آن خرس و خوك را دشنام
بزهٔ گر بود درین اقوال زآن دو باید نه اروی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر برزبانم نه هرچه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی مده سازم وز بدان و ددان زمان بازم
هر که‌دل‌زار زوی‌او خوش‌نیست بزبان گفت‌و گوی آن‌خوش‌نیست
چون توان یاد دوستان کردن دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن رفتن از بوستان سوی گلخن
چون‌حدیث خسان نه بهبوداست باز گردم بآنچه مقصوداست

رجوع بآنچه پیش از ین اشارتی بآن رفته بود

پیش از ین ذکر قاصد و نامه زد بلوح بیان رقم خامه
نامهٔ بود بس عظیم الشان قرة العین خواجهٔ مرسل آن
حاصل نامه آنکه میباید چند بیتی روان بنظم آید
دربیان عقاید اسلام کافی اندربیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست واندر آن خاص وعام یکسانست
هر که هست اهل سنت ودین‌دار باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آنرا همی کنم املا مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی‌تردد و انکار بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان ره وجود نمود
جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی
نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی
تا بود خلق را رسول ونبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات
که محمد علیه الف صلاة
داد ما را خبر بموجب آن
واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هرکرا عقل خرده بین باشد
پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا زصانعی چاره
که بود فیض بخش همواره
خانه بی‌صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خانه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی
یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او ونی جوهر
هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز
و او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود
یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس
کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا
لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحداست او بذات خویش واحد
وحدتی برتر از شمار و عدد
هرکرا وحدتش شود مشهود
از عدد فارغ ست و از معدود
ساحت عزتش بود زآن پاك
که کند کس توهم اشراك
ره بامکان نیافت همتایش
تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون
کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش زعقل باشد بهر که دوشه را چوجاشودیك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد رخنه درکارخاص وعام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوف ست بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار که بود برتر از قیاس شمار
در خبر گرچه هست صد کم یك هست نسبت بآن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور نیست اندر هزارو یك محصور
همه پاك از شرو بری از شین همه باذات اونه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تنست بلکه او زنده‌هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور علمی ازسبق و جهل وفکرت دور
متعلق بجمله کلیات متجاوز از آن بجزئیات
ذرهٔ نیست در مکین و مکان که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریك در بیابانها عدد برگها ببستانها
همه نزدیك او بود ظاهر همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وزپی آن بود ارادت و خواست خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا — نوبنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر — ور طبیعی بود چو میل و حجر
منبعث جمله از مشیت اوست — مبتنی برکمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری — نگسلد بی مشیتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند — که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او — نتوان کاستن سر یك مو
ور همه در مقام آن آیند — که برآن ذرهٔ بیفزایند
ندهد بی ارادت اوسود — نتوانند ذرهٔ افزود

اشارت بقدرت

بعد ازآن قدرتی بود کامل — مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت — کار گر بی توسط آلت
اثرآن بهر عدم که رسید — رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هریك‌ازوصف‌وسمع‌و وصف‌بصر — هست جز علم معنیئی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یانزدیك — بیند او روشن است و یا تاریك
حال هر ممکنی بکتم عدم — بیندو داند او نه بیش‌و نه‌کم
وز سؤال‌و طلب هرآنچه رود — برزبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود — نه بحلق‌و زبان‌و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی — تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت‌و حرف — باعدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شرو چه خیر همه تقدیر او بود لاغیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو یك بیك هست آفریدهٔ او
نیك و بد گرچه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع وعطا نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل ست سوی او منسوب ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

ز آنچه از علم آمده بعیان صنف اول صف ملایکه‌دان
بندگانند جمله فرمان بر ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری وز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم در جمال و کمال او هایم
بیخبر ز آنکه در نشیمن بود عالمی هست و آدمی موجود
دیده برغیر حق نیندازند با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح متصرف در آن صباح و رواح
کرده هریك بموجب تقدیر در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان ست جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران ز ابر برشهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشتهٔ آید کش بآنجا برد که می‌باید
ندمد برك تازهٔ از شاخ در چمنها و بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایك چهار مشهورند که باسماء خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر مؤکل بشرند | که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند باوی و دو بشام | بر یمین ویسار کرده مقام
کاتب‌الخیر آن یکی زیمین | شر و عصیان رقم زنند دویمین
می‌توانند پیش چشم بشر | که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل | از الوالعزم و انبیاء و رسل

اشارة الی الایمان بأنبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند | برده ازکل ماخلق سبق‌اند
برسوای خود از بنی آدم | فضل دارند و بر ملائکه هم
نفس وشیطان بقصد جرم و گناه | نتواند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر | از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم | مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم‌که خورد گندم را | تخم میکاشت نسل مردم را
دانهٔ راکه خورد از آن شجره | شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیته نبیناصلی‌الله‌علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل | بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل أحمد عربی ست | که زحق‌سوی‌ما رسول‌و نبی‌ست
آن فضایل که انبیا را بود | و آن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم | همه باشد ز فضل أحمدکم
هر نبی را که حجتی دادند | جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس | غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارة الی ختمیته صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیا والرسل است دیگران همچوجزو واوچو کل است
ز پی او رسول دیگر نیست بعد از و هیچکس پیغمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند همه کس را بدین اوخواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست هر شریعت که غیر آنست هباست
گرفتد حکم شرع آن سرور متفق باشریعت دیگر
نیست آن را متابعت اصلا جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه و سلم

برد بیدار حق شب از بطحا بتن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقر به پشت براق متوجه بقطع سبع طباق
برسماوات یك بیك بگذشت با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد وجحیم هر که بوداندر آن دوجای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف بمقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا محرمی جز خدا نبود آنجا
دیدنیها بدید آنچه بدید وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیاء علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی هست برفضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم هست بادعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموعست معجز آن نبی متبوعست
معجزاتی که انبیا را بود مثل آنها رسول مارا بود
ای بسا معجزه که او راهست که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابهای بسیار گشته نازل بر انبیاء کبار
صدو چارست در خبر مذکور لیکن آنرا درآن مدان‌محصور
هر کتابی که‌کرده حق انزال باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توراة آن کتاب کریم برکلیم‌و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده است فرود بر مسیح و زبور برداوود
جامع این چهار قرآن‌ست که محمد مبلغ آن‌ست
معنی و لفظ آن بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام سحر ورزند در أدای کلام
عاجز آیند و قاصرو مضطر یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب‌الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی لایزالیش دان و لم یزلی
حرف‌وصوتی که نو بنو حادث میشود نیست چون دو آن لابث
باشدآن پیش عقل خرده شناس مرکلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل شخص صاحب‌لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند پی رو شرع وسنت اویند
ره بران ره هدی باشند بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب کز همه بهترند درهر باب
وز میان همه نبود حقیق بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرار کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی‌النورعین کارملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام سلك دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن دل زانکارشان بیك سو کن
هرخصومت که بودشان باهم بتعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه دین خود رایگان زدست مده
حکم آن قصه باخدای گذار بندگی کن ترا بحکم چکار
وآن خلافی که داشت باحیدر در خلافت صحابئی دیگر
حق درآنجا بدست حیدر بود جنك بااو خطا و منکر بود
آنخلاف از مخالفان میسند لیکن از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد نیست لعن من و تو اش درخورد
ور باحسان و فصل شد ممتاز لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هرکه شد ز اهل‌قبله برتو پدید — که بآوردهٔ نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا وخلل — بینی اورا زروی علم‌و عمل
مکن اورا بسر زنش تکفیر — مشمارش زاهل نارو سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح — که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی — با أوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها ونافلها — سوی عقبی روانه قافلها
بیقین زاهل جنتش مشمار — ایمن ازروز آخرش مگذار
مگرآن‌کس که از رسول خدا — شد مبشر بجنةالمأوی
گر چه ده‌کس بودبآن مشهور — اندر آن ده مدارشان محصور
زآنکه جمعی‌ز آل پاك سرشت — هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بعذاب قبر و سؤال منکر ونکیر

هرکرا زیر خاك شد منزل — دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال — امتحانرا ازو کنند سؤال
که خدای توو نبی توکیست — زآن‌همه‌دین که‌بوددین‌توچیست
گر بگوید جوابشان بصواب — برهداز غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند — روزنی در بهشت بگشایند
گردداوراعیان‌چه‌صبح و چه‌شام — که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور — آهنین گرزی آیدش برسر
نالهٔ او بوقت گرز خوری — بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند — همه ازخواب وخور نفور شوند
تنگئی گورش آنچنان فشرد — که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی زسقر — تا درآن بنگرد بشام‌و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ — آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان کالله الله برآیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور حق تعالی که در دمد در صور
زآن دمیدن خلایق عالم همه میرند چون چراغ ازدم
عمرها زیر گنبذ دوار نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور که کند نفخ صورصاحب صور
در دمد در قوالب‌و ابدان بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر چون شود حشر کرده درمحشر
سویشان بعداز انتظار گران نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی‌آن تا بسنجند طاعت‌و عصیان
آن‌کش افزود کفهٔ حسنات شادزی گو که‌شد ز اهل نجات
وآن کش افزود پلهٔ عصیان خون گری گو که ماند درخسران

اشارت بصراط

چون زمیزان و وزن‌آن برهند بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن‌سان که از قدم تافرق عابرآن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم — عرض آن موی بلکه از مو کم

هرکه باشد ز مؤمن و کافر — برسرپل کنندشان حاضر

هرکه کافر بود چو بنهد پای — قعر دوزخ شود مر او جای

مؤمنانرا رسد زحق تأیید — لیك بر قدر قوت توحید

هرکرا برطریقت نبوی — خود نبودست غیر راست روی

دوزخ از نور اوکند پرهیز — بگذرد همچو برق خاطف تیز

یاچو مرغ پران و باد وزان — یاچو چیز دگر فروتر ازآن

وآنکه ضعفی بود در ایمانش — نبود زآن گذشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذرگه تنگ — باشد اورا بقدر ضعف درنگ

لیك یابد خلاصی آخرکار — گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات — که مطیعان بایستند و عصات

کرده آماده خالق داور — بهر هر موقفی سؤال دگر

هرکه گوید جواب خود بصواب — طی هر موقفی کند بشتاب

ورنه در هریکی ز سختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

هرکه افتد بدوزخ ازکفار — جاودان جای او بود درنار

اشارت بخلود کفار درنار وخروج بعض عصاة بشفاعت

ور بود مؤمن فتاده زراه — سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یاخود او را شفاعت شفعا — برهاند ازآن جزا وسزا

اشارت بحوض کوثر

ور دری از شفیع نگشاید — ارحم‌الراحمین ببخشاید

چون ز دوزخ کنند خلق گذر — شست و شوئی کنند درکوثر

دود دوزخ ز خود فرو شویند — سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
گر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل زغصه نخراشد
نعمت او بود برون زشمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدای را به بصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / وبه انتهی الکلام وتم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالة آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل و ذهبست / نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیرست از آن نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد زسینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه / تادهم شرح عشق دیرینه
لیك بیم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان / می‌نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فروبندم / بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گرمددکارمن شود توفیق که‌کنم درس عشق را تحقیق
بهرآن دفتری زنو سازم داستانی دگر بپردازم
ور بماند جواد عمر از سیر ختم الله لی بما هو خیر

فرغ الناظم عفاالله عنه من نظم هذا الکتاب بعد صلاة
یوم الجمعة غرة ذی‌القعدة سنة ست و سبعین و ثمان مئة
هجریة . صححت هذه‌المنظومة علی‌النسخة التی قرأت
علی ناظمها مرتضی‌النجفی الکیلانی

ACKU

دفتر دوم

از سلسلة الذهب

ACKU

بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سرخوان کریم

بشنوای گوش برفسانۀ عشق | از صریر قلم ترانۀ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر | قصۀ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح معدن جودست | هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی زسافل و عالی | نیست ازعشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد | یافت خودرا درآن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال | متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات | کسب کرده زوی بقا و ثبات
هرچه دارد زنام غیر نشان | نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود وقدس قدم | بی نیازی زعالم و آدم
آنکه دارد زعلم و دانش کام | نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیك در ضمن آن کمال دگر | دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی | لقب آن کمال أسمایی
دین ظهور و شهود را دانا | می شمارد جلال و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلال
وآن ظهور حق‌ست دز اطوار | مختلف در خصایص آثار
آمدن در صور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلاست

ACKU

حق چو حسن کمال اسمادید آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان سر مستور او رسد بعیان
چون زحق یافت انبعاث این خواست فتنهٔ عشق و عاشقی بر خاست
هست با نیست عشق در پیوست نیست زآن عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هرچند از جانبین است اما اصل درآن محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد میل و جذبی زجانبین آمد
لیك عشق حق است اصل در آن پر توآن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق باهمه صفات بهم جز وجوب و جود و نعت قدم
در حقایق بامرها ساریست در مجاری جسم وجان جاریست
لیك پرده زروی خود نگشاند هیچ حاجز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانائی و آن دگر قابل توانائی
هوش ودانش از آن یکی زد سر فعل قدرت نمود از آن دگر
شد یکی مظهر ارادت وخواست شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
یافت بروی جمال عز قدم دررہ عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که لایزال درشهود جمال حضرت حق مستهلك اند و مستغرق

از ملائك جماعتی هستند کزمی عشق جاودان مستند
نی زخود نی زخلقشان خبری نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق در شهود حق اند مستغرق
عارفانی‌که راه دین پویند نام ایشان مهیمین گویند
زادمی زاده نیز بسیارند که ازین شیوه بهرهٔ دارند
جسمشان در مجاهدت قایم جانشان در مشاهدت هایم
دل بریده زدنیی و عقبی کردهٔ زهر دوروی درمولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی در بادیه کاهٔ دید بروی نوشته خسرالدنیا والاخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی‌است که دو جهانرا ازبرای خدای در باخته است

بحر بس ژرف و یم بس طامی قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران دید فرسوده کاهٔ و در آن
آیتی ثبت بودکش معنی بود خسران دنیی و عقبی
چون‌برآن سرنوشته‌رانگریست بوسها زد برآن وزار گریست
کین سر صوفی است افتاده دو جهانرا برای حق داده
برگزیده زیـان هر دو سرای تا بود سودش ازمیانه‌خدای
ای‌خوش‌آنکس که‌شدپی‌این‌سود برزیانکاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید دو جهان داد و یك‌خدای خرید
هرچه بودش رجنس دنیی ودین باخت درعشق حق خلیل‌امین

اشارت بقصهٔ امتحان ملائکه خلیل را صلوات الرحمان علیه ودر باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه وتعالی

چون خلیل‌الله آن امام کرام / یافت از حق موايد انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی رهروان صاحبدل / بردل پاك او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله‌اش زحد بگذشت
کوه و در پرموشی نعمش / شهر و ده پرحواشی خدمش
لیك با اینهمه نمی‌آسود / پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال اورا چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می زپیمانهٔ گمان خوردند / ظن بحال وی آنچنان بردند
کانهمه جدو جهد دمبدمش / نیست جز در مواشی و نعمش
عشق نعمت زدست ره بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق وصف او بمثل / چون باضداد او شوند بدل
عاشقانرا فسرده گردد دل / گرمئی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات باهر صفت شود پیدا / عاشق از عشق او بود شیدا
گر رضاباشد آن صفت در قهر / جان عاشق زهردو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمان علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست	چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محك	داد فرمان که فرقهٔ زملك
خلعت از صورت بشر کردند	سبحه خوانان براو گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل	برگرفتند در جوار خلیل
زآن نواو صدای جان افزای	عقل و هوش خلیل رفت زجای
نام جانان شنید جان افشاند	آستین برهمه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز	که بود شوق بخش و شور انگیز
برکند عقل را زبیخ و زبن	نوکند در درونه عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرای	خامش از سبحهای هوش ربای
باخود آمد خلیل و داد آواز	کین نوارا زنو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر	برخموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام	بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی	جز باتمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو دانه کش است	نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یامکن قصد هیچ جانداری	یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زندست	جان عاشق بدان نه ار زندست
حال اهل ضلال در عقبی	لایموت آمده است لایحیی
قدسیان گوهر ادب سفتند	در جواب خلیل حق گفتند
تاکی این ذکر را یگان گوییم	کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند	مزد دیده زکار بس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست	گره از کار مزد بگشاداست

زآنچه دارم زمال گفت وعقار / بر شما میکنم دودانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
بربیان بلیغ ولفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دلو جانش در اهتزاز آمد / وجدو حال گذشته بازآمد
وجدوحالی چنانکه هست‌محال / درك آن پیش عقلو وهمو خیال
بلکه نارسته از خیالو گمان / نیست ادراك آن ترا امکان
قدسیان بازلب فرو بستند / زآن نواو خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستودهٔ سیر / که فدا میکنم دودانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من‌زیاده کنید
جان من‌ماهی‌است‌وذکرحق‌آب / صبر ماهی زآب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ورکند صبر زنده‌کی ماند
هرچه از آب برکنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریك روان / ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خانان که مزدجوی شدند / مزد دیدندو سبحه گوی شدند
هایو هویی فکند در ملکوت / ذکر ذوالکبریاء ذوالجبروت
شد خلیل ازسماع آن بیخویش / ساخت‌طی پردهٔ وجود از پیش
کرد برخود لباس هستی شق / سر برون زد زجیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت / برلب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کآنچه دارم من از کثیرو قلیل
جمله را میکنم فدای شما / تازهم نگسلد نوای شما
منشینید ازاین سرود خموش / که شدم‌در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن ندا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از ادای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت‌خوش یافت‌زآن‌ترانه خوش / دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش زملك و مال پسند جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی‌از سرذوق نفشاند حریق شعلهٔ شوق
برخودو خلق آستین وداع کردخود کشتن‌است‌آن نه‌سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم خالص آمد چوزر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم نقد پنهانئی ترا محکیم
آمده بهر امتحان توییم ناقد مخزن نهان توییم
للّه‌الحمد کامدی بشمار چو زرده دهی تمام عیار
تو خلیلی‌و درتو عشق خدای متخلل شده زسر تاپای
جزو جزو تو از قدم تافرق گشته در خلت‌و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نعم از فوات نعم تراچه ألم
گر نعم فی‌المثل نقم گردد نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا گشت روشن که سهو بودوخطا
عشق تو ذاتی است نی غرضی گشته صافی زشوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود حاش‌للّه که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی‌و افعالی‌و آثاری

یابود عشق منتشی از ذات یا بود منبعث زحسن صفات
یا زافعال ماز آثارش می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بودکه باشد دل سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد زخویشتن طلبی گر نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت ازآن بود کوتاه هم اشارت درآن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت زین تك‌و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد — صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت — چون فتادی زره که زد راهت
در جواب و سؤال ماند لال — دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه برخاطرش شود ظاهر — باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی برانس وجان غالب — دختری بلکه اختر ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عصر — سرفرو کرد از کرانه قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور — دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه جرده روان — چون الف کرد منزلش در جان
باسواد رخ و جبین و عذار — کرد جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده — چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بود او سمر بماه وشی — سوخت جانش زداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی — که زند بر تذروره زاغی
لیك اینها زعشق نیست شگفت — خود چه گل کان زباغ او نشگفت
عشق در بند لطف و احسانست — عشق بنده‌است و حسن سلطانست
هرکجا حسن می نماید روی — می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه درلباس ایاز — خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی — قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن زصورت عذرا — عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کز آن سیاه نمود — که از آن ماه صبر و دین بربود
صبرودین چیست کان ستوده غلام — برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه ازجنس هستیش در دشت — دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید — غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش — هرچه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و یك جهت شد ویك‌روی روی همت بتافت از همه سوی
دوست‌دانست ودوست‌دیدوشنید هرچه‌جزدوست‌دیدن‌از آن‌ببرید
دخترالقصه ماند بی‌خوروخواب دل پر آتش زعشق و دیده پر آب
لب فروبست از پرستاران مهر بگسست از وفا داران
پشت بربزم‌و عیش و شادی کرد رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند سخن ازکار و بار اوراندند
آن یکی گفت راه او زد دیو ساخت دیوانه اش بحیله وریو
آن دگر گفت باپری شدیار کارش از یاری پری شد زار
وآن دگر گفت ساحران هستند خورد و خوابش‌بساحری بستند
وآن دگر گفت خوبئی بتمام داشت چشمش رسید از ایام
وآن‌دگر گفت هیچ ازینهانیست آفتش غیر عشق و سودانیست
دلبری دیده دل باو داده وزغمش در کشاکش افتاده
بود باو همیشه یك دایه از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده هدف تیر این وآن بوده
زده بعد از جوانی گذران دست درکار سازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی بر خود افسونگران بلرزیدی
و زبان درفسانه بگشادی مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه ساز بفن مهرهٔ چندکرده در گردن
بادچون سبحه اش بزخم درشت خرد به مهرهای کردن وپشت
ورچه میکرد و نفس حیله گرش وصله وصله مرقعی ببرش
بود اولی ز دهر خونخواره چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید بروی آن درد ورنج نه پسندید
پیش دختر نشست کای فرزند که بود باتو روح را پیوند
حق چونشو ونمای سروتوجست برکنار منش نشاند نخست

لب تو کانچنین شکرشکن است   پرورش یافته زشیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته   نقش نوکلك صنع من بسته
تا نگردم بسرمه دست دراز   بود چشمت تهی زسرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم   در شب تار موی مشکین گم
تا نسبتم نغوله موی ترا   کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر   از حریرت فکنده ام بستر
چو شده سیر نرگس تو زخواب   گل روی تو شسته‌ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد   تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن زرنج و ملال   بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نادیده   گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل زقدر توراست   این‌زمان قد تو خمیده چراست
دیده‌عمری بروی توخوش زیست   اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال‌خود باز گوچه حالست این   اثر خواب یاخیالست این
یابه بیداریت کسی زدراه   وزتو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای   سوی‌آن رهزنم رهی بنمای
گر بود همچومه براوج بلند   آرم آن را فروبخم کمند
ورچه ماهی بود ببحر درون   کنم او را بمکر و حیله برون
چون فسون وفریب ببندم کار   خواهد از کار من فلك زنهار
گربود زاهدی بخود مغرور   یا حکیمی زخود پرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد   وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه‌آن فسون‌چوشنید   بهتر ازراست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بکوشه نهاد   پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود   بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار   بکنم دل زغصه فارغ دار

ACKU

بنهم در کنار کام ترا — دور دارم زعار و نام ترا
این‌سخن‌عرضه کرد بی کم و کاست — بهر موعود خود زجابر خاست
سینه سوزان زداغ آن حبشی — کرد هرجا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را — دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند — شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن سراغش داد — راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری — که نکردی بسوی او گذری
یکشب اورا به‌پیش خویش نشاند — بروی‌از بهر خواب‌افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر — که نماندش زحال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی — چین در ابروی خود نیفکندی
ورد و صدینش پای کرده دراز — نکشیدی بجانب خود باز
خواب اورا چه دایه دید گران — بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنك مشك یاعنبر — یکسر او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب — چشم‌حس بست‌ازین‌جهان‌خراب
جذب معشوق گشت حامل او — برد تا پیشگاه محمل او
شب روان‌رنج‌بین و محنت‌کش — واو بصدر وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون ببایزید پیام — کای گرفته بخواب خوش آرام
سربرآور که وقت بیگه گشت — پای در نه‌که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد — آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب‌بخواب از همه پیش — بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار — صبحدم پیش او شود بیدار
لیك در مجمع طلبکاران — باشد این خواب‌خواب بیداران
هر که عمری زخواب‌دیده نبست — ندهداین‌خواب یکدم‌اورا دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع — که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمك کردی — جگر خود بآن نمك خوردی
ساختی آب دیده را نمك آب — پاك شستی زدیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود — یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آنشب — میوهٔ وصل یار چیدآن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر — آمدش بر جمال یار نظر
گربه بیخوابیش نبودی خوی — بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خودزخواب رسید — هیچ مقصود به زخواب ندید
بعداز آن چون‌زدی براهی گام — یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین باخویش — که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو زخاروخس رفتی — سر ببالین نهادیو خفتی
خوش بود خوابهای بیداران — خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خوابو دل بیدار — دست فارغ زکارو دل درکار
یار برچشم سر چو گشت عیان — گر بود بسته چشم سرچه زیان
ور بود چشم سر ازو مسدود — گر بودچشم سر گشاده چه‌سود

رجوع بتمامی قصه

بازکردم ز قصهٔ دختر — که شدس خون زانتظار جگر
یار خفته بخوابو او بیدار — چون شود ازوصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای — زنگ حرمان زخاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق بامرده — نیست جز کارجان افسرده
چشم او فارغ ازکرشمهٔ ناز — گوش او بیخبر زعرض نیاز
نه‌زبانش بنطق گرهر ریز — نه دهانش نه خنده شور انگیز

ACKU

قامت او که سرو آزاد است برزمین همچو سایه افتاداست
من‌ازین سایه سایه‌دار شدم بیخورو خواب سایه وار شدم
کار باسایه‌کس نساخته است عشق باسایه‌کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست چون‌چمن صحن‌خانه راآراست
لب لعلش گشاد بار دگر قفل مرجان زحقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز در رحمت که‌کرده بود فراز
خانهٔ دید همچو قصر بهشت پس‌و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بمسند ناز خوش نشسته زدیگران ممتاز
از همه در جلال‌و جاه فره وز همه در جمال خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده داد خدمت گزاریش داده
واو نشسته بخرمی‌و خوشی چشم‌و دل وقف کرده برحبشی
حبشی نیز روی او میدید دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال‌و خواب بود آب پنداردو سراب بود
تادم صبح در کشاکش بود گاه خوش بودو گاه‌ناخوش‌بود
خوشیش آنکه در چنان جائی فارغ از وحشتی‌و غوغایی
دید چیزی‌که هیچ چشم ندید هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطرکسی نگذشت در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه از جمال‌و وصال بود در معرض فنا وزوال
دید‌گان راحتی‌که روی نمود بی غم‌و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج باهم آمیخته است راحت‌و رنج
مرغ زیرك چو در زمین بیند دانه را دام درکمین بیند
یك زمانی بحزم کار کند صبر از دانه اختیار کند
تادگر مرغکان غفلت کیش سوی دانه روند ازوی پیش

ACKU

گر نیاید گزندشان ازدام — کند اونیز سوی دانه خرام
ور رسدشان زدانه رنجو ملال — رونهد درگریز فارغبال
مادرین دامگاه خونخواره — کم ازآن مرغکیم صدباره
هیچ ازآسیب دهر نهراسیم — بلکه دانه زدام نشناسیم
دام بینیمو دانه پنداریم — دام را جز فسانه نشماریم
وربگوید کسی که آن دام است — دام بهر عذابو ایلام است
برغرض گردد آن سخن محمول — نشود بهره ور زحسن قبول
نیست این قصهای قرآنی — که زپشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام — میزدند ازپی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد — آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کردآری — حصهٔ خود زقصه برداری
نه که آنرا فسانهٔ خوانی — در ریاست بهانهٔ دانی
همچو آن کافران پیشینه — که پرازکینه بودشان سینه
از نبی قصها چوبشنفتند — از تعنت بیکدگر گفتند
نه زاخبار راستین است این — بل اساطیر اولین است این
توهم این قصها چو میشنوی — بزبان خوش بآن همی گروی
لیك حالت بود مكذب گفت — آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی — کاروبار توکی چنین بودی
نگذشتی زدانشو خبرت — برگرفتی زدیگران عبرت
هرکه گوید تراکه معلوم است — که فلانی طعام مسموم است
لیك او آن میخوردبحرصو شره — گفت اورا دروغ دانو تبه
میکند حیله تا ازآن ببرد — طمع خلق را وخود بخورد

خواب کردن حبشی و بردن دایه ویرا بخوانه

شب چو نزدیك شد بوقت سحر — حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست ازین جهان خراب ‌ داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چه دید چابك چست ‌ باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تابلندی چاشت ‌ چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هرطرف گردید ‌ زآنچه شب دیده بودهیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین ‌ رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری ‌ نه ازآن شادی وطرب اثری
نه ازآن آفتاب جاه و جلال ‌ هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیرو جوان ‌ جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز ‌ ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنسان دید ‌ موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم ‌ غرقه گشته بخون دلی دارم
زدره من بعشوه ناگاهی ‌ دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال ‌ عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد ‌ یامحل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او ‌ خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخام ‌ مسکنش تبت است یاتاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست ‌ خصم جان سوز و یار غمخر کیست
چشم او سرمه ناك افتاد است ‌ یاخود از سرمه پاك افتاد است
نخل قدش که صنع حق بستست ‌ معتدل یا بلند یا پستست
کیسویش چون کمند تافته اند ‌ یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال وخط ساده‌ست ‌ یاخود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان ‌ یا هلاك مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است ‌ قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستکیش پیوسته ‌ بر جهان راه عافیت بسته

یا گشادست و رخنه گاه بلا — باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان — هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرمخفی مرموز — هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند — وزمن خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست — جز ندانم سخن میسر نیست
زآنکه من در جمال آن دلبر — معنئی دیده‌ام برون زصفر
گرچه آن معنئی زصورت فرد — در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوزافروخت — سربسر پردهای صورت سوخت
محو معنی وفارغ از صورم — نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ زخط ممتاز — زلف از رو نمیشناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم — ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان — نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبت ذات — ذات بر من زدست ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم — نه از برای صفات میکاهم
چون زدل برق عشق شد لامع — ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست — نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات — هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل — چون شود با نعیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال — بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری — کای ز هر نیك وبد ترا خبری
چون نهم ز استانه بیرون پای — شور و غوعا بر آید ازهمه جای
از یمین و یسار اهل نیاز — دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناك زند — جیب جانرا ز درد چاك زند

وآن دگر خون زدیده افشاند — سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یك ازدرد عشق وسوز جگر — بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم — باکه آمیزم ازکه پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا — کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده — رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت از آن لب میگون — چشم من پرنم است ودل پرخون
وآن دگر گفت کان خط نو خیز — زدرقم بر صحیفهٔ پرهیز
وآن دگر گفت کان قد ورفتار — برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو — ساخت پشتم زبار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب — جان شیرینم آمدست بلب
وآن دگر گفت دانهٔ آن خال — در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن دو نرکس مست — دل من هیچوجام باده شکست
و آن دگر گفت معنی بیچون — دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی — میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم — می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر — چو نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب — که بود ریش پر بعرف عرب
لیکن آن پر که مرغ وحسن وجمال — زند از وی سوی عدم پروبال
گرچه خیزد همین زروی ذقن — رود از وی لطافت همه تن
نرکس چشم از آن شود بی آب — لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابروکه خوانیش مه نو — شود از ریش داس عمر درو
قدکه باشد نهال تازه و تر — خشك چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری — آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین وعذار — نقطهٔ مشك بود بر لنار

چون دمدریش بینیش بصریح — مثل بعرالظبآء حول الشیح

وآنچه میدانیش چه سیمین — بینی آنرا بچشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه — و زنم بول ازو دمیده گیاه

لب و سبلت چنان بهم کزموی — لای پالای بر دهان سبوی

رود القصه حسن و ماند ریش — گل‌دهد جای خویشتن بحشیش

چه حشیشی که آب گل ببرد — چه گیاهی که گؤ و خر بخورد

پس باین خال‌وخط مشو مغرور — باش از آلایش رعونت دور

کاینهمه زیب و زینت صور است — حال‌صورت زمان‌زمان‌دگر است

هر که او دل درین صور بستست — بگسل ازوی که همتش پستست

پی آن روکه عارف معنیت — مرد عارف بدوستی اولیست

چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغییر است — عارف ازعشق‌آن‌کران‌گیراست

چو شنید این سخن پسر زپدر — کرد بیرون غروروحسن زسر

حسن سیرت گرفت باهمه پیش — لیك بامرد عارف ازهمه بیش

چشم ودل بر رضای او میداشت — گوش برحکم‌ورای او میداشت

هرچه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی

عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدای بود آئین

روی او را چوروشن آینه یافت — که برآن نور حق معاینه تافت

دائما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او ز نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق

حبذا آن دو ناظر و منظور — هردو زالودگی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده — باده ازجام یکدگر خورده

سینهٔ آن چو دامن این چاك / دامن این چو دیدهٔ آن پاك
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گزار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / ز آن پسر آفتاب حسن جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخصست و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص زپای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم زعشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی زدور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که روبره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازها نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاددر کم و کاست / خاطر تو زمن رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / و هم نقص زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است / عشق آن بی‌قصور و بی‌خلل است
هرکه را زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیك معنی جز از لباس صور / نشود جلوه‌گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید — بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بدوریزد — حلیهٔ خویش ازو در او یزد
عالمی مبتلای او گردد — پای بنده و فای او گردد
لیك هر یك بقدر همت خویش — گیرد آئین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق ازجام صورت‌خورده‌اند و پی اصلا بکمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ — غیر صورت دگر نه بیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش — نشود دل ز معنی آ کاهش
اهل عالم همه درین کارند — بحجاب صور گرفتارند
لیك باشد ز اختلاف صور — روی هریك بقبله گاه دگر
پس ایشان ز فرط جهل وعمی — نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را زلباب — قشرخواریست دأبشان‌چو دواب
چشمشان از صور چوماند دور — دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بکمال معنی برده‌اند اما شراب عشق جز از جام‌صورت نخورده دایما در کشاکش انداز صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن‌ذالك

وآن دگر گرچه عاشق‌صورست — لیك معشوقش ازصورد گرست
حسن معنیست دیده در صورت — چشم ازآن دوختست برصورت
هست در دیده حسن معنی خام — نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظرنکرده نخست — نیست دردید حسن‌معنی جیست
نیست بیرون زشیشهٔ رنگین — نور بیرنگ دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ — لیك در شیشهای رنگا رنگ
شیشه گر بشکنند معاذ الله — هست در دید نور صرف آنکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحدالدین کرمانی را قدس‌الله اسرارهما را دید که درهنگامهای دمشق میگردد ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب‌را درطشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا برآسمانش نه می‌بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین کرده نظارهٔ بتان آیین
دردمشق از هوای غمزه زنان گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم لیك در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست راست‌بین‌باش‌این‌چه کج‌نظریست
بر قفا گرنه دمل است ترا کار بهر چه مهمل است ترا
سر زپستی بسوی بالاکن سوی خورشید چشم خودواکن
ذات خورشید بر فلك طالع تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه‌آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

واندگرگرچه بود عشق مجاز رهزن عقل و دین او زآغاز
عاقبت حرف عاریت بستر ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ زآن درخت چیدو گذشت جرعهٔ زآن‌قدح‌چشید و گذشت
سخنی خوب ونکتهٔ سره گفت عاقلی کالمجاز قنطره گفت
برهٔ تو مجاز قنطره ایست نکند کش فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر بحقارت بسوی او منگر
کی زبحر تعلقات جهان که دروغرقه‌اند پیرو جوان
جز بآن پل توان گذر کردن پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وآن دگر گرچه سوی‌صورت‌رو آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت ومعنی چون دو آینه اند و داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو عشق من بود ازین قبل باتو
رخت آینهٔ مصفا بود زآن جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل چون درآینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فروبستم پس زانوی خویش بنشستم
شاهد ازآینه چو تابد رو به بود آینه سر زانو
آنکه باشد ز زانو آینه‌اش حسن معنی شود بود معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون زمن دور میتوانی زیست نزد من هردم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم نیست دستور میهمان کریم
که زخوردن چو دل بپردازد میزبانرا زدل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را بر زمین افکند نمکدان را

یاچو از نقل و باده گیرد کام
افکند سنگ بر طبق یاجام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است
در وصول مراد رابطه است

هست‌در کیش حق‌شناسان فرض
بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را
آن زفرمان عقل بیرون را

که بویرانهٔ همی گردید
گریه میکرد و زار می‌نالید

گاه چون سایه برزمین هموار
او فتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر
خویشتن را بصحنش از سرمهر

گه بمژگانش آستان رفتی
چون‌سگان سر برآستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه
که ترا اینهمه بدین خانه

مهر ورزی و چاپلوسی چیست
خاك روبی وخاك بوسی‌چیست

نیست نقش بتی بدیوارش
چه بری سجده بر همین دارش

از خس و خار او چه میجویی
زآن نرسته گلی چه می بویی

گفت‌خامش که‌این‌مقام کسی است
که بهر موی من ازوهوسی‌است

قصه کوته نشیمن لیلیست
که زهر ذره ام باو میلیست

نیست اینجا گشاده هیچ دری
که نبوده برآن درش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری
که به پشتش نسوده یکباری

نیست اینجا زگل دمیده خسی
که نه دامن بران کشیده بسی

هر چه من میکنم ببوی ویست
اضطرابی ز آرزوی ویست

عشقبازی بمنزل یاران
نیست جز شیوهٔ وفاداران

سنگدل‌آنکه چون بمنزل یار
بگذرد نگذر زصبر و قرار

بیقراری و بیخودی نکند
ترك سامان و بخردی نکند

نکند داستان شوق آغاز
باد رو بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل درآن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازینجمله آنکه اهل نظر   بر ندارند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند بر خوردار   زایت فانظروالی الاثار
در جمال اثر کنند نگاه   بمؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال   بر وجودش کنند استدلال
زآنکه آنکش وجودنیست بخود   موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا   یك بنابی عنایت بنا
نعت موجد و جوب میباید   کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیك نظام و نسق   نیست الادلیل وحدت حق
موجدکون اگر دو تابودی   کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چوهست بی کم وکاست   میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده برذوی الافهام   که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان   بمواقیت عالم وازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل   نکنی نفی آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر   وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاك سایر الاوصاف   کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می گویم   راه ارباب فکر چون پویم
فکر سر گشتگیست درره عشق   کی رود حکم فکر برشه عشق
چون نماید کمال عشق جمال   لال گردد زبان استدلال
ایخوش آنکو جمال حق دیده   پرد های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش   گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده   پرده و پردگی یکی دیده

ACKU

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرست باثر

روش عارف نکو گفتار — از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ززنگ کثرت رست — داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان — منبسط بر حقایق اعیان
متنزل زوحدت اطلاق — متکثر زانفس و آفاق
زآنچه برلوح کون مسطور است — اولا چشم وی برآن نوراست
آنچه در عرصهٔ جهان بیند — همه بعد از شهودآن بیند
یابد آنرا زاختلاف شئون — جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا — در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد زشدت برد — هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هرکسی و هرجائی — می شنید اینکه هست دریائی
کرد از موج شبنم وباران — بر وجودش اقامت برهان
گرچه ازروی عقل برهان گفت — بود صد شك درون جانش نهفت
آری ازسنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش را زفکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش برهان
تاشناسد صحیح را ز سقیم — باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم وفنون — حاصل خویشتن باین قانون
ظن اوآنکه از گمان رستست — همه در بار خود یقین بستست
لیك آندم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیمك راه پیش جمعی زاولیآء الله
فصل دی بودو منقل آتش شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام که برو نـار گشت بردو سلام
آن حکیمك ز جهل و استنکار گفت بالبطع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامن ریخت آتش غیرتش ز جان انگیخت
گفت درکن میان آتش دست هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم آن یقین بودی قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین زبیم زوال بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود ببحر رسید خویشتن را ورای بحر ندید
هستئی خویش را درو گم ساخت هیچ چیزی بغیر آن نشناخت
گاه اورا عیان بصورت موج دیدهم در حضیض و هم در اوج
متراکم شد آن بخارو از آن متکاون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابرو باران گشت رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدیگر پیوست
سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف‌زنان خروش کنان
تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید کرد آرام
شد دراین دوره سیر بحر تمام

قطره این را چو دید نتوانست
کردن انکار دیده ودانست

کوست موج و بخار وسیل وسحاب
اوست کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت
عشق با هرچه باخت بااو باخت

ازچپ وراست چون گشاد نظر
غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آئین
درجهان نیستند جز حق بین

دیدهٔ جمله ماند بریك جاست
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا
بصفتهای حق بود بینا

هر چه بیند بمعنی صفتی
گردد اورا سبیل معرفتی

صدهزار آینه است در نظرش
بصفات خدای راهبرش

گرچه بردست ره بکشف صفات
بی‌خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وآن دگر جمله رایك آینه‌دید
که خدارا درآن معاینه دید

دید یك ذات درحدود جهات
متجلی شده بجمله صفات

یك وجود است سربسر عالم
همه اجزاش متصل باهم

کرهٔ مصمت است بی تجویف
جمع گشته درآن لطیف وکثیف

نه درآن فرجهٔ نه فاصلهٔ
نه از خلاهیچ طرف را کلهٔ

امتیازاتشان زیکدیگر
هست از اعراض یاصفات صور

آن گرانمایه جوهر قابل
که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا
وآن عوارض مجالی اسما

هرکه ناظر بحال مرآتست
صورتش دیدن از محالاتست

هر کرا دیده هست بر صورت — بیند آئینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد — درشهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات — جلوه گر گشته باشئون صفات
همچو آیینه وصف ذات جهان — باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ — غیر حق هیچجانه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش — محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچدانی که‌این‌چه‌جلوه گریست — آینه چیست واندر آیینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم — غایب از دیده او معاینه هم
اول آئینه سان برون آید — پس در آئینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند — نام ونقشش جز آینه مپسند
ور زتقیید یابیش مطلق — اوست پیدا درآینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض ومقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب و قوسین است و مقام جمع احدیة که‌مرتبهٔاوادنی است وخاصهٔ پیغمبر ماست صلی‌الله علیه وسلم و کمل‌ورثهٔ وی

هر کرا دیده نی‌بحق بیناست — دیدهٔ او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم لی یبصر — دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن — گل زباغ شهود حق چیدن
چون توسازی روان زنافلها — بدیار قبول قافلهـا
بر قوای تو وحدت واطلاق — غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش وزبان تو هریك — عین هستی حق شود بیشك
وصف امکان شود درو مغلوب — منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل وادراك درهمه حالت — بتو باشد مضاف وحق آلت

گرددت پیش صوفیان کرام | متقرب بقرب نافله نام
وگر آن رتبه‌ات شود حاصل | که تو آلت شوی وحق فاعل
هرکه عرف مقربان داند | اهل قرب فرایضت خواند
ورکنی این دو قرب را باهم | جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود | قاب قوسین منزل تو بود
ور بهمت کنی بلند روی | که مقید بجمع هم نشوی
دوران باشدت دراین سه مقام | بی تقید بقید هیچ کدام
باز عالی نهی سوی اعلی | سرفرازی باوج اوادنی
این مقام نبی است وآنکه‌قوی | باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی زخود رسته | بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق | ذات او وصف او شده همه حق
هرکه افتد بآب و گل نظرش | شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی | سر زند زو نوای سبحانی
گویدار زانکه بنده‌ام حق کو | در حقم چیست ازمن این تك‌وپو
افتد از حیرتش بکار گره | همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت برسبیل تمثیل

یکمنک گوشت دادخواجه‌بزن | کش پزد زود بهر طعمه من
گوشت‌را زن کباب کرد وبخورد | خواجه‌چون گوشت‌خواست‌عذر آورد
که هنوز آن ز دیك بیرون بود | که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه رافی‌الحال | نامد افزون ز گوشت یك‌مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو | کرد بازن عتاب کای بانو
گربه‌بیشك چو گوشت‌یکمن‌بود | گوشت یکمن دگربران افزود
نیست این نکته پیش من‌روشن | که تواند شدن دو من یکمن
ا راین گربه‌است گوشت کجاست | وگراین گوشت‌شکل گربه‌چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم غیر محمود نیست یا مذموم

آنست مذموم کزشکوك وشبه بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی وکوی طلب شرط اول تعین مطلب

وجهۀ قصد ناشده ممتاز طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دو ره چو پیش آید که یکی زآن دو کعبه را شاید

تا بتعیین ندانی آن ره را کی بریدن توانی آن ره را

لیك تعیین ره بجزم و یقین که نه شك را شوی رهی ورهین

یا بامارات عقل دان و حواس یا بتقلید مرد راه شناس

یا با لهام و کشف ربانی که مرآنرا خلاف نتوانی

گر نباشد یکی ازین سه دلیل یا زمانی زراه خوار و ذلیل

ره زند بر توغول حیرانی بلکه غولی شوی بیابانی

چون ترا سرحیرت مذموم شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود شرح حیرت محمود که کشی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدم برتو تابد زاوج فضل وکرم

هر زمان لمعۀ دگر بینی هر نفس میوۀ دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات فارغ از مبدعات و مخترعات

خورد وخوابت تمام بربایند بر تودرهای فیض بکشایند

گم شوی جاودان زهستی خویش ساده گردی زخودپرستی خویش

صد بدونیك بگذرد بسرت که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی همچو مردان مرد خود شکنی
بچنین دولتی مشرف شد نقد هستی تمامش از کف شد
شست از آلودگی بکلی دست نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سرپای که نجنبید چون درخت ازجای
خفته مرغش بفرق فارغبال گشته مارش بساق پا خلخال
شست وشو داده موی او باران شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فروبسته از شراب وطعام چون‌فرشته‌نه‌چاشت‌خورده‌نه‌شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله ومست ایستاده بیانه نیست نه هست
چشم او برجمال شاهد حق جان بطوفان عشق مستغرق
دل بپرواز های روحانی گوش برراز های پنهانی
زن مگویش که درکشاکش درد یك سرموی او به از صد مرد
مرد وزن مست نقش پیکرخاك جان روشن بود ازینها پاك
کردگارا مراز من برهان وزغم مرد و فکر زن برهان
مردئی ده که راد مرد شوم و ز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجه راز هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه دل عاشق اول بسوی خویش است بعداز آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی‌عاشق‌نخست درخویش‌است دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد / بهر بندو گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش / زآن تغابن بسر رود دودش
این نه‌عشق‌است‌خویشتن‌داریست / بهوا های خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل، که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را زسود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بسکه باشد فرود پایهٔ وی / شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن درمنظری افتاد و ازآنجا در خانهٔ سفلی و ازآنجا در سردابهٔ و ازآنجا در چاهی چون در سر دابه افتاد بانك کرد که‌ای‌خداوندان‌سرای‌شمازمین‌ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرو مایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون‌بمنظر فتاد وخاست زجای / شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابهٔ درآن دیرین
شه بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاك خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاك مهمانان
گر نه تحت الثری است‌جای‌شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کاخر آنجا گشاد پا تا به
درتك چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار | شد مخنث ز میخ شکر گزار
که بحمدالله ارچه صد غم ورنج | بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت | وآخرکار من بخیر گذشت
خیر هرکس بقدر همت اوست | همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد | تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب | شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال | علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند | همدم آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زرو زیور | تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ | مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دکرده و کاریز | وآنچه باشد مناسب ازهر چیز
آن یکی را هوای درس علوم | منطق ونحوصرف و طب و نجوم
وآن دگر را خیال کلك ودوات | جمع کردن برای آن ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود | که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون ست | وزحد اعتبار افزون ست
ایك با هم درین صفت یارند | که ازین کار خانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی است | جای وزر و بالشان عقبی است
همه ازعز قرب واهب فرد | مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده‌است که‌الدنیا ملعونة وملعون‌ما فیهاالا ذکرالله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون | وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند | در نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون | نیست اوهم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح | کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد و بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است — او در آندم لعین ومطرود است
چون بمقصود خویش رو آورد — رست از زخم تیغ لعنت طرد
سایهٔ لطف رحمتش دریافت — آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او چیست از حق آگاهی — بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ — وآن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند — که یکایك مناسب بعدند
گشته ظاهر بیك طریق و نسق — صورت غفلت تو اندر حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم — چشمهٔ سلسبیل یاتسنیم
درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای — صورت قرب و آگهی ز خدای
ای گزین آگهی شدی آگاه — غیرازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای — واندرآن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی — گنج میبایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج — ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیرهمدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بودهٔ و سؤال پسر که ریش گاو کیست وجواب دادن پدر که آنکس است که بامداد ازخانه بیرون آید و گوید که امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان — کای در اطوار کار خود همه‌دان
خویش را عمری آزمودستی — هیچگه ریش گاو بودستی

گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گا یم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی دل آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه گو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژندهاش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر بود

از رخ شاه زاده گلخنئی / تافت در دل ز مهر روشنئی
شه چو از ره سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گمگشتی
چون در آمد ز درد عشق ز پای / کرد در تنگنای گلخن جای
چندگه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره که ننمود
بلطافت بهانهٔ برساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل برجمال جانان دوخت / ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر — نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی اوچوشتافت — غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند ودرخود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال — شود از غیر عشق فارغبال
عشق را قبله گاه خود سازد — دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد — آنچه لب بود لب لب گردد
غیرحب کس نماندش محبوب — شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد — پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر — بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی — که بحق در اوان حق طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو — مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خودرا که غایت امل است — دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر — ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید — ازتك و پوی گفت و گوی رمید
داد با خود ترانهٔ نوساز — عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی — داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین — وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت — ترك رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال افتاد مجنون را — بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست — هم تك آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه گوران دور — نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش — شب نیاید بگوشم آوازش
آخرالامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان — یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای — شد بگام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای زعشق برخوردار — سایه انداخت وصل سربردار
گفت مجنون کئی تو باز نمای — لب خامش بشرح رازگشای
گفت من آنکه زخم او خوردی — بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی — قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه — در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجائی — خوشترم بعد ازین به تنهائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان — بر تو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست — جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند — پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد — کامش ازکوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد — دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز — قوت فرهاد و قوت پرویز
یك بیك نشأ جمال تو بود — که در اطوار مختلف بنمود
زد بهرجا ره اسیر دگر — صبرش از دل ربود و هوش زسر

بکمند خودش مقید کرد / رویش از هردو کون درخود کرد
من هم ای پادشاه گدای توام / هدف ناوك قضای توام
چند سر گشته‌داریم چون گوی / بی سر وپادوانیم هر سوی
گه بری گاه در خراباتم / گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ / گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی / جامی از بادهای خاص دهی
برباید چنان زخویشتنم / که نیابم خبر زخود که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع وهیچکسم
بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاك پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان / وقت من خوش زقصهٔ خوش‌شان

قصهٔ عاشق شدن مؤلف فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سرزده بود ومعشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف ویقین
ز آنچه ازذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست
که زمغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که بر آمد زهستی من دود
لیکن آنرا بهیچ روی ورهی / متعین نبود قبله گهی
علم افروخت عشق بر عیوق / لیك نام نشان‌نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی وبشر حافی واحمد حنبل را قدس‌الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین / رفت درخواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف وپاك سرشت / ایستاده برهگذار بهشت
یك بیك را بچهره می نگرد / ره رد وقبول می‌سپرد
سعدا را بخلد می‌خواند / اشقیا را زخلد میراند

بعد ازآن دیـد با خدا دانی — دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش زطیبات جنان — از چپ وراست لقمها بدهان
بعد از آن باهزار جاه وجمال — یافت ره در سرادقات جلال
دید درزیر عرش حیرانی — از دو عالم فشانده دامانی
کرده درجلوه گاه وحدت جای — دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیدهٔ شهود بهم — ندهد پشت استقامت خم
گفت باخویشتن درآن دل شب — که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مشغوفست — بشهود و خدای معروفست
که زامید و بیم فارغ و فرد — بمحبت پرستش حق کرد
وآن دوتن راکه دیدی از اول — بشر حافی و احمد حنبل
جامی ازهرچه هست بگسل‌بند — واندرآن یار دل گسل دربند
بوکه حکم کماتعیش و تموت — دهدت بعد مردن از وی‌قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس سره مردن آن مرقع پوش شوریده حال رادر محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رود باری آن شه دین — خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت و روزی بجانب حمام — تاسبك گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گونا گون — ژنده صوفیانه بر بیرون
یارب‌این‌ژنده گفت کسوت کیست — که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی — در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفرق خود کامی — که سرش می‌سترد حجامی
موی او چون شدی سترده بتیغ — داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین — بهر موچیدنش زروی زمین
صاف کرده درون زحیله و زرق — ریختی آب صافیش برفرق
عزم رفتن‌چه‌کرد تازه جوان — رفت درویش تابرون دروان

بهرش آوردیك دوفوطه خشك / بوی گل ز آن وزان و نفحهٔ مشك

چون تنش خشك شد زتری آب / سوی بیروی نهاد رو بشتاب

او خرامان چوسروی اندر پیش / از قفا همچو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه در دنبال / تاشود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افکند

رفت ولختی گلاب وعود اندوخت / ریخت بروی گلاب وعود بسوخت

مروحه بر گرفت وکردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد

اینهمه کرد ولیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید / ناله ازجان درد ناك كشید

کای مرا سوخته زعشوه گری / چکنم تاتوسوی من نگری

نیست گفتا بزندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم

دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرك را حیات شمرد

رفت بیرون جوان وآه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاك سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز

خرقهٔ بس خشن فکنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر

تونهٔ آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت وکرد عتاب

کای بتو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگریستی سویم

آن سخن کارکرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاك او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر وفاقه بوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او هرسال / رمیگذام حجی برین منوال

بسرخاك او همی آیم / چهره برخاك او همی سایم

میگشایم زشرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

ACKU

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبك سیری   در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان   لیك در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی   چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم   دیده روشن بنور ایمانم
گفت کاین دولت از کجات رسید   که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام   نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت   چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم   بامیانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش   دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا   بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون   با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد   زآن نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت ببادش رفت   هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نی بروز قرار   با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد   جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مگرها انگیخت   سیم وزر هرچه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله ومکر هیچ سود نداشت
آخر از کارخویش مضطر ماند   وز فروماندگی بجان درماند
بود آنجا مصوری قادر   در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست   بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالا مال   با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید

ACKU

کرد جایش فراز مسند راز عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی روی بر خاك پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم گاه بر پای او نهادی چشم
گه باو دست در کمر کردی گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه‌بآب کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد غمش از دل بدین بدر میبرد
تاکه از دور چرخ جان فرسای آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را بدید از غم و درد شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کاین خراب آباد آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده پیش صورت بخاك جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل زمرگ بیغم باش چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترك او بار خود گرفتم من دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصت اندك میروم من هم از قفا اینك

شاد گشتند از آن مسلمانان بروی وهین وی ثنا خوانان
خاك او پیش یار او کندند اشك ریزان بگورش افکندند
روز دیگر ببامداد پگاه سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم وصل جانان از این سفر سودم
بعنایت رضای من جستند نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای داد درپیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد دامن وصل یارو عیش و ابد
گفت راهب چو خواندم این دو سه حرف نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بر آن اقرار گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزك خلیفهٔ بغداد برغلام وی واز استیلای عشق وی خودرا در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت درپرده شاهدی نوخیز درترنم زپسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ چنگ زهره فتادی از آهنگ
باغلام خلیفه کز خوبی بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر که نبودی بحال خود حاضر
هردو مفتون یکدگر بودند بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان برسر مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت چنگ را برهمان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز پس بر آن قول برکشید آواز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمر سایی چند
هرگز از بهر تو نگشتم گرم / شرم میآیدم زکار تو شرم
به‌که یکدم بخویش پردازی / چارهٔ کار خویشتن سازی
بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده سازو رامشگر
گفت هرسوکسان بغمازی / چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاك زدکه چنین / شد چوماهی و ماه دجله نشین
همچومه‌خویش رادرآب انداخت / همچوماهی بغوطه‌خواری‌ساخت
بود استاده آن غلام آنجا / جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن‌راچووی درآب افکند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هردو در پرده
هردو رستند از منی‌و تویی / دست شستند از غباردویی
جامی آیین عاشقی اینست / مهر اینست‌و مابقی کین است
گر بدریای عشق داری روی / همچواینان زخویش‌دست بشوی

قصهٔ آن‌جوان که بر دخترعم عاشق شد و در عشق وی نام‌دزدی برخود نهاد وناموس هم‌نگاهداشت وبدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روزو شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش میدید / میوه ازباغ نوبرش می‌چید
بود شبها درآن نشیمن راز / باشکنهای زلف اوکجه باز
لیك داغش چو سینه سوز افتاد / کجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روزآن جوان نیکو روی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / طاقتش جفت گشت‌وطاقت طاق

ACKU

یك شب از آرزوی دیدارش کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او که درآید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای از لب بام در میان سرای
غم ز افتادنش چو گشت آگاه دزدوارش گرفت وداشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد دادخواهان به بیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطارفتی بسرای کسان چرا رفتی
دیدمسکین‌جوان که آن نه نکوست که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام راند برخویشتن بدزدی نام
شاه بعداز جواب بشنیدن داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال رقعهٔ کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق نیست برعاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون‌است کار مجنون زشرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد این جوان را مکش‌بمحنت‌ودرد
بگسل از عهد سست پیوندی سرفرازیش ده بفر زندی
رسم و راه ستمگری بگذار جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کونه لایق است مرا نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه ننگ‌ونام‌توجست دست از نام ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی سر ز پیونداو چرا تابی
گفت عم گو فقیر ودست‌تهیست مرد را داغ فقر روسهی است
شاه اسباب کار مرد بساخت بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن چوان و دختر را ساخت یك عقد هر دو گوهر را

ACKU

قصهٔ عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب — رفت تا روضهٔ نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد — ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز — گوش بنهاد برنشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی — که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب تراچه‌اندوه است — وین چه بار گران ترا زکوه‌است
مرغی از طرف باغ ناله کشید — برتو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار — ساخت ازخواب خوش ترابیدار
یا نه یاری درین شب تاریك — ازبرون دور وز درون نزدیك
برتو درهای امتحان بگشود — خوابت از چشم خونفشان بربود
بست هجرش کمر بکینه ترا — سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چوزلف یاردراز — چشم من نا شده بخواب فراز
قیرشب قید پای انجم شد — مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس — تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پرده کوس — تیغ گردون بریده نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد — گویی افتاد از آن بگردن خرد
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم — بانگ یا نوای حی یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه — که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را — یا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده — زد دوصد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد — گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم — واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم — کز جدایی چگونه مینالم
ز آتش غم چو موی پیچانم — موی پیچان و مور بیجانم

ACKU

هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو موهوس است / شانه ام فرق شاخ شاخ بس‌است
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشك دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواکه چنین / ناله زآن میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگزم این گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گرده اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالۀخویش / کرد با خامشی حوالۀ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شدخموش آنچنان که کوهی‌مرد

حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز او نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / برضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پشیمانی / داد رخت خرد بحیرانی
گانهمه نالش از زبان‌که بود / وان همه سوزش از فغان‌که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پری‌ست / کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش‌ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پردۀ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون‌بدینحال‌یکدولحظه‌گذشت / حال آن دل رمیده باز گذشت
تیز برداشت همچو چنك آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوزو درد آمیز / غزلی صبرکاه وشوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در هر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد ‌‌ نغمهٔ محنت‌و ترانهٔ درد
اولش نور عشق‌را مطلع ‌‌ وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ ‌‌ بحر او رهنما بکام نهنگ
گه‌درو ذکر یارو منزل او ‌‌ وصف شیرینئی شمایل او
گه درو عجزو خوارئی عاشق ‌‌ قصهٔ خاکسارئی عاشق
گه درو محنت درازئی شب ‌‌ عمر کاهی‌و جان گدازئی شب
که درو داستان روز فراق ‌‌ حرقت داغ شوق‌و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم ویافتن عینه را

آن بزرگ عرب چوآن بشنید ‌‌ جانب او شدن غنیمت دید
تاشود واقف از حقیقت راز ‌‌ رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده ‌‌ روی زیبا بخاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرین‌تر ‌‌ طره از عطر مکه مشکین‌تر
لعل او غیرت عقیق یمن ‌‌ شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده درمیان ظلام ‌‌ همچو پرنور آبگینهٔ شام
سنبل‌تر دمیده از سمنش ‌‌ سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری ‌‌ طوطی غرقه در شکر خواری
بررخش از دو چشم اشك فشان ‌‌ مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدابود ‌‌ گوییا جدولی مثنا بود
که‌کشید از شفق دبیر سپهر ‌‌ رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام‌و یافت جواب ‌‌ کرد بروی زروی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است ‌‌ بکدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست ‌‌ آرزویت کدام‌و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست ‌‌ همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو ‌‌ وز مژه خون دل گشایی تو

گفت ازانصار دارم اصل و نژاد — پدرم نام من عیینه نهاد
وآنچه از من شنیدئی دیدی — موجب آن زمن بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز — زآنکه افسانه ایست دورو دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خودرا پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب — رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم — حق مسجدکه بود اداکردم
بستم از جان نماز را احرام — کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم — سجده گاه از دودیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده — از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش زمن بشهد انگشت — کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده گشایئی ایام — تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست برفلك بردم — پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار — از همه کارها وآخر کار
از میان باکناره پیوستم — بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان — سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل زآهوان رمهٔ — هریکی را زناز زمزمهٔ
در گهر غرق گوش و گرد نشان — خاك ره مشکبو زدامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن — بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یك تن ازآن میان ممتاز — پای تاسر همه کرشمه و ناز
او چومه بود و دیگران انجم — اوپری بود ودیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش — دام دل گیسوی دل آویزش
غنچه پر نوش گلنبی زارم — نافه درناف آهوی زحرم
پای ازآن جمع برکناره نهاد — برسرم ایستاده لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد — وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری | کز غمت بردلش بود باری
بامن این نکته گفت و زود برفت | درمن آتش زدو چو دود برفت
نه نشانی زنام او دارم | نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست | میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه‌زپای | میروم کوبکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد | یکزمانی بروی خاك افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد | رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدلخراش آواز | غزلی سینه سوزکرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای‌زمن دور رفته صد منزل | کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری | سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در تو آب وگلم | بررخ تست جسم و جان ودلم
مهر توکرده در دلم مسکن | دل من بردرت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم | کز دوعالم همین ترا خواهم
بیتو برمن بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرك عرب بدیدآنحال | بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطـا بازای | جای گم کردهٔ بجا بازای
توبه کن از گنـاهکاری خویش | شرم دار ازنه شرم‌داری خویش
هول روز شمار در پیش است | وای آن کونه آخراندیش است
یادکن از مواقف عرصات | وز ستادن خجل، میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل | هوسی دان زهردغا و دغل
نه مبارك بود هوس برمرد | مردئی کن ازین هوس برکرد
گفت کای بیخبر زماتم عشق | غـافل از جان گدازی غم عشق
عشق هرجاکه بیخ محکم کرد | شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن بنصیحت زپایش افکندن
مشك ماند زبوی ولعل از رنگ فلك ازجنبش و زمین زد رنگ
لیك حاشاکه یار دلسکم رخت بربندد ازحریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است همچو نقش نشسته درسنگ است
آمد از عشق شیشه برسنگم بملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد لشکر شام را بهم برزد
هردو کردند از آن حرم بشتاب چاره جور وبمسجد احزاب
تابه پیشین قدم بیفشردند در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید آن گروه زن آمدند پدید
لیك مقصود کار همره نی خیل انجم رسید وآن مه نی
با عیینه سخن گزار شدند قصه پرداز آن نگار شدند
که برون بردرخت ازین منزل راند تا منزل دگر محمل
روی خورشیدقرب غیم گرفت راه حی بنی سلیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش طاق محرابشان دو ابرویش
هیچو لاله بسینه داغ تو برد شعله زن لالهٔ زباغ تو برد
گرچه بارب رحیل از ینجا بست طالب وصل تست هر جاهست
چون‌سمن‌تازه وچو گل بویاست نـام اواز معطری ریاست
نام ریا چه‌آمدش در گوش از سرش عقل رفت واز دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغاکه یار محمل بست بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریارا پشت برمن چراست ریارا

تا بکی از دو دیده خون‌ریزیم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون‌نماند و درچشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هوا داران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تازدرد و فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان ازبرای خواستگاری ریا پیش پدروی رفتن

معتمر گفت باوی از دل پاك / کای عیینه مباش اندهناك
کانچه دارم ز ملك مال بکف / گرچه‌اسباب‌حشمت‌ست وشرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام بایشان / کای بملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند باجمال نسب / هست شمعی زدودمان عرب
گفت کورا بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست
چشم بیمارم از شمایاری / وزسر مرحمت مدد کاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بردیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریارا
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را ازآن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال / باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هرکسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود ورمه
کشت و پخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس زسفره و خوانت
تا ز بحر نوال احسانت

حاجت جمله را روا نکنی
آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای روی صدق روی شما
چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت
اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصارست
نیك کردار و راست گفتارست

گوهر سلك اتصال شود
راز دار شب وصال شود

گفت تدبیر کارو بار اوراست
واندرین کار اختیار اوراست

باوی این را بگویم از آغاز
آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا باریا در خواستگار کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت واززمین برخاست
غضب آمیز وخشمگین برخاست

چون درآمد بخانه ریا گفت
کزچه روخاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمیعی ازانصار
بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو
یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار
خواستست از خدای استغفار

از برای چه دوستار منند
وزهوای که خواستکار منند

گفت بهر یگانهٔ زکرام
عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش
نسبتی نیست باکسی دگرش

چون کند وعده در وفاکوشد
وزجفای زمانه نخروشد

هرچه آید بدست او بدهد
چشم بردست دیگران ننهد

پدرش گفت میخورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم — نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانه تو واو — وآنچه بوده میانهٔ تو واو
گفت باوی مراچه بازار است — که از آن خاطر تو دربار است
نه خیالی زروی من دیده‌است — نه گیاهی زباغ من چیده است
لیك چون سبق یافت سوگندت — باجابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاك دینانند — درزمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مکردان پشت — رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پرزهر — گر نمی‌بایدت گران کن مهر
نرخ کالازحد چو در گذرد — رغبت از جان‌مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب — کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنگه آمد برون و باایشان — گفت‌کای زمره وفاکشیان
کرد ریا قبول این پیوند — لیك او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید — تاسر او بآن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز — کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینك — هرچه خواهی ضمان منم اینك
خواست چندان زر تمام عیار — که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم — سیم‌خالص‌نه‌بیش از آن ونه‌کم
جامکی صد ز برد های یمن — صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشك و طبلها عنبر — عقد های مرصع از گوهر
معتمر گفت با سه چار نفر — زود گردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند — مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را | شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر | چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم | لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ | آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چوغنچه شب خفتند | همچو گل صبحگاه بشگفتند
تافته روی شغل از همه کار | شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود | حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد ازچهل روز همراه عیینه بمدینه وپیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بردست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور | حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را | ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند | وز غریبی ره وطن سپرند
بهروی خوش عماری پرداخت | برگ گل‌رازغنچه‌محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس | جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عزو حشمت و جاهش | کرد سوی مدینه همراهش
هردو با هم عیینه وریا | شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار | تیز بر کار خویش شکر گزار
که دو عاشق بهم رسانیدند | دل و جانشان زغم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار | برچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یك فرسنگ | جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه | وزکمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار | همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع | صیدشان صب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش | فارغان از فروغ دانش وهش

همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند / رو دز آن قوم پاك دین کردند
چو عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی درو پیچید
شد چوشیران در آن‌مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاك افکند / چون‌سگانشان بخون‌وخاك‌افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیك نا مقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا بتن فتادش چاك / مرغ او کرد رو بعالم پاك
دوستان درخروش‌و گریه‌چومیغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چوآن خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست‌سیمین خضاب از آن‌خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگونکرد
چهره پرخون و خاك می مالید / وز دل دردناك می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل برعشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت وز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترك هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه درکشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاك شستندشان بمشك و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسرقبرایشان و برآنجا درختی دیدن پرخطهای زرد وسرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت
بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا برآن دیار افکند
بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دوانده منذ
سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد درآن
دید خطهای سرخ و زردبر آن
بود زردی زرویشان اثری
سرخی ازچشم خونفشان خبری
باکسی گفت زان زمین بشگفت
چه درخت‌است این بحیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق
رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه‌برخاك‌آن دو تن‌علمیست
بروی از شرح‌حالشان رقمیست
ز اهل دل هرکه‌آن رقم خواند
حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد
کس‌چو ایشان ازینجهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد
رهگذارش بخوان برده فتاد
زان طرف‌بانگی‌آمدش‌در گوش
که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر چالاك
کآنچه دارد بکف ببازد پاك
کیسه از سیم و زر بپردازد
خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام
تحفهٔ از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم
قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان
لعل او کام جان خشك لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار باز دارد سپهر راز مدار
گر بر آرد بمطربی آواز جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ بریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش زرو زن گوش غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید وزخبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم‌ست و خالق ورازق بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از بنی و آل کرام یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهـای شریف که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست که شوی در طریق عشق درست
لیك چندین حجاب تو بر تو برتو بینم تنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه‌را و بخانه بردن وجذبه رسیدن مرویرا

تاجر القصه شد عزایم خوان بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربـاینده برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد کرد برهرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار از درم دربهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود بغنا و نوا ورود و سرود

لیك میدید ازو ربودگئی   واندر آن هردمش فزودگئی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ   بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران   مرهم سینهٔ دل افکاران
همدم نالهٔ سحر خیزان   رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای   ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی   پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من   بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم   بند هرکس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند   که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم   تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پرشدازتوام رگ وپی   که شود پرسبوی وخم ازمی
تو کس بیکسان و من بیکس   بیکسی را بغور کاربرس
از کف این و آن خلاصم کن   بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه   خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت ازچنگ خودکنار گزین   بر گرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست   درکنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هرکه بود با تاجر   اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی   در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین‌رهش‌زده است   زخم برجان آگهش زده است
لیك هرچند گفت و گو کردند   ازچپ وراست‌جست‌وجو کردند
هیچ روشن‌نشدکه‌آن مه کیست   وانکه بروی زدازبتان ره کیست
قرب یکسال آنچنان میبود   همدم گریه و فغان میبود
نه بشب خواب و نی بروز قرار   نه ز لب خنده نه از زبان‌گفتار
از طعام و شراب بست دهان   تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد   عاقبت جزم بر جنونش کرد

ACKU

بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا زدیده خون میراند / بیتها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانهٔ میگفت / غزل عاشقانهٔ میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم درآن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل / بروی ادراك سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمار خانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بوکه این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه روی نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چراست درزنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است اینکه گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی راچوشنید / از جگر آه دردناك کشید
اشك خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیك هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست — نعرهٔ رند می پرست ازوست
سوز عشقش ز دست بر من راه — از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست — کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش — کرد از اشك خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او — دیده از دیده اشك رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش — وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را — جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی زخویش برفت — پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد — باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاك سیر — چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی — لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام — با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای زعشق درتب وتاب — کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت — ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب — نیست دور ازبرم نه روزونه شب
بعد از آن شهقهٔ بزد که مگر — مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد — در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس نهٔ به بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت‌ای بعلم و دانش پیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را ازوی

تحفه و شیخ در سخن بودند / رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندهٔ زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بیمن همت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناك / بهر تعظیم شیخ سود بخاك
شیخ گفتا که این حدمن نیست / کاین کنیزك زمن باین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشادایشیخ / که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / که براید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزك و اکنون
نه کنیزك بدست نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای آله کریم / ایزد فرد و بادشاه قدیم
آبرو بخش اشك ریختگان / خاك ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار　　بار بردار ماندگان دربار
مانده دربار تحفه است دلم　　سخنی گفته‌ام وزآن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگ دلی　　سرخ روییم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای　　قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز　　که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشادو دید کرده مقام　　بر درش خواجهٔ وچار غلام
همه بر آستان او زده صف　　هریکی شمع و بدرهٔ در کف
اذن خواهان درآمدند از در　　بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاك عیار　　هریکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند　　برسر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال　　خواجه فرمود در جواب سئوال
که مرا شب بخواب بنمودند　　صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه دربار است　　قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ　　تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامدادپگاه　　رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر　　نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی　　گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون　　کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم　　تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب　　که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما　　از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه　　میدهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم　　بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا　　بوکه حاصل کنم رضای خدا
خواجه‌چون گوش کردآنسخنان　　دست بر رو نهاد گریه‌کنان

گفت گویا که خالق معبود … نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین‌شرف نومید … سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من زملك و مال اکنون … هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا … که خدایم ببست درد و سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید … از سر خود هر آنچه بود کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس … موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون … چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش … متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر … نه خبر یافتند ازو نه اثر
هرسه کردند متفق با هم … روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد … تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت … دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند … ریك کوبان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونهٔ صاف … شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش … کش بر آمد زجان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت … شد شنیده که بی دلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان … مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان … رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری … زخم تو مرهم دل افکاری
هر که ازشوق تست در تب وتاب … نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس … مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد … تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید … سوی او چون سرشك خویش دوید
سر برآورد کای سری چونی … کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کئی تو باز نمای … که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوایی ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاك افتاده چشمها در مغاك افتاده
سرو سیمین او خلال شده ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چونون گشته طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتاکه تحفه حال بگوی وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند وز دو صد درد و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز در غمت مرد رو بخاك نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه در جنان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که است چشم بنهاده هرطرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاك افتاد پیش آن پاك جان پاك بداد
هردو را شیخ گور کرد و کفن بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزك و ملاقات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهئی فنا ذوالنون سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف رفت نوری بآسمان ز مطاف

پشت خود را بخانه بنهادم / واندر آن داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش / که بر آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین زهر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الاهواك جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشك سرخ وچهره زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد زدرد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد یاریش گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم / از گنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یاتی اللا
ه بقوم یحبهم و یحب / بونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوستداردت ز نخست / کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست ازوی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم وخواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / ازچه رویی چنین نحیف وضعیف

ACKU

گفت مست محبت مولی | هست دایم ضعیف دردنیی
چون دوای محب او دردست | بامید شفانه در خوردست
تانیابد زدوست بوی‌وفا | زآن‌مرض نیستش امید شفا
گفت باشیخ بعدازآن کای‌شیخ | که نه روشن بود جهان بی‌شیخ
بقفا وانگر چو وانگرید | گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب اوتافت | اثری زو بجز خیال نیافت
ماندحیران که‌مرغ‌سان‌چون‌رفت | که بیك دم زقید بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته برلب بام | بافروزان رخی چوماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز | گشته نازش هلاك اهل نیاز
پیری‌آمد سفید موی شده | پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خودرا بخاك می‌مالید | وزدل دردناك می‌نالید
کای‌پسر ازتو سینه چاك شدم | رحمتی کزغمت هلاك شدم
پیش ازآن‌کز غمت بمیرم زار | حاجت من بیك نگاه برار
گفت بااو پسر بعشوه گری | من که باشم که‌تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من | که بخوبیست صدبرابر من
پیرمسکین‌چوآن‌طرف نگریست | تابه بیندکه در برابر کیست
دست‌زد آن بخون خلق دلیر | وزلب بامش اوفکند بزیر
کآنکه مارا بعشق نام برد | در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز | ورنه‌ازدیده خون‌فشان‌شب‌وروز
گرنه از وصل بهره‌ور باشی | باری از حجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بربالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق | آن درآیین عشبازی طاق
روزی این درد از دلش زدسر | بمناجات گفت برمنبر

کای خداوند آسمان‌و زمین | نه مکان از توخالی‌و نه‌مکین
جلوه‌گر دربلندو پست تویی | قصه‌کوتاه هرچه هست تویی
از تو باخلق لافها زده‌ام | درچندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان مکن زتنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم | نیست ززی صوفیان صبرم
درکفم رکوه‌و عصایی نه | دربوادئی دوزخم سرده
تابهر وادئی که روآرم | نوحهٔ جان گداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب‌و از دلخون
چون نباشد بقربتم فرمان | پرورم جان بنوحهٔ حرمان

ببام برآمدن وی قدس سره درآخر روز وبآفتاب خطاب کردن

هم زوی آورند گاخر کار | چون شد این درد بردلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین برکنار بام شدی
اشك خون ریختی گهر سفتی | رو بخورشید کردی‌و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریك گاه روز افزای
زاول بامداد کز سرکوه | سرزدی باهزار فروشکوه
تاباکنون که کردی ازتك‌و پوی | زردرو دردیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی | کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف پی‌درپی | که بیك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر | برگذشتی زموج ناشده‌تر
ده بده کوبکوو شهر بشهر | یافتند ازفروغ فیض تو بهر
هیچجا دل شکستهٔ دیدی | وزخودو خلق رستهٔ دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی | یاازین راه بررخش کردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار | تاشدی آفتاب نادیدار
بعد ازآن آمدی فرود از بام | همچنان بیقرارو بی‌آرام
بیقراری عشق بی‌تمکین | جزبمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام‌اند | چون بمیرندهم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب بعد ازوفات ویرا قدس سره بخواب

هم زوی آورند کزاصحاب | دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شورو بیقراری داشت | گریه‌و اضطراب‌و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا | که زمردن ملالتست ترا
گویی ازحال خود نه‌خرسندی | که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم | که بدنیا برد خداوندم
نه‌پی مال‌و جاه‌و زینت زر | نه‌پی وعظ و مجلس‌و منبر
بلکه ازبهر آنکه تاپیوست | جزعصابی نباشدم دردست
بهمه کویها در آرم سر | یك بیك خانه را بکوبم‌در
صاحب خانه‌را دهم آواز | کای‌پی هیچ مانده از همه‌باز
عمر بگذشت در پریشانی | بنگرکز چه‌باز میمانی
جامی انفاس عمر مغتنم‌است | انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر | بهر فردا ذخیرهٔ برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید | عصرتو تا نماز شام‌کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست | موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان | منشین بیخبر زنزدیکان

در ذکر موت واهوال آن

صرصر مرگ‌را به‌بین‌چه‌فن‌است | سرشکن بیخ کن ثمر فکن است

شاخ پیوندها شکستهٔ اوست بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی فکنده است ازین درخت بلند میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر کثمود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد باجنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل زنقل و باده و جام یاد کن زآنکه ریزدت در کام
ساقئی مرگ جام تلخ مذاق حین یلتف ساقکم بالساق
پیش از آندم که برسر بستر پیچدت پایها بیکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری زغیر حق پیوند نهی از بند کیش برخود بند
الموت قطع پیوندست زآنچه اکنون دلت بآن بندست
بندها را چو بگسلی امروز بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری زخویش پیش ازمرگ نخوری زخم نیش پیش ازمرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد أن ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة رض

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر رسته از کید زرق و حیله و مکر
زآن چو دیدش نبی که می پیمود ره درین تیره خاکدان فرمود
هرکه خواهد زخلق کهنه و نو نگرد مردهٔ روان گورو
آهوی مشك نافه را بنگر پسر بوقحافه را بنگر
اوچنین مرده و گروه شقاق می زنندش زجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه غرق وصل فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا عکس بینندگان درو پیدا
هرکه سویش زنیك و بد میدید اندرون عکس روی خود میدید

طعنه بروی زجان پرکینه — طعن زشتان بود برآیینه
زشت ننهد زبدسرشتی خویش — جز برآیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ — بینئی همچو مورئی مطبخ
ننمودی به‌پیش رویش زشت — لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها گردو چشم خانه مغاك — گردگان در کوی فتاده زخاك
دولبش طبع کوب و دل رنجان — همچو برروی هم دوبادنجان
دهنش در خیال فرزانه — فرجهٔ در کدوی پردانه
دید آیینهٔ بره برداشت — برتماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید — همه را از صفات آینه دید
گفت اگرروی بودیت چون من — صد گرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست — بر ره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی — گفت و گویش نه‌اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی — طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نگرد — عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی — از میان صدف گهرچینی
بر هنر هرکه عیب بگزینند — از میان گهر صدف چینند

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لاتاکل الا طیبا ولاتضع الا طیبا

گفت خیر بشر رسول خدای — آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل — بمثل راست همچو میخ عسل
مکس شهد چون رود در باغ — دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار — از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون از ممرر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجست اینست الخبیثات الخبیثین ست
هر که بینی ز ناقص و کامل نیست الا بجنس خود مایل
اولیاء یار اولیاء باشند اشقیا یار اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست که بظاهر درآن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یك شاخ در زبان آوری بهم گستاخ
مانده حیران بفهم خورده شناس کاین نه بر وفق حکمتست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاك در شتاب شدند لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیزفرهنگی‌است که میانشان مناسبت لنگی‌است
لنگی پا رساند با همشان در تك و پوی ساخت همدشان
گر ترا ذوق آن شود جامی که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامئی خویش هیچکسی بمقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجهی می‌کن بتکلف تشبهی می کن

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم من‌تشبه بقوم فهو منهم

هر که درزی پاك کیشان است بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن — دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی
کل مالیس کله یدرک — کله لایجوز أن یترك

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسرهٔ — هرزه‌گو مسخ روی مسخرهٔ
بود بر صورت کلیم‌الله — گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان زناسرگی — مثل موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید وی برآوردی — هرچه دیدی زوی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل — جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاك از غرق — ریخت موسی ز درد خاك بفرق
کای نکوکار ازین تبه‌کردار — از همه بیش دیده‌ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است — که همه‌مرده اند واو زنده است
گفت حق کای گزیده‌وی یکچند — ساختی با تو خویش را مانند
هرکه برصورت گزیدهٔ ماست — بعذاب مخالفان نه سزاست
آن تشبه که از عداوت خواست — بین که‌چون‌مرگ کاه‌وعمرفزاست
آنکه از محض دوستی خیزد — کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة‌الذهب برهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر — نبود از نصف اولین کمتر
لیك خامه ز جنبش پیوست — چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز — سازدم گزلك عزیمت تیز

دهم از سرتراش آن خامه — برسانم بمقطع این نامه
ورنه آنرا که خاطر صافیست — اینقدرهم که گفته شد کافیست
داشت جهدی و پیر چرخ برین — در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید — خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

ACKU

دفتر سوم

از سلسلة الذهب

ACKU

بسم الله الرحمن الرحيم

هست کلید در گنج حکیم

حمد ایزد نه کار تست ایدل   هرچه کار تو بار تست ایدل

پشت طاقت بعاجزی خم ده   و اعترف بالقصور عن حمده

و تفضل بافضل الصلوات   و تقرب باحسن الدعوات

بنبی الهدی واحبابه   وارثی علمه وآدابه

این معدات نامه‌ایست متحف بسلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم اند ولهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست ازدل ایشان بیرون برده‌اند وصورت عافیت از آن بلارا عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان بادودعای دام بقاؤهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق ودرود بنی   نیست پوشیده برزگی وغبی

که ظلال الله اند پادشهان   راحت رنج دیدگان جهان

سایه بان ساخته زچتر سیاه   آفتاب حوادث اند پناه

چترشان مختصر به‌پیش نظر   ظلش از نور مهد شاملتر

ملک اگر جمع اگر پریشان است   اثر عدل وظلم ایشان ست

عدل ایشان کند بدانش و داد   خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن   خلق را برکند زبیخ وزبن

ملک کشت است وعدل ابر پر آب   ملک دادت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی وخواری گوش
کشت بی آب هیچ برندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی زشاه گردد شاد — هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد زمحنت وبیم — هم خزاین شود پراززر وسیم
دشمنان گردن نیاز نهند — شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تامعلوم کند که باوی درچه مقام است درصدد صلح یامعرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان — قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد — تا زخامی خیال کج نپزد
چون فرستاده ازخرد زنده است — آن خردمند فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید — بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته — در بروی ستمگران بسته
می‌فرستاد سوی هر کشور — عامل زیرکی خرد پرور
نکته‌های گران بهامی سفت — هریکی را جداجدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید — بارعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود — وزلگد کوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید اورا — تخم و گاو وزمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را — نعت خوبی دهید زشتش را
کشت اورا رسد چووقت‌درو — مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا ازکاه — از سر راستی کنید نگاه
حق او زآنچه هست کم مکنید — بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان وتن زدهقان ست — قوت روح وبدن زدهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما — در تردد زلطف وقهر شما
کار او را بلطف پیش آیید — بار او را بقهر مگشایید
مستانید از او فزون از باج — باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند — از بد ونیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد — تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه‌وران — بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر وشر مبرید — سلك ایشان زیکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی — خالی از هر قصورونقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای — کم نهد کس زنرخ بیرون پای
بسخای یمین وبذل یسار — ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید — خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نیروز — سبزه وگل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید — عشرت وعیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ — بنوای نی ونوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند — از غم ورنج وی برآسایند
چون گشایید دست جود وکرم — بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید — منت بذل آن درم منهید
که زمنت کرم شود مفقود — در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم — باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چواین سخنان — گشت مسموع شگفت ازآن
شاه ازو آن شگفت را دریافت — پرده در رفع آن شگفتو شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالك جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما — مهربانی بود نشانی ما
گرنه برخلق مهربان باشیم — نایبان خدا چه سان باشیم

ACKU

قاصد روم چون بروم رسید / وآن سخن شاه روم ازو بشنید
گفت‌الحق که شاه‌شاهان اوست / سرور تاج ملك خواهان اوست
رمهٔ مائیم واو شبان رمه / در بد ونیك پاسبان همه
به که بر خاك پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم وباج دهیم

پایهٔ دعا گوئی جناب خداوندگاری که چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای برقبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده وسر بآن در آورده همواره این رقم میزند که دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا زدعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه شاه نشان / بندگانش زجاه شاه وشان
مهبط العز والعلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود ومجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاك یونان زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
رأی او گنج علم رامفتاح / روی او بزم ملك را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی زشرح او جسته / نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاك / طبع او در نهایت ادراك
مطمئن در مواقف تائید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ خطش مطابع انوار / نظم و نثرش طوالع آثار

پیش‌ازاین گر بفرض راندی‌حرف ازعلوم عرب چه نحو وچه‌صرف
سیبویهش شدی بزاخفش ریش جنبان از آن فواید خوش
حظ خود چون زعلم بر گیرد سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور عالم از پرتو هدی پرنور
رمحش آن‌اژدهای‌خونخوار است کش دورن مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هردم در کشد عمر مُدبری دردم
تیرش آن جره بازتیز پراست که پران زآشیانه ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند مرغ جان همه شکار کند
چون کندپشت خود بمسند جاه کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون‌نهدسر بخواب‌خوش‌خرگوش گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را ندرد پوستین روبه را
ورشود پوستین را روزی چاکی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن زباز چون دراج که کند نقد عمرشان تاراج
هم‌ازآن ایمنی شود سپری سرزند قهقهه زکبك دری
خواهم از جوداو سخن‌رانم چون کفش دروگوهر افشانم
بازگویم که‌گوهر افشانی پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که در فشان آمد آب‌دریا که بی‌کران آمد
که شمرد آن بسبحهٔ انگشت یاکه پیمود این بمکیل مشت
بسط‌کرده بساط فضل‌و کرم طی‌شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی زجود او معنیست
پیش او ذکر معن بیمعنیست
کان زدستش بکوه برده پناه
ساخته زیر سنك منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسانرا
بیکی دفعه حاصل کان‌را
بحر پر شور کرده درعمان
گوهر خویش درصدف پنهان
وآن صدف را بقعر داده مقر
زیرو بالای او هزار خطر
زآن هراسان که‌چون‌فتد بکفش
ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه برفرق هر گدا ریزد
همچو باران که برگیاریزد
جامیا تاکی این سخن رانی
در مدیح جناب سلطانی
توکه‌باشی که مدح اوگویی
کام خاطر زمدح او جویی
از ثناو مدیح دست بدار
بدعای صریح دست برار
کای‌خداوند کردگار کریم
ایزد فردو پادشاه قدیم
باوجودت ازل چودی‌و پریر
بابقایت ابد نه‌چندان دیر
نه‌فلك نقطهٔ زپرکارت
هفت دریا نمی زادرارت
مدت صنع تو چولمح بصر
بل‌کزان نیز اقرب‌و ابصر
من‌نگویم که این‌و آنش ده
گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دوسرای
در توفیق آن برو بگشای
ازدوام است امرو هم مشتق
اشتقاقیست بس لطیف‌الحق
از زبان مسبحان سپهر
نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم‌کوس او چه‌صبح‌و چه‌شام
هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امراو قرین بادا
همه‌را بروی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هرچند سخت آید سست نمایدو ظلم دیگران‌چون مشت پراکندهٔرقیب که هرچند سست آید سخت نماید

ای‌بشاهی کشیده سر بسپهر
خاکپای توگشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه
که‌شدی مر خدای را سایه

از تکبرمبر بگردون سر — سایه‌را جای برزمین خوشتر
جای سایه گرآسمان بودی — خلق‌راکی زخور امان بودی
هرکرا تیغ خور بفرق سرست — سایه اوراززخم آن سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری — تاکنی پیش تیغها سپری
نه‌که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این‌و آن باشی
عدل را رو بچرخ والاکن — ظلم را درچه عدم جاکن
بیخ ظالم زباغ ملك بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آوردآن بیخ — بار تعییرو میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست — که‌نیارد بکار خلق شکست
برجهان شهریار اوست نه‌تو — صاحب اقتدار اوست نه‌تو
ده زاورنگ خسروی پشتش — خاتم ملك‌کن درانگشتش
ظلم یك‌کس کشیدن آسانست — ظلم‌جو چون دوشد فراوانست
نیز کزیك طرف رسد برمرد — بسپرد دفع آن تواندکرد
ور زهرسو سه‌و چهار بود — چاره یامرگ یافرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده‌زاده‌ام اما قرار مملکت برین وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو رامجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقعشود بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هرکس را دست ضبط وسیاست چنین بالا بود می‌شاید که همه زیردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چوواقفی زعلوم — کرد تعیین باج خواهی روم
گفت بااو که گرکنند سؤال — ازتوآن صاحبان جاه‌و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود — این خیال ازکجاش روی نمود

توچه‌خواهی جواب ایشان گفت
وین غبار ازضمیر ایشان رفت

گفت‌شاها چواین سؤال ازتست
به‌که باشد جوابش ازتو درست

گفت بر گوکه آری‌او بنده‌است
لیك ازین‌بندگی نه‌شرمنده‌است

زانکه دادش خدای آن شاهی
که کسی رازماه تاماهی

نرسد دست ظلم بگشادن
گوشمال فروتران دادن

ظلم‌کردن جزاو نیاردکس
چشمهٔ ظلم‌ازو تراود و بس

رومیان این سخن چوبشنفتند
بتعجب بیکدگر گفتند

که‌مر اورا رسد امیری‌ما
بهره جستن زباج گیری ما

برتر ازوی چو شهریاری نیست
باج‌او گردهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی است‌و از دال ولام دل جهانیش درپی‌آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکودرآید تادر نغزکاری پیشوایی باشد و درنیکو کرداری راهنمایی

اهل عالم نه ازپی خردند
بلکه بردین پادشاه خودند

همه‌آئین شاه خودگیرند
همه بردین شاه‌خود میرند

ای‌مباهی بدولت شاهی
وزقوانین ملك آگاهی

روی در قبلهٔ نجات آور
پی بسر چشمهٔ حیات آور

آنچنان زی‌که زیستن شاید
هرکه انسان زید بیاساید

مپسند آنچه شرع نپسندد
مگشای آن دری‌که دربندد

هرچه جز شرع‌و دین بهم برزن
دست دردامن پیمبرزن

راستست‌اوخوش‌آنکه‌راست‌شوی
داوری‌رو براه راست روی

همچواو شاه راستان گردی
درهمین شیوه داستان گردی

کج روان روی دره تونهند
وزکجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که باسپاه انبوه بپای دیوار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس بوی چشم خیانت باز کرد ونه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی — گذر افکند گرد بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان — غیرت کارگاه رنگ رزان
دیدیکجا که کرده از دیوار — سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر — بروی آویخته زشوشهٔ زر
دردل خویشتن شمرد آنرا — بامین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه — میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت از راه — درهمان شاخسار کرد نگاه
دید بر آن انارها برجای — آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تادیری — شکر گوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آموز — درجهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشتهٔ — سپهم را بر آن توداشتهٔ
ورنه ازما گروه بس گستاخ — دیر ماند این انارها برشاخ

حکایت پیر دهقان وخم پر خوشه گندم یافتن وی وتفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

درزمان گذشته دهقانی — گاو میراند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او — برزمین شد فرو درآن تك وپو
آشکارا شد از زمین یك خم — پر درونش زخوشهٔ گندم
خوشهایی چو دانهای گهر — زر گرانش غلاف کرده ززر
دانهای بزرك رخشنده — دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند — شاه او را بدید وحیران ماند
گفت کزسال دیده دهقانان — قصهای نو وکهن دانان

باز پرسید کین که افزودست　　حیرت ما کجاو کی بودست
کهنه پیریکه برحدود دویست　　دور کردون نیافتش سرایست
گفت بود این بدور آن سلطان　　که دوصاحب خرددر آن‌دوران
یکی از دیگری رزی بخرید　　آمد از رزخمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده　　شد خرنده بر فروشنده
که بیاخم خویش گرد آور　　بهره بر گیر ازآن زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریده تست　　بهره ازوی‌جزا زتو نیست درست
هردو زآن‌گفت گوبیا زردند　　داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازآن خبری　　کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم　　گردشان زآن زروگهر خرم
هردو خصم آمدند باهم راست　　وزمیان جنگ‌وداوری برخاست
پیر گفتاکه آن نه ازما بود　　اثر عدل شاه والا بود
خاك از عدل او چوزر میشد　　گشت ماخوشهٔ گهر میشد
ظلم شاهان زحد گذشت امروز　　هست برما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه درخرمن　　گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون برسر آمده است مفتوح است و دال که چون دل‌دردرون قرار گرفته ساکن یعنی میباید که صاحب عدل را علی‌الدوام چشم بصر و بصیرت برحال رعایا مفتوح بود و اغماض ازآن جایزنه و دل او از مظلومان درمرکز عدل آرامیده و جنبش و اضطراب درآن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود　　بر بد ونیك سر فراز بود
چشم او باز باشد ازچپ وراست　　تاز عالم برون برد کم وکاست
هر که بپسند که‌او نه راست‌روست　　دل‌وجانش بکج روی گرواست
همچو تیر کجش بیندازد　　کیش خود را ازو بپردازد

ACKU

نه که همچو کمان کشد سوی خویش — سازدش جایگه بپهلوی خویش
باید او را دل حلیم چو کوه — کش نگیرد ز داد خواه ستوه
داد خواهی اگر ز تنگدلی — نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ — وز جفا گوییش بلند آهنگ
ورجهد از زبان او شرری — که چو آتش کند درو اثری
گو درون را چو آب صافی کن — و آتشش را بدای تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب — زان فتد رو ز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید و بسر احد داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود — که شه تختگاه غزنین بود
پیر زالی ز خطه باورد — خط باور دیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را — ساخت جاکلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان — برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد — شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر — کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم — مایهٔ قیل وقال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن — که رو از غصه خاك برسر کن
پیرزن گفت بادل صد چاك — که رهی برسر از چه ریزد خاك

خاك بهتر بفرق سلطانی که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش شد پشیمان زسخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی داد فرمان زبعد آن بحلی
که گروهی زرحم کردن تاب سخت دل چو فرشتگان عذاب
گرم خویی کنند و دم سردی در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش بلکه همچون سگان بدیوارش
باچنین خواریش چوخون ریزند آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سرتابد پس جزاها بدین بتریابد
چون سیاست بدین قرار گرفت ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم باد غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت باآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یأس ست مبنی از آن معنیست که میباید که سیاست ظالم متضمن یأس کلی وی بود از ارتکاب ظالم

معدلت سیر تا جهان دارا زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه فضل وجودت برون زاندازه
عدل را زاد راه فرداکن ظلم را همنشین عنقاکن
عدل خواهی که بر مزید شود ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه واندرآن منقبت یك اندیشه
گوسپه را ز ظلم دار نگاه زآنکه ظلم شه ست ظلم سپاه
گرگ چون دررمه روان باشد جرم بر گردن شبان باشد
ظلم شاخ ست بیخ آن ظالم شاخ را بیخ پرورد دایم

گرفتند از تو شاخی در کم و کاست
بجهد شاخ دیگر ازچپ وراست
بیخ را برکن از نشیمن بود
تا توانی زرنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ
عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود
مجرمانرا چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند
فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی
همچو زال جهان کهن‌سالی
روزی آمد زخنجر ستمی
بروی از یك دولشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد
روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر
برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار
گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید
بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت
که زگردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم
کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چاریتیم
داشان بهر نیم نان بدونیم
غیر نان جوین نخورده طعام
کرده شیرین دهان زمیوه بنام
بامن امسال گفت و گو کردند
وزمن انگور آرزو کردند
سوی دهجستم از وطن دوری
تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور
زابله پرچو خوشهٔ انگور
چون زده دست مزد خود ستدم
پرشد از آرزویشان سبدم
با دل خرم ولب خندان
رو نهادم بسوی فرزندان
یك دو بیداد گر زلشکر تو
در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند
سبدم زارزو تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد | بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران | از جفای تو خون دل باران
این‌چه‌شاهی و‌مملکت داریست | در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل وداد داشتهٔ | ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی | که بر آرد زظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت | چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارك سر تاج | وز تو فردا اجل کند تاراج
بیك امروزت این سرور که چه | در سر این نخود و غرور که چه
گنگر تاج تو چواره‌کشید | از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند | سایهٔ ظلم برجهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه | باصد افسردگی درآن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش | گام زن درره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ | میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ظلم بیوه زنان | مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان زمیوه بری | تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد | خصمت از اشك دوستان خندد
چشم بگشا چه عاقبت بینان | بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چوحال او دانست | صبر برحال خویش نتوانست
دست بر رونهاد وزار گریست | گفت باخود که این چه‌کارگریست
تف برین خسروی و شاهی‌ما | تف برین زشتی و تباهی‌ما
شرم ما باد ازین جهانداری | شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد | ما خوش آباد و ملك ناآباد
بعد ازآن گفت کان دو ظالم را | وآن دوسر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره‌کنند | تا همه ظالمان نظاره‌کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد | اززرو قلب زر توانگر کرد

داد بازر یکی رزش معمور | تا زآن کودکان خورند انگور
کردش ازعدل وجود خودخشنود | درجهان تاکه بوداز آن خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب ومضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال | مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد | که زحال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز
از سئوال مظالم مردم | دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد | درپلی سخت وسست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زآن بگردن من | صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای | رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر | که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد | تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد | کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زآن زکسر پشت نداد | شد موفق بفتح جمله بلاد
باچنین عدل چون محاسب گشت | بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش زظلم خالی نیست | نامش ازنعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم گم سپرد | حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان از برای یك توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان | بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش بر دهی فتاد گذار

ACKU

بتعدی گرفت ناسرهٔ از فقیری زگاه تو برهٔ
خواست از وی فقیر دهقان داد بسیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وزر اندوز بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد جان دهقان برای جو کاهد
ور زجو نیز دارمش معذور بروی آرد زبهر گندم زور
ور جهد از سیاست گندم طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسد کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه خرمن کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست جان ظالم فتاد درکم و کاست
علم نور عدل بر سر زد سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمزبن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت درمیایید و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی زشهر سپاه این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید پای در کشت زار کس منهید
فی‌المثل هر که خوشهٔ شکند پر کاهی زخرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب بسرش بودی وراهبر بخیر وشرش
روزی از همرهی سلطان ماند اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید بسیاست گریش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر مانیست بمنادی ماش پروانیست
بهر عبرت گرفتن که و مه گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تاکشد ز احسان پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد بتماشای رز نظر میکرد
ناکه از پهلویش جنیبت جست خوشهٔ غوره زتاك شکست
صاحب باغ برگرفت فغان کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست جستی آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دو دله تاکنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چونام شه بشنید زهرهٔ او زبیم شه بدرید
کمری داشت بر میان اززر کردش آویزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور باشد اینها زگوهر منثور
رگك جانم زتن گسیخته گیر خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش بسته بود از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم گفت کای خسروی ستوده شیم
کرزده حس یکی کم است ترا دل چرا بستهٔ غم است ترا
اینهمه شور و اضطراب که چه وینهمه ترك خورد و خواب که چه

شکر می کن کزانت دردی نیست برضمیرت زدرد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان جستی از دام‌کید غمازان
بردلت بس زنور صدق فروغ بسته شو کوره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای‌دلت بدانش خوش وز تو روشن ضمیر دانش‌کش
نه مرا گوش بهر آن باید که بدان بانك مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ بشنوم صوت عودو نغمهٔ چنگ
رقص را دردرونه جای دهم بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه داد خواهد زمن بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش بدهم همچو عادلان دادش
یاچو خیزد نفیر محتاجی دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را کنم زبخشش ساز ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طبع وکام نفس گرفتاریست دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود ملك ودین را ازان شکست بود
صولت ملك نی و عفت دین دامن از کار ملك گو در چین
دلش ازشاهدان ساده عذار در تمنای بوس و ذوق‌کنار
پاکی از خصم برکنار نهد بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیز گذار برصف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل غازیان را بروز فتح دلیل

هرکه بر طلعتش کشاد نظر　　بست دیده زشاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد　　چه بلا دلرباست این شاهد
دل صدکس بخون بیالاید　　تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی وازهرکس خبربدی ونیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و برنیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی　　تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی　　گرد شهر و سپاه گردیدی
تاسحر در لباس بیگانه　　بر گذشتی بهر در خانه
هرکجا یافتی سخن گویی　　که درو بودی ازخرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی　　ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست　　حال اوچیست کار او چونست
روز کارش بظلم میگذرد　　یاره عدل و دادمی سپرد
دوستان در ولای او چونند　　دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری　　که نجستی درو ازآن خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد　　پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن زسینهٔ خویش　　بسرد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو درو کوشد　　کش نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان ازآن بر اندازد　　تا تواند مضاعفش سازد
یك شبش ره فتاد از طرفی　　دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح　　بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت وصفت یك رنگ　　همه در نور معرفت هم سنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست　　کرد همت بلند وگردن پست
گوش میداشت تاچه میگویند　　راه رد یا قبول میپویند
یکی ازملك گوهری می سفت　　یکی از دین حکایتی میگفت

گفته شد نکتهای گونا گون — موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند — کار های نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکوشاهی است — خاصه وعام‌را نکو خواهی‌است
همت او بلند پرواز است — با حریفان سفله ناساز است
لیك سودای لعبتان طراز — باز میداردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال اورا — نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد — بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد — همه گیتی مسخرش گردد
شه‌چوبر گوشش آن‌نفس بگذشت — دردل‌خویش‌ازان‌هوس بگذشت
لوح خاطر زنقش شهوت شست — کردبرخود لباس عفت جست
لاجرم شد بفرصتی اندك — شه ره فتح و نصرتش مسلك
ملك هندوستان همه بگرفت — شرق وغرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملك باقی راند — نام او تابحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که از کنیزکی که بمحبت وی از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا — داشت دلکش چونقش بر دیبا
یافت دردل بسوی او میلی — بلکه برکشت عافیت سیلی
عشق در دل چوشد قوی بنیاد — رخنه در کار ملك و دین افتاد
یکشبی روی برزمین مالید — بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان وزمین — بندهٔ حکم توهم آن وهم این
کارم از دست رفت دستم گیر — دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده — از هواهای نفس آزاده
نیك از بدبدان شناختمی — کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را — بدوصد غم سپرد آن دل را

نقش اویم ز لوح دل بتراش — بل کش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را — بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملك پردازم — کار از کار ماندگان سازم
این بگفت وسرشک خونین ریخت — همچو جرعه بخاك راه آمیخت
گریه از صاحب دعا بی قیل — بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد — بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار — دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد — سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون — گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست — شاد وخرم بر آن بساط گذشت
آنچه اسباب کامرانی بود — و آنچه زآلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت — همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروز آن که وقتشان خوش شد — دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب — جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزك آوردند — ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط — می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی — همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی ازمیان برخاست — ز آن دوزورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو — شد بمغرب دو آفتـاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت — بشنا ره بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید — اثری ز آن گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش — باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او — با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست — عاشقی ضد مملکت داریست
افتد ازعشق ملك در کم و کاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان‌هیچکس مخراش | حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گر چواره | اره است آن بلی ولی دوسره
ناخراشیده خاطر تو نخست | کی بود دل خراشی ازتو درست
زآتشی کز غضب برافروزی | اولاخان ومان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد | زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است | که ازآن خرمن تو سوخته‌است
آب حلمی بزن برآن آتش | تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست | وین سگی و ددی زبیخردیست
هرکرا از خرد مدد باشد | کی درآن تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوك‌و پنجهٔ گرگ | بهرآزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چوراهی نیست | پنجه و نیش را گناهی نیست
زآدمی‌زادچون کسی رنجه است | خوك بی‌نیش‌وگرگ بی‌پنجه‌است
خشم خوش‌باشد ازبرای خدای | نه زوسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت | از دوبینی جدا بود چشمت
آن نه خشم ست غیرت دین‌ست | وز درآفرین و تحسین ست
جنبش خشم چون زنفس بدست | بالش دیو کاهش خردست
به‌کز آن دیو دل بپردازی | خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه‌وسلم بگروهی و ازایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر | با گروهی زدوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست | گرد سنگی‌بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پاخراشیدن | چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانا نیم — زور مندان پهلوا نانیم

چون بزور آوری کنیم آهنگ — هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد — خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگرکوه سهمگین باشد — پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش ورای — راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده — از ره عقل و دین نه‌لغزیده

لیك خشمش زحد فزون بودی — زیر فرمان آن زبون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی — شعله در خرمن زمانه زدی

زین‌سبب روزوشب پریشان بود — هرچه میکرد از آن‌پشیمان بود

خشم بانیك خواه یابد خواه — از همه‌کس بدست خاصه زشاه

خشم کاید زشه کسانرا پیش — آنچنان خشم ناید از درویش

خشم درویش خان و مان سوزد — خشم شه جملهٔ جهان سوزد

خشم آن ناسزاست یا دشنام — خشم این رنج خاص‌کشتن عام

خشم آن برسر زبان باشد — خشم این درگزند جان باشد

شد شبی این حدیث را خوانا — بر حکیمی بکارها دانا

گفت باو حکیم دانش کیش — کای بدانش زشهر یاران پیش

چون زند شعلهٔ آتش غضبت — سازد ازتاب خویش خشك لبت

باخود اندیشه‌کن که این عاجز — نیست بیرون زملك من هر گز

گردن او همیشه بست منست — زدن وکشتنش بدست منست

در سیاست شتاب کردن چیست — بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسان ست — زنده‌چون گشته‌شد چه‌درمانست

ACKU

بسفه در شدن بکار که چه — دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدا — دست‌از آن‌چون کشم‌زسستی را
شکر آنرا که پادشاه منم — از بدونیك کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش — دست‌برمن بکینه‌خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم — گردن او زبند بگشایم
گر نبخشم سزایش از تقصیر — چند روزی کنم در آن تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار — دل نیاز اردم از آن آزار
هرسحر چون زخواب برخیزی — پشتر زآنکه باکس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن — رفتن خود برآن مقرر کن
تاشود طبع این تکلف تو — بتدبر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم — بند برخشم خود به‌پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی — کارش آورد رو بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش گوش — بازکرده بر اهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار — بر گرفته زخلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد وعفو کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

بنگر این قصه راکه نوشردان — روزی ازباده‌خواست نوش‌روان
روشن اندیشگان پاك سرشت — سازکردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر — برد تاشاه معدلت گستر
دست او سست شد زهیبت شاه — خلعت شاه شد زباده تباه
خاطر شاه را بهم برزد — آتش خشمش از درون سرزد
گفت‌خواهم‌چو باده‌خون‌تو ریخت — همچو جرعه بخاك راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید — و زوی امضای آن نداشت بعید

بر گرفت از میان صراحی را ریخت بروی روان صراحی‌را
زد برو بانگ کای تباه سیر چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار از من این جرم خالی ازهنجار
وآن نبود آنچنان که بستیزی بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم تخت و تاجت بباده آلودم
تاچو در کشتنم براری تیغ کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه تافت زین‌پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار دامن عدل او زظلم غبار
شد مرا بادرون آشفته کردنی کرده گفتنی گفته
گو تهم شد برین دقیقه سخن بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود ازنخست بد کارت عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال نیست جز تاج جود راس المال
گرنه سرمایه تاج جود کنند کی زسودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن جودو احسان جهان‌جان روشن
پر تو برق هست تایکدم پر تو جود تا بود عالم
گرچه یك مرد درزمانه نماند وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاك ماند نامش کتابهٔ افلاك
هر چه داری ببخش و نام بر آر به نکویی و نام نیك گذار
زآنکه زیر زمردین طارم نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیب آن باشد — وآنچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی — مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله ومقاولهٔ حکیم بازن

زد حیکمی بحکم جود قدم — ریخت در جیب زن هزار درم
چندروزی کزان گذشت حکیم — خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هرجاکه سایلی زد بانگ — رفت در کار سایلان یك دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت — برفیقان ومهربانان رفت
آنچه ماند ازهمه‌ذخیرهٔ خویش — کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود وعطا — آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست — روشنی بخش روز تیرهٔ تست
و آنچه از بهر خود نهادستی — جای در جیب و کیسه دادستی
ز آن شود کار وارثی برواج — یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست وروی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل — نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه — پیر زالی فقیر و بی مایه
قامت کوز و کوزهٔ در دست — چون‌وی‌از روزگاردیده‌شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای — نه تهی کایستد بدان بر پای
خواست تا حیلهٔ بر انگیزد — کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زآن‌حیلها که‌می‌انگیخت — می‌فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید — از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد — خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را — عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست — که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش / ببر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کوداند / کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده بقصهٔ وی پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه زاد / که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشانی و گوهر بار
خانهٔ از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا بآن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو در ماوکان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو ازوی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
و او از آن کار خود سرافکنده / نرکس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زودتر گام سعی گفت آری
شب زسرما ستم کش آمده‌ام / بامدادان بآتش آمده‌ام
تامگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بر آن برافروزم
شه چواز فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی زافتش نیازاری

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود وکان عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافلهٔ — دید اسیری بپای سلسلهٔ
پیشش آمد اسیر بهر گشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بروی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را بپای خویش نهاد
ساخت از آن بند سخت آزادش — اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم زپی رسیدندش — چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینه شاه — تاکند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی — نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هوسست — دولت شاهیش خزینه بس‌ست
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ — ز آنچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند از آن معاذالله — که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست‌دخل آن‌همه خار — خار آن جان خستگان آزار
گر بخرمای او بری دندان — هست دندان شکن تر از سندان
فی‌المثل گر فشاندش مریم — ز آن نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست‌نوش آن‌همه نیش — جگر خستگان زنوشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت — سازدت خم ز بار منت پشت
بحیل بر در بخیل مرو — بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار — آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش — که‌بود فخر وعار از آنان‌خوش

نه بر ابروی آن گرِه گره — نه بر آژنگ رویشان چو زره
بدهند وز شرم دادهٔ خویش — از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هرجا ز خاصه و عامه — از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند — گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگزارد
لیکن از جود دست او بستست — رگ جانش ببخل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن‌وجیب — کاشش آلوده بودی ازهمه عیب
و ز بخیلی نبودیش بسته — دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی ثمرست — هر کجا جود عیبها هنرست

قصهٔ پسریحیی برمکی وصفت بخل وی

داشت یحیای برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه‌گران
کانهمه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی — دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیدهٔ که مهرهٔ یشم — لعل و گوهر نمودیش درچشم
بخل کردی بباد در قولنج — گرچه جانش بر آمدی زان‌رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زوی بفدیهٔ جان — جان روان دادی ونددادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بمو نزدیك — چون میان بتان همه باریك

بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نی مرده
جامهٔ در برش سراسر چاک / در حرمان دیگرش هر چاک
بوالفضولی چوحال او را دید / خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کورا شکسته‌خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گردخوان صحن و کاسه‌اش بی آش / هریکی همچو دانه خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن ماکاسه زآن تراشیده
مگس از آش او شود محروم / گر نهد پشهٔ درآن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس / که نه پشه‌است آنزمان نه‌مگس
بعداز آن سوی جامه‌اش نگریست / گفت درجامه‌چاکت اینهمه‌چیست
گرچه برخوردنی نهٔ فیروز / باری این چاکهای جامه‌بدوز
گفت برسوزنی ندارم دست / که توان خرقهٔ بهم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تابغداد / گربود پر زسوزن فولاد
پس زکنعان بیاید اسرائیل / همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فتند در تك و دو
تابآن جستجوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تازند بیخه درزی چالاك / آنچه بریوسف از قفاشد چاك
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شاد شان بدان وایه
بفسرد از توهم آن غرزن / که شود سوده ناکه‌آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زآن تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیریکه کار دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تازید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملك پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و ادب شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکستهٔ را پای در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون باز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد زآن عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پرداز آن بنشینند بقر بشاه نازان
بخوشامد زبان گشاده کند مدد هرزره فتاده کند
دور دارد فعالشان زوبال پاك سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش ناورد از حرامها بازش
هرچه پیش آیدش چه تلخ چه شور نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد گردن خود بآسمان یازد
مگس است آن واین عوانان سگ خون سگ چون غذاش اندررك
گه گه از ترك هر هوا وهوس سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ مگس هیچگاه کس نشود قلب او غیر سگمگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کامها چه صبح چه شام بشریعت روی همی زد گام
چارزن داشت لیك چون بنکاح زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی چند زن پیش او فرستادی

تاکشیدندیش بخاك و بخون | آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی | بحرم دار وی سپردندی
میرچون آمدی بگاه نشاط | گستریدی ببزمگاه بساط
دخترك‌رابه پیش خود خواندی | کفرها برزبان اوراندی
تاچوکافر شدی ازآن سخنان | بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده | که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام | حیلهای ائمهٔ ایام
کردگارا بحق صاحب شرع | که بلند است از و مناصب شرع
که رهان‌شرع را زحیله گران | پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود ومعروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد | ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی | گفت تا بقعهٔ کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم | منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند | وان سخن را بیاد او دادند
گفت روکوکه محتسب امروز | مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند | جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را | ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر | که نیارد شناخت بام از در
همچنان ازشراب شب‌مست ست | همچو پیمانه رفته از دست ست
در سیم روز آمد از وی خط | که بعدلم نشسته بر لب شط
آمد اینك زموصل آب بآب | کشتی پر زخیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه | می دهم عهد اهل میخانه
که بلی غیر می نیامیزند | از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم | بهر منزل بهر طرف تازم

بو که پیدا کنم بنام شما — منزلی لایق مقام شما
حاجئی چون شنید این کلمات — قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد — بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سر نوشت تو نیست — هیچ منکر ز روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی — نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جایی است — درمیانش چو دجله دریایی است
زیر خاکش بود بهشت نمای — از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بی‌دینان — فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه — رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گلهٔ — که چرا از نزول زلزلهٔ
مردگان را نیاورد به برون — زندگان را نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین — باطن او فرو تر از سجین
پاك دینان در او بیاسایند — کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنانکه پادشاهانرا ازدانشمندی خوب گفتار نیك کردار ناچار است ازوزیر مشیر برعایت رعایا و عنایت بکافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان‌که نیست گزیر — از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست — هر کسی لیك دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور — کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکو کاری — نیك کردار و راست گفتاری
دلش ازحال دیو و دد آگاه — دستش از مال نیك و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری — با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد — خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر — سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است — خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه
میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بارشه بضبط امور
تا نیفتد ز خلق برشه زور
نکند تیره عالم از توره
نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری نه پیچد سر
بر کفایت گران نه بندد در

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده وبجز یك طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بوی

ابن عباد آن بری ز عناد
یار عباد و سازکار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است
همچو اویی در ین گروه کم است
سوی او ساعیی زخبث سرشت
بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون
شد برون زین نشیمن واژون
وارث مال او زناکس و کس
طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید
مال او هرچه هست برباید
شاید او نیز کاسهٔ لیسد
یا برین دوك رشتهٔ ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید
وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید
باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات ز من
باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز
در فزایش ز دولت فیروز
و آنکه اظهار این سعادت کرد
بهرما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی وکف ز درم
ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی بسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را
بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر زجنس آدمئی
با ملك در مقام محرمئی
کر قلم میزنی بدینسان زن
کوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بفکن قلم که از مشتت — باد با او فکنده انگشتت
روی نرمو دل درشت که چه — با درفش زمانه مشت که‌چه
چند برجاهو مال لرزیدن — چند وزرو وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی — کیفر ظلمهاکه خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی — ترك این کارو بار نگرفتی
پیش‌از آن‌دم که همچوسگ‌میری — در ره ظلم تیز تك میری
آدمی گردو از سگی باز آی — با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران — باتو هم آن کند که باد گران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب‌بن حسن شاهی — آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی — بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت — وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت‌ظلم‌آوران شکست از وی — صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد زخطه شیراز — رقعهٔ پرده‌ای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه — بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را — یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه‌اگر سگ بگیردم دامن — که چه کین بودت اینهمه بامن
کاندرین قصه چون سخن‌راندی — آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه‌پیش خویش نشاند — رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار — کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست — ناوك جان ستان گشاد زشست
هدف تیر خشم‌کرد او را — همچو سگ چار چشم‌کرد اورا
آری آن تیر ازو چوکرد گذر — شد گشاده برو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بیند | کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست شست و تیر و کمان | که چنان شه زجور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت | روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جان بادش | فضل حق راحت روان بادش

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلك پیما و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود | که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست | جنبش او زعالم بالاست
نیست روزی نبرد ما و شبی | کش نباشد زآسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش | چرخ پیما بفکر دور اندیش
زاختلافات گردش افلاك | مختلف وضعها کند ادراك
بیند از هریکی جدا اثری | کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس شناس | زآن بامید جفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند | خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و گشت و شکار | اختیارات وقتشان در کار
زآن کز آسیبشان فتد بمثل | در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اندو ایشان دل | کار برتن زدل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح | بصلاح‌ست تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه | بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام و وحی بی کم و کاست

که جهد از زبان اهل نجوم صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام‌الملك و منجم موصلی

بود در دولت نظام‌الملك آن فلك بحر فضل اورا فلك
موصلی نسبتی به نیشابور بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب متصل در کمانش سهم‌الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد روی در عالم سرور آورد
خواست روزی زخواجه اذن و نهاد در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زآن خبر وقت خواجه درهم شد دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگانرا زبندکرد آزاد / ساخت زا زاد نامها شان شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود / وام داران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسانرا که کار سازی کرد
دست از کارو بار دنیی بست / دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بیباك / لوح جانشان زلوح ایمان پاك
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح‌الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برأی وی منوطست ومعالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کار گزار / تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستئی آلت
اول آلت درست میباید / تا ازو کارها درست آید
تـا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بگزلك تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
تانه گزلك زصنعت سکاك / شود از کندی و درشتی پاك
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش زآفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل گرده آنرا ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکو کاری خاطری زو ندیده آزاری
باهمه بذله گوی و خندان روی باهمه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین زسنگدلی نه گره برجبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده اش راحت جگر خواران
مترقب لقای یزدان را مترصد رضای رضوان را
دست او درسبب، چواهل حجاب دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده‌است که میبایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی گفتی این نکته بازکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه آشنا را رهین بیگانه
گرچه برطب چو علمهای دگر نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون‌دیگران‌درو کافیست اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی که خفیات ازآن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست بلکه فیضی زفضل رحمانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوك سامانی داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو هم دم در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت‌و گوی‌خلق‌خلاص بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا بی نامهٔ محرمان در آنجا طی

تا که آمد کنیزکی چون ماه خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین ریخت خلطی به‌پشت او رنگین
الف قامتش چو دال بماند خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم کای شفا بخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش زفرق کشید جامه‌اش را زپیش و پس بدرید
از زهارش کشید بند ازار کرد بیرون زپای او شلوار
غرقه شد زان‌خجالت اندرخوی خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خودچو سر و بستان‌راست کرد آزاد از زمین بر خاست
در طبیبی چونیك ماهر بود پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا آن بکنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال شد زما خولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده هیچ کاوی بسان من فربه
آش پزگر پزد هریسه زمن گرددش گنج سیم کیسه زمن
زود باشید حلق من ببرید بدکان هریسه پز سپرید
صبح تاشام حال او این بود با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی که چوگاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یاخنجر بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسیدکو نه غذا خوردی ازدست هیچکس نه‌دوا

اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت ببو علی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که با مداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شاد مانیها
با مدادان که بوعلی برخاست / شدسوی منزلش که گاو کجاست
آمد وخفت در میان سرای / که منم گاوهان‌وهان پیش آی
بوعلی دست پاش سخت ببست / کارد برکارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وارکف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه مپسندید
تاچو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش زبند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف ابا
تاچو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدوقسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعرچه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملك ابد
میشود قدر مرغ ازو روشن / که بگلخن درست یا گلشن
می سراید زگلشن ملکوت / میکشد زآن حریم قوت و قوت
مستمع راز فتحباب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا وهوس / میزند دم ز دود ناك نفس
سامعانرا ز ذکر لابه ولاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ معنیش باهم / این دقیق و لطیف آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریك / معنی او کثیف و لفظ رکیك

نرود از بروت او بالا — پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال — از عقود لآلا مالا مال
نشود آب او حجاب گهر — بلکه گردد زآب تازه وتر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده — که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن — بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریك — ره بمعنی زلفظ او باریك
تا بفکرت درون نرنجانی — نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ونام ایشان بواسطهٔ مدیح آنان برصحیفهٔ روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج — برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان زجنبش اقلام — ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده — نامشان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی — مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت — نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای هیچو درش — بود در بارچار صد شترش
چو شتر زین رباط بیرون راند — برزمین غیر شعر هیچ نماند
نام اورا که میبرند امروز — هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را — نیك کاران و نیك نامان را
زنده ازنظم خویش میدارد — وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاك — کم چو او پی فتد زعنصر خاك
گوهر سلك چار عنصر بود — گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل‌سامان یافت — او ز محمود بیشتر زآن یافت
صله اش ساز برگ خشنودی — صله کش پیلهای محمودی
مشك مدحش بآب شعر سرشت — کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای ماند جاوید آن کتابه بجای
وآن معزی که خاص سنجر بود در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر گوهر گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل از بحر و دست کان باشد دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت وآن در از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد زنغز گفتاری مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زدینارش نیست جز نقدهای گفتارش
رفت سعدی و دم زیکرنگی زدن او بسعدبن زنگی
به زسعد و سرای و ایوانش نام سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان که زدام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند از دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای کرده نه کرسئی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون زچابلوسئی او جز حدیث رکاب بوسئی او
از کمال گروه ساعدیان نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشانست چند بیتی زنظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
که بر افراختند تاج وران یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ گه چو بر گذرند جمع آیندگان در آن نگرند

ACKU

یاد پیشینیان کنند از پس | بشناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی | خیزو چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر | قصریان بند در سلاسل قهر
زآن بناها نمانده است آثار | جز کتابه بدفتر اشعار
وآن عمارات رانه سر نه بن‌ست | آنچه‌باقیست‌زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن | نیست بهتر زنظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود | بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار | که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوهٔ سخن رانی | نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیك دو بیت گرهی راکه از بریدن زلف ایاز بردل محمود افتاده بود وآن دو بیت اینست

گر عیب‌سرزلف‌بت‌ازکاستن‌است | چوجای بغم نشستن‌وخاستنست
وقت‌طرب‌ونشاط‌ومی‌خواستنست | کآرایش سرو هم زپیراستنست

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز | از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی زآسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی | کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان | طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست | صف شیران ازو گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ | دولبش با سرشك او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم | سیبی از میوه زار باغ نعیم
برلبش همچو خضر تازه نبات | آمده تر برون زآب حیات

متناسب زفرق تا بقدم ‌ ‌ ‌ متواضع زشاه تا بحشم
هم ادب هم جمال باهم داشت ‌ ‌ ‌ آنچه بیرون ازین بود کم‌داشت
در ادای حقوق خدمت شاه ‌ ‌ ‌ ننشستی زپای بیگه‌و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش ‌ ‌ ‌ وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه ببزم باده نشست ‌ ‌ ‌ یافت تأثیر باده بروی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل ‌ ‌ ‌ شوق‌وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد ‌ ‌ ‌ چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بنا گوشش ‌ ‌ ‌ سر نگون سر نهاده بردوشش
بند در بند و حلقه در حلقه ‌ ‌ ‌ بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده ‌ ‌ ‌ حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری ‌ ‌ ‌ بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد ‌ ‌ ‌ شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ زد که‌هان محمود ‌ ‌ ‌ سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار ‌ ‌ ‌ تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد ‌ ‌ ‌ گفت کن لطف هرچه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را ‌ ‌ ‌ ور نه برباد میدهم دین را
گفت ایازاز کجا برم ایشاه ‌ ‌ ‌ تاکه باشد بموجب دلخواه
گفت‌ازنیمه زآنکه‌نیمه شب‌ست ‌ ‌ ‌ که گذشته ازین شب طرب‌ست
سازش از نیم زلف خویش تمام ‌ ‌ ‌ تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن زشاه شنید ‌ ‌ ‌ نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه دادو به پیش شاه نهاد ‌ ‌ ‌ شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان درو زرو گوهر ‌ ‌ ‌ بهر فرمان شنیدنش برسر
که دگر پیش آن شه والا ‌ ‌ ‌ نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید ‌ ‌ ‌ هرکس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی‌و خواب ‌ ‌ ‌ سر ببالین نهاد مست و خراب

ACKU

خواب‌شب کردوصبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیدگان بنشست
بادل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی بر تافتم زعمر دراز
روز بگذشت او قرار نیافت / هیچکس زاهل باربار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای / که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی / رنج واندوه او بباد دهی
عنصری را چودید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملك تو در / هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه برشاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشا نوش
وقت شه زآن ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت زتاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که گوهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در / ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش زدهان / مانده این سفته دربگوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاك درست / به زفانی اگر چه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح / که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را ز آن نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا
زآنچه گویی نماند یاد ترا

وآنهمه زر که‌عاری از همه عیب
بارها ریختم ترا در جیب

گفت شاعر که راست میگویی
زین سخن راه راست می‌پویی

لیك ز آن غافلی که من کردم
که ترا قبلهٔ سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ فال
و ز مدیح تو نامهاش ببال

تو نشسته درون دروازه
کرده از تو جهان پر آوازه

زر که دادی بمن خدای گواست
که از آن یکدرم‌نمانده بجاست

آن رفیق هزار قافله رفت
وین ز راه شکم بمزبله رفت

ز آن فروزد سخن گذارچراغ
زین بسوزد برهگذار دماغ

ز آن بسر تاج افتخارت ماند
زین بفرقم غبار غارت ماند

هریکی را ذخیره چیست به بین
با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارفی از لباس ذل وطمع عاری

عارفی بود در زمین هری
نام او سکهٔ نگین هری

همتش دست در خدای زده
بر همه خلق پشت وپای زده

یکی از سفلگان بازاری
نقد بازار او دل آزاری

پیش عارف دم ارادت زد
زآن ارادت در سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی
خوان کشیدی و سفره آوردی

لیك‌چون سفله بودوطبع پرست
بود آن پیش چشم او پیوست

روزه بگشاد روزی از خوانش
ریکی آمد بزیر دندانش

آن همه خدمت و ارادت او
گشت مغلوب رسم و عادت او

گویی آن ریك بود سنگ فسان
کرد ازآن سنگ تیز تیغ زبان

لطف‌واحسان خود شمار گرفت
هریکی را نه صد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم
یا فلان شب چه خدمتت کردم

زآن مزعفر برنجها که ز قند
داشت شیرینیش بجان پیوند

ز آن حلاو ای شکر و بادام
لب و دندان ازآن رسیده بکام

ز آن ترش آشهای صفرا کش
برده طبعش ز اهل صفرا هش

عارف ازگفت وگوی او آشفت
می شنیدم که زیر لب میگفت

که دوسه ساله دیك‌شویهٔ خویش
که بمیل دل دو رویهٔ خویش

داده بود از هوای گوناگون
کرد در یك طغار جمع اکنون

همه را ریخت بهر خجلت من
برسرو روی وریش و سبلت من

این چه آلودگی است کامد پیش
زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

بهمه آبهای روی زمین
نتوان یا فتن خلاص از این

هیچکس آشنای سفله مباد
منت آش و نان او مگشاد

خون دل به ز دیده پالودن
که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی
با خموشی ز شعر دمساز آی

شعر شعر خیال بافتن است
بهر آن شعر موشکافتن است

بعبث شغل موشکافی چند
شعرگویی و شعربافی چند

گر چو استاد کارگر همه سال
شعربافی کنی بدین منوال

نکند با تو پیش ازین ایام
کت بیافندگی برآرد نام

نیست از نام ننگ رنگ ترا
گر ازین نام نیست ننگ ترا

هست‌همت‌چومغزو کارچوپوست
کار هرکس بقدر همت اوست

نه‌چه گفتم‌چه‌جای‌این‌سخن‌است
رأی دانا و رای این سخنست

کار فرخنده گشته از فرهنگ
کارگر را در و چه تهمت ننگ

همت مرد چون بلند بود
در همه کار ارجمند بود

نرسد جز بلند معراجی
خیر نساج را ز نساجی

ACKU

کار کاید ز کارخانهٔ خیر در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دو نان بنغز گفتاری خرده دانرا بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور مدت قطع آن سنین وشهور
مخلصی را بتنگنای خمول بسته برخود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لالی منثور دیده درنامهٔ دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدره زرناب و آن هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بیشمار بدر درو اخترانی بلند قدر درو
بدرتدویر وآفتاب درخش لونشان طبع را مسرت بخش
بر نصاب کواکب مرصود گر شود کسروی ز وی مفقود
عدد اخترانش بی شتلم از اصول عدد دوازدهم
لعبتانند جمله زرد لباس بدو رویی بشهر روی شناس
روی سایند اکر بسنگ سیاه زآن شود تابناك سنگ چو ماه
رسته هریك زداغ آتش و دود آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید بفقیران نیکخواه رسید
کف جودویش مضاعف ساخت بحررا شرمسار زآن کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهبست که ز بختش رسیده این لقبست
پایهٔ دارد آنچنان عالی که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید ازین خلخال کافسری بایدم کزان مثقال
زآن زری کامد از خزنیهٔ شاه با خردمند قاصدی همراه
تاکنم ز آن به نیروی امید افسر سر فرازی جاوید
گرچه زآنجاکه هست مایهٔ فقر که مبادا ز دال سایهٔ فقر

ACKU

همه ملك جهان حقیر بود ز آنکه آخر فنا پذیر بود
لیك از آنجاکه تحفهٔ شاهی است یـاد کرد کمین هواخواهی است
برق نورست ز آسمان بلند بزمینی فرود قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد جز ز شکرش اساس نتوان کرد
بادهانی زقیل و قال خموش میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعای شه پر باد داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعا را بقای آن مضمون بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود للهالحمد و العلی و الجود

اورنگ دوم

مثنوی سلامان

ACKU

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان
زآب لطفت تر زبان عاشقان

از تو بر عالم فتاده سایهٔ
خوبرویان را شده سرمایهٔ

عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند
مانده درسودا ازآن سرمایه‌اند

تا ز لیلی سر حسنش سر نزد
عشق او آتش بمجنون درنزد

تا لب شیرین نکردی چون‌شکر
آن دوعاشق‌رانشدپرخون‌جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار
دیدهٔ وامق نشد سیماب بار

گفت گوی حسن ازتست وبس
عاشق و معشوق نبودجز تو کس

ای بپیشت حسن خوبان پردهٔ
تو بپرده روی پنهان کردهٔ

پرده را ازحسن خود پروردگی
میدهی‌زآن‌دل‌برو چون پردگی

بسکه‌روی‌خوب‌توباپرده ساخت
پرده را ازروی تو نتوان شناخت

تابکی در پرده باشی عشوه‌ساز
عالمی با نقش پرده عشقباز

وقت‌شد کین‌پرده بگشائی‌زپیش
خالی از پرده‌نمائی روی خویش

در تماشای خودم بیخودکنی
فارغ از تمیز ونیك بدکنی

عاشقی باشم بتو افروخته
دیده را از دیگران بردوخته

ای در اطوار حقایق سیر تو
نیست در کار خلایق غیر تو

گرچه باشم ناظر از هر منظری
جز تو در عالم نه بینم دیگری

جلوه‌گر در صورت عالم تویی
خرده دان در کسوت عالم تویی

در حریم تودویی را بار نیست
گفت گوی اندك بسیار نیست

از دویی خواهم که یکتایم کنی | در مقامات یکی جایم کنی
تاچو آن ساده رمیده از دویی | این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم این علم‌قدرت از کجاست | ورتویی‌این‌عجزوسستی‌از که‌خواست

حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدویی برپای خود بست تاخود را گم نکند

سادهٔ ز آشوب گردشهای دهر | کرد‌از صحرا و‌دشت آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش | آمده زانبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر | در تک و پو پرخلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون | وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال | واندگر سوی یمین جنبش‌سگال
ساده مسکین چودیدین کارو بار | از میانه کرد جا از یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم | جای آن دارد که‌خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تاچو خودرا گم کند درشهر و کوه | بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود | در پیش افتاد تا جای غنود
آن کدو را حالی از او باز کرد | برتن خود بست خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن‌کدو | بسته بر پـای کسی پهلوی او
بانگ‌بر‌وی‌زد که‌خیز ای‌سست کیش | کز‌توحیران‌مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمیدانم درست | گرمنم چون‌این کدو برپای تست
ور تویی این من کجایم کیستم | در شماری می نیارم چیستم
ای خدا آن خام بی سرمایه‌ام | از همه خامان فروتر مایه‌ام
ده بفضلت رونقی این مرد را | کن ز لطف خود دوا این درد را

تا ز هر آلایشی صافی شود
اهل دل را شربت شافی شود

جامی آسا یك بیك را شادکام
خم خم ار نبود رسانم جام جام

ور بمن این مکرمت باشد بدیع
خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجهٔ که طوق بندگیش ربقهٔ گردن سربلندانست وداغ فلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجهٔ کش خیل شاهان بنده‌اند
حلقهٔ حکمش بگوش افکنده‌اند

مقبلانرا قبلهٔ جان روی اوست
کعبهٔ امید خاك کوی اوست

کویش آمد کعبهٔ هرمجرمی
کعبه را نبود گزیر از زمزمی

زمزم آمد چشمهای پر نم است
آبروی عارفان زآن زمزم‌است

نعرهٔ زمزم فشانان از غمش
نالهٔ گردونچهای زمزمش

کعبهٔ بی وی ازبتان پرسنگ بود
بر خدا جویان گویی تنگ بود

سعی او از بیخ و بن بر کندشان
در بیابان عدم افکندشان

شارع‌دین پاك گشت ازسنگلاخ
بر خداجویان شدآن‌میدان‌فراخ

شد قدمگاه خلیل او را بکام
عالی از یمن قدو مش آنمقام

بر حجر نام یمین الله نهاد
بریمین الله بحرمت بوسه داد

دست‌کم دادست برروی زمین
هیچکس را دست بوسی اینچنین

مروه‌را رو در صفا بود از ازل
سعی او مشکور در سهل وجبل

نسخهٔ کونین را دیباچه اوست
جمله عالی‌مفلس‌اندوخواجه‌اوست

طعمه از خوان عطایش میخوریم
زله از بذل نوایش میبریم

خلقی ازکم‌طاعتی‌درخشك سال
از کنش دارند امید نوال

هرکه‌چیند ریزه زین‌خوان‌کرم
از گزند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسال بیباک بود ولا ابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت | کزفزع هر کس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند | نقد هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر نای نان | نان همی گفتند و می‌دادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید | کو بفخر و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته | نی زکم خواری مهٔ آسا کاسته
تازه روی و خنده‌ناك و شاد کام | هر طرف چون شاخ خرم ازخرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز | چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم | تو چرایی اینچنین فارغ زغم
گفت برسر خواجهٔ دارم کریم | هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است | نام قحط ازخان‌ومان او کم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین | وز گزند قحط آزاد اینچنین
در خم این گنبد عالی اساس | چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم | بر کرمهای جهاندار کریم

در مدح پادشاه دین پناه ظل‌الله فی الارضین، علی مفارق الضعفاء والمساکین خلدالله تعالی سلطانه وعلی امره وشأنه

آن کرم خاصهٔ که حکمش شامل است | وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله | خلق را ظل آله آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن سرمایه است | پیش دانا مثل آن در سایه است
هست از آنرو سایه عین سایه دار | هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است | وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهان‌ست از صفات — باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار — میشود فر الهی آشکار
ور بدین دعوی ترا باید گواه — رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریار کان یساریم یمین — عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شـاه یعقوب آن جهانداری که هست — با علوش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او — گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل مرکبش بوسد هلال — پشت‌کوز آن برینمعنی است دال
برسر این تارم دور از گزند — قدر او زین خاك بوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد — جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عقل — حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم — کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد زحسن خلق مشهور زمن — هست میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدار الخلد راند — ازوی این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود — تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس زسجده سر نتافت — هرکه سر برتافت از وی سرنیافت
سروری سر خاك راهش کردنست — آبرو رو در رهش آوردنست
هرکرا سر در ره او خاك شد — خاك او تاج سر افلاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروی — شد هر آب‌رو بچشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها — یابم از مداحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را — مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند — عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذرهٔ بیدست و پای — تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هرکس است — نام او گفتن همین مدحش بس‌است

ACKU

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر پیش شاه آورد

شاعری شد پیش شاه نامور کای ز رفعت سوده بر افلاك سر
در مدیحت تازه شعری گفته ام گوهری روشن چو شعری سفته ام
گرچه خلقی در مدحت سفته‌اند اینچنین مدحی ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد کرده نام شاه و بس در آن سواد
شاه گفتش ای تهی ازعقل و هوش به که باشی ازچنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملك و عدل وصفم کردهٔ نی حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور از ین او صاف چون نامم بری آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود جز بدین اوصاف ذهنش کی شود
چون بود نامت بدین اوصاف دال دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر از ین مذکور نیست مدح تو گر خوانم این را دور نیست

اظهار عجز در استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دعاء بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود عد آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب ذکا اینست دین سر لااحصی ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی‌آرم شمار به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کآید از هرسست رای مقتصر برعز و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل بر کرمهای الهی مشتمل

هم نشاط کامرانی آورد — هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند — دولت دینداریش آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود — تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری — جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد — خاطرش زاسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هردم مدد — تا شود شایستهٔ ملك ابد
نیك خواهانش زهر آفت سلیم — بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال اینمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعزالله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کورا یاوراست — گشته پیدا باری ازیك گوهرست
کرده جا در سایهٔ اقبال او — سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این سایه است — هر کجا آن پیشوا این وایه است
گرچه بر مهدخلافت زاده است — برخلافش یکقدم ننهاده است
والئی مصر جلال احتشام — بود از آن رو یوسفش کردند نام
رشك یوسف طلعت زیبای او — چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر — میزند گلبانگ ماهذا بشر
گرچه هست او یك برادر شاه را — هست باصد جان برابر شاه را
آمد آن شه را برادر یارهم — در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد — کای بدانش نزد هر آزاده فرد
باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست — که برادر به بود یا یار دوست
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز — زآن برادر به که باشد یار نیز
برسر گردون خدا یا ماه و سال — تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار — بر سریر مکرمت پاینده دار

ACKU

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضاء

عمرها شد تا درین کاخ کهن / تار نظم بسته بر عود سخن

هر زمان از نو نوایی میزنم / دم زدیرین ماجرایی میزنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد / کاست جان وین ماجرا آخر نشد

پشت من چون‌چنگ‌خم گشت‌و هنوز / هر شبی در ساز عودم تا بروز

عود ناساز است و کرده روزگار / دست مطرب را ز پیری رعشه دار

نغمهٔ این عود موزون چون بود / لحن این مطرب بقانون چون بود

وقت شد این عودرا خوش‌بشکنم / بهر بوی خوش در آتش افکنم

خام باشد عود را آتش زدن / خوش بود در عود خام آتش زدن

بو که عطر افشان شوداین‌عودخام / عقل‌ودین‌رازان شود خوشبو مشام

عقل دین را تقویت دادن بهست / ز آنکه‌این‌تن‌روی‌درسستی‌نه‌است

رخنها در رستهٔ دندان فتاد / کی توان برخوردنی دندان نهاد

خوردنم میباید اکنون طفل سان / نان خاییده بدندان کسان

قامتم شد کوز و ماندم‌سر به پیش / گشته‌ام مایل بسوی اصل خویش

مادرم خاکست و من طفل رضیع / میل مادر نیست از طفل بدیع

زود باشد کارمیده ز اضطراب / در کنار مادر افتم من بخواب

از دو چشم من نیاید هیچ کار / از فرنگی شیشه ناگشته چهار

دردما نا گشته همزانوی من / شد پس زانونشستن خوی من

پای من درخاستن باشد زبون / تا نگردم ساعد تن را ستون

این خللها مقتضای پیریست / وای آنکو مبتلای پیری است

هر خلل کز پیری افتد در مزاج / نیست مقدور طبیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت واز وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال
از حکیمی حال‌ضعف‌خود سؤال

هم قواطع از بریدن کند گشت
هم‌طواحن‌ز آرد کردن‌در گذشت

گفت‌دندانم‌زخوردن گشت‌سست
ناید از وی شغل خاییدن‌درست

چون نگرددلقمه نرمی در دهان
هضم آن بر معده می آید گران

هضم برمعده چو باشد نا تمام
قوت اعضا چسان بخشد طعام

منتی باشد ز تو بر جان من
گر بری سستی از دندان من

گفت با آن پیر دانشور حکیم
کای دلت از محنت پیری دونیم

چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال
جز جوانی‌نیست‌و آن باشدمحال

رستهٔ دندان تو گردد قوی
گرازین‌هشتادوچهل واپس‌روی

لیك‌چون‌واپس‌شدن‌مقدور نیست
گر باین‌سستی‌بسازی‌دور نیست

چون اجل ازتن‌جدایی بخشدت
از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست
راه فکرت بر ضمیر من ببست

در دلم فهم سخن دانی نماند
بر لبم حرف سخن رانی نماند

به که سر درجیب خاموشی کشم
پا بدامان فراموشی کشم

نسبتی دارد بحال من قوی
این دو بیت از مثنوی مولوی

(کیف یأتی‌النظم لی والقافیه
بعد ما ضعفت اصول‌العافیه)

(قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جزدیدارمن)

کیست‌دلدار آنکه‌دلهادار اوست
جمله دلها مخزن اسرار اوست

دارد او از خانهٔ خود آگهی
به که داری خانهٔ او را تهی

تاچو بیند دور از و بیگانه را | جلوه گاه خود کند آن خانه را
هرکرا باشد ز دانش بهره مند | غیر از ین معنی کجا افتد پسند
لیك شاهان نیز او را سایه‌اند | از صفات و ذات او پرمایه‌اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست | فکر دراوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم بادعوی تقصیر من | مدحت شه شد گریبان گیر من
لیك مدحش را درین دیرینه کاخ | بود دربایست میدانی فراخ
میکنم میدان اوزین مثنوی | میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنویها ساخته | خاطر از امثالشان پرداخته
خاصه نظم این کتاب ازبهر اوست | مظهر آیات ولطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته | باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم | در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست | بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده برتختهٔ ریك رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای کیست گفت این نام لیلی است که بنوشتن آن می‌نازم چون او بد نیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد | در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریك زانگشتان قلم | میزند حرفی بدست خود رقم
گفت ای مفتون شیدا چیست این | می نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی درسوادش رنج برد | تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریك باقی ماندش | تاکسی دیگر پس از توخواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم | خاطر خود را تسلی میدهم

می نویسم نامش اول و از قفا — می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو دردست من — زآن بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعهٔ از جام او — عشق بازی می کنم با نام او

گفتار در موفق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی وفقه الله سبحانه التقوی و المغفرة فی الدنیا والاخره

حبذاشاهی که در عهد شباب — شد زتوبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلوداو نخست — زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آنهمه آب طرب — ماند دور از مجلس اوخشك لب
خم گرفته معده خالی از حرام — گوشهٔ چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او — دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زوصراحی سرفراز — مانده زآن باگردن خردست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی — باد پیمانیست زین پس کار وی
جمله حیوانات راچشم است و گوش — خاص انسان باشد پس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند — دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار — نیم جوهوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد — تا خرد آن نیم جوهوش وخرد
نی که گیردیکدو جرعه می بکف — نقد دانش را کند یکسر تلف
یا نهد از حد دانائی برون — رخت خویش آرد بسرحدجنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی — بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زآنهمه می خواری و خرم دلی — حاصل توچیست جز بی حاصلی
آنچنان صدسال دیگر گرخوری — پی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پارین راکه کردی میشناس — سال دیگر را برآن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بخرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و بایشان بخوردی و گفتی باین خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را باندیشه زیادت مخراشید طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری — مطمئن بر پاره دوزی رای وی
باخمیده پشتی از بار عیال — داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن — روزوشب نوپاره دوزی‌وصله‌زن
چون رسیدی میوهای سال نو — خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل — آمدی هم جیب از و پرهم بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر — تا بخوردندی همه‌ز آن میوه‌سیر
بعداز آن گفتی که ای افتادگان — برفراش محنت و غم زادگان
گرفتد صدبارازین میوه بچنگ — جمله‌رااینست طعم و بوی‌ورنگ
ترك آزو آرزومندی کنید — طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقرپست — بیش ازینم بر نمی آید ز دست

دربیان آنکه امضای عزیمت برترك گناه در مشیت حقست سبحانه اگر امضاء کند شکر باید کرد و الا عذر بایدآورد

توبه چون‌شیشه‌قضا آمد چوسنك — شیشه را با سنك نبود تاب جنك
چون قضا باتوبه آید سازگار — توبه را باشد بنای استوار
ور نیاید سازگار او قضا — خوش نباشد جز بحکم اورضا
توبه ده توبه شکن هردو قضاست — نسبت‌این را بخودکردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی — ورنه عاصی وار راه عذر پوی

توبه‌ازماضی پشیمان گشتن است — وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم — بر معاصی با شدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو نایددرست — اختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافلمباش — گرچه افتادی بگل در گل مباش
عزم میکن کز گنه باز ایستی — جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق بره باز آردت — یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می‌پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز بر جام لب نیاوردم که هرگز بر عزیمت آن بوده باشم که جام دیگر آلوده کردم

می پرستی رو براه توبه کرد — وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند — و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیدهٔ از وی سئوال — کای نهاده پا بسرحد کمال
سالها در کار می بشتافتی — این کرامت ازچه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب — می نهادم بهرشادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز — دست خود آرم بجام می فراز
غیر این معنی نگشتی در دلم — کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد — صد در راحت بروی من گشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده پسندیده

چون رسیدم شب بدینجا زینخطاب — در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز — پاك وروشن چون ضمیر اهل راز

نی زبادش گرد راه انگیزشی — نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل — من درآن رگام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاه پرخروش — از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاووشان دلم ازجا ببرد — هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند — آمد اندر چشمم ایوان بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه — تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه ز من — آن بنام وصورت وسیرت حسن
بار گیری چرخ رفعت زیر ران — رخ فروهشته چومهر و مه بران
جامهای خسروانی در برش — بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی‌من‌عنان خندان وشاد — برمن از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من‌رسید‌آمدفرود — بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش‌شدم‌ز آن‌چاره سازیهای‌او — شاد از آن مسکین نوازیهای او
درسخن بامن بسی گوهر فشاند — لیك ازاینها هیچ درگوشم‌نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم — از خرد تعبیر آن درخواستم
گفت‌این لطف ورضاجوئی‌زشاه — بر قبول نظم من آمد گواه
یکنفس‌زین گفت‌وگو منشین‌خموش — چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را — چون قلم بستم میان تحریر را
بوکزان‌سرچشمهٔ کین‌خواب‌خاست — آید این تعبیراز اینجا نیزراست

حکایت تعبیر کردن معبرخواب آن ساده مرد را برسبیل‌سخریه و استهزاء وراست شدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر سادهٔ — از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت‌دیدم صبحدم‌خودرا بخواب — در رهی‌سر گشته ویران وخراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ — بود بی دیوار و در ویرانهٔ

چون نهادم در یکی ویرانه پای — کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز — کای گرانمایه ز گنج کنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فکن — سنگ بر خارا شکاف کوهکن
هر زمان میکش بیك ویرانه رخت — پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاك — کن بناخنهای دست آنرا مغاك
چون دهی آنخاك را از ینسان شکست — شك ندارم کافتد گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد — رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو درجست وجو نابرده رنج — در نخستین گام پای او بگنج
صدق میباید بهر کاری که هست — تافتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ — جست وجوی تو همه هیچست و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و آبسال

شهریاری بود در یونان زمین — چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود درعهدش یکی حکمت شناس — کاخ حکمت راقوی کرده اساس
اهل حکمت یك بیك شاگرد او — حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چو دانست قدرش راشریف — ساختش درخلوت صحبت حریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام — جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد — قاف تا قافش همه تسخیر کرد
شاه چون نبود بنفس خود حکیم — یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست — کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت نشان عدل و ظلم — فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار — عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب — چشمه سار ملك دین ازوی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین — عدل دارد ملك را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره — ملك را از ظالم دیندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه در شان پادشاهان عجم بداود علیه السلام وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای
کامت خود را بگوای نیك رای

کز عجم چون پادشاهان آورند
نام جز ایشان بنیکی کم برند

گرچه بود آتش پرستی دینشان
بود عدل راستی آیینشان

قرنها زایشان جهان معمور بود
ظلمت ظلم از رعایا دور بود

بندگان فارغ ز غم فرسردگی
داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزو فرزند بر شاه کامیاب وسخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار
یافت گیتی برشه یونان قرار

بر سر گیتی مسخر ساختش
ثانی اثنین سکندر ساختش

یك نگین وار از همه روی زمین
خارجش نگذاشت از زیر نگین

شه شبی در حال خویش اندیشه کرد
شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد

خلعت اقبال برخود چست یافت
هرچه از اسباب دولت جست یافت

غیر فرزندی که از عزو شرف
از پس رفتن بود او را خلف

درضمیر شه چو این اندیشه خاست
گفت بادانای حکمت پیشه راست

گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات
آفرین بادا برین اندیشه‌ات

هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
جز بجان فرزند را پیوند نیست

حاصل از فرزند گردد کام مرد
زنده از فرزند ماند نام مرد

چشم تو تا زندهٔ روشن بدوست
خاك تو چون مردهٔ گلشن بدوست

دست او گیرد اگر افتی زپای
پایت او باشد اگر مانی بجای

پشت تو از پشتیش گردد قوی
عمرت از دیدار او یابد نوی

اوست بر آن درصف هیجا چو تیغ
تیرباران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شوددشمن شکن — او بجان کوشش کند ایشان بتن
دشمنت را شیوه از وی شیونست — خاصه گویی بهرقهر دشمن‌است

حکایت آن اعرابی که برفرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود وبرخدمتکاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابئی — ماند شب در خانهٔ اعرابئی
جمله فرزندانش را خرد وبزرك — یافت‌همنام‌ددان‌چون شیرو گرك
هرکه بود از خادمانش یکسره — گوسفندش نام بودی یا بره
گفت بااو کای سپهدار عرب — آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندانکه در خیل منند — مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتکارنید — متصل در شغل مهمان دارنید
گرگ باید قهر دشمن را شپر — تا بود برگشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره به یا گوسفند — تاز فعل او نیابد کس گزند
اینکه گفتم بهر فرزند نکوست — کش باصل‌خویش پیوند نکوست

در مذمت فرزند ناخلف

آنکه باشدبدسگال و بدسرشت — درسرست‌اوراهزاران‌خوی‌زشت
به بودکز سلك دوران داریش — پیش گیری شیوهٔ بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود — فطرت او برغرور و جهل بود
داغ رد لیس من اهلك کشید — روی بیرون رفتن ازطوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیك — از خدامی کن طلب فرزند نیك
آنچنان فرزند کاخر در دعا — مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای شروی از همان پیراستمداد همت کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول — بهر بی فرزندیش خاطر ملول
گفت بامن دار شیخا همتی — تا ببخشد کردگارم دولتی

تازه سروی روید ازآب کلم — کز وجود او بیا ساید دلم

یعنی آید در کنارم یك پسر — کز جمال او شوم روشن بصر

شیخ گفتا خویش را رنجه مدار — واگذار این کار را باکرد گار

در هرانکاری که آری روی رای — مصلحت را از تو به داند خدای

گفت شیخا من بدین مقصود اسیر — مانده ام از من عنایت وامگیر

از دعاشو قاصد بهبود من — تابزودی رو دهد مقصود من

شیخ عالی دردعا برداشت دست — بر نشان افتاد تیر او زشست

یك پسرچون آهوی چین مشکبار — از شکارستان غیبش شد شکار

چون نهال شهوت و شاخ هوا — یافت درآب و گلش نشو و نما

با حریفان باده نوشیدن گرفت — وزپی هر کام کوشیدن گرفت

مست شد جابر کنار بام کرد — دختر همسایه را بدنام کرد

شوهر دختر زپیش او گریخت — ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت

شحنه را دادند ازین صورت خبر — بدرهای زر طمع کرد از پدر

روز شب این بود کار و بار او — فاش شد در شهر وکو گفتار او

نی نصیحت را اثر بودی درو — نی سیاست کار گر بودی درو

چون پدر زین کار وبا آمد بتنك — باز زد در دامن آن شیخ چنگ

که ندارم غیر تو فریاد رس — رحم کن بر من بفریادم برس

کن دعای دیگر اندر کار او — وزسرمن دورکن آزار او

شیخ گفت آنروز من گفتم ترا — که مکن الحاح وبگذر زین دعا

عفو میخواه از خدا و عافیت — کاین بود در هر دو عالم کافیت

چون به بندی بار رحلت زین دیار — نی پسر نی دخترت آید بکار

بندهٔ در بندگی در بند باش — هرچه می آید بدان خرسند باش

در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندی بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که اوشهوت نراند در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کو از شهو تست دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور می برد از دل خرد از دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت بر گل و لای بلاست هر که افتاداندرین گل برنخاست
هر که یك جرعه می‌شهوت‌چشید تا ابد روی خلاصی ز آن ندید
ز آن می‌اندك بحرمت خوار شد کند کش مستدعی بسیار شد
ازمی شهوت چو یك‌جرعه چشی در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیت گردد مهار در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی بنودت ممکن کزان باز ایستی

حکایت کریمی که دعوت‌سفله‌را اجابت‌نکردتاصحبت باسفلگان عادت نگردد

سفلهٔ مهمانی آغاز کرد سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یك صاحب‌قدم‌را نیز هم تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لئیم زین دووصف او دلی دارم دونیم
چون سوی اینسان لیئمی پی برد لقمهٔ چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك کرام در شمار سفگان مانم مدام

در مذمت زنان که محل شهوت اند موقوف علیه ولادت فرزند ایشانند

چاره نبود اهل شهوت راز زن صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن‌چه باشد ناقصی درعقل ودین هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دار از سیرت اهل کمال ناقصانرا سخره بودن ماه سال
پیش کامل کان بدانش سرورست سخرهٔ ناقص زناقص کمترست
بر سر خوان عطای ذوالمنن نیست کافر نعمتی بدتر ززن
گردهی صد سال زن‌راسیم وزر پای درزر گیر او را تا بسر
جامه از دیبای ششتردوزیش خانه از زرین لگن افروزیش
لعل درآویزهٔ گوشش کنی شرب‌زرکش‌سترشب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام خوانش آرایی بگوناگون طعام
چون شود تشنه زجام گوهری آبش اراز چشمهٔ کوثر دهی
میوه‌چون‌خواهدزتوهمچون‌شهان نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب‌وپیچ جمله اینها پیش اوهیچست هیچ
گویدت کای‌جان گذار وعمر کاه هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهراش لوح صفا خالیست آن لوح ازحرف وفا
در جهان از زن وفا داری که‌دید غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند چون تناهی زو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش همدی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی‌آید او را در نظر جای تو خواهدکه او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود خاطر اززنگ رعونت‌صاف بود

گفت شاه دین سلیمان از نخست — گرچه بر من ختم ملك آمد درست

در نیاید روز شب کس ازدرم — تامن از اول بدستش ننگرم

کوچه تحفه بهر من دارد بکف — کش فزاید پیش من عزو شرف

بعداز آن بلقیس از سر نهفت — زددم واز حال خوداین نکته گفت

کز جهان بر من جوانی نگذرد — کاندر و چشمم بحسرت ننگرد

در دلم نایدکه ای کاش اینجوان — بودیم دمساز جان ناتوان

این بود حالی زنان نیك خوی — از زن بدخونشاید گفت و گوی

خواجه‌فردوسی که دانی بخردش — برزن نیکست نفرین بدش

کی زن بدگونه نیك آیین بود — پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم درولادت فرزندبیموافقت زنان ودایه گرفتن از برای تربیت‌وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه — شهوت وزن‌را نکوهش‌پیش شاه

ساخت تدبیری بدانش کاندران — ماند حیران فکرت دانشوران

نطفه را بی‌شهوت ازصلبش گشاد — در محلی جز رحم آرام داد

بعدنه مه گشت پیدا زآن محل — کودکی بی عیب و طفلی بی‌خلل

غنچهٔ از گلبن شاهی دمید — نفحهٔ از ملك آگاهی وزید

تاج شد از گوهر او سربلند — تخت گشت ازبخت او فیروزمند

صحن گیتی بی وی و چشم فلك — بودآن بی مردم این بی مردمك

زو بمردم صحن آن معمور شد — چشم این از مردمك پر نور شد

چون زهر عیبش سلامت یافتند — از سلامت نام او بشکافتند

سالم از آفت تن و اندام او — زآسمان آمد سلامان نام او

چون‌نبود از شیر مادر بهره مند — دایهٔ کردند بهر او پسند

دلبری در نیکوئی ماه تمام — سال او از بیست کم ابسال نام

نازک اندامی که از سر تا بپای / جزو جزوش خوب بود و دلربای

بود برسر فرق او خطی ز سیم / خرمنی از مشك را کرده دو نیم

گیسویش بود از قفا آویخته / زو بهر موصد بلا آویخته

قامتش سروی ز باغ اعتدال / افسر شاهان براهش پایمال

بود روشن جبهه‌اش آئینه رنك / ابروی‌زنگاریش بروی چوزنگ

چون زدوده زنگ ازو آئینه وار / شکل نونی مانده از وی بر کنار

چشم اومستی که کرده نیمخواب / تکیه بر گل زیر چتر مشکباب

گوشهای خوش نیوش از هر طرف / گوهر گفتار را سیمین صدف

برعذارش نیلگون خطی جمیل / رونق مصر جمالش همچو نیل

ز آن خط ارچه بهر چشم بد کشید / چشم نیکان را بلا بیحد رسید

رستهٔ دندان او در خوشاب / حقهٔ در خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه کم / گفت و گوی عقل وفکرت پیشه کم

از لب او جز شکر نگرفته کام / خود کدام است آن لب وشکر کدام

رشحی از چاه زنخدانش گشاد / و ز زنخدانش معلق ایستاد

زو هزاران لطفها آمد پدید / غبغبش کردند نام ارباب دید

همچو سیمین لعبت ازسیمش تنی / چون صراحی بر کشیده کردنی

بر تنش پستان چو آن صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب

زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سفیدی عاج و در نرمی سمور

دید مشاطه چو آن لطف شکم / گفت این ازصفحهٔ گل نیست کم

کرد چون وی این اشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان

آن نشانرا واصفان خوانند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف

هر که دیدی آن میان کم زمو / جز کناری زو نگردی آرزو

از گل نسرین سرینش خرمنی / از خسان مستور زیر خرمنی

مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از هر یکی همیان سیم

در کف او راحت آزردگان / سیلی غفلت براز افسردگان

آرزوی اهل دل در مشت او	قفل دلها را کلید انگشت او
خون زدست او درون عاشقان	رنگ حنایش زخون عـاشقان
هرسرانگشتش خضاب وناخضاب	فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف	بدرهای او زحنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته	از سر هریك هلالی کاسته
چون سخن باساق ران او کشید	زان زبان در کام می‌باید کشید
زانکه میترسم رسد جایی سخن	کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سری زنا محرم نهان	هیچکس محرم نه آنرادرجهان
بلکه دزدی پی بآن آورده بود	هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در برآن سیمین صدف بشکافته	گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری‌را دست زد	بهتر از چشم قبولش دست رد

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا بشست وآبی پاکیزه‌تر از آن‌جست

آن موسوس برلب دریا نشست	تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و مار	چغروخرچنگش هزاراندرهزار
هرطرف مرغان آبی در شناه	غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور	گردد اندر وی بصبح و شام در
کی‌سزد کزوی بشویم دست‌روی	شستم‌اکنون‌دست‌خودزین‌شست‌شوی
چشمهٔ خواهم بسان زمزمی	کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان	فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن برزدن درپرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را	تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش	پرورد از رشحهٔ پستان خویش

چشم او چون بر سلامان او فتاد — زان نظر چاکش بدامان او فتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش — همچو گوهر بست درمهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز — رفت ازو خواب شب آرام وروز
روز تا شب جد او و جهد او — بود در بست و گشاد مهد او
گه‌تنش راشستی از مشك و گلاب — گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
مهر آنمه بسکه درجانش نشست — چشم مهر ازهر که‌غیر ازاو ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شك — کردیش جا دربصرچون‌مردمك
بعدچندی چون زشیرش باز کرد — نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش — سوختی چونشمع بالای سرش
با مداد ازخواب چون‌برخاستی — همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او — چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه — وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع لعلهای درو زر — بر میان نازکش بستی کمر
کردی آنسان‌خدمتش بیگاه‌و گه — تا شدش سال جوانی چهارده
چارده بودش بخوبی ماه رو — سال او هم چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت — در همه دلها هوایش جا گرفت
شدیکی‌صدحسن‌او وان‌صدهزار — صد هزاران دل زعشقش بیقرار
باقد چون نیزه بود آن دلپسند — آفتابی گشته یك نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سرکشید — بردل هر کس ازو زخمی رسید
زآن بلندی هر کجا افکند تاب — سوخت جان عالمی زآن‌آفتاب
جبهه اش بدر و ازو نیمی نهان — باهلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف — در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار — جلوه گاهش در میان لاله زار
ملك خوبی را برخها شاه بود — شوکت شاهی او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین — گنج درو گوهرش دروی نگین

تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت آفرین بر دست او کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش تشنه گانرا آمده جان برلبش
گردن او سر فراز مهوشان در کمندش گردن گردن کشان
پاك بازان از پی دفع گزند از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست ازو قدرش همه زور آوران زیر دستش ساعد سیمینبران
ساعدش را از یسار و از یمین جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب دست هر فولاد بازو داده تاب
نقد راحت در دو کف در مشت او حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد گوهری از بهر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو شمهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت حدت فهم وجودت نثر و نظم وی

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت لفظ نشنیده بمعنی می‌شتافت
پیش از ان کس لفظ در گوش آمدی معنیش در بقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بهر طبعش یك گهر هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریا پایهٔ نظمش بلند چون بنات‌النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب خوش نویسان زو چو عاشق بی‌شکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم آفرین کردی برولوح و قلم
جانش از هر حکمتش محفوظ بود نکتهای حکمتش محظوظ بود
درأدای حکمت یونانیان گفتیش یونانیان نعم‌البیان

در صفت بزم عیش سازی وسرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کاردل پرداختی با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی مطربان حور پیکر خواستی

چون دماغ او شدی از باده گرم | بر گرفتی از میان جلباب شرم
گاه باقوال دمساز آمدی | بامغنی نغمه پرداز آمدی
تنتنش را از لب شکر شکن | چون مسیحا جان بر آوردی بتن
گه شدی همراه نایی ره سپر | کردی از لبهانیش را نی شکر
بانگ نی را باشکر آمیختی | گوش را شکر بدامان ریختی
گاه از چنگی گرفتی چنگ را | تیز کردی سوزناك آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشك تار | در تر و در خشك افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال | در کنار خود بزخم گوشمال
نالهای درد ناك انگیختی | بالغانرا از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل | گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تاسحر | با حریفان اینچنین بردی بسر
چون تن ازخواب سحر آسودیش | بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی باهمسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق | بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیم مست و نیم خواب | پای کردی سوی میدان در رکاب
باگروهی از نژاد خسروان | خرد سال تازه روی و نوجوان
هر یکی درخیل خوبان سروری | آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی | گوی زرین در میان انداختی
پای بیك چوگان زنان جویای حال | گرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان ازهمه | بود چابك ترسلامان از همه
گوی بردی از همه باصد شتاب | گوی مه بود و سلامان آفتاب
باهلال صولجان دنبال ماه | حال گویا میشدی تاحال گاه
گوی اگر صد باراز آنجا بازپس | آمدی هربار حال این بود بس
آری آنکس راکه دولت یارشد | وز نهال بخت برخور دار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود | گوی نتواند ز میدانش ربود

درصفت کمان داری و تیر اندازی وی

شه‌چو گشتی‌یعنی چوگان باختن / چون کمان مایل‌به‌تیر انداختن
از کمان‌داران خاص اندر زمان / خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بی مدد آنرا بزه آراستی / بانگ زه از گوشها بر خاستی
دست‌مالیدی‌بر آن‌چالاك وچست / تابن گوشش کشدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن / ره سپر گشتی بهنجار نشان
گر نشان‌بودی ازاین فیروزه سفر / نقطهٔ بی‌شك شدی هر نقطه صفر
ور گشادی تیر پرتابی زشست / بودیش خط افق جای نشست
گر نه مانع سختئی گردون شدی / از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر / گاه صید آهو بپا تیهو به پر
پی سوی مقصود بردی راست پا / همچوطبع‌راست‌محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریاکفی / ملکش از بحر عطا در یاکفی
پرشدی از فیض آن ابر کرم / عرصهٔ گیتی زدینار و درم
نسبتش کم‌کن بدریا گو زکف / گوهر افکندی‌به‌بیرون‌وین‌صدف
زابر بودی دست جود او فره / ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چومی آراستم / نسبتش بامعن و حاتم خواستم
لیك اندر جنب او بی‌قال و قیل / معن باشد مدخل و حاتم بخیل
بسکه دستش داشتی‌بابسط خوی / تافتی انگشت او ازقبض روی
قبض‌کف‌گر خواستی انگشت او / خم‌نکردی پشت‌خود درمشت‌او
گر گذشتی بردر او سایلی / از جفای فاقه خون گشته دلی
بسکه بروی بار احسان ریختی / تك زنان از بار آن بگریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز | قطرهٔ ازکلك او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب | گفت فصلی سربسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد | دامنش از مال مالا مال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند | ضعف اول سیم و زر بروی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد | روزها این کار را تکرار کرد
شد زبس تضعیف چندان آن صله | کو بتنك آمد از آنش حوصله
چون در آمد شب چو برق از جای جست | وز حریم فضل فضلون بار بست
با مدا دانش طلب کرد و نیافت | گفت مسکین روی ازاین دولت بتافت
بودیم تادست بر بذل و کرم | باویم این بود دستور کرم
لیك او را تاب این بخشش نبود | درسفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت شهریاری کامکاریست خلد ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب | کرد مشفق وار آغاز عتاب
جا میا این فکرت بیهوده چند | سودن این کلك نافرسوده چند
هر که برملك بقافیروز نیست | دی بفرض ار بوده است امروز نیست
کم مکن سر رشتهٔ مقصود را | مدح کم گوشاه ناموجود را
گفتم ای سر چشمهٔ دانشوری | بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاهی دیگرست | کافسر اقبالش اکنون برسرست
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست | هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به زعام اندر نهفت | بادصافی وقت آن عارف که گفت
(خوشتر آن باشد که وصف دلبران | گفته آید درلباس دیگران)
هر کس آری محرم این راز نیست | بررخ هرمحرم این در باز نیست

عاشقی بر گوشهٔ بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی / نا شنیده قصهٔ پرداختی
گه زمه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گلی سنبل نقاب
گه زقد سرو کردی نکته راست / گاه از آن خس کش زخاك پای خاست
غافلی از دور آنرا می‌شنید / خاطرش از هرزه گوئی می‌رمید
گفت با وی کای بعشقت رفته نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم ناکرده زبان عاشقان
آفتاب اندر غرض یار منست / سر این بر نکته دانان روشنست
من که گفتم لطف رویش خواستم / ذکر سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او / من خسم رسته ز خاك پای او
گر نو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا ویرا نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامانرا شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال
سرو نازش نازکی از سر گرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوهٔ بود از نخست / چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چندین خواستش / وز پی چندین چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو راز آن کمند
شاهدی پرعشوه بود ابسال نیز / کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر / بافتی زنجیرهٔ از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند

گاه مشکین مویرا بشکافتی | فرق کرده زآن دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن | تاکیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز | برکمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاری کمان | صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود راکردی‌ازسرمه سیاه | تاش بردی زآن سیه کاری ز راه
برگ گل رادادی گلگونه زیب | تابدان رنگش زدل بردی‌شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار | تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر | که شکستی مهر بر درج گهر
تاچو شکر بر دلش شیرین‌شدی | وزلب گویاش گوهرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر | زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی | گردنش را زیر طوق بندگی
گه بکاری دست سیمینبر زدی | زآن بهانه آستین رابر زدی
تا نکارین ساعد او آشکار | دیدی وکردی بخون چهره‌نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام | سخت‌تر برداشتی از جای گام
تا ز بانك جنبش خلخال او | تاج در فرقش شدی پا مال او
بودی القصه بصد مکر و حیل | جلوه‌گر در چشم او درهر محل
صبح وشامش‌روی درخودداشتی | یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زآنکه میدانست کز راه نظر | عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتـان دلپذیر | عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که برهمه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف علیه‌السلام بهر طرف که نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جان برامید | ساخت کاخی چون‌دل‌صوفی‌سفید
هیچ نقش وهیچ رنگی‌نی درآن | چون رخ آئینه زنگی نی درآن

نقش بندی خواست آنکه چیره دست
تا بهرجا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند
شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا برگرفت
وز مراد خود حکایت درگرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت
صورت او دید رو هرسو بتافت
صورت او را چو پی در پی بدید
آمدش میلی بوصل او پدید
بر سر آن شد که کام او دهد
شکر کامی بکام او نهد
لیك برهانی ز غیبش رو نمود
عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت
کامکاریرا بهنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیلتهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

چون سلامان باهمه حلم و وقار
کرد در وی عشوهٔ ابسال کار
دردل از مژگان او خارش خلید
وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق
وزلبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد
حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشك او از عارضش گلرنك شد
عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه
گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار
ز آرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیك
در درون اندیشه میکرد نیك
که مبادا چشم او طعم وصال
طعم آن برجان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز
مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست
بخرد انرا قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور که حواصل ویرا آب شیرین میداد اما ویرا آن قبول نمی‌افتاد

بود همچون بوم زاغی روز کور
جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبشخورش
دادی آن شوری به طعم شکرش

از قضا مرغی حواصل نام او — حوصله از چشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند — آمدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آ ای زشوری در گله — کاب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کاب شیرین همچو چشم — طعم آب شور گردد ناخوشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور — طبع من ز ابشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب — در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شورخویش — تا نیاید رنج بی آبیم پیش

رفتن ابسال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد — طالع ابسال فرخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی — شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی میجست در بیگاه و گاه — یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند — جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت — نقد جان بردست پیش اوشتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد — وز تواضع رو بپای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز — کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قباتنگ در آغوشش گرفت — کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار — زانکه بوس آمد قلا ووز کنار
بسکه میسودند با هم لب بلب — شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود — ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودایی که در سر داشتند — پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندیکه بود — سخت‌ترشد میل پیوندی که بود
داشت‌شکر آن‌یکی‌شیراین‌دگر — شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکر بودشان — تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب
بهر خواب آلودگان از زر ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید
دیدها را کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب
چشمی از بیداری شب‌نیمخواب
خار خاری از خمار شب درو
جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار
جرعهٔ میخواست لیك از لعل‌یار
یار را بی زحمت اغیار خواند
پهلوی خود برسر مسند نشاند
برقع از شرم جمالش باز کرد
عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود
چشم زخم دهر ازیشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال
ماه و سالی خالی از رنج وملال
همتش آن بود کان عیش وطرب
نی بروز افتد زیکدیگر نه شب
لیك دور چرخ میگفت از کمین
نیست دأب من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم
چون‌شب آمدسلك آن بگسیختم
وای بسادولت که دادم‌وقت شام
صبحدم را نوبت او شد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت‌بعد ازین اینجادایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابی که‌آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابئی
در تمنای غنیمت یابئی
بعد چندین روز باز از انتظار
برسر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی ازگزند
یك طبق پالوده از جلاب قند

چرب شیرین چون زبان اهل‌دل	نرم و نازك چون لب‌هر دل گسل
ایمن از آزار مشتی ژاژ خای	چون‌نهی برلب کند برمعده جای
چون‌دهان‌ازخوردن آن‌ساخت‌پاك	باخلیفه گفت دور از ترس‌و باك
کای ترا برذروهٔ افلاك مهد	بستم اکنون‌با خدای خویش‌عهد
کاندرین مهمان سرای سبز فام	از برای چاشت یا امید شام
جزسوی‌خوان‌تو ننهم گام‌خویش	تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شدخلیفه‌ز آن‌سخن‌خندان‌و گفت	ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر	زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر ازتو باشد آنزمان	نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعی خویشتن	چون‌تو نگذاری چه‌باشدجرم‌من

حکایت آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامانرا بر آنحال

چون سلامان‌شد حریف‌ابسال‌را	صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه وحکیم	هردورا شد دل زهجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردند شان دانای راز
بهرپرسش‌پیش‌خویشش‌خواندند	با وی از هرجا حکایت راندند
نکته‌ها گفتند از نوی و کهن	تا بمقصود از طلب آمد سخن
شدیقین کان‌قصه ازوی‌راست‌بود	داستانی بی کم و بی کاست بود
هریك اندر کاروی رایی زدند	در خلاصش دستی وپایی زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار	کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند	وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت تازه گردد هر دلی	وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست	گشته کارعقل‌ودین‌زیشان درست
هر که از پیغمبران دم زد برو	جز نصیحت زآسمان ناید فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

دیدهٔ اقبال من روشن به تست — عرصه آمال من گلشن به تست
سالهاچون غنچه دل‌خون کرده‌ام — تا گلی چون توبدست آورده‌ام
همچو گل‌از دست‌من‌دامن‌مکش — خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای — وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان نابخرد منه — افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن — تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست‌چوگان باختن — رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن‌زلف‌چون‌چوگان‌بدست — پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی — گاه آهوشان بشمشیر افکنی
به گزین آهووشان شیر گیر — بینمت نخجیر واز آماج تیر
در صف مردان روی شمشیرزن — وزتن گردان شوی گردن فکن
به که از گردان مردافکن‌جهی — پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترك این کردار کن بهر خدای — ورنه خواهم زین‌غم‌افتادن‌زپای
سالها بهر تو ننشستم ز پا — شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت بخونریزی شرویه خسرو را نامبارکی آن بروی

غرق‌خون‌چون خسرو شرویه‌خفت — نکتهٔ خوش در حق شرویه گفت
کای‌بد آن شاخی‌که‌آب‌اصل‌خورد — سرکشید از آب و قصداصل‌کرد
اصل‌را چون‌کند و شد میدان‌فراخ — خشك بی بر برزمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون‌سلامان‌آن نصیحت‌گوش‌کرد — بحر طبع اوزگرهرجوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای توام — خاکپای تخت فرسای توام
هرچه‌فرمودی بجان‌گردم قبول — لیکن از بیصبری خویشم ملول

نیست از دست دل رنجور من صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها باخویش اندیشیده ام در خلاصی زین بلاپیچیده ام
لیك چون یادم از آن ماه آمدست جان من در ناله و آه آمدست
ورفتاده چشم من برروی او کرده‌ام روی ازدوعالم سوی‌او
در تماشای رخ آن دلپسند نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه با روباه بچه

گفت بازوباه بچه مادرش چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتك رستکاری یافتن زاسیب سك
گفت ای مادر چو بینم میوه را کی توانم کاربست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود وز گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامانرا

چون شه‌ازپندسلامان‌شدخموش شدحکیم‌اندرنصیحت‌سخت‌کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهن آخرین نقش بدیع کلك کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم تویی نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی
قدرخود بشناس ومشمرسرسری خویش‌راکز هرچه گویم برتری
آنکه‌دست‌قدرتش‌خاکت‌سرشت حرف حکمت‌بردل‌پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را روی در معنی کن این آیینه را
تاشود گنج معانی سینه‌ات غرق نور معرفت آیینه ات
چشم‌خویش ازطلعت‌شاهدبپوش بیش ازین‌درصحبت‌شاهدمکوش
چیست شاهدصورتی‌پرعاروعیب از هوس نی‌دامنش پاك‌ونه‌جیب
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه‌بخش‌جان‌تست قوت اعضات قوت ارکان تست
ای زشهوت باتن وجان در ستیز گوش‌دارش‌خواهی‌وخواهی‌بریز

بودی از آغاز عالی مرتبه		بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته		در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت آن خروس و مؤذن

باخروس آن تاج دار سر فراز		آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشاسد چو تو		وز فوات وقت نهراسد چوتو
باچنین دانایی ای دستان سرای		کنگر عرشت همی بایست جای
ماکیانی چیدراکرده گله		چند کردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند		شهوت نفسم بدین پستی فکند
گرز نفس وشهوتش بگذشتمی		در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی		با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینهاشنید		بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت ای جان فلاطون از توشاد		صد ارسطو زیر فرمان توباد
عقلها بودند از آغاز ده		ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه توام		کمترین شاگرد درگاه توام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم		در قبول آن بجان بشتافتم
لیك بر رأی منیرت روشنست		کاختیار کار بیرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابلست		قابلیت نی بجعل جاعلست
هرچه آنرا من زاول قابلم		کی توانم کزوی آخر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر		برخلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستایی با پسر

ساده مردی شد مسافر با پسر		هر دو را بر یك خرك بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان		برسر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه		موج زن دریایی اندر زیر کوه

برسر آن کوه راهی نیك تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زآنجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم پا همچومار
هرچه افتادی از آن باریك راه / قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن‌خرك زانجاخطا / زد پسر بانگ از قفایش کای‌خدا
شد خرم زین ره خطانگذاریش / هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفا بانگ کم‌زن ای پسر / کاختیار از دست اوهم شد بدر
گرتوحکم‌راست‌خواهی‌خیز راست / کاختیاراینجا گمان‌بردن‌خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم ست / محنت اندر محنت‌وغم درغم‌ست
خاصه عشقی کش ملامت یارشد / گفت‌وگوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق / وز ملامت شد فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق‌جان پروردنست / چون‌ملامت‌یارشدخون‌خوردنست
چون سلامان آن ملامتها شنید / جان شیرینش زغم برلب رسید
مهر ابسال از درون او نکند / لیك شوری در درون او فکند
جانش از تیر ملامت ریش گشت / دردل‌اندوهی که‌بودش‌بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد / صبر بروی کی بود امکان مرد
می‌توان یك‌زخم خورداز‌تیغ‌تیز / چون پیاپی‌شدچوچاره‌جز گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد / بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کارش برفرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته
یار بی اغیار چون در بر بود / خانه هر چند تنگ تر بهتر بود
بلکه هرجا یار را افتد درنگ / کی بود برعاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست
بر زلیخا آمد از هجران شکست

خانمان بر وی چو زندان تنگ شد
سوی زندان هر شبش آهنگ شد

گفت با او فارغی از داغ عشق
نا چشیده میوهٔ از باغ عشق

چند ازین بستان سرای نازنین
چون گنهکاران شوی زندان نشین

گفت باشد از جمال دوست دور
عرصهٔ آفاق برمن چشم مور

ور کنم با او بچشم مور جای
خوشترم آمد زصد بستان‌سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفتهٔ محمل براند
پند گویانرا برو دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ زپند
بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بیکران
چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او
تا به پشت گاو ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب
گشته کوهستان از آنها روی آب

یا نه بختی اشتران از هر طرف
از سر مستی بلب آورده کف

ماهیان در وی نمایان بی دریغ
همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خرده بین
چون خطایی نقش بر دیبای چین

کرده سطح آب را هرجا دونیم
همچو نیلی دیبه را مقراض سیم

گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب
جو زهر خوردی برین بالا نهیب

چون سلامان بحر را نظاره کرد
بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو
بر کنار بحر اخضر تیز رو

هردو رفتند اندرو آسوده حال — شد مه‌و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته — همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را برخود بسینه می شکافت — روی بر مقصد بسینه می‌شتافت
بود بر شکل کمان لیکن زتیر — تیز پرتر میگذشت از آب گیر
از پس ماهی که زورق راندند — وز دم دریا زرونق راندند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ — وصف آن بیرون زهر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود — کاندر آن عشرتکه خرم نبود
یك طرف در جلوه باهم جوق‌جوق — چون تذرو از تاج‌وچون قمری‌زطوق
یك‌طرف صف‌صف همه‌دستانسرای — ساز دستان کرده از منقارو نای
نو درختان شاخ درشاخ اندرو — در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه دریای درختان ریخته — خشك تر بر یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت — آفتاب و سایه کردش لخت لخت
شاخ بود از باد دست رعشه دار — مشت پردینار از بهر نثار
چون نبودی نیك گیرا مشت او — ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوییا باغ ارم چون رونهفت — غنچهٔ پیدائیش آنجا شکفت
یا بهشت عدن بی روز حساب — بر گرفت‌ازروی خوش آنجانقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را — از سفر کوتاه کرد اندیشه را
بادل فارغ زهر امیدو بیم — گشت با ابسال در بیشه مقیم
هردو شادان همچو جان‌وتن بهم — هردوخرم چون گل سوسن بهم
صحبتی زاویزش اغیار دور — راحتی زآمیزش تیمار دور
نی‌ملامت پیشه باایشان بجنگ — نی نفاق‌اندیشه باایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار نی — گنج در پهلو ورنج مار نی
هرزمان‌درمرغزاری کرده‌خواب — هر نفس‌ازچشمه‌ساری‌خورده‌آب
گاه با بلبل بگفتار آمده — گاه باطوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جولانگری — گاه در رفتار با کبك دری

ACKU

قصه کوته دل پر از عیش و طرب / هردو می بردند روز خود بشب
خودچه‌زآن بهتر که باشد باتویار / در میان و عیب جویان بر کنار
در کنار تو بجز مقصودنی / مانع مقصود تو موجودنی

حکایت جواب گفتن وامق باآنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین جست و جوی چیست

خرده دانی گفت با وامق براز / کای زداغ عشق عذرا در گزار
میبری عمری بسر درجست وجوی / چیست مقصودت زجست وجو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش اندر یکی صحرانهم
در میان بادیه گیرم وطن / برسر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست زآنجا دورودشمن نیزهم / جان زخلق آسوده و تن نیز هم
گرروم هرسودو صدفرسنك بیش / نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من / قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم / تا ابد نظارهٔ رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم / وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهدعاشق بکوی وصل گام / جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا یافتن از حال وی و آینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شه‌چو شدآگاه بعد از چندگاه / زان فراق جان گداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دودیده‌خون چکانیدن گرفت
گفت کزهرجا خبر جستند باز / کس‌نبودآگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده زاسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود ازوی نهان هیچ حالی از بد و نیك جهان
گفت کان آیینه را دارید پیش تا در آن بینم رخ مقصودخویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دوراعشرت کنان در بیشه دید وز غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بودند دور وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش هر چه دانستی زاسباب معاش
یکسر مویی فرو نگذاشتی جمله را آنجا مهیا داشتی
ای‌خوش آن‌روشن دل‌پاکیزه‌رای کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم خورده جام شادی غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه جامشان ایمن زسنگ تفرقه
اندران اقبالشان یاری کند واندران دولت مدد کاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان وافکند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمدست یکسر از بهر مکافات آمدست
نیك کن تا نیك پیش آید ترا بد مکن تا بد نفر ساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه بافرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کانبازئی پرویز کرد روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین‌سوی خود میل دلش شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت‌عشق آتش سوزان فروخت خرمن‌تسکین خسرورا بسوخت
کرد حالی حیلهٔ تازال دهر ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی پر هوس ماند باشیرین همین پرویزو بس
چرخ کین کش‌هم‌همین آیین‌نهاد درکف شیرویه تیغ کین نهاد

تا بیك زخمش زشیرین ساخت دور / وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان بصحبت ابسال و ویرا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامانرا بدید / کو بابسال ووصالش آرمید
عمر رفت وزین خسارت بس نکرد / وزضلالت روی خود واپس نکرد
ماند خالی زافسر شاهی سرش / تاکه گردد سر بلند از افسرش
تخت را افکند در پابخت او / تاکف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شدزینحال ناخوش ناخوشش
برسلامان قوت همت گماشت / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیك نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می دید جانش می‌طپید / لیك باوصلش نیارستی رسید
زین تغابن دررهی سخت اوفتاد / خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه‌غم / گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه‌را زین‌سخت‌تر چه بودعذاب / چشمه پیش چشم ولب محروم از آب
اهل دوزخ راچه محنت زین بتر / آتش اندرجان وجنت درنظر
برسلامان چون شداین محنت دراز / شد در راحت بروی وی فراز
شد برو روشن که آن هست ازپدر / تا مکرزان ور طه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی / تو به کار و عذر خواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیك بخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال وجواب آن حکیم که حلال زاده کیست وحلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کوعاقبت گردد شبیه / باپدر گر بخردست او گرسفیه
چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او برین معنی گواست دست ازو بگسل که فرزند زناست

آن گیا کز خوید گندم خاستست خوید گندم را بخود آراستست

گرچه می‌ماند همی ز آغاز کار چون رسد وقت درو در کشت زار

دانه‌اش گوید که اونی گندم است نعت و نام گندمی ازوی گم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه اظهار شعف نمودن شاه بوی

چون پدر روی سلامانرا بدید وز فراق عمر کاه او رهید

بوسهای رحمتش بر فرق داد دست مهر ازلطف بر دوشش نهاد

کای وجودت خوان احسانرا نمك چشم انسانرا جمالت مردمك

روضهٔ جانرا نهال نوبری آسمان را آفتاب دیگری

باغ دولت را گل نوخاسته برج شاهی را مه ناکاسته

عرصهٔ آفاق لشکر گاه تست سرکشانرا روی دردرگاه تست

پای تاسر لایق تختی و تاج نیست تاج و تخت را بی‌تو رواج

تاج را مپسند برفرق خسان تخت را در زیر پای ناکسان

ملك ملك تست بستان ملك خویش ملك را بیرون مکن از سلك خویش

دست ازین شاهد پرستی باز کش شاهی و شاهد پرستی نیست خوش

دور کن حنای این شاهد ز دست شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشای چار چیز حکمت و عفت شجاعت جود نیز

نیست حکمت کز پی نفس لئیم سخرهٔ حکم زنی گردد کریم

نیست از عفت که مرد هوشمند دامن آلاید بیاری ناپسند

از شجاعت نیست کس سازد زبون قحبهٔ از ربقهٔ مردی برون

نیست از جود آنکه نتواند گذشت ز آنچه کرد آن جز اوخست نگشت

هر که با این چار خصلت یار نیست ازعروس ملك بر خوردار نیست

آنچه در هر چار ازو افتد خلل دردل خود کی دهد شاهش محل

حرف حکمت را برین کردم تمام و آنچه می‌بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و باابسال بهم بآتش درآمدن و سوختن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم زعاشق خوارتر — نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود — نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزاد او بیگاه و گاه — طعنهٔ بدخواه و پند نیك خواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید — جامهٔ آسودگی برخود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد — سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی در خور بود — مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد — در فضای جان فشانی پانهاد
پشته پشته هیزم از هر جا برید — جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشتها کوهی بلند — آتشی در پشتهٔ کوه او فکند
هردو از دیدار آتش خوش شدند — دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود — همتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت کماشت — سوخت اورا وسلامانرا گذاشت
بود آن غش برزر واین زر خوش — زرخوش خالص بماند وسوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد — گر شکستن او فتد برغش فتد
کار مردان دارد از مردان نصیب — نیست این از همت مردان غریب
پیش صاحب همت این ظاهر بود — هرکه بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای ویرا در ردای خود پیچید و در کورهٔ آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن صاف وسالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش — گرم چون آتش بکسب و کارخویش

با منافق شیوهٔ در دین دو رنك
از پی اثبات دین برداشت جنك

آن منافق گفت با آن دین پرست
هان بیان را حجتی داری بدست

زور دایش را طلب کرد از نخست
در ردای خویشتن بپیچید چست

در میان کورهٔ آتش نهاد
در ردای خصم دین آتش فتاد

ماند سالم زان ردای مرد دین
هان ببین خاصیت نور یقین

کان ردا را سوخت چون خاشاك و خس
وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال وزاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دار و گیر روز و شب
عاشق بیچاره را حالی عجب

هرچه از تیر بلا بروی رسد
از کمان چرخ پی در پی رسد

نا گذشته از گلویش خنجری
از قفای او درآید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست
بروی از سنگ رقیب آید شکست

ور بگردد از سرش سنك رقیب
یا بد از طعن ملامتگر نصیب

ور رهد زینها بریزد خون بتیغ
شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ

چون سلامان کوه آتش برفروخت
واندر وا بسال را چون خس بسوخت

رفت همتای وی و یکتا بماند
چون تن بیجان از و تنها بماند

نالهٔ جان سوز بر گردون کشید
دامن مژگان ز دل درخون کشید

دود آهش خیمه بر افلاك زد
صبح از اندوهش گریبان چاك زد

بسکه از غم سینه کندن کرد ساز
سینه ناخن ناخنش شد همچو باز

بر وی از ناخن ز بس آزار جست
یکسر ناخن نماند از وی درست

سنگ میزد بر دل و بی هیچ شك
بود آن نقد وفایش را محك

چون بدل ننشست آن سنگش غبار
نقد او آمد برون کامل عیار

چون از و دست تهی کردی نشست
کندی از حسرت بدندان پشت دست

چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار
پنجهٔ خود کردی از دندان فکار

ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش
کندی از دندان سر انگشت خویش

آن شکر لب راندیدی چون بجای
نیشکر آیین شدی انگشت خای

روز وشب بی آنکه همزانوش بود
از طپانچه بودیش زانو کبود

هرشب آوردی بکنج خانه روی
باخیال یار خویش افسانه گوی

کای ز هجرخویش جانم سوخته
وز جمال خویش چشمم دوخته

عمرها بودی انیس جان من
نور بخش دیدهٔ گریان من

خانه در کوی وصالت داشتم
دیده بر شمع جمالت داشتم

هردو از دیدار هم بودیم شاد
وز جمال یکدیگر در صد گشاد

هردو ما با یکدیگر بودیم وبس
کار نی کس را بما ما را بکس

دست بیداد فلك کوتاه بود
کار ما بر موجب دلخواه بود

شب همی خفتیم در آغوش هم
راز گویان روز سر در گوش هم

در میان ما کسی را راه نی
تا کسی از حال ما آگاه نی

کاش چون آتش همی افروختم
تو همی ماندی و من میسوختم

سوختی‌تو من‌بماندم این چه‌بود
ای‌بدآئین بامن مسکین چه‌بود

کاشکی من نیز با تو بودمی
با تو راه نیستی پیمودمی

از وجود ناخوش خود رستمی
عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز با اشتر خود گمگشتمی تا هر که ویرا یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون براشتر درشتاب
از شتر افتاد چشمی‌مست خواب

از سبکباری شتر چون بارئی
دید کرد آغاز خوش رفتارئی

چون عرابی بامداد ازخواب‌خاست
پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست

گفت واویلا که گمگشت اشترم
ماند خاطر از خیال او برم

کاش با او گشتمی من نیز کم
تا نرفتی برسرم این اشتلم

هرکجا او رفت با او رفتمی
تا ازین دوری بیکسو رفتمی

هر که آن گمگشته را وا یافتی
بامن آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز شدن از تدبیر کار وی ودر تدبیر آن بحکیم مشورت کردن

چون سلامان ماند زابسال اینچنین — بود درروز و شبش حال آنچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز — جان او افتاد از آن غم در گداز
باویش غم بود بی‌وی نیز هم — از ضمیر او نشد ناچیز هم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست — بی‌غمی در آن دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست — شد بقدش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی ازسر تاقدم — چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تابشب — بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت — جز پس از چهل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار — گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آنکه دانش پرورست — کین قرار اندرسرای دیگرست
شه سلامانرا در آن ماتم چودید — بردلش صد زخم رنج وغم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ — بر رك جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم — کای جهانرا قبلهٔ امید و بیم
هر کجا درماندهٔ را مشکلیست — حل آن اندیشهٔ روشن دلیست
در جهان امروز روشندل تویی — بندسای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال وسلامان از غمش — کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز — نی سلامان‌را توان‌شد چاره‌ساز
گفتم اینك مشکل خود پیش تو — چاره جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام — در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب — کای نگشته رأیت از رأی صواب
گر سلامان نشکند پیمان من — واید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را — کشف گردانم بوی این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم — جاودان دمساز ابسالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید — زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاك درش رفتن گرفت — هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاك در کامل شدن — بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است — گوهری بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز — یار و اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه کز نادانی افتد در مزاج — یابد از دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم — زیر ظل رأفتش شد مستقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او — سحر کاری کرد در تعلیم او
بادهای دولتش در جام ریخت — شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او ز آن باده ذوق انگیز شد — کام او ز آن شهد شکر ریز شد
هرگه ابسالش فرایاد آمدی — و ز فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را — آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی — دردل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم — رفتی آن صورت بسرحد عدم
همت عارف چو گردد زورمند — هرچه خواهد آفریند بی گزند
لیك چون یکدم از و غافل شود — صورت هستی از و زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی — وصف زهره درمیان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است — پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمالش خویش را پیدا کند — آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر — بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون بر نوای چنك اوست — در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی اینسخن — یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت — در درون آن میل را بسیار یافت

چون‌زوی دریافت اینمعنی‌حکیم کرد اندر زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد در دل وجان سلامان کارکرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست مهرروی زهره بروی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید عیش باقی را ز فانی برگزید

بیعت دادن پادشاه ارگان دولت خودرا با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

افسرشاهی چه‌خوش‌سرمایه‌است تخت سلطانی چه عالی پایه‌است
هرسری لایق بآن‌سرمایه نیست هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ ساپایی سزد این پایه را عرش فرسا فرقی آن سرمایه‌را
چون سلامان از غم ابسال رست دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاك شد همتش را روی در افلاك شد
تارك او گشت درخورتاج را پای او تخت فلك معراج را
شاه یونان شهریارانرا بخواند سرکشان و تاجدارانرا بخواند
جشنی‌زانسان‌ساخت کزشاهنشان نیست درطی تواریخ جهان
بود هر لشگر کش وهرلشکری حاضرآن جشن از هر کشوری
زانهمه لشکر کس‌ولشکر که‌بود با سلامان کرد بیعت هر که‌بود
جمله دل از سروری برداشتند سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد تخت ملکش زیرپای اززرنهاد
هفت کشور رابوی تسلیم کرد رسم کشور داریش تعلیم کرد
کرد انشا درچنان هنگامهٔ از برای وی وصیت نامهٔ
برسر جمع آشکارا و نهفت صد گهرزالماس‌فکرت‌سفت‌وگفت

وصیت کردن پاشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست بالغان را غایت امید نیست

پیشواکن عقل و دین اندوز را — مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این کشت‌زار — دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج — کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی روش میکن بر آن — وآنچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه میگیری و بیرون میدهی — بین که چون میگیری و چون میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر — نی بحکم مدبر دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره — آن فره راهم بحکم دین بده
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن — پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد درفاقه و فقر شگرف — وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت — خم شود از بار هردو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم — کاین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت تو در پی مرو — هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا وهرخلل — گردد از عدلت بضد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم — خرد گردد جام ظلم ازسنگ ظلم
توشبانی و رعیت چون رمه — درشبانی دور باش از دمدمه
خودتومنصف شوچونیکوبندگان — چیست اصل کار گله یاشبان
باید اندرگله سرهنگان ترا — بهر ضبط گله یکرنگان ترا
چون سگ گله ترا سردر کمند — لیك سگ برگرگ نی برگوسفند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ — چون‌سگ درنده باشد یارگرگ
از وزیران نیست شاهانرا گزیر — لیك دانا وامین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام — تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین — ناورد بر غیرحق خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه وحشم — از رعیت نی فزون گیرد ونه کم
مهربانی با همه خلق خدای — مشفقی برحال مسکین وگدای
لطف او مرهم نه هرسینه ریش — قهر او کینه‌کش از هر ظلم کیش

ACKU

نی بدی درسیرت صورت بدی پیش ارباب خرد نا بخردی

چون سگ مسلخ همه آلودگی خوی او ز آلودگی آسودگی

تا دهان خود بیالاید بخون خواهد اندر ذبح کاوی رازبون

منبهی باید ترا هرسو بپای راست بین وصدق ورزونیك رای

تا رساند باتو پنهان از همه داستان ظلم و احسان از همه

آنکه باشد از وزیراندر نفیر پرسش او را میفکن باوزیر

هم بخود تفتیش کن آنحال را ساز عالی پایهٔ اقبال را

آنکه بهر تو کنایت می‌کند ظلم بر شهر و ولایت میکند

آن کفایت نی سعایت کردنست هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست

کانیست آری و از وی‌دورنیست کو کند آخرده خود را دویست

حفظ کافی چون چنین وافر بود نفس او طغیان کند کافر بود

هست پیش زیرکان ارجمند حکم کافر برمسلمان نا پسند

قصه کوته هرکه ظلم آیین کند و ز پی دنیات ترك دین کند

نیست در گیتی ز وی نادان تری کس نخورد از خصلت نادان بری

کار دین و دنیی خود را تمام جز بدانایان میفکن والسلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصهٔ خرده بینان راز معنی حصهٔ

صورت این قصه چون اتمام یافت بایدت ازمعنی آن کام یافت

وضع او را راه دانی کرده است کوبسر کار راه آورده است

زآن غرض نی قیل قال ماوتست بلکه کشف سرحال ما ونست

کیست از شاه وحکیم او رامراد وآن‌سلامان‌چون‌زشه بی‌جفت‌زاد

کیست ابسال از سلامان کامیاب چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سلامانرا رسید چون وی از ابسال دامانرا کشید
چیست زهره کاخر ازوی‌دل ربود زنگ ابسالش ز آیینه ز دود
شرح او را یك بیك از من شنو پای تاسر گوش‌باش وهوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلك عقول ای‌خرده‌دان وآن دهم باشد مؤثر درجهان
کارگرچون اوست در گیتی‌تمام عقل فعالش ازآن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی جسم گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات فعل‌خود زینها جداست کردبی‌پیونداینها هرچه‌خواست
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان وبند اینها همه غرق احسان وبند اینها همه
اوشه فرمانده است ودیگران زیرفرمان وی از فرمان بران
چون بنعت شاهی اوآراستست راه دان از شاه اورا خواستست
بر جهان فیضی که از وی میرسد بروی از بالا بپایی میرسد
پیش دانا راه دان بوالعجب فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویاگشته‌اسم زاده زین عقل ست باپیوندجسم
هست بی پیوندی جسمش مراد آنکه گفت‌این‌از پدربی‌جفت‌زاد
زادهٔ پس پاك دامان آمدست نام او زآنرو سلامان آمدست
کیست‌ابسال‌این‌تن‌شهوت پرست زیر احکام طبیعت گشته پست
تن‌بجان‌زندست جان از تن‌مدام گیرد از ادراك محسوسات کام
هردو زآنرو عاشق یکدیگرند جز بحق از صحبت هم نگذرند
چیست آن‌دریا که دروی‌بوده‌اند و ز وصال هم درآن آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن لجهٔ لذات نفسانیست آن

عالمی در موج او مستغرقند
و اندر استغراق او دوراز حق‌اند

چیست آن ابسال درصحبت قریب
و آن سلامان ماندن از وی بی نصیب

باشد آن تأثیر سن انحطاط
طی شدن آلات شهوت را بساط

کرده جا محبوب طبع اندر کنار
والت شهوت فرومانده زکار

چیست آن میل سلامان سوی شاه
وان نهادن رو بتخت عزوجاه

میل لذتهای عقلی کردنست
رو بدارالملك عقل آوردنست

چیست آن آتش ریاضتهای سخت
تا طبیعت را زند آتش برخت

سوخت زآن آثار طبع وجان بماند
دامن از شهوات حیوانی فشاند

لیك جون عمری بآتش بودخوی
گه گهش درد فراق آمد بروی

زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت
کردجانش را بمهر زهره جفت

تا بتدریج او بزهره آرمید
و ز غم ابسال و عشق او رهید

چیست آن زهره کمالات بلند
کزوصال او شود جان ارجمند

زآن جمال عقل نورانی شود
پادشاه ملك انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را
مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن
تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم برین اجمال کاری این خطاب
ختم شد والله اعلم باالصواب

ACKU

اورنگ سوم

تحفة الاحرار

ACKU

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن‌جعل‌جنان‌کل عارف مخزن اسرار کماله، ولسان کل واصف مطلع انوار جماله

رباعی

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم دستان زن او تار نوالش مائیم

ومصلیاعلی‌من نظم‌جواهر بره‌و نواله،و نشر صحائف منه‌و افضاله‌محمدوعترته‌و آله

رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفی ویشان‌زده کف که حسبنا‌الله‌و کفی

اما بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کار گاه بی سرانجامی گرد کرده شده وخزف ریزهٔ چند از رفت وروب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی‌شیخ‌نظامی‌انتظامش‌دهند یادرجنب‌جام‌زرنگارمطلع انوار موردبدایع لطفی ومعنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات بمنزله‌ایست که فصیح‌زبانان عجم در بیان اوصاف آن‌اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابهٔ که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اما امید واری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی وپستی رسیده واین غنچهٔ ناتمام ازخارستان

فروتنی وزیردستی دمیده بحکم من تواضع‌لله رفعه‌الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی براین چنگ شکسته بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق سماع این نوارا نیست لایق
جز آنکس کز نوای بی نوایی کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا بحسن مغفرت مشفوع بادا

در فتحباب سخن بسمله که دندانهایش کلید در گنج حکیمست و نوای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سرخوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد پرده زدستان کهن بازکرد
بانگ صریر از قلم سحر کار خاست که بسم‌الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمدست چاشنی گیر که چون آمدست
ورنچشی نکهت آن بس ترا بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاك باینجا همه جانهای پاك بو که فتد ریزهٔ زین خوان بخاك
هر که بود بر سراین خوان دهش به بود آغاز زبسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است بسملش ازخنجر این بسمله است
بی که زپی سین بودش زینخطاب چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو زپستانش شوی طفل وش بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده هردو زترکیب میم خوانده بسم حرزتو از تیغ بیم
شکل چمن بین که برحمان درست گر چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمد دولخت مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل سلسله بسته برخ سلسبیل

چشم کشا چشمهٔ هر میم بین ‌ ‌ ‌ ‌ جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناك ‌ ‌ ‌ ‌ میوهٔ آن معرفت ذات پاك

طرهٔ حورست درو لامها ‌ ‌ ‌ ‌ بهر دل دیدوران دامها

ها چو دو حلقه است پی صیددل ‌ ‌ ‌ ‌ گشته ازان طره بهم متصل

راکه بود غایت سورو سرور ‌ ‌ ‌ ‌ زو رسدت دست بدان حور

حاکه بهشتست اشارت نما ‌ ‌ ‌ ‌ بهر بهشتست بشارت نما

نون کالفش پای بود میم فرق ‌ ‌ ‌ ‌ ماهی کوثر که در آبست غرق

یـاکه دهد یاد زیای ندا ‌ ‌ ‌ ‌ میکند آواز که این سوبیا

نه بتأمل قدم اهتمام ‌ ‌ ‌ ‌ خوش بگذر بر چمن این کلام

کایتی آمد ز سور مختصر ‌ ‌ ‌ ‌ درج دران سر بسی از صور

صورت یاسین بود آن یاوسین ‌ ‌ ‌ ‌ در رقمش از همه بالا نشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان ‌ ‌ ‌ ‌ میدهد از سورهٔ رحمان نشان

کرده معلم که تعلیم آن ‌ ‌ ‌ ‌ فهم حوامیم ز حامیم آن

بر سر رابین دو الف لام را ‌ ‌ ‌ ‌ داده نشان از دوالف لام‌را

از پی نونش الف اندر رقم ‌ ‌ ‌ ‌ پرده کشا گشته زنون والقلم

سطر حروفش زبیاض و سواد ‌ ‌ ‌ ‌ داده ات از نور و دخانست یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل ‌ ‌ ‌ ‌ کسرهٔ آن کاسر کأس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار ‌ ‌ ‌ ‌ گوش خرد دایم از آن حلقه دار

شانهٔ تشدید که بر لام وریست ‌ ‌ ‌ ‌ تاج سر هدهد راه هدیست

نقطهٔ بی پست بر ارباب راز ‌ ‌ ‌ ‌ تخم امیدست بخاك نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر نارست نهاده سپند

و آن‌دوی‌دیگر شده چون‌مردمك ‌ ‌ ‌ ‌ نور ده دیدهٔ ملك و ملك

نوزده حرفست بوفت شمار ‌ ‌ ‌ ‌ فیض رسانیده بهژده هزار

وصف رحیم‌ست شده ختم آن ‌ ‌ ‌ ‌ صورت ختم آمده در آن عیان

این دو دلیلست که از کردگار — وصف رحیم ست بود ختم کار

در ارادف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزیدست

آنچه نگارد زبی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلك کن — بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف — جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیك ثنایش زبیان برترست — هرچه‌زبان گوید از آن برترست
نطق ثنایش چه تمناست این — عقل وتمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چندست — طبع سخن ور زده برباد چست
هیچ گشادی نبود زین گره — گر نشود کار بآن بند به
صد گره از رشتهٔ پر تاب‌و پیچ — گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده زخود گشته گم — کرده درین فکر سررشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر — پر بود اینجاز گهر سر بسر
میدهد این رشته زسبحه نشان — صد گره افتاده در آن مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم‌میزند ازعجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست
عجزبه از هردل داناکه هست — بر درآن حی تواناکه هست
مرسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام و جود
غره فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه‌آیند گان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمهٔ کن قلهٔ قاف قدم — طایره دار زشکاف قلم
روز برارندهٔ شبهای تار — کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هرمایه که جودیش هست — قبلهٔ هرسرکه سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب — تیر کرباد و زره باف آب

ACKU

عیب نهان دار هنر پروران — عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاك — صیرفی گنج پذیران خاك
سر شکن خامهٔ تدبیرها — خامهٔ کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات — کار گر کار گه کاینات
ساخت چوصنعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان زهیولی بری — پایهٔ ایشان زصور برتری
جیب بقاشان زفنا سوده نی — دامنشان زآب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام ثبات — تنگ برایشان زحد و دجهات
سطر دوم نه فلك لاجورد — گرد یکی نقطه چوپر کار گرد
کوشش ایشان زپیام سروش — گردش ایشان زسر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه — گوی زمیدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند — دایم زین رقص چوصوفی خوشند
داده بهر دور زادوارشان — نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخت ست — هردم ازان نقش نو انگیخت ست
نقش نخستین چه بود زان جماد — کز حرکت بر دراو ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هرگهری دیده رواجی دگر — گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده — چابك و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنهٔ خاك سر | برده بیك چند بر افلاك سر
چتر بر افراخته از برك و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده زشکوفه درم | گاه زمیوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در گلش آب‌حیات
از ره حس برده بمقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی
بادل خواهنده زجا خاسته | رفته بهر جاکه دلش خواسته
خاتمهٔ اینهمه هست آدمی | یافته زوکار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده | فکر کن کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هرشمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس | گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید | راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در | تاز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | گنج شناسایی نرم و درشت
شـامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند | پنج دگر کارگر اندر سرند
کار گران خردند اینهمه | بهر خرد نام زدند اینهمه
تا بمدد کاری ایشان خرد | پی بشناسایی مبدع برد
جست و جو بند کمر بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این‌باشد وبس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم درد این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایرهٔ چرخ مدارا ز تو یافت / مرحلهٔ خاك قرار از تو یافت
کیسهٔ پرلعل وزرو کان که هست / قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره گردهٔ / در صدف سینه تو پروردهٔ
عرصهٔ گیتی که بود باغسان / تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهرست گل اصفرش / کوی فلك غنچهٔ نیلو فرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه / جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درآن / سرخ شفق لالهٔ حمرا در آن
سوسن آزاد وی آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سر بلند / کامده از دست تهی بهره مند
آنست نبفشه که زچرخ درست / جامه کبود آمده و کوز پشت
شاخ کلش قامت شوخان شنگ / غنچهٔ آن خون شده دلهای تنك
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
اینهمه آثار که نادر نماست / بر صفت هستئی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر تویی / نظم کن سلك نوا در تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت درآن قاعدهٔ هستیش / در هنر خویش سبکدستیش
رنگ رزباغ تویی باغ ما / کار که صنعت صباغ ما
همچو گلیم ازتو شده سرخ روی / رنگرزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم — تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروزنی — باشی ومیدان شب و روزنی
بحر بقای تو و باقی سراب — منك المبداء و الیك المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجودصرفست وهستی مطلق جل ذکره ولااله غیره وعم بره

ای علم هستی ما باتو پست — نیست بخودهست بتو هرچه هست
ذات‌توهم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نوی وکهن
هست تویی هستی مطلق توی — هست که هستی بود الحق توی
هر چه زهستی بسر ای مجاز — باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه‌محتاج بکس هستی است — برهمه‌کس زانش زبردستی‌است
نام نشانت نه و دامن کشان — میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند ازکرمت بهره مند — باتو یکی نسبت پست و بلند
باهمه چون جان بتن آمیزناك — پاك ز آلایش ناپاك و پاك
چشم مشبه زجمال توکور — عقل منزه زکمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد — پای زمعموره بصحرا نهاد
حادئی تشبیه چو محمل براند — رفت زمعموره‌و در گل بماند
ای زتو معموره و صحرا همه — بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نبیند این دو صفت جز بهم — چون بنمایند تجاوز زهم
هست زتنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه — بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار
موج‌تو بودآنکه شدی جلوه گر — در خودو برخود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نماشد ز ذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالمست | رونق آن انجمن از آدمست
با تو خود آدم که وعالم کدام | نیست زغیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان | مانده زپیدائی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا | میزنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دست گیر | انت نصیری و الیك المصیر

مناجات سوم متضمن با اشارت باآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست واگر فرضاً یك لحظه آن فیض منقطع گشتی همه کس بران معنی مطلع شدی

ای زوجود تو نمود همه | جود تو سرمایهٔ سود همه
مبدع نوی و کهن ماتویی | هست کن و نیست کن ماتوی
کارگرانند درین کار گاه | زآتش لاسوخته در لااله
نیست زلا مخلصی الا ترا | حکم تبارك و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد | کس بشناسائی آن کی رسد
در خم این دائرهٔ هزل و جد | ضد متبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر | وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان | رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را | خوان پی کرسی نهپش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین برفرو | گردمذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن | دورهٔ قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا زمیان فلك | تیر بیفکن زکمان فلك
باز گشا عقد ثریا زهم | ساز جدا پیکر جوزا زهم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار | شیر جهان خوار فنارا سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش | ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینی خوشست | آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته درو آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ زانجم تگرك — درهم و برهم‌شکنش‌شاخ‌وبرگ
خاصترین میوهٔ آن کادمیست — لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و خامش همه برخاك ریز — بر سرش از خاك اجل باد بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس — مردگی زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست به ملك قدم — کز لمن الملك فرا زد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجاء و اعتصام بذی‌الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای زکرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنئی دیدهٔ بینندگان — پردگئی پرده نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه‌ده گوشه نشینان پاك — خوشه ده دانه فشانان خاك
بازوی تأیید هنر پیشگان — قبلهٔ توحید یك اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم زجمالت چراغ — سینهٔ محروم زتو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ — فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار ازتو یافت
بلکه تویی کارگر راستین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما — تا ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگهٔ گیرو دار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت زتو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه ره بنهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست بر گذر قافیه جامی سزاست
برسر خسرو که بلند افسرست از کف درویش کلی درخورست
این نفس از همت دون منست وین هوس از طبع زبون منست
ور نه از آنجا که کرمهای تست کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش مرتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم زفلك بگذران خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکان بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول زمحیط قدم سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم قوس دگر ممکن رودر عدم
بر هدف انداخته از دست و پا زین دو کمان تیر زهی شست پا
صدر نشین اوست درین پیشگاه کنت نبیاً بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاك را رونق ازو خطبهٔ لولاك را
جز پی آن شاه رسالت مآب چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز پی آنشمع هدایت پناه — ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید — منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی‌موسی بجست — لمعهٔ نور آمد ازآتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست — سد ره زکاخ شرفش پایه‌ایست
رشحه جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاك او — حبل متین حلقهٔ فتراك او
تا زندش در خم فتراك دست — عرش برین بر سر کرسی نشست
او چوخور وصبح ویست آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست — تابش مهر از پس مهراز نخست
نور فشان‌اوست چه‌پیش‌وچه‌پس — منبع انوار همین اوست بس
جامی از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقه دراین نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند واز آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند صلی‌الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دلفروزتر — وز شب وروز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای — غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان درو — ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمددوجهان بنده‌اش — کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رك جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب افسرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان　　پاك از آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق　　پیکری از نور قدم تابفرق

اوج سر همچو شهاب اشهبی　　چرخ ممر همچو غمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان　　جستن او حجت طی مکان

پیش نرفته نظر از کام او　　بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز　　جرعه برین گنبد دوار ریز

ساختهٔ عرش برین فرش را　　فرش قدم کن چوزمین‌عرش‌را

راه رو راست رو ماغوی　　رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته　　جامهٔ شب‌رفتن ازآن ساخته

پای در آورد به پشت براق　　خواند بر آفاق که هذافراق

تافت ز بیت‌الحرم او را لکام　　زد بطواف حرمش قدس گام

بود ازو گام نهادن همان　　در حرم قدس ستادن همان

بست از آنجاکمر عزم چست　　روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدر خانهٔ ماه آفتاب　　یافت بیك حلقه زدن فتحباب

رفت درانخانه بصد عزوناز　　خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش‌زدند　　طبل دعاکوس ثنایش زدند

کای بدرت ملك ملك ملتجی　　جئت الینا ولنعم المجی

آمدی وآمدنت بس خوش است　　دیدن روی توعجب دلکش‌است

خاك رهت بر سر ما تاج باد　　هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم وراه　　سایه طوبی شدش آرامگاه

باز بر افراخت از آنجالوا　　رو بسرا پردهٔ ثم استوا

همنفسش زد نفس لودنوت　　زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد　　عرش بزیر قدمش سرنهاد

خرقهٔ تن راز تن جان بکند　　برکتفش خلعت احسان فکند

وانکه ازین خرقه مجرد شده　　جاذبهٔ شوق یکی صد شده

ACKU

خیمه برون زد زحدود جهات | پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیره‌گی هستی ازو دور گشت | پردگی پردهٔ آن نور گشت
کیست کزین پرده‌شود پرده ساز | زمزمهٔ گوید ازان پرده باز
هست ز پرده‌بدراین گفت و گوی | به که شودمختصر این گفت گوی
خواجه‌دران‌پرده بدیدآنچه دید | و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که زاقلیم راز | راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان | شد زتواضع شرف خاکیان
آمد و برریك حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند ازان گنج پاك | بهرهٔ خود خانه خرابان خاك
دردل‌هرخانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی بنصابی که‌خواست
بود بیك لحظه درآن نیم شب | آمدن ورفتن اوای عجب
بود بلی نور زمین و اسمان | درسفر نور نگنجد زمان
عالم ازآن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و ذیلش‌بگیر
روکه از آنجا بضیایی رسی | راه بیابی و بجایی رسی

نعت سوم‌مبنی ازبعضی‌معجزات وی که از حدود متجاوزست ونطاق نطق از احاطه بآن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای زتوشق شقهٔ ماه منیر | پیش تومهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند | کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب | سایه نشین چترترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت زالایش تن پاك بود | سایه نینداخت‌برین خاك بود
دیدهٔ توهم زپس و هم زپیش | دیده چوچشم همه عالم زپیش
روحی و غایب نه زتو هیچ سوی | درنظرت‌هست یکی پشت‌وروی
شمعی و نور از تورسد جمع را | پشتی ورویی نبود شمع را
سنگ سیه درکف تو سبحه سنج | دل سیهانراشده‌زآن‌سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو | منقسم آن فرجه و انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای | جست بفرمودهٔ امرت زجای
کرد بهرسو که تو خواندی خرام | ساخت بهرجا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود | وزطلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور | بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف | آمدت آن بیضه نه آن درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده | روزئی ازخوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب | اینت گوارنده طعام آن شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد | لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور | گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی زکف | شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصررا کفیل | بود که شد در نظر خصم میل
جامی بیدل که نوا ساز تست | تشنه لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمدست | بلکه گهر بار چه میغ آمدست
خواست بنعتت گهر آبناك | ریخت زرویش خوی خجلت بخاك

نعت چهارم در اقتباس و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه و سلم

ای بسرا پردهٔ یثرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته زدستیم برون کن زبرد | دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلك آور بزیر | رأیت مهدی بفلك زن دلیر
کالهٔ دجال بنه برخرش | رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملك از سر دو نان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه | داد ستم کش زستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز شد زپی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پر گو که به پستست بند پایهٔ خود کرده زمنبر بلند
چون نه بزرگست زشرعش سخن منبر او برسر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیانرا ره سنت نمای عزلتیانرا در عزت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن جان مزور زتن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاك نهان دیر ماند نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی توکه هست آفتاب بود از آن کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود گلخن گیتی زتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشك خوری تافته از اوج ناز مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
کرد سرت ابطحی و یثربی خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی یا بخط انکشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار | باغ تو گویای کلاغی مدار
چون زتو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید | به که سیاهی ننهی بر سفید
خاندنت این بس که سخن راندهٔ | دور روانرا بخدا خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت | درج گهر شد زسخن رانیت
گر شبهٔ ماند ازین درج دور | یا شرری ندهد ازین برج نور
زآن نسزد تهمتی این درج را | زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند | کشور جانرا شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست | در هوس یك شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئی | از شکرستان شکر افشانئی
خار جفا ریخت براهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار زگردن مرا | بوی رهایی رسد از وی مرا
رسته زخود بوسه بخاکت دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش | از دل پرجوش برارم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بین | عجز و نگونساری و پیریم بین
شد الفم لام زغمهای ژرف | گوش کن از حال من این یکدو حرف
آمده ام با همه آلایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم ازانگشت دست | تا ندهم دور فلك پشت دست
کرد دم آن دایره حصن امان | از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم | بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق وغوث الخلایق خواجه بهاءالملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

درخم این دایرهٔ نقش بند | چند شوی بند بهر نقش بند
نقش رها کن سوی بی نقش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش‌چوپرده‌است‌وتوزافسردگی | مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی‌این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که‌برجان‌تست | بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاك نه هرجا بود | معدن آن خاك بخارا بود
سکه‌که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند | جز دل‌بی نقش شه نقشبند
خواجهٔ بسته زسر بندگی | در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها برسر دین او نهاد | قفل هوا ازدر دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را کس از و به نگفت | در بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی | زاخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ اورا قدم فرش سای | پایه اورا بسر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع | جـان‌وی‌و زندگی ازجان‌شرع
حق طلبانرا بنظرهای خاص | داده از اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن | خلوتئی دائرهٔ انجمن
کم زده بی همدمئی هوش دم | در نگذشته نظرش از قدم
بس‌که زخودکرده بسرعت سفر | باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون‌کمان | از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین‌که چسان‌کرده دو صد قافله | صید کمانی و کمان بی چله
چون زنشانها بعیان آمده | محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او | عروهٔ وثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله | در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد | نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور ورنه زخورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر عند ملیك صمد مقتدر

در دعای داد خواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه زحریت فقر آگهست خواجهٔ احرار عبیدالهست
روی زمین کش نه سرونی بن است درنظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که بدست آیدش کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر است حدیث دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازآن لجهٔ ناقعریاب قبهٔ نه توی فلك یك حباب
داده چونم کلك گهر ریز را شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده زنسخ رقاع محو خط نامهٔ ظلم از بقا
رقعهٔ او نور ده هر سواد بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایك مگس خوان او راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وینند بهره ور از وارد و ورد وینند
دایره جمع هر امنیت اند مرکز این نقطه جمعیت اند
هست بدان کعبهٔ صدق وصواب نسبتشان سلسلهٔ زرناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفحه‌چو برخاستست — خشک و تر این‌چمن آراستست
زآن نفس اول قلم سر زده — سر زنیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است — بی سخن اوهم زسخن زاده‌است
چون‌ز سخن‌زاد سخن در گرفت — پرده از این راز کهن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها — زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای — مرده بود بی سخن جان فزای
چون بسخن باز شود ساز او — جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان — جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس غالب وجانش سخن — این نفس اززنده دلان گوش کن
گرچه سخن‌هست گرهها بباد — در گرهش‌بین گره صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به — بسته درآن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ آن صوت‌عرف — مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سری ازآن در دلت — معنی نو گردد ازآن حاصلت
پیش سخن‌دان سخن است آنهمه — جان سخن را چوتن است آنهمه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند — گفته جهان کلمات اللهند
زآنکه بآن منهی غیب از درون — میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه آن درنواست — گنبد فیروزه از آن‌پرصداست
خیز وبگلزار درون آ یکی — نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز — بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد وزبان در زبان — مرغ سحر خیز وفغان در فغان
کاشف و اسرار و معانی همه — عرضه ده کنج نهانی همه
این همه خودهست ولی‌زآدمی — کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ویست — حل دقایق ز بیان ویست
چنگ‌سخن گرچه بسی‌سازیافت — از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

ACKU

زر سخن را چو نمودم عیار / و از سخن زرچه کشم بارعار
چون فلك ارزانکه ترازو نهی / زر مه ومهر بیکسو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبك پایه شود چرخ‌سای / در گرانمایه نجنبد زجای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هردری
بر زر هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خودبساز

در فضیلت کلام موزون که هرنوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ گوش سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ززیور تهی / آید ازو دلبری و دل دهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد زجای
چون زد ومصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که ببر جلوه داد / عقدهٔ صبر از دل و جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال است
ابروی او گرچه نه‌پیوسته است / راه خلاصی برخم بسته است
ماشطه کارا پیشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تك و پوی ویم
شب که‌مرا دل سوی او رهبرست / کرسیم از زانو و پای از سرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی‌چونهم‌پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو بر گیرم از آن بزمگاه از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان پاك زله کنم بهر حریفان خاك
بر طبق نظم بدست ادب بر نمطی دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی هوش کن سامعه را بدرقه گوش کن
هوش بدن تحفهٔ غیبی سپار تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور در آنچه در بایست شعر ست تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند کوه ببرند و پی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان صیرفی چرخ گهرچینشان
ای که درین کان جگری خوردهٔ گوهر رنگین بکف آوردهٔ
گوهر این کان همه یکرنگ نیست لؤلؤی عمان همه هم سنگ نیست
گوهر ولعل ازدل کان می‌طلب هرچه بیابی به از آن می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی است به طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاك و پلید در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گرهٔ نافه گشاید نسیم غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب لیك نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین وزن سبك سنگ چو ماء معین

نی رقم کلك تکلف درو نی کلف داغ تصلف درو

یافته از صنعت ودقت کمال لیك نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیهٔ مشکسای خوب بود خال ولی یکدوجای

خال که از قاعده افزون فتد بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی کشد روی سفیدش به سیاهی کشد

اینهمه گفتیم ولی زین شمار چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص‌فلك از نوراوست خوان سخن‌رانمك‌از شوراوست

جامی‌اگر درسرت‌این‌شور نیست خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدلان دل شود

گلبن جانرا که بگل کاشتند آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چون‌ز گل آن گلبن‌تر سر کشید غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل هرچه در آفاق چه جز وچه کل

حسن بتان آیت تفضیل او کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلك و آنچه بود در خمش و آنچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایرهٔ دل کم است آن همه چون‌قطره‌ودل‌قلزم‌ست

آنکه خدای همه گنجد درو اینهمه پیداست چه سنجد درو

اینکه پس پردهٔ تن پردگیست دست خوش‌زندگی‌ومردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل مطرح انوار دل آمد نه دل

دل‌اگر این‌مهره بودکز گل‌است فرق بدین‌مهره زخرمشکل است

لاف خردمندی ازین مهره چند خرهم ازین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چوخردل نهاد — در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی — نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر — همچو دل‌ازوی نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو — بی اثر جنبش و پرش درو
تاکه بجنبش رسدآنکه پرش — زیر پرپیرودهش پرورش
پیرکه باشد شه کون و مکان — خواجهٔ داد وستدکن فکان
تخت نشانی ز سر افکندگی — تاج سرش خاك در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید — موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نولیك بجهد تمام — پشت دو تاکرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب — نور بکف کرده چوموسی زجیب
زندگی دل چو مسیح از دمش — سبزی‌جان چون‌خضر ازمقدمش
طلعت او نور سعادت فشان — خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بچرخش علم — کشت وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه‌اش ازکبر وکین — حقهٔ پرگوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هروجود — همتش ایثار کن بحرجود
جامی اگر نقد یقین بایدت — جدی و جهدی به ازین بایدت
پابکش از هرچه زان‌گزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیرروشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین ورسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش‌که چون‌نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین نهفت — ظلمت شك نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم — شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان — ظلمتیان را همه چشمك زنان
کامشب از آنجاکه طلب کاریست — نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمکشان باز شد دولت بیداریم آغاز شد
روشنئی در دل تنگم فتاد تیرگئی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف زدلم تاب زد اشك تأسف بگلم آب زد
سر زگریبان وفا برزدم دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من بندگشا شت هر انگشت من
دست طلب بر فلك افراختم تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هرجا مسی فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد ظلمت شك نور یقینم ببرد
پش رهم رهبر دینی فرست بهر شبم نور یقینی فرست
لب زدعا سیر نگشته هنوز وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود در دل من نور فراغی نمود
بیشتر آمد علم نور گشت زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت طلعت خظرش زگریبان بتافت
خضرچگویم که چو خضرش هزار بود سر چشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بروی فتاد شعله درین خشك شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت خاروخس وهم و گمانرا بسوخت
زود بجستم چو مصلی زجای هچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپاسودمش پای زپس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز کای سر تو خاك براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحانفس　خضرومسیحا تویی امروز وبس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید　وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفاشد ز تو بیماریم　به زصد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست　شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من　نور یقین زد علم ازجان من
آنچه رسید از تو بجان سقین　باشد از آن حجت و برهان عقیم
وآنچه شدم ازتو بدان‌ره شناس　منتج آن نیست دلیل و قیاس
برمن ازین پس غم ابری نماند　بررخ مقصود غباری نماند
لیك ازین بیم ز پا او فتم　کز تو مباداکه جدا او فتم
اختر بختم متواری شود　صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناك　چون شدت آئینه‌اندیش پاك
باش همیشه زره دل بمن　آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که زمن بر تو تافت　دانش تو دید شود دیدیافت
یافت ترا از تو رهاندم تمام　جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم‌مرید بنور عین الیقین و رسیدن مرید بدولت عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن　زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام　شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید　رخت سلوکم بگستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته　سو بسویش جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صفا　اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبز مصلا زگیا ساخته　گر بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام　کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه　کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنان اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده / بیشتر یاسمن آمین شده

گل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده زخرقه برون

غنچه بتعظیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / باقد خم داده سر افکنده پست

نرکس بیناکه همه دیده بود / گفت چو دیدش نپسدیده بود

دیده جهان‌بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست

مکلحهٔ لاله شده سرمه سای / میل ز مرد بدرون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لااله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد استماع

بردف گل برك جلاجل شده / شاخ زرقت متمایل شده

من بچنین وقت پر ازیاد پیر / جان دلم شاد بارشاد پیر

آتش شوقش زدرون شعله کش / برده‌زمن‌صبر وسکون شعله‌وش

گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمئی باجمال / هست‌نه‌و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتأمل که کیست / وامدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

پردهٔ دوری چوشد از پیش دور / دیدمش آن موج زنان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیك / روحی وجسمی وفوادی لدیك

گفت جوابی که چو آب حیات / داد زاندیشهٔ مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل‌تیز بین

شد مدد نور بصر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمك تاسما / نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شئون صفات

ACKU

کثرت صورت زصفاتست و بس اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شدبهره ورا ینسان زپیر گفتمش ایخواجهٔ روشن ضمیر
دیده زیمن نظرت یافتم وز همه بایمن برت یافتم
آنچه بمن زابر نوالت رسید سبزه زباران بیاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل ودیده‌تافت ذره‌زخورشید درخشان نیافت
مدح تونی حوصله چون منست منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجایی هنوز باش که تاصبح توآید بروز
راه سلوك تو بپایان رسد دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم دل و جان شوی هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیرحقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را از حقهٔ حق الیقین

چاشت که‌خورشیدعلم برفراشت ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه جز علم خورکه بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه سایه شد ازدشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت زنیلی تتق زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت زمیان دور شد ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهرو کوی طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت رخت کشیدم‌سوی صحرا ودشت
عاقبتم دشت بدشتی کشید کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل دور چو از دیده غافل اجل
بس که سر افراخته‌زو گردباد خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زیمین و یسار صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان — آهو و گورش نشده تك زنان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب برد زاضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده ددانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق در آن قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم — در طلب وی قدمی میزدم
سیرمن آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم کام زن — نایره در خرمن آرام زن
تا بفلك رنگ یکی سبزه زار — کردچوخورشیدیکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کردپیر — نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بند گشایی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهٔ قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز ببحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج وبخار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریاشتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ‌ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زآنکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو — طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست — لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسماء وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست ... بود پی جلوه مکر کرده چست
آینهٔ غیب نما پیش داشت ... جلوه نمایی همه باخویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس ... غیر وی این عرصه‌نه‌پیمود کس
جمله یکی بود دویی هیچ نه ... دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش ... لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت ... عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج ... بود بمطمورهٔ یك نقطه درج
سلك فلك ناظم انجم نبود ... پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات ... بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم ... طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین ... معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات ... حسن تفاصیل شئون صفات
خواست که در آینه‌های دگر ... بر نظر خویش شود جلوه گر
درخور هریك زصفات قدم ... روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید ... باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز شاخ و گل و برگ‌وخار ... جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد ... گل خبر از طلعت زیباش‌داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز ... قفل ز درج گهرش کردباز
سبزه بگل غالیه‌تر سرشت ... پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او بادرا ... بست گرهٔ طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست ... زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو ... زد نفس شوق زبالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل پرده گشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پاپچها برزده زد بسر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاد بشمشاد دل سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب در نظر نرگس بسیار خواب
حسن زهر چاك زد القصه‌سر عشق شد از جای‌دگر جلوه گر
حسن زهرچهره که‌رخ‌برفروخت عشق از آن شعله دلی‌رابسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت عشق دلی آمده در دام یافت
حسن زهر لب که شکرخنده کرد عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز ازعشق نگیرد غذی عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند بهم حسن عشق گوهر و کانند بهم حسن وعشق
از ازل این هردو بهم بوده اند جز بهم این راه نه پیموده‌اند
هستی ماهست ز پیوندشان نیست گشاد همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی جنس نفیس است وخریدار نی

حکایت شیخ روزبهان با پیوهٔ که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری آموخت

روزبهان فارس میدان عشق فارسیانرا شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید از پس آن پرده نوایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال ازهمه خوبان فزون پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ‌چو آن زمزمه را گوش کرد سر محبت زدلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه برد پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دانکه تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ
سرمه زخاك قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات ومظهر جمعیت اسماء وصفات آفرینده‌است سبحانه وتعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یك بیك آیینها / بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در آن گوهر اسم دگر
لیك نشانی زمسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بروخرج کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسماء رقم دفترش / خمر طیناً صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیمش سپرد / نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلك انداختش / سجده گه فوج ملك ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاك ره آن پاك سود
بزم کرامت زرخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بروی کشید
باز بحالش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد | ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید | دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسماء الهی گرفت | مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو او برزن وبرمرد تافت | هر که ازوهرچه طلب کرد یافت
آینهٔ شدکه برو چشم کس | چون‌نظر انداخت خدادیدو بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای | شاهد و مشهود درو جز خدای
ای بره دور و درشت آمده | وز کمرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن | دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا | معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم | بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق وفا در برو زیر بغل | کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که‌چه | صورت اگر نیست تأسف که‌چه
اصل که معنی‌است چو بگذاشتی | دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش | صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شدهٔ خوش ترا | ورنه چه چاره است زآتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز | هرغش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك کن | چشم خرد را زغرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی | نیست در آلودگی آسودگی
بند زتن بگسل و آزاده شو | نقش دویی دورکن وساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست | شیوهٔ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات | پاك زرنگ صور کاینات
تاچو ازین مرحله بیرون شوی | همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه | کش نبود هیچ زآیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود درآن غمکده یکدوستش / پرشدهٔ مغز وفا پوستش
ره سوی مهر جمالش سپرد / آینهٔ بهر ره آورد برد
یوسف ازوکرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ / زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهر تو کردم بدست / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست / پاك ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود واکنی / صورت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست / گرروی ازجای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رو نمای

مقالهٔ سوم دربیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء وطین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی دروست / محو گمان کرده یقینی دروست
گر بود این پیکر گل آدمی / زو درو دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلك وجود
آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج / میرسد ارکان چوحروفش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود   راه خلاف آمد عادت بود
هست دوره هر دو بهم متصل   گام زنان زین دوره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای   شد بخدایت ره وحدت نمای
وآن دگرت گنج فتوت فشان   برده بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکرهست   عاقبت هردو ازآن اللهست
هست یکی ظرف بغایت شگرف   ناطقه‌اش ساخته ازصوت‌و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو   هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد زعادت بدار   چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس   یابی ازین شهد یك انگشت‌لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش   از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد   هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیو لاخ   گردن دیواز هوا را دو شاخ
بلکه چو پرکاروش آمد پدید   خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار   تا ببری زآنچه نیاید بکار
چون زدوانگشت ویی تیز دست   قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده   اطلس او در دم مقراض نه
تا بود از همت والای تو   خلعت توحید ببالای تو
شاهدی هرجا که بود دلفریب   یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه   شیر دلانرا بود آرامگاه
شیر دلی روی درآن بیشه کن   همدمئی شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه‌و هم بیشه باش   یکدل‌و یکروی‌و یك‌اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد   صد در امید برویت گشاد
چشم برآن نه که زروز نخست   روشنئی چشم جهان بین تست
دست درآن زن که ازوشد بپای   قامت قدرت بفلك فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید   باتو بگویم که چرا آفرید

ACKU

تا بشناسیش بنعت یکی | نی یکئی از یکی و اندکی
بلکه یکی زاندك و بسیار بیش | صد قدم از اندك و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی‌بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب سببهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابدالآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رحمة الله علیه که نکتهٔ حکمت حجاج را درظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر | نکتهٔ آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده کردم فشاند | آن نفس پاك که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی | کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد | گرچه درآن ملك سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند | مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید المی جان گداز | سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هرکه بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نویافته هر جا بود | گمشدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد برهش بیطلب | گیردش از خاك بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ‌حکمت که رسد گوش کن | ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاك مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب تراکم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود — پشت دو تا کرده به‌پیری‌چه‌سود
پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت — پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش — کی بودت طاقت سر پنجه‌اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوارا بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك بخیر — روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه — پای چوشد شسته بمعراج نه
تاچه بمعراج تراره شود — دست شیاطین زتو کوته شود
وقت سیاست بی ادبارشان — پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت‌تو آ ندم که‌زطاعت دوتاست — از پی این خیمه ستونیست راست
مسجدتو شد همه‌جاسنك‌وخاك — خاك شد از بهر توچون آب‌پاك
تاره طاعت بود آسان ترا — زان نشود طبع هر اسان ترا
لیك تو از کاهلی و جاهلی — همچوخران مانده درآب‌وگلی
پای امل ازگل طینت برآر — چشم خرد بر زرو زیور مدار

ACKU

زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سر افکندگی
رفته عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست — خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو باداکه ببالا و پست — سجدهٔطاعت بردش هرچه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی — به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین — بر درطاعت شده کرسی نشین
چرخ فلك خرقه ازرق ببر — بسته زجوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تابسحر در رکوع — دیدهٔ انجم به زمین خضوع
سبحهٔ پروین زکف آویخته — اشك ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاك ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت وفوق — از کشش اوست بزنجیر شوق
هیأت حیوان بر کوع است راست — دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا — سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و توهم برك تعبد بساز — جمع کن این چند عمل درنماز
تا زپریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور — ازخود واز هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان ازتیر راست رو از کیش ولایت در وقتی که از کشا کش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود رضی الله عنه

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرك خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جاگرفت
غنچهٔ پکان بگل او نهفت — صد گل راحت زگل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیند اختند — چاك بر آن‌چون گلش‌انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید — گفت چوفارغ ز نماز آن بدید
اینهمه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه ز من نیست خبر دار تر
طایر من سدره نشین شدچه باك — گر شودم تنچو قفس چاك‌چاك
جامی از آلایش تن پاك شو — در قدم پاك روان خاك شو
باشد ازان خاك بگردی رسی — گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت رمضان که نوریست کثیرالفیضان روح را شمع انجمن افروز و نفس را برق خرمن سوز است

ای زبی طبل شکم همچونای — جمله گلو گشته زسر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی — نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد — دایه تو را بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف — گر نزدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چونافه شکم‌خویش‌خشک — بو که دمداز نفست بوی مشك
نکهت روزه زدم روزه دار — به بود از نافهٔ مشك تتار
معده معدکرده پی نان و آب — کی شود ازقوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی — کی رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت دداست — از همه حرف انا اجزی بهست
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن — یا شررش ناوك خذلان فکن
روزهٔ گرد آمده در دفترت — چون سپر نور کشد در برت
حرص وشره دوزخ پر آتش‌است — مهر زدن بردر دوزخ خوش‌است
روزه بود مهر زدن بردرش — مهر بزن تا برهی از شرش
چون خرکناس زبس ناخوشی — خوی گرفتی بنجاست کشی

بامن ازین نکته چه باشی درشت — تو بشکم می‌کشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق — کابروی حور است زنیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما — مهر کن ای مهر لبت مهر ها
لب چه به‌بندی ز طعام وشراب — درحرم مات شود فتحباب
طرفه کلیدی که درین تنگنای — هاویه بندآمده و جنت گشای
سیصد و شصت‌ست ترا روز سال — پیش شکم خواری یك سی منال
گر زتو یابدیك ازین‌سی شکست — حلق زکفارتت افتد به شصت
کرده قضا دین ترا غار تست — کت ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه‌خاصان نه همین‌ست و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نبایدکه بجویی مجوی — هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنا دید نی — گوش بپرداز ز نشنید نی
دست میالای بشغل دغل — پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاك کن — بلکه دل از غیر خدا پاك‌کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدا — هیچ مدان هیچ مبین جز خدا
هرچه نه ذکر وی‌از آن‌لب ببند — وآنچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس‌است‌جزا وهرچه هست — وای تو گرز آن نکشی باز دست
جستن آن وایه زبی ما یکیست — مایهٔ اقبال تو بی وا یکیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی — اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند — لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خودرا در پیش وی می‌ستود

خواست‌یکی کورزنی زشت‌روی — کینه وری‌طعنه زنی زشت خوی
از شبه‌اش چهره سیه رنگ تر — وز سپر جبهه پر آژنگ تر

گوش کرو چشم کژو پشت کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بدان کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زده برلوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن | لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد | خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده زنزدیك و دور | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین | تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگئی چشمم از اوصاف تو | بر تو گشا دست درلاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست | در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصرانش منه
ورنه زهمت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکاة که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو | بند بر آنجا زهر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات | گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگر گون کند | نقد تو از دست تو بیرون کند
خوش بگشادست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت | ساختنش گرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود | کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت زخلاف کرم | ناخنی از سیم شود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش
برصفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصلست
ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است

ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش
ورنه بناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را
سخره مشو شحنهٔ ادبار را

ور بمثل جمع شود صرف کن
گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا سیبویه
گرچه بنحو است مشار الیه

هرچه بگوید بزاخفش شوی
ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف
منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید زتو
منع همه نیز نشاید زتو

کن بدر از سیم و زرت آنقدر
کاردت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد زدینار بیست
بخل بیك نیمهٔ دینار چیست

ریخت زدر هم بکنارت دویست
پنج چو خواهد زکناره مایست

زین زرو سیم است بباغ نعیم
قصر ترا خشت زرو خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام
تاکه بود قصر تو فردا تمام

ماره مکن زر که شود ماره مار
گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس از آن ماره بیخ
ندهی ازآن بین بگلو مار بیخ

هر درم سیم که حق فقیر
زیر زمین میکنیش جایگیر

بهر جزای تو بروز شمار
سرخ چو دینار کنندش زنار

گاه برخ داغ نهندت که هان
بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه بپهلو که زبس بیرهی
پهلو ازو بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که زروی درشت
بهر چه گردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه به تنت لاله وار
بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم
همچو تو ننهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بفرض
طول دهندت بهمان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش
سینه تهی کن زالمهای خویش

ACKU

داغ جداییش که اینجا کشی بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزندو زن داغ نهی اینهمه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ نذر پیر پند گویان بند ننهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم حرف فنا از ورق زرو سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو سازدش از نقش بقا سکه نو
عقده زهمیان درم بر گرفت جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی درمانرا درم اندوزساخت بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زرو سیمی که بدرویش داد زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی زکرم دست تنگ کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی زخداوند خویش ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا چو بریزد صدفت زیر خاك بهره ور آید زتو آن در پاك
گفت که دارم سفری دور پیش آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطئی من زین قفص بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور زرد مکن روی وی از مهر زر
زافت این رهزنش آگاه کن قبله اش الرزق علی‌الله کن

مقالهٔ هفتم دراشارت بزیارت بیت‌الله که بوادی تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده ودر بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای زگلت نازده سرحب دل مانده زحب وطنت پا بگل

ACKU

خیز که شد پرده‌کش و پرده ساز مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن هرچه نه زین پرده‌و داعی بکن
دین ترا تاشود ارکان تمام روی نه از خانه برکن ومقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران بر قدم نایه روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای راحله از پا کن و در رآی
گر بادیمت نبود دسترس جلد قدم پای فزاز توسن
ته بتهش بست زگرد و غبار کرده تهش خار بمیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز زابلها ریخته اشك نیاز
واله و حیران شده و مستهام خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم بستر آسایشت از ریك نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریك پای فرو رفته بتفسیده ریك
به که نشینی بمهب شمال پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی بشو و صوت درای شو چوشتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذر بر خسك خشك چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر زسوزن بکش خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه درآن بخیه‌زدی ماه وسال آر برون از همه سوزن مثال
بازکن از بخیه زده جامه خوی بوکه ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه زمرگست فراموشیت به‌که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را نعرهٔ لبیك زن احرام را
موی بژولیدهٔ رخ گرد ناك سینه خراشیده و دل درد ناك
رو بحرم کن که‌درآن خوش‌حریم هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین او بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او — سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته — غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس وننگ — کرده نهان درته دامانست سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او — دیدهٔ جان سرمه کش ازسنگ او
سنگ سیاهش که ازآن کوته است — دست تمنات یمین الله است
چون تو ازآن سنگ شوی بوسه چین — بوسه زن دست که باشی ببین
برسر گردون زنی از فخر کوس — گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه — کز نم مازنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله ای — پاچو نیابی برهش دیده سای
پای مروت بسر مرده نه — چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف — کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمناریز خون — نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار — دیو هوارا کن ازان سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسو خانهٔ خویشش گشاد
ور نه که یارد که بآن ره برد — ورچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی بحضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق — برد زهر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی میبرید — محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازآنجا که دلی داشت تنگ — زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدا یا پس هر محنتی — سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام — بهر تونی بهر کسی رفته ام
دل بوفای توگرو بوده ام — بیسرو پا در تك و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی
نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست
بخت مرا مایهٔ اقبال چیست

شب‌چودرین‌درد فروشد بخواب
آمدش ازحضرت بیچون خطاب

کای بر هم پای ز سر ساخته
بر همه زین پای سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین
دادمیت ره سوی این سر زمین

هر که نه مایل بسوی وی شود
سوی خودش راهنماکی شود

حاصلت این بس که ترا خواستم
باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود دادمت
بر در هرکس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست
چشم همه بر در احسان تست

جامی اگرچندنه صاحب‌دلسیت
از تو بامید چنین حاصلیست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی عین عام زلت ست وبی‌زای زهد علت

ای چوگلت جست‌بجنك خسان
دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند
عاقبت الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند
خیره‌چو گل‌دررخ‌هرکس مخند

جلوه‌مده‌همچوخور انوار خویش
باش چوسایه پس دیوار خویش

برکس و ناکس بحریم خمول
قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی دمان
خانه بپرداز زنا محرمان

کر بود اندربن غاریت جای
حلقهٔ مارت شده زنجیر پای

به‌که بهر حلقه نهی پای خویش
محفل هر سفله کنی‌جای خویش

ور شودت در کمر کوه سنك
کرد میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر
پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر
کشمکش او کند از جانت سپر

به که حریفان کف راحت نهند مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پرآشوب غرق یا گذرد موج هلاکت زفرق
به که بکشتی رفیقان خاص رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خورکم نشین تانشود سایه ترا همنشین
راه زگلگشت و لب جوبتاب تا نزند صورت تو سرز آب
آینه را در نظر خود منه تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی از همه کس فردو وحید آمدی
عاقبت کار کزینجا روی از همه شاك نیست که تنهاروی
اینهمه اکنون گره و بند چیست وینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواند خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند عیب تو سنجند که موزون‌شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع شعله‌زندعرق حسدشان‌چوشمع
چند درین شش درهٔ بی گشاد عمر دهی ازدم اینان بباد
باد خزانست دم سرد شان سردی جانست ره آورد شان
ترسم ازآن روزکه سردت کنند دل سپر ناوك دردت کنند
هرکه زمشغولی دینش رهست غول ره تست خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودایت طاقت ببغولهٔ تنهایت
خیز و قدم نه بره رفتگان رو سوی آرام که رفتگان
یادکن از عهد فراموششان نکته شنو از لب خاموششان
پر شد شان بین زغبار استخوان کحل‌بصیرت کن‌ازآن‌سرمه دان
منزلشان بین بته خاك تنگ کوب سرافعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برار از درون زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازان زندگی
روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود واز زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان
رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد
روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند زهرلوح خاك
روح بقاجست ز هر روح پاك
گشتی ازین سگ منشان تیزتك
همچو تك آهوی وحشی زسگ
کار شناسی پی تفتیش حال
کرد ازو بر سر راهی سئوال
کین همه ارزنده رمیدن چراست
رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاك اندرند
پاك نهادان ته خاك اندرند
مرده دلانند بروی زمین
بهر چه بامرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی
صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراکنده اند
گرچه به بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین
بستهٔ هرچون وچرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان
آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان کوشه گیر
گوش بخودداروزخودتوشه گیر
هرچه درین دایره بیرون تست
کام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت صمت که سرمایهٔ نجاتست و پیرایه رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده
وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق ست ترا برزبان
گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك
بر خط حکم تو نهد سر ملك
هر که درین گنبد نیلوفری
افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فروی از خامشیست
خامشیش تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغزی است ولولهٔ طبل زبیمغزی است

خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد زصداپر نواست

در دلت از غیب گلی چون گشاد از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته زدعوی شود کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آورست کیسه تهی مانده زلعل وزرست

منطق طوطی خطر جان اوست قفل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ جلوه گر آمد بتماشای باغ

خست طبع‌ست درین کهنه کاخ حوصلهٔ تنگ‌و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش‌و دایم‌خموش چرخهٔ حلاج و هزاران خروش

رستهٔ دندانت صفی بست خوش پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یك سخن چند شوی پرده درو صف شکن

گرچه‌سخن‌خاصیت زندگیست موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را ورد مکن قول پراکنده را

چشم برآمد شد انفاس دار وین دو سه نوآمده را پاس دار

هر نفس از تو هیولی وش‌ست قابل‌هرنقش خوش‌و ناخوش‌ست

گر زکرم نقش جمالش دهی منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور زسفه داغ قصورش کشی در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گرددت میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشایی گرو هوش باش ورنه‌زبـان‌درکش‌و خاموش‌باش

هوش چه باشد زخدا آگهی آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود زآگهیت بهره‌مند پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر تاکه ازآن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال مرغابی‌ها پریدن آغاز نهاد و بیك سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاك افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی بادو بط
شد بفراغت زغم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی ازانجا که فلك راست خوی / گشت ز بیمریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رأی سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بیغمان
خو بکرمهای شما کرده‌ام / قوت زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما / پشت بکوهم زوفای شما
نی بشما قوت هم پاییم / نی زشما طاقت تنهاییم
نیك فرومانده بجای خودم / پشت دوتا گشته زپای خودم
بود زبیشه بلب آب گیر / چوبکی افتاده چویك چوبه تیر
یك بط ازان چوب یکی سر گرفت / وآن بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / برسر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه کای شگفت / یك کشف اینك بدو بط گشته جفت
بانك چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زد لب خود بود گشادن همان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکئی ورزو لب خود به بند
تا که درین دایرهٔ هولناك / از سر افلاك نیفتی بخاك

ACKU

مقالهٔ دهم در اشارت بسهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای بشکرخواب سحر دادههوش / خیز که برخاست زمرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ / او زنوا گرم و تو افسردهٔ
ترك هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هرشب ازین پردهٔ زنگار گون / اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / در نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون ازچه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / اینهمه بر هستئی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخفت / پای برار از گل و در گل مخفت
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهئی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود چند زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو باصد شتاب میگذرد آن بخورو این بخواب
روزپی خور سگ دیوانهٔ خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب‌چورسدشمع شب افروزباش همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشك همی ریز بصد درد و سوز عذر همی خواه زتقصیر روز
هرچه بروزاز دل جافی کنی وای توگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گرهمه یکسان‌شود بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب زمژه بهر سفیدی روی از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب زخود کامکی بادل فارغ زسیه نامکی
کرده تو خواب و زورای حجاب ناظر حال تو منزه زخواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی گو بتوخوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب دیده فرو بست بکلی زخواب
شب که زخورشید نظر دوختی شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده بود بابروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سؤال کای نزده راه تو خواب و خیال
چون‌دل بیدار تو از خواب‌رست دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان هر شبی آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش سفیرش کنم رحمت خود عذر پذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب گوش بخوابانم ازین خوش‌خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز — دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ جان‌روشنست — در دلت از روضهٔ جان روزنست
سخت قدم باش درین ره نه‌سست — چشم بر آن دار که‌چشمت بتست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده — وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری — نام بر آورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستئی پراشتلم — بلکه شد از گم شوکی نیز گم
ناشده از خویش تهی‌همچو نی — دم زدنت زآنچه نهٔ تابکی
گر تو نهٔ اینهمه آوازه چیست — هرنفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان‌خویش — دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد — پی بنیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان‌شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس — طوطی جانها شود آنجا مگس
برلبت این لاف که چون نی‌نیم — در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی ودل زنگی است — روکه نه این‌شیوهٔ یکرنگی‌است
با دل رومی دل زنگی که چه — رنگ یکی گیرد ورنگی که‌چه
رنگ دورنگی بدرونگان گذار — زآنکه‌دورنگی‌همه‌عیبست‌وعار
به که شفاجو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت‌طلبسان — گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر — چند بدین طبل وعلم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود آر سست
کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست
مهرهٔ آن دانه باد هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی از گرسنه‌مرغی خوری

هست چو مسواك چو سوهان‌تو
نیز بخوان همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بسای
از سر هر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه‌ات
سر بقبایح کشد افسانه‌ات

نیست بروی تویکی مو سیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمانراست قدت شرح ده
بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلك این چله بست
تیر جوانیت برون شد زشست

نوبت پیریست جوانی مکن
میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت
پا ز رعونت بزمین بایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زآنکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن
بی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش
متقی جام تمنا منوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ
مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت ومعنیست‌بهم راست‌وار
تات شوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقه تقوی بکش
یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غناء مغنیه خرقه فقر از سر بر کشیدو ازلجه بی‌آرام‌بحر حقیقت بساحت‌ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم
در صف پیران عجم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر وبال
رستی ازین دامگه قیل و قال

وجد الهیش رهاندی ز خویش
جذب‌حقش‌باز ستاندی زخویش

آمدی‌از هستی خود گشته صاف
رقص‌کنان کرد حرم در طواف

روزی ازآنجاکه قضا ره زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربهٔ رونق کارش ببرد — وزدل و جان صبر وقرارش ببرد
ذوق می عشوه نازش چشید — دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای — لیکن ازان شاهد دستان‌سرای
خرقه بپیران حرم داد و گفت — سر خود از خلق چه‌دارم نهفت
دردل من وجد الهی نماند — جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش‌نبود بتکده دل زآن نگار — خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز — باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق صدق گیر
زآنکه‌درین مزرع مرد آزمای — هیچ نیرزد جو کندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم بر افراخته — چون علم از علم سر افراخته
خویشتن ازعلم علم ساختی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیست — حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زندبانگ که‌صنعت ورم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی — چو کف مفلس بود اززرتهی
کیسه چوخالی بود از زرو سیم — دعوی‌اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره — کرده چوخشتست بکردن خره
آن خره‌کن رخنه که ازچارحد — بسته میان تو و مقصود سد
هرورقی زآن کتب آمد حجاب — زآن حجب توی بتورخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق — زآن کتب امروز بگردان ورق
جانب کفرست اشارات او — باعث خوف ست بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست ‌ ‌ ‌ میل نجاتش بگرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد ‌ ‌ ‌ پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیك نهان ساخت بر اهل طلب ‌ ‌ ‌ روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست ‌ ‌ ‌ شیوهٔ جاهل سبب آموزیست
طب زنبی جوی که طلب النبی ‌ ‌ ‌ سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت ‌ ‌ ‌ وزکدر نفس صفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو ‌ ‌ ‌ واکند ازهرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع ‌ ‌ ‌ هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست ‌ ‌ ‌ از طلب آن بمواقف مایست
بر تو چو نگشاد زمفتاح راه ‌ ‌ ‌ دولت فتح از در فتاح خواه
کرز موانع دل تو صاف نیست ‌ ‌ ‌ کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت زهدایه مجوی ‌ ‌ ‌ راه نهایت بنهایه مپوی
ترك نفاق وکم تلبیس گیر ‌ ‌ ‌ علم زسر چشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه‌قال الله و قال الرسول ‌ ‌ ‌ هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین وفضولی مکن ‌ ‌ ‌ جهل زحد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سرمپیچ ‌ ‌ ‌ دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون ببساط عملت سود پای ‌ ‌ ‌ بیعملانرا بعمل ره نمای
بایدت اول ادب اندوختن ‌ ‌ ‌ پس دگر آنرا ادب آموختن
چون دگر آنرا شوی آموزگار ‌ ‌ ‌ کم طلب آنرا عوض ازروزگار
علم بود جوهرو باقی سفال ‌ ‌ ‌ آن چوحقیقت‌دگران‌چون‌خیال
بیع جواهر بسفالی که چه ‌ ‌ ‌ بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتادهٔ

عالمی از چاه جهالت برون ‌ ‌ ‌ در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست ندادش براه ‌ ‌ ‌ ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تك چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مکرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاك نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم وامروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود زیان رسته ام
کوششم ازروی خرد مندیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دکر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تك این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند او فتاد / هرچه جز آنم نه پسند او فتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بردیگران می تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند واگر همه گرد خود میکردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهرست / خالی ازان مایهٔ درد سرست
کرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیك نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتوز اسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چه اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیك زبس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر توزور

هر دمت‌ازدرد دوصد قطره خون — از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر — شمسهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلك سربلند — حادثه را قاصر از آنجا کمند
حادث ابواب تو بر بد سگال — بسته پی حفظ تو راه خیال
لیك نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل از کمین — شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاك افکند — طاق بلندت بمغاك افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای — پایهٔ تخت تو بلفزد زجای
روزی ازین واقعه اندیشه کن — قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم شود — ظلم تو ظلم همه عالم شود
خواجه بخانه چو بود دف‌سرای — اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آسیب تو غارت شود — تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترك عمارت گری — تا نکشد کار بغارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف — تات در آید ته سیبی بکف
به‌که ازآن سیب شکیبت بود — ور نه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت — میکشد از پشتهٔ هرگوز پشت
باز ترا میر شکاران بفن — طعمه ده ازجوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین — کاه و جواز تو برهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر در یوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چندگهی رسم و ره عدل ورز
بین‌که ازین هردو کدام است‌به — هرچه نه به در رخ‌آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگرسوخته و دل کباب | باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس | طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ | همچوسگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز زپستان میش | تادردش گرگ بدندان خویش
عدتو گر فیض رسانی کند | بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره | شانه زندکردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عمر عزیز ازافسرعین عدالت سر بلند بود و از حلقهٔ سیم مروت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز | دولت دین شد شرف ملك نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد | ملك وخلافت بیك اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه | خواسته بودند زسر های راه
مویه کنان بر سرراه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه‌پیشان ستمگر چه شد | حال وی از گردش اخترچه شد
وین شه عادل دل فیروز روز | کیست که‌شد نیر عالم فروز
ره سپری گفت چسان یافتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رساندند که بودی دلیر | بر رمه‌زین‌پیش‌بسی گرگ‌وشیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
برهٔ و گر گند بهم گشته رام | آهو و شیرند بهم در خرام
اینهمه از دولت این خسروست | کز قدمش رسم عدالت نوست
آن‌زخساست‌سفت گرگ‌داشت | برسرما گرگ دگر می گماشت
وین زکرم چون‌به بزرگی‌رسید | گرگ‌زسر کسوت گرگی کشید
هست‌درین‌مرحله‌خرد و بزرگ | با دهن یوسف ودندان گرگ
گرچه‌بود خوش لب خندانشان | جامی وصد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهار دهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چوقلم صورت خود کرده راست میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی گرچه همه نیك روی بدروی
هر که بیك حرف قلم کج نهاد حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم نا صواب یادکن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه زن خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو خاك بسر برکند از دست تو
جنبش کلك تو زکم کاستی برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تابقاف پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوك قلم از سرکزلك مخار تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار زراه ستیز بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زندزخم وتو ز افسردگی نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند برسرکلکت گره از ره معنیت بود پند ده
کای بخرد گشته سمر تا بچند جهد بکاری که بمویست بند
چند مدد کاری ظالم کنی وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر کشتهٔ وی آمده در ده ببر
سوختهٔ آتش بیداد تست دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چوشوی غوررس دانهٔ اشك و که رویست و بس
مایهٔ تاجرکه در آوارگی جمع نشد جز بجگر خوارگی

شد ز براتت همه صرف زکاة / درکف قبض‌ست هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی / زابلهٔ دست کند آب روی
در کف از آئین ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت / خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمت آنرا کشی از مشت او
کاوك شیر آور هر پیر زال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر / خون‌جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سایل در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنو از تیره‌دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند / مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصدگونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلم رو چو قلم سرنگون
شه ز تو بد نام رعیت خراب / ملك ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب بپهلوست سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیك سر تجربه گیریت نیست / تجربهٔ حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاشد

بود یکی شاه که در ملك ومال / عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم‌ساش جدا ساختی / چون قلم از بند برانداختی
هرکه گرفتی زهوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی

ACKU

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ساخت جدا دست وزیری زبند
دست بریده بهوا بر فکند تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فرازآن وزیر دست دگر گردد رازآن وزیر
دست خودازبیخردی‌خود گرفت بهر وزارت ره مسندگرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست دست خودازدست‌دگرنیزشست
جامی ازآن پیش که تیغ اجل دست توکوتاه کند ازعمل
دست امل از همه کوتاه کن در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر شعله زنان آتش شیبت زسر
داده سر سبزه توآتش فشان از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که برفرق تو کافور ریخت بر توهم از شعر توکافور بیخت
تاکه کند سردی کافور سرد بردل‌گرمت هوس‌خواب وخورد
کرده شب موی تو تصویرصحیح روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین بر سر آرام گرفته زمین
کالبدی جو جو آزادگان در ته سنك ستم افتاده گان
آرد کنان بس که بفرسود کاست موی تو پرکرد ازآن آسیاست
پشت تو مانندکمان گشته گوز خشك‌شده‌پوست‌برآن‌همچوتوز
رشتهٔ اشك تو بران بسته زه ناوك آه تو بران تیر نه
جز پی‌آن نیست که کاری کنی در ره مقصود شکاری کنی
قد تولام و الف آمد عصا هر دو پی نفی وجود تولا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود نفی شود صورت بود تو زود
یك نشناسی زدو وقت شمار تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ بدندانت شدی لخت‌لخت موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
باهمه رخنه که بدندان تست تامده یك حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی زجای تانشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار برده زدست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو رفته چو سیماب زانگشت تو
قوت امساك نماندت بدست گرچه زامساك ترادست بست
قاعدهٔ حرص جز امساك نیست چارهٔ امساك بجز خاك نیست
پیش که باخاك روی خاك شو پیش که ناپاك روی پاك شو
پیرشدی شیوهٔ پیرانه گیر شیوهٔ پیرانه خوش آید زپیر
دست زفتراك جوانان بدار عشق وجوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سردشدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که بازلف شبه رنك دم از صبح سفیدی موی زد

فصل خزان کزدم بادوزان کار گه رنك رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت سبزهٔ تررنك زریری گرفت
برك درختان ز سر شاخسار مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقدی بقدخم شده سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که باگیسوی چون پرزاغ کبك خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشك پوش گوهروزر ز آمدنش در خروش
رنگ حنارا زکفش خون جگر هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او گوهر خود یافته در مشت او

گشته زهر ناخن او در خضاب — بدرو هلالی زشفق نور یاب
پیرچو آن دید دل از دست داد — پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیباکهٔ — آدمئی یا پرئی یا چهٔ
ناز جوانی زسر خود بنه — داد دل بی سپر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش — جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین تبسم گشود — گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره‌کن ببر از من امید — زانکه سرم‌هست‌چه معجرسفید
بلکه توکویی بسر این معجرم — شعر سفیدست زموی این سرم
پیر چه بشنید زموی این‌خبر — خاست چو موحالی و پیچید سر
تازه گل‌ازپیر چوآن شیوه دید — پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد زمعجر برون — چون شبه‌رنك وچوشب‌قیر گون
پیر بنالید که ای در فروغ — مه زتوکم بهر چه بوداین دروغ
گفت پی‌آنکه کنم آگهت — کانچه زند از طلب مارهت
زآن سبب افتاده زراهیم ما — هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی عمرت زشصت — رشتهٔ پیوند بفهتاد بست
یاد جوانی وجوانان مکن — قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانیست

ای شده باموی سیاه از غرور — از نفر موی سفیدان نفور
رخ زسفیدی بسیاهی منه — نور الهی بملاهی مده
طفلی‌وچون شیر شده موی پیر — هست عجب نفرت طفلان ز شیز
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم — کی هلد این بار سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن — هرچه توان بتوانی مکن
بازوی توکان بمثل آهن است — پوست اگر بر تن تو جوشن‌ست

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاك زند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود

پیش که سازد فلك عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت وران / گوشه کزین ازره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و بر جان فزای

سالك ره خشك بدن به بود / تك نزند اسب که فربه بود

ناشده پشت تو ز پیری دو تاه / راست همی رو پی پیران راه

بر صف دینند چه پیران امیر / باش بفتراك امیران اسیر

تا نه ازایشان باسیری رسی / کی بود امکان که بپیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافته‌است / تاج بلندی ز کمر یافته است

سرکشی کاف بود بس بلند / میم صفت بندگره بر کمر

در قدم پیر سبك سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه‌شو

چون تو بخدمت مددش می کنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش دروضو / چهرهٔ اقبال دهی شست وشو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاك شوی کفش‌سای

کوزه که در همرهی وی بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری

خاك رهش را بمژه روب پاك / تا شودت دیدهٔ جان سرمه‌ناك

غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت‌مدار

پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

ACKU

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید
رخت خود از باغ براغی کشید

زنگ زدود آیینهٔ باغ را
خال سیه گشت رخ راغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه و لاله چو لب مهوشان
داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون جامه ببر کرده تنگ
دوخته برسدره سجاف دورنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز
بر همه از گردن و سر سرفراز

پایچها برزده تا ساق پای
کرده ز چستی بسر کوه جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه
پی سپرش هم ره و هم بیره

تیز رو و تیز دو و تیز گام
خوش‌روش‌وخوش‌پرش‌وخوش‌خرام

هم حرکاتش متناسب بهم
هم خطوانش متقارب بهم

زاغ چودید آن ره و رفتار را
وآن روش وجنبش هموار را

با دلی از دور گرفتار او
رفت بشاگردی رفتار او

بازکشید از روش خویش پای
در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید
وز قلم او رقمی می کشید

در پیش القصه در آن مرغزار
رفت برین قاعده‌روزی سه‌چهار

عاقبت از خامی خود سوخته
رهروی کبك نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش
ماند غرامت زده از کار خویش

هرکس ازین دایرهٔ تیز رو
هست درین دیر بر آری گرو

جامی از دار همه سادگی
تاجور مسند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و باشکیب‌ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهیست حسن — لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پرده آب گل‌است — تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ این مهوشیم — سوخته خرمن ز همان آتشیم
دردل هرسوخته جوشی که هست — برلب هرخسته خروشی که‌هست
یك شرر از گرمی آن آتشست — وقت کسی‌خوش که‌بآتش‌خوشست
ای که چوشکل‌خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن — روی تو شمعیست بهشت انجمن
صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نورچو مطلع نوشت — ابرویت از نور دو مصرع نوشت
سطری‌از ابروی تو خوشتر نبود — لیك کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع — برمه رخسار تو هر دم شعاع
هست دوچشمت‌زشعاعش‌دو عین — یبنی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ‌نوشت که‌عجب جانفزاست — از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی‌طلعت رخشان تست — گرد شده زیر بدخشان تست
خال زنخدانت ز دلتنگئی — مانده بگرداب بلا ز نگئی
برلبت‌آن‌دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هردل غمگین که هست

ACKU

مشك برخسار چوگلنار تو — نقطه زده بر خوی رخسار تو
ورد تری لرزه کنان برتنت — کبك دری طوق کش گردنت
سینهٔ توچون دل عشاق صاف — جیب کسان چاك ازو تابناف
از ستم بازوی توکرده بیم — زان زده در ساعد تو پنجه سیم
باتو اگر دولت هم زانوئی — هست نصیب کسی آنهم توئی
بهر تمشاگری روی خویش — آینه کن لیك ز زانوی خویش
نیست بتو همقدم می حدکس — سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد پی‌اگر همقد فکر ورای — از سرت آئیم فرو تاپپای
یك بیك اعضای تو موزون بود — هریك ازآن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزو نیست — آینهٔ چونی و بیچونی است
قبلهٔ هردیده وراین آینه است — منظر اهل نظر این آینه است
کور چه‌داندکه درآیینه چیست — عکس‌خودافکنده‌درآینه‌کیست
صورت چونی شده ازوی عیان — معنی بیچون شده دروی نهان
جلوهٔ این آینهٔ نور بار — از نظر بی بصران دور دار
چیره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر واکنند — آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست
باتو بجز راه هوا نسپرند — جز بغرض روی ترا نگرند
روی غرض چون نبود نورمند — زود ازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان — رنج و ملامت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند — تیره رخ ازگردو غبارش کنند

حکایت زنگی که روی‌خودرا درآینهٔ بی‌زنگ‌دید وازعکس روی خود آینه‌را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چوخم نیل کبود و سطبر

رنك چو انگشت نی افروخته ... چهره چو چو بین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز ... ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آینهٔ کرد ناك ... ساخت بدامن رخش از گرد پاك
دید وچو برروی ویش آرمید ... شکلی از آن سانکه شنیدی بدید
آب دهن بررخ پاکش فکند ... وز کف خودخوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند ... بررهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستئی مقدار تو ... نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت ... کی بگل خاك وطن بودیت
ازبدونیکی که پی اندر پی است ... بهرهٔ هرچیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر کم گشاد ... عیب بر آینه نه برخود نهاد
بود همه نور وصفا آینه ... شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه ... آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ ... هرچه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت آزار تست ... چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق کشور آن نمك خوان جگر خوارانست و جراحت آن راحت جان دل افکاران

رونق ایام جوانیست عشق ... مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرك بفلك عشق داد ... ذوق تجرد بملك عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت ... با گل تن رنك تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست ... مردن مازیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند و پند ... پست شوی قدر بلندوپند
مه که بشب نور دهی یافته ... پر توی از مهر برو تافته
خاك ز گردون نشود تابناك ... تا اثر مهر نیفتد بخاك
چون بتن آزاده ز مهرست دل ... سنك سیاهیست درآن تیر گل

هر که نه در آتش عشق‌ست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که وصاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقیست / تارك جان در قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بداز نیکوان / جفت صد اندوه زطاق ابروان
حال تو از خال سیاهان پناه / روز تو از مشك عذاران سیاه
رهزن‌خواب‌شده چشمان مست / توبهٔ تو یافه زیشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سر پست بخاك نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت / رخ زخطش در ظلمات آمدت
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ما و فلك بینی و آهی زنی
گه زگلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یارهم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او درگداز
یارهم آهنك بهر سینه تنك / تو زغمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورزو چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوت که رازت شود / مونس شبهای درازت شود
جغد نهٔ جلوه بهرکاخ چند / مرغ نهٔ نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یك شاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخند گیست / ترك دویی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصودکی آرد درخت / تانکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدانکج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده ماهی رسید

هاله شده گرد قمر معجرش
خیمه زده برمه خور چادرش

نغمه سراجنبش خلخال او
نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد که ای خود پرست
پای مکن تیز که رفتم زدست

از تو بفریاد شدم همنفس
راه‌کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شعف او بدید
وانهمه شور و شغب او شنید

چون گل خندان زدم او شگفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینك زپی
به زچو من سر یك موی وی

نیست زخوبان سخن آنجا که اوست
من کیم و صدچومن آنجا که اوست

باشرف حسن خدا داد من
رفته بشاگردیش استاد من

ساده‌دل آن وسوسه‌چو گوش کرد
قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد زگفتار او
چشم وفا تافت زدیدار او

کرد بسی در ره و بیره نگاه
دید رهی دور وکسی نی براه

یار دیگر لب بسخن باز کرد
لابه ری پیش وی آغاز کرد

بانگ‌زد آن‌ماه که‌ای‌هرزه گوی
به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست
قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترك دویی کردنست
روی ارادت بیك آوردنست

چون ز یکی رو بدو آوردهٔ
رسم نوست اینکه تو آوردهٔ

چند کشیدن زدو بینا گزند
دیدهٔ دل جامی ازینان به‌بند

چشم ترا گرنه غبار شکیست
چون‌زدوعالم نه‌رخت‌دریکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست وپای هر پخته وخامی انداخت

بحر ازل موج کرم درگرفت | دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران | کرد نگاهی بفراست درآن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت | وآنچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار | گوش جهانرا شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس | مهره کش سلك امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته‌اند | مهره صفت بر دم خر بسته‌اند
گوهر کرده زشرف زهرکی | زان شرف افتاده بخر مهرگی
ایکه رسد از دل دانشورت | مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچهٔ دوران بهوش | جنس گرانرا مشوارزان فروش
داشت فلك چون بتو ارزانیش | تومده ارزان زگران جانیش
چند زتار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره‌خون | نـاید ازامساك زدستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی | وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال | شکل الف را نشناسد زدال
عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از کربه براید خروش | رونهد از بیم بسوراخ موش
شیر جیان ببر بیان خوانیش | بلکه دلاور تر ازآن خوانیش
اینهمه اندیشه ناراست چیست | اینهمه آمین کم وکاست چیست
اینهمه از حرص طمع زاده است | خود که‌زحرص وطمع آزاده‌است
دوه بود جوع و طمع از شبع | گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغولهٔ ماتم کشی — بیهدهٔ چند فراهم کشی

پوست کنی معنی استاد را — عور کنی طرفهٔ بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس — اطلس و سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا — علت وزنش الم بی دوا

کهنه دواتی چو دلت تارو تنك — کاغذی از تیره رخت برده رنك

خامه‌چو نظم‌سخنت‌سخت‌وسست — املی ناراست خط نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی — واسطهٔ نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه برویی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس

چون بدرآید پس صد انتظار — بر زبر بهتری از خود سوار

پیش‌روی بوسه بپایش دهی — لابه کنان بسکه ثنایش دهی

رقعهٔ پیش آوری از سر برون — صدرقم ازحرص‌وطمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامهٔ عصیان و قیامت بیاد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند بکراهت زتو

او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده‌تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آبست و گره برنفس

مزد بران بیهده بیهوده است — خاصه‌از آن کس که‌نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد از ابرام تو

ترك لجاج و کم ابرام گیر — یکدم از دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو زندیمیش زبان پر فضول

تو بحضورش بسرور آمده — اوز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

ACKU

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که لباس آسودگی از فربهی بروتنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش وشعر فصیح بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔمسکین چوبمدحش شنید بوی توقع بمشامش رسید
کرد ازان نافهٔ برزیك وریو خاطر او رم چو زلاحول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج فربهیت میدهد ای خواجهٔ رنج
خواجه ازان نکته چو گل برشگفت با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست رنج من همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد در کف صد محنت ورنجم سپرد
جان تر جامی بدرون لاغرست حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر میبری غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد ودرمیدان طفولیت بغایت کمال طاعات پی آوردن

ای شب امید مرا ماه نو دیدهٔ بختم بجمالت گرو
از پس هرروز براید هلال روی نمودن تو پس ازشصت سال
سال تو چارست بوقت شمار چار تو چل باد و چلت بادچار
هر چل تویك چله کز علم وحال سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا باد لقب دولت دین راضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود بر وقع روی تو موی پامنه از خانه ببازار وکوی

سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز توافزون بود
ور بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و یکتانشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده درلام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار / چون الف انگشت ازان برمدار
دال وش ازشرم فکن سر به پیش / صادصفت دوز بر آن جسم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین / رستهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دونیم / تنك دهان باش ز گفتن چومیم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوش مال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلك تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلك خویش / ساز بتکرار زبان لك خویش
حرف نوشته ز دل طفل خرد / کز لك نسیان نتواند سترد
چون توحق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خطهٔ خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژهٔ کژ ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیك نچندان که شوی جماه خط
صفر مکن بر سرانگشت خویش / از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگرست / شمهٔ از عیب بشعر اندرست
شعر که عیبش بمیان سرزند / همت پاکانش قلم در زند

ACKU

ور فتدت که گهی اندیشه‌اش — گوش که‌چون من‌نکنی‌پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون‌وچند
آن گهر از دست مده‌رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود درمده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست‌علم
در طلب علم کمر چست کن — دست زاشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن — علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه‌ضروریست‌بدان شغل گیر
هرچه‌ضروریست‌چو حاصل‌کنی — به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل — واکشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی وسر بجیب — تن بشهادت دهی وجان بغیب
یاد خدا پردکی هش کنی — هرچه بجز اوست فراموش‌کنی

حکایت پیر هوشیار و مرید فراموشکار

ساده مریدی زجهان شسته‌دست — آمد و در خدمت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز — خاست ازان انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست — نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه‌وکوی — تا کنم آن گمشده راجستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس — دردوجهان هست‌یکی چیزوبس
کان نه سزاوار فراموشی است — قبلهٔ گویایی وخاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو — باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است — حاصل اوقات تو بیحاصلی است
ور بود آنچیز فرایاد تو — شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دوجهان گشته فراموش باش — لب‌زسخن شان‌شده خاموش‌باش

جامی ازین مشغله خاموش کن هرچه ازان چیز فراموش کن
زآنکه سرانجام تو خاموشی ست وآخر کار تو فراموشی ست

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم خشك باستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب حرف سقاك اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاك الله ازین فیض پاك از تو بسجاده نشینان خاك
نقش شفانامهٔ عیسی است این یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچهٔ از گلبن ناز آمده یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی است تازه کن مایه دیوانگی است
قفل گشای در کاخ صفاست عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند تا نشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش معنی ظاهر دران آب زلالست و جواهر دران
ازخس وخاشاك چوصافسیت آب می نشود بر درو گوهر حجاب
شاهد اسراروی از صوت حرف کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشك فام حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل ازخردش روز نیست هرورقی در نظرش گلشنی است
راست چمنهاست در آنجاسطور پر گل شادی و نهال سرور
جوی زرجد و لشان آبخورد سبزهٔ ترگرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چومیل داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شداز چنك خوش آوازه اش تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامیست این حرز حمایت گر جامیست این
باش خدا یا بکمال کرم حافظ او زافت هرکج قلم
ظلمت کلك وی ازین حرف نور دار چو انگشت بداندیش دور
چون بتراشد ز سرخامه نیش سازد از آن نیش دل نامهٔ ریش
خط وی از خطهٔ دانش برون گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح وزحك و اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامهٔ سر تیز را رشته بران نظم دلاویز را
کلك وی از چوب عوان بدترست وزن کش قافیه ویران گراست
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلك هوس نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتدست ضد وی آنجاکه نویسد صدست
چند بلب باج حکایت نهیم شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید بخیهٔ این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این کتاب شد رقم خاتم تم الکتاب

اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور سنهٔ ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

ACKU

اورنگ چهارم

سبحة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبهٔ قدس است بملك قدیم

الهنة‌لله که بخون گرخفتم یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر بسی آشفتم کز گوهر رازسبحه واری سفتم

سبحان‌الله این‌چه گوهرهاست که درنیسان احسان ازرشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده وبدستیاری غواص فکرت از قعر بحرحکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یك را بمثقب تأمل سفته و لباس تعمق بغور آن فرو رفته آنگاه بررشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت بایکدیگر سمت التیام وصورت انتظام داده الحق سبحهٔ آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست، و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا استغفرالله چه میگویم صدف پارهٔ چند بیمقدار است بر هم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظر آنرا بآن کاری و نه کامل خردانرا از آن‌اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده وبا اینهمه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ‌جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال .

مثنوی

جامی که‌قوی شکسته حالست وز دست زمانه پایمال است

چون فال زنان ناخرد مند | گرد آورد است مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی | افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاك | صادق نفسان عالم پاك
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است | هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبره دار | وز دست معاندان نگهدار
والسلام علی محمد وآله | سلام صب مائه و محب واله

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مناهی بتاج بسمله که مرصعست بجواهر اسماء وصفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمان | الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
ترزبان خامهٔ مشك افشانرا | تا معطر کند این عنوانرا
نافهٔ آهوی تاتارست این | نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است | تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح برنامهٔ لاریب گشاد
نقش هر لوحه که این حرف وفاست | طالبانرا در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین درچو بیافت | بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف | که بود درج درو حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم | تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند | لبت از هرچه جز این نام ببند
سینش از کنکره تارم عرش | قیر گون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز | بر تو تیز استدرین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم | روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدد را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام | تا زلامش نرسید است بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد — در گلوی تودو چشمه‌است‌زشهد
بهره ور شد دل مجروح زریش — ریش رایافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود وفت شمار — بجز از عدن جنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز — که کند دل زوی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال — عشرهٔ کامله‌اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات — داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم — بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه‌نماست — فارق شدت معنی زرخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب — که دمد نکهت پاکیش زجیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت — صورت چهره گشایی زتو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشح اصل این شجره برشحهٔ توحید و توشح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله آله واحد — فهو المنعم و هوالحامد
می‌نهد شکر نعمت بدهان — میکند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چوعطای‌دگر است — باعث شکر و ثنای دگراست
کی شود در نظر خورده شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق وبیان
ابدالدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای — شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح وقلم کرد رقم بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد موج فیض از دل دریا نگشاد
نه‌فلك با همه اختر که‌دراوست نه صدف‌باهمه گوهر که‌دروست
همه زان جنبش جود افتادست که بصحرای وجود افتاد است
نیلگون چرخ به پشت نجمش یك حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین نقطه حلقهٔ آن گوی زمین
هرکه‌پی‌برده‌باین خوش‌رقم‌است عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که شود پی زده گم رخش او راست فلك کاسته سم
اینك اینك بنگر شاهد حال میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای ننهد حادثهٔ زلزله پای
بهر سر کو بیش از سنك جبال کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلك‌فلك آمد بانگ موجش لمن‌الملك آمد
گوش ماهیش‌چو این حرف‌شنید باخموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه‌تهی داشت دهان للّٰه‌الواحدش آمد بزبان
واحد است او و ز ماهی تا ماه همه بر وحدت اویند گواه
نیست دررشته وحدت خم و پیچ همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت و ریش آب آئینه ز روشنگریش
باد ازو غالیه سایی اندوز مرغ ازو نغمه‌سرایی آموز
بست جیب چمن از غنچه گره بافت کرد چمن سبزه زره
زوست محروس بفانوس سپهر از دم حادثه شمع مه و مهر
با ولی احنجه مرغان فصیح داده دانه بی‌قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم‌چو سرشت بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش داد از علم آدم علمش
بسر مسند تعلیم نشست طاعنانرا دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انا رشح سبحانك لا علم‌لنا
ساخت محراب ملائك رویش سجده بردند یکایك سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد که بمسجودی او سر نهاد
کور دل بود بمیل انا خیر دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه‌وری محکم کرد روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه‌اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش برخساره نشست پشت عهدش ز عصی خردشکست
زلتش پردهٔ ظلمت افراشت توبه‌اش بانك ظلمنا برداشت
تابش مشعلهٔ تاب علیه ریخت انوار هدی بین‌یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم طالب نور ازان مشعله‌ایم
خیز جامی که مناجات کنیم روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو کزان مشعله نوری برسد جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی سرخ روییده هرجا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران کار شیرین‌کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروز رواق شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سرنه زرین تاجان عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده در بر بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفده لبان خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم حارس گنج بصد گونه طلسم
در پیروای بخود بسته دلان زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل زنگ ظلمت بر آینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان شادی جان غم اندوختگان
نقدکان ازکمر کوه گشای صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل زتو چشمهٔ نوش دانهٔ نخل زتو شهد فروش
لب پر ازخنده ز تو غنچه بباغ داغ برسینه زتو لاله براغ
غنچه سان تنگدل باغ توئیم لاله سان سوخته داغ تو ئیم
هرکه بردل زتو داغش باشد زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی فهرست بر رقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ بازپسان بقدم گاه کهن باز رسان
بانك برسلسلهٔ عالم زن سلك این سلسله را برهمزن
عرش را ساق بجنبان از جای در فکن پایهٔ کرسی ازپای
چیره کن بر شجر سد ره چمن صرصر بیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلك سنگ انداز رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیر گی است وتنگی به زرنگینی او بیرنگی
رنج وراحت که چنین پی زپیست اثر رنگ رزیهای ویست
هست رنگ همه زین رنگر زی دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت زبام تا برارند برسوائی نام
پردهٔ پرده نشینان ندرند وز سر پرده دری در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب‌زن بزمین چند باشد بفلك بزم نشین
خامه را تیر بکش ز انگشتش بل‌کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه سرکشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سرهم شوازان مهره کش سلك عدم
آب را برسر آتش بگمار تا شود آگه ازو دود برار
زاتش قهر ببر تری آب بهر بر عدمش ساز سراب
بادرا خاك سیه ریز بفرق خاك را کن زنم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و کارکه در بارویند باهمه بار نگهدارویند
کاورا ذبح کن ازخنجر بیم پشت ماهی ببر از اره دونیم
هرچه القصه بود زنگ نمای همه زایینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه بنگرم روی تو بیرون زهمه
نور پاکی تو و عالم سایه سایه بانور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیك سر انجامی را جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به‌بیرنگی روی یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن وخوشه مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است که‌زنو کش دوجهان‌یك رقم‌است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشرست که مرانرا شده تخم و ثمرست
سلك هستی چو درابد بشمار وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده معنیش اصل وجود افتاده
رو شنشست این برهر فرزانه که زهم زاد درخت ودانه
قبلهٔ بنده وآزاد ویست علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است کرده نعلین ز حرفین مدست
آدم اینك شرف سرمدرا تاج سرکرده بیادش مدرا
گل شهر دو جهانست بلی هست شهری وگلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت که برخ حرف تمناش نکاشت
عرش را پای نه برکرسی بود کز قدومش بخبر پرسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته چار طاقی زعناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود سر نهادند ملایك بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی پشت ازو یافت بکشتیبانی
بوی لطفش به براهیم رسید گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی صالح از قافلهاش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آنروز که از ممکن راز بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت مکه را سکهٔ دولت نوساخت
سرو بی سایهاش از قدر بلند بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریك از اکسیر قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست | نیر چاشتگه احسان ویست
مشرقش مکه و مغرب یثرب | پرضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد برخوان نبوت یك شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی‌یك مشت لئیم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی | که نسودند بآن قرص‌لبی
شبی دیگر زقدم جان تافرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
کنبد خاك پس پشت فکن | راند ازآفاق بروکنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید | خرقه را کند و بذوالعرش رسید
شد ازان نور بقا دیده فروز | آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان | چو بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاك گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند | چشم بگشای همان لحظه به‌بند
بین که نور بصرت بی‌تك و تاز | چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش | بود لوح و قلم اندرمشتش
بود روحش قلم صنع ازل | گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست | بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق وعدل آوری جودوحیاست | که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حقند اکنون کم | رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز | لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طرهات سود همه سوداها | انتخابی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان زابرویت | نقش حم خم گیسویت
باتو آنان که در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلك دندانت بخون پنهان شد | رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکردست ز دل سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت | خسته ازسنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو ننگ | دارد ایخواجه ازین بس لب وسنگ
گوییا صیرفی ملك ملك | زد از آن سنگ زرت را بمحك
تا کند عرض بهر ناسره کار | زیور حلم ترا پاك عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ | اهد قومی بیرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه | کی زیك سنگ فرو ریزد کوه
گر از ین کوه صدایی برسد | هر گدایی بنوایی برسد
گر براری بشفاعت نفسی | بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهرپاك | خوابگه ساختی از بستر خاك
فلك از غیرت خاك آشفت ست | لیتنی کنت ترابا گفت ست
چند در حجله به تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن
چند در سرخفا بنشستن | دربرین خاك نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت زغبار — خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند نعلین زپا بوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت ازهفصد وهشصد بگذشت — قد بر افراز که از حد بگذشت

دستت از برد یمن بیرون آر — کف زجلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم بین را

سرورا خلعت ناز اندر پوش — حلهٔ لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت درپای — از در حجره خرامان بدرای

طاق محراب تهی کن زخسان — سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدران پرده هر زندیقی

دورهٔ عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن زحیا عثمانی — ریز بر گشت وفا بارانی

پنجه ورکن اسد اللهی را — پوست برکن دوسه روباهی را

ظالمانرا بی کاری بنشان — آبشان ریز و غباری بنشان

تاج ملك ازسر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کجقلمان سازقلم — زن ازآن قاعدهٔ راست رقم

بی‌رهانرا حشر بیم فرست — راهدانی بهراقلیم فرست

ورنخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا

تازه‌کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدیرا

علمش برحرم بطحازن — تیغ قهرش بسر اعدازن

مهد عیسی زسر چرخ برین — گستران درستم آبادزمین

بار دجال وشان بر خرنه — به بیابان عدم سر درده

عاصیان بی‌سروسامان تواند — دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بنده تست | چشم گریان بشکر خنده تست
بهرهٔ نیست زطاعت وریش | لب بجنبان بشفاعتگریش
بو که نقد خود ازاین ورطه بیم | برد از رهزنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاك مذلت افتاده اوست و استدعای مزیدنعمت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ او

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنواسازی توحید خدای
دلگشا زمزمهٔ دیگرساخت | پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به چو آن زمزمه کوتاه کند | که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف | که فلك گوهر او راست صدف
جامی بیضهٔ گیتی زفتن | برسر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ | کرده پاك از رقم درد و دریغ
رأی او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گرچمن زابر کفش پر گردد | هر گل از وی طبقی در گردد
وربرو زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند | دست برهم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود | دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش | ظلم از آفاق برانداخته‌اش
پیش ازاین نقد بسی گنج شگرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست | که برو بحر کلاهم تنگست
بین زفضل کرم این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تا جوری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیك و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست
چشم‌ازاین‌پوست‌سوی‌مغز گشای / مغز نغزست سوی نغز گرای
نیك نام آمدهٔ بحر وبری / نامور شو بنکو نام تری
جام عیشت چو شود دست‌آویز / جرعه برخاك تهی‌دستان ریز
پاکبازان که همه خاك تواند / جرعه پرور دمی پاك تواند
گنج نه گنج فشان هردو تویی / تاج ده تاج ستان هردو تویی
سرمه چشم جهان خاك درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنك بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی‌بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمهٔ حرف بود تنك مجال
کوزه از بحر چو در یوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این‌غرض انجام‌پذیر / به‌که کردم ز دعا زمزمه‌گیر
هرسحر تا فلك صبح شکاف / تیغ خورشید برارد ز غلاف
فرق حاسد زتو بشکافته باد / روز وشب یافته و تافته باد
یافته‌کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة‌الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست وهر مهرهٔ از آن در گردش احوال مهرافزا

شب که زد تیرگئی مهرهٔ گل / قیرگون خیمه زمخروطی ظل
اختر از سیم و شباب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبك قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس‌چاك زدم / خیمه بر طارم افلاك زدم

ACKU

عالمی یافتم از عالم پیش
هرچه اندیشه رسد زانهم بیس

عقل معزول ز گرد آوریش
وهم عاجز ز مساحتگریش

نور بر نور چراغ حرمش
فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهر وار همه
ابر صحراش گهر بار همه

بر سرم گوهر و درچندان ریخت
که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که ازان گنج نهان
نشوم بهره ورو بهره فشان

گوش جانرا صدف در کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم بقدمگاه نخست
عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهرو در رفتم
همه زالماس تفکر سفتم

پس سحر ها که بشام آوردم
شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله برهم بستم
عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحهٔ شد بی ابرار تمام
خواندمش سبحةالابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند
دعوی نحن نسبح کردند

مهر هایش ز خرد مهره ربای
عقده هایش ز فلك عقده گشای

سلك این دایرهٔ مرکز دین
رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر
داده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل
هریك از دل گره جهل گسل

اربعین ست که درهای فتوح
زو گشادست بخلوتگهٔ روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف
افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش
بدو صد عقد درآنرا مفروش

بو که چون سبحه درایی بشمار
رسدت دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش
همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست
خواستبر گوهراین سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت
که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نور افشانست
نور این سبحه دوصد چندانست

ACKU

نور آن روی زمین را بگرفت نور این کشور دین رابگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهنست این نو آیین در درج سخنست
گر بصورت بودآن پایه بلند رفعت معنوی این راست پسند
گرچه‌درسلك‌زمان آن پیش است چون درداری بشمار این بیشست
گرچه آنرا نرسد دست کسی بهر ورگردد ازین دست بسی
گرچه آن‌هم وطن ماه خورست این بخورشید ازل راهبرست
گوش گردون‌چوشنیداین‌سخنان شد زذوق سخنم چرخ زنان
گفت قدجئت بنظم سامی احسن‌الله جزاك ای جامی
ماه و اختر گهر سلك تو باد لوح خور بی سپر كلك تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه درپهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که‌در پهلوی چپش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده سر ازین پرده برون ناورده
دل‌که هرسر بود آوردهٔ او دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرای باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطئی دل بلکه هست این‌قفس‌وطوطئی‌دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی بخدا ناس نهٔ نسناسی
دل شه خر گهیست این خرگاه نام خرگه ننهد کس برشاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر ترك خرگه کن و برشاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد دروی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم همچو یك قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یك غنچه زبستان دلست نطق یك نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی تودهٔ خاك زراهش گردی
باك نفس وار هوا از سحرش هفت دریا صدف یك گهرش

نه فلك پیش درش دهلیزی — پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین — آسمانی کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی‌او دست خوش‌ماوتو نیست — رشته اش مهره کش ما وتو نیست
بلکه ما در کف اودست خوشیم — بستهٔ رشتهٔ او مهر وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابرچمن ما چوبهار
گرد مسکین ز زمین چو خیزد — گرنه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه‌سراز خاك چمن — رشته ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده جان زنده بدل — نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو — زین‌شرف مانده چه دیوارچه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت — بگذرازخود که‌بخودنتوان‌یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی — به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش — دل وجان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد — خاك ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخوشتنی — نه ز پرعلمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی بفراغ — روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه — که کند دود ویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش — رهنما ساز سوی مقصودش

ACKU

پرتو نور دل پیرست آن که‌چوخورشیدجهانگیرست آن
دیده بینند از آن نور فراز هستی‌خویش در آن نور بباز
همچوخور گر بخود آتش نزنی گرشوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین‌القضاة همدانی که از همدانی موی میشکافت هرچند چون موی برخود میتافت تا بصحبت‌احمد غزالی نشتافت سررشته این کار نیافت

مردم دیده صاحب خردان بحر دانش همه بین و همه‌دان
بسکه در مدرسها رنج علوم برد شد حاصل او گنج علوم
لیك از آن گنج بجز رنج ندید بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد ره ازان نیز بمقصود نبرد
دره عشق نشد صاحب دل گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست سر این رشته‌اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا نظری از رویش برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پرزد وز بصر نور دلش سر برزد
مارأی شیئاً الا ورأی فیه نورالله فی ظل سوی
از خدا کون و مکانرا پریافت وز یکی هر دو جهانرا پریافت
دید یك واجب ممکن برقع نبود او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش درآن نوربباخت بلکه خودرا همگی نورشناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در محب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما — دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست — که برو باد هوا را گذریست
هردم از جنبش هرباد درشت — پشت آن روی شده روی شده پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی — بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش ست — بفروغی زچراغ تو خوش ست
یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بیناکن — بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن — داورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو — خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهرست — هر یك آویزهٔ گوش دگرست
در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریلست — روح بخش از دم اسرافیلست
سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین — یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلك و شرف نامه باوست — عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند — روز و شب نقش ونگارو سخنند

بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخنست / پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قد میم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته مرکب زان جم / که بروم آورد از هند حشم
گوش ازان کوکبهٔ جم نگرد / چشم ازان غالیه هند چرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلك معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بغنا نامزدست / مدحت‌ومادح وممدوح خودست
چون سخن راه سفرپیش گرفت / قوت وقوت همه ازخویش گرفت
رخت برراحلهٔ راز نهاد / پای برطارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخنست / رهبر راه شریعت سخنست
شرع دستور کمال از وی یافت / دست برامن زوال ازوی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ماکه خجلت زده ازروی ویيم / رو درین باغچه بربوی ویيم
هست بربوی وی این بالش‌ما / در تك و پوی وی این نالش‌ما
جلوهٔ حسن زوصافی اوست / سکهٔ عشق زصرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ززر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی‌است
سخن و سحر بیك آهنك اند / زروز رنیخ بهم یك رنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زر رخشان زشرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج | سکهٔ زر زسخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در | که کلیدش نتوان ساخت ززر
لب چو افسون سخن آلایند | آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یك حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را درقطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ برتهمتی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند | گنجشان خاك بسر بر کردند
هیچنان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در آبش خور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار | که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای | کار برنامه باحسان پیمای
ماتنی چند که از بیخردی | کار مانیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیك | نزدی کام تو هم چندان نیك
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست | ترك احسان زتو هوعین خطاست
چه زما رسم ستم ورزیدن | چه زتو سر زکرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شگفت | داد فرمان بخلاصی وی و گفت
تف بران طایفهٔ مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی | بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول زتو بودی این کار | تازتو یافتی این کار قرار
کار هر یك زتو سنجیده شدی | جرم هریك بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی وطلب سنجیدگی‌وی تابمیزان طبع موزونی‌یابد و در گفتهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست واندرین مرحله باد او ردیست
ازکلی رونق باغی که شناخت وزتفی نور چراغی که شناخت
به‌کزین زمزمه خاموش شویم پای تاسر چه صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گسترتست کمترین مرغ وفا پرورتست
هرطرف گرچه هوایی دارد پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد زحدیث همه کس برزمان ذکر تو میراند و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش خطبهٔ افزونی ده بزرش سکهٔ موزونی نه

عقدسیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت‌آمیزی او وان من البیان لسحراً اشارتیست بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون حالت ازمشک‌خطان دیگر گون
هیچ‌شاهدچوسخن موزون‌نیست سر خوبی زخطش بیرون نیست
صبر ازوصعب و تسلی مشکل خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد ازوزن ببر خلعت ناز کند ازقافیه دامانش طراز
یا بخلخال ردیف آراید بر جبین خال خیال افزاید
رخ زتشبیه دهد جلوه چوماه ببر عقل صد افتاده زراه
مو بتجنیس زهم بشکافد خالی از فرق دو گیسو بافد

ACKU

لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ابهام کند چشمك زن / فتنه در انجمن وهم فکن
برسر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصدغنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ تر بخشد
گه بتحمید شود نغمه‌سرای / گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوشحالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برآرد آهنك
مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوقی ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پرده‌سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او / وز شب شعبدهٔ پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم / تك‌نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز کل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوئیم / نیست عیب از هنر او گوئیم
گرچه بر بی‌هنران پرده درست / چشم‌بد دور که یکسر هنر است
ورچه جویندهٔ هر نایابی / نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالود بدان انگشتش
تا ز خلقی بگمان درماند / کین دو گوهر مگر از یك کانند
بسلمه تاج سر قران است / زانکه سنجیده بدین‌میزان‌است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون‌نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشداز شعر درست | آن نه از وزن زبی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج | کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل | سرچشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاك شود | چه عجب زآب که گل‌ناك شود
بایدت درسخن آسودگئی | پاك کن دل ز هر آلودگئی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناك | پاك خیزد گهرت از دل پاك
پاکبازان همه خاك تو شوند | خازن گوهر پاك تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که

برك درختان سبز درنظر هوشیار | هرورقی‌دفتریست‌معرفت کردگار

یکی از اکابر درواقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن | در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می‌یافت | بر خرد پرتو عرفان می‌یافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت بروانکاری
دید در خواب که درهای فلك | باز کردند گروهی ز ملك
رو نمودند ز هر در زده صف | هریك از نور نثاری برکف
پشت برگنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش‌خوف ورجـا | گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر | سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد تا ز قضا — می سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست — بهر آن نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد — رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید — از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ ازخون جگر ترمی کرد — با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات درشکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره وعم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده — خلعت نظم درآن پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم — بترازو زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست — نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست ترازو تو دهی — برسخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل ست — زآن بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده — برجبین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد — نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خورهرروزهٔ تست — دست امید بدر یوزهٔ تست
فیضی از ابریقین بروی ریز — تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه در یوزه ز جود توکند — صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بروجود آفریدگار سبحانه ما اعز شأنه وما اجلی برهانه

ای درین کار گه هوش ربای — روز وشب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری — نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی — خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری — نه بسرو و سمنش بازاری

ACKU

گل این باغچه کز سر شاخ | صبحدم گوش گشاد ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش نه بینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر | ترك همراهی بی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست | دوراو گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت | بروی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر | کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند | عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناك | صبح چون اطلس کحلی زدچاك
سوزن ورشته ز خورشید اندوخت | وصلهٔ زرد وقصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلك چون خم زرد | زیر او چار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد | نوبنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خواره | نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن ببراهین خرد | نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری | چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی | ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان | گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود | هیچ موجود درین عرصه چو بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید | نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار | حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست وجهان هست بدو | نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خلد نشتر موریت به پشت / زود آری سوی آن مورانگشت
زان خلش هستی او را دانی / بسرانگشت زپشتش رانی
باورت ناید کاندر ژنده / خلدت پشت نه زآن جنبنده
عالم واینهمه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نواگر پیوست / که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه‌از گردون‌تخت
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه برشاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغزودگران‌جمله‌چو پوست
مغزخواهی نظر از پوست به‌بند / مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیراز ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
ازهمه ساده کن آئینه خویش / وز همه پاك بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینه تو / غرق نور ازل آئینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی ودل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماند بتو این دولت روی / رو در آن آرو بکس هیچ مگوی
زآنکه از گوهر عرفان خالی / به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفئی دید ز آلایش پاك زده در چهرهٔ آسایش خاك
ز ریاضت شده چون موی تنش سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز هست با برد وی و حر تموز
شد بجنك آوریش شیر مصاف زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای رو بتو چون خوی درشت کرده برصحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساختهٔ کو خدا را بچه بشناختهٔ
گفت از آن فیض که هر لحظه غیب ریز دم بردل و جان پاك ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم نیست کاری بشناساگریم
هر که پی برپی من بشتابد هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال رو نمایم بخدای متعال

مناجات در ثناء هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات و تو پر عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست پرتو روی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ماکور بصر تو چنین حاضر و مادورنگر
نور تو گر نبود ما چکنیم چشم بینا دل دانا چکنیم
نیست از غایت کوته نظری خبر ما زتو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری برگلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشایی زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت نهیش | می ز میخانه و حدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بیهمتائی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی‌زبانان یك زبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پانه | پای اندیشه درین غوغانه
بنگر این انجم ومهر ومه را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستیشان سنك افول
سنك بر بتکدهٔ آذر زن | در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن ویزدان گوی | تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گویی افزون | خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار | بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کردهٔ روی دلی هر نفسی | می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم | که جهانرا بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم | که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی | که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو رویی صافی چه ز یکروئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای وز دو رویی ودو گویی باز آی
سهل باشد که زماهی تا ماه برتو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلك واوج سماك تا حضیض سمك ومرکز خاك
بین مرتب شده اجرام که هست وینهمه جنبش و آرام که هست
شکل وترتیب فلك بر یك حال دور وسیر همه بر یك منوال
یکی از صورت خود نا گشته یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم منتظم سلك عناصر باهم
همه بر یك صفت ویك آیین هیچ زیرین نشده بالایین
سال‌ومه روز وشب وشام وسحر یك بیك گرم رو وتیز گذر
تا بآمد شد خود درگروند بر یکی قاعده آیند وروند
چار فصلی که بهر سال درست بهمین رسم روش رهسپرست
این موالید سه گانه که جهان پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون از نهانخانهٔ ابداع برون
کار گاهی بچنین ضبط ونسق کار یك کار گذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه بشکنند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته خانه امید مدارش رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب مرگ رنجور دوای دو ادیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمیجست وتا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم هر دو دانا و خردمند وکریم
لبشان با دم عیسی همدم کفشان راحت هر رنج والم

دست هر يك چو بنبض آوردی دستگيری ضعيفان كردی
شاه بيمار ز تغيير مزاج واندو در كار تدبير علاج
ليك هم پيشگی وهم كاری زد بريشان ره دوات یاری
هر چه اين گفتی وآن وا دادی هر چه آن بستی اين بگشادی
روز صحت شد ازيشان تاريك شب تار اجل آمد نزديك
شاه را بود وزيری زيرك آن تعصب چو بديد از هر يك
حيلهٔ كرد بدانائی ساز كان دو دانا بيكی آمد باز
زان يكی شاه چو شدچاره پذير قصه را كرد برو عرضه وزير
گفت ای از تو زيانم همه سود اين خيالت ز كجا روی نمود
گفت از آنجا كه بما گفت خدای كه عمارت گر اين طرفه سرای
گر بفرض از يكی افزون بودی هر دمش حال دگر گون بودی
طشت خورشيد ز بام افتادی كار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاك دگر خاك شدی خاك چون گرد برافلاك شدی
تيز كردی بعدم جمله قدم بلكه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب توفيق ترقی از مقام توحيد بشهود وحدت كه درنهايت راه ومقصدالاقصاء عارفان است

ای بتوحيدتو هر ذره گواه نيست يكذره بتوحيد تو راه
در رهت ذره ناچيز شديم كمتر از ذره بسی نيز شديم
ما و بيحاصلی و نوميدی گرنه فضل تو كند خورشيدی
جستجوی تو قرار از ما برد ضعف تن قوت كار ازما برد
قوتی بخش كه كاری بكنيم بحريم تو گذاری بكنيم
جامی از كار گزاری مانده نامهٔ بيهده كاری خوانده
ميكند از تو طلب قوت كار تا شود در طلبت كارگزار

قوت کار گزاریش بده سکهٔ پاك عیاریش بده
نقد دین از غش غل پاکش کن دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه گر و طنازند پردهٔ وحدت لعبت بازند
اینهمه لعبت و لعبت سازی وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال هان وهان دیدهٔ خود نیك بمال
بو کزین خواب چوبیدار شوی خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی زدوی ظاهر از کسوت مایی و توی
هستی ساده زهر نام و نشان بر تر ازمرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی‌وهم وحلول سریانی نه حد فهم عقول
وزهمه عاری بی‌نقص و زوال منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات بود برخویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باو صاف نعوت یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش وکم را شد حقایق صور عالم را
وان‌حقایق‌زدرون عکس انداخت علم کثرت اعیان افراخت
شد زهرعکس درآینهٔ ذات ذات یك عین زاعیان ذوات
اولا گشت زتکرار عکوس مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پروبال زد زارواح باقلیم مثال
وز مثالش حس افتاد گذر یافت مس حس ازو رونق زر
نه فلك بر ورق حس بنگاشت هرفلك دورهٔ دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند چشم بینش بچپ وراست فکند
دید ودانست که موجود یکیست در همه شاهد ومشهود یکسیت
اوست در صورت لیلی ظاهر اوست ازدیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه‌او نیست‌نه‌مغزست‌نه‌پوست همه هیچند‌همین‌اوست که‌اوست
ژرف بحریست پر از آب‌حیات موج زن آمده ازکل جهات
بر زمین جام حبابش خوانند بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست منعقد گشت در غلطانست
نامور هست یکی وقت شمار نامهاش آمده افزون زهزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم ازدو نامش نتوان ساخت دو نیم
یك شود دیدهٔ یك بین بگشای وز دو نامی بدونیمی مگرای
بین یکی علم وعیان دروی گم اسم ورسم دو جهان دروی گم
در همه برصفت یکتایی مانده پوشیده زبس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان ماند آن نور یکی لحظ نهان
همه اعیان بعدم باز روند وزعدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان‌چشم‌شهود غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات درجستجوی دریا باختند وتا بخشکی نیفتادند دریارا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن دایم از بحر همی راند سخن

روز شب قصه در یاگفتنی گوهر مدحت در یاسفتنی
گفتنی از بحر پدید آمده‌ایم زو درین گفت وشنید آمده ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت تن ازو دست توانایی یافت
هرکجا میگذدرم اوست همه هرطرف می‌نگرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا وازوی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد آتش شوق بجانشان در زد
پای تاسر همگی پای شدند در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تك و پوی نیاز بحر جویان چو نشیب وچه فراز
گاه درتك چو صدف جاکردند گه چوخس رو بکنار آوردند
نه‌نشان یافت شد از بحر نه نام می نهادند بنومیدی گام
ازقضا صیدگری دام نهاد راهشان برگذر دام فتاد
یکسر آنجمع بدام افتادند تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان ساخت برخشك زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند خرخران روی ببحر آوردند
نیم مرده چه رسیدند ببحر جام مقصود کشیددند ببحر
دانش بینششان روی نمود کانچه میداد نشان غوك چه‌بود
زنده در بحر شهود آسودند غرقه بودند درآن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوفست

ای پراز فیض وجود تو جهان غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو باهمه بی همه تو ای همه تو
بی‌نصیب ازتو نه چندست نه‌چون خالی ازتو نه درون نه برون
متحد اولی و آخریت متفق باطنی و ظاهریت
کردهٔ در همه اضداد ظهور هیچ ضد نیست زنزدیك تو دور

جامی از هستی خود پاك شده
دروه فقر و فنا خاك شده

در بقای تو فنا میخواهد
وز فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار
وان فنارا بوی ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان
برسر صدر صفایش بنشان

کن بصافی صفتان رهبریش
متصف ساز بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند
کرده زین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بر آوازه تهی
ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانك ز پوست
بانگ او شاهد بیمعنی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود
دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور
گرچه خوانند بنامش کافور

جامه فوط چه باشی چو مگس
پر بهر خوان چه گشایی زهوس

طوطی قدسی و از هیچکسی
میزنی پر بهوای مگسی

وین که صد پاره زبیباکی تست
نکندش خرقهٔ صدپاره درست

چاك بر تارکت از تیغ حسود
بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش
گرد بازار چو سجاده فروش

لیك بازار یگان دیده ورند
صد ازین جنس بیك جو نخرند

در ره اهل دل از همت پست
جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در چه فتد از لغزش پا
دستگیریش نیاید زعصا

هست مسواك بکف سوهانت
کز طمع تیز کند دندانت

ترسم از بیخ برد چون شجره
تیز دندانیت آخر چو اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ
که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچهٔ نرد مکن

تات ازو چشم بود بست و گشاد / هر کزت رو ندهد نقش مراد

گر حساب حسناتت هوسست / عقد انگشت تو تسبیح بسست

چون زنان موی بصد رعنائی / ریشت از شانه زدن آرائی

شانه بفکن چونهٔ مردانه / که به این دست جدا از شانه

جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچودندان‌پی آن‌صف زده‌تنگ

بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال / درزنی سر بمیانشان چو خلال

دست از حرص وشره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ارهست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که ازخود رستست / از نکوجسته و از بد رستست

بند هستی و زهستی ساده / زادهٔ کون و زکون آزاده

با اضافت زاضافت بیرون / در مسافت زمسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را زابد ننگی نه

نه زادوار درو تأثیری / نه زاطوار ازو تغییری

گر حضیض سمك و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریا نیست / کش فزون‌از دوجهان پهنانیست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یك در کرهٔ عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رنج تقابل زصفات

پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

ACKU

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحئی طور باآن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقهٔ نور میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم زچه روی تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عـاشق که بود کامل سیر پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست لعن و طعن تو چراش آیین‌ست
بر تو چون از غضب سلطانی شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هردو صفت عاریتند مانده از ذات ملك ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن‌ست عشق او لازمهٔ ذات منست
تاکنون عشق من آمیخته بود در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید هر دمم دست خوش بیم و امید
ایندم از کشمکش آن رستم پس زانوای وفا بنشستم
لطف وقهرم‌همه یکرنگ‌شدست کوه‌وکاهم همه همسنگ شدست
عشق شست ازدل من نقش هوس عشق باعشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف وطلب کمال‌قوت ارادت سرمایهٔ آن سعادت‌ست

ای صفاتت حجب وحدت ذات جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر | وز همه باز پسان واپس تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز | بی‌نیازش زهمه کار بساز
روز هر راه بگردان اورا | سر بنه در ره مردان اورا
از همه وسوسها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن ست و برباد پای جهد بکعبهٔ مرادِ حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم خیال | مانده در ربقه عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادست | در خلاف آمد عادت دادست
چند سر در ره عادت باشی | تارك تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش | بازکن خوی زخو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی | بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی | تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نیِ و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آبله ازکسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار | داریش برکف دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا | آوری رو بصف اهل صفا
نه‌که دین در ره‌آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند | قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب | متکلم باسالیب خطاب
نه‌که بیهوده سخن سنج شوی | خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / که نشایستهٔ دین و خردست
به گزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت برهر آزاده / ترك ماكان علیه‌العاده
ای‌خوش آن‌وقت که بی‌فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر برتو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود درکمر آری با کوه / در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور زنی برتیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقدکان از کمرش بربائی
بلکه چون کبك نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن زدل عارف بیش
گردبادش بفلك سوده کلاه / گشته کوی گلهش قبه ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاك آن‌تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریك‌نمای / ریك چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چوکند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته‌پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه برتف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوك آن پنجه‌زنان با خرچنك / گام اول ز وی و کام نهنك
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب‌تر ازآن کشتی‌وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی بر تابدازان قبله گهت
یك‌بیك راز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تانهی نرم بخلوتکه راز / چنك وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت زتو سست / سازش اندر قدم پیر درست
بازدرخواهش‌او خواهش خویش / رو در افزونیش‌از کاهش خویش
باش پیش رخش آیینهٔ صاف / برتراش از دل خود رنك خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش		باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان بنشست و ازتاب آتش یکموی براندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت		صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند		بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد		گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به‌پیش		از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور		که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشك و تر هیمه همه سوخته شد		تا تنوری عجب افروخته شد
بعدازاین کار چه‌و فرمان چیست		آن‌چه‌مکنون‌ضمیرست آن‌چیست
پیر مشغول سخن بود بسی		در جوابش نزد اصلانفسی
کرد آن نکته مکرر دوسه بار		پیر زد بانك که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین		رو درآن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن		موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بپایان چو رسید		یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن		کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف		با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاك عیار		کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی		برتنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد		بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست		شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش ازجانب مانیست‌درست		هرچه هست ازطرف تست‌نخست

تا بنا خواست دهی کاهش ما | هیچ سودی ندهد خواهش ما
گر بما خواهش تو راست شود | موبمو برتن ما خواست شود
دولت نیك سر انجامی را | گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز | هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی دردسر خامی چند | پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد | پی به بیغوله نابود برد
در زند آتش هستی تابی | ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفان گردنست و روی در موافقان آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه | نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گرنهٔ خامه سیه کاری چند | بهر هرحرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق | وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند | دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند | وز درون خرم وخندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه | هیچکس را غم فردای تو نه
پیش ازان کایدت اینواقعه پیش | به که از تو کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس هوا در چینی | پس ز زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان باز آئی | عقد اصرار زدن بگشائی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی | اشك اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری | سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است | بانك مرغانش بیك آهنگست
میوهٔ کامسال ز شاخش چینی | بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
یار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال ازان حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیك آن می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزهٔ نیست بچش
ملك از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بیباکست
نکند طبع ملك میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم به اباست / ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن ازخاك نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود فلك زن درنیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درو بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل کند از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / برجگر ناوك کاریم نگر
آتش افکن بدل ازآوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده‌ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
این قبل کرد تواضع می تن / در زاری و تضرع می‌زن
بوکه در دل کند اینت اثری / واشود بر رخت ازتوبه دری
ورنه دریوزه کنان اززن و مرد / بر در هرکس وناکس می‌کرد
درد دل میکن و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بساشیر ز عجز آمده تنك / کش شود صید نمارو به لنك
وی بسا مرد فرومانده بجای / کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوك ریسی رشتهٔ عنایتش بچنك افتاد و کمند نجات او گشت

میشد اندر حشم حشمت وجاه — پادشا وار وزیری براه
کرد او حلقه مرصع کمران — موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر — چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت‌شوکت‌نگریست — بانك برداشت که این کیست این کیست
بود چابك زنی آنجا حاضر — گفت تاچند که این کیست آخر
راندهٔ از حرم قرب خدای — کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب — مبتلا گشته باین زینت وزیب
زیر این دایرهٔ پرخم وپیچ — ماندهٔ از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر — داشت در سینه دلی پند پذیر
برهدف کار گر آمد تیرش — صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت — بحرم راز زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاك حریم — همچه پاکان بدل پاك مقیم
ای‌خوش آن جذبه که ناگاه رسد — ذوق آن بردل آگاه رسد
صاحب جذبه زخود باز رهد — وز بدونیك خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند — روحی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات درطلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن او از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای زهر رو همه را روی بتو — روی هرذره زهر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن — عادت تو گنه آمرزیدن
توبه ازبنده بود سست نهاد — توبه آنست کش از تست شاد
بار نه بار فکن هر دو تویی — توبه ده توبه شکن هردو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه — جز بتوبه نشود روی براه

جامی گمشده را بخش نجات — توبه روزی کن و برتوبه ثبات
نخوت توبه برۀن برز سرش — دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظراست — دیدن توبه گناه دگر است
میزند اینهمه از هستی سر — کس نخورد ازشجر هستی بر
از ورع هرکه زبردستی یافت — پنجهٔ زور و رهستی تافت

عقددهم در کشف سرورع که کاسرسورت حرص وطمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت کردن آز — سوی کاسه چه‌صراحیست دراز
چوخم باده همین داری کام — که کنی برشکم خود زحرام
در نمازت چه‌شد ازپشت‌خمست — چون ترا قبلهٔ همت شکمست
چون بکامت زورع نیست مزه — لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه برسفرهٔ خوان تو نهند — هرچه درکام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی — کاو وخرنیست بدین‌خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد — صحن ازوچشمهٔ روغن باشد
هیچ‌غم نیست گرش غصب کنان — شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم — افکند رخنه به بستان یتیم
تخم‌لقمه است در آب و گل تو — نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن — خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشك حلالت درکام — لقمهٔ چرب چه خواهی زحرام
بزکه لاغر بود و سك فربه — هست ازین فربهت آن لاغربه
دست رنج تو حلالست ترا — غیر آن رنج و بالست ترا
نان خود باتره و دوغ زنی — به‌که از خوان‌شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت زحلال — سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی عطر تزویر بران می سایی
سبحه باشانه همی پیوندی عقد تلبیس بران می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش می‌نهی گوشهٔ فش در بن‌وگوش
باشد اینها همه دعوی یعنی صوفی وقتم و صاحب معنی
تافتد ساده دلی در دامت طعمهٔ چاشت دهد یاشامت
چون بدل افتد از شهر گره باگروهی روی از شهر بده
که فلان هست زنیکو کیشان مخلص و معتقد درویشان
زیر صد باروی از ناداری تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی‌مایه رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره خوان آراید شربت و میوه بران افزاید
توهم‌از دین و خرد هردو بری بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین‌صورت‌وسیرت که‌تراست تف برین‌عقل وبصیرت که‌تراست
این نه صوفی گری درویشیست نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری به کزین زقه زقوم خوری
دزدی وراهزنی بهتر ازین کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند تادرین مرحله پای افشردند
خاطر ازوسوسه صافی کردند دروزع موی شکافی کردند
کم شدی بردلشان حرص طمع پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری پا کشیدندی ازآن گلزاری
ور زشك قطره چکیدی جائی دست شستند از آن دریائی
مردم چشم جهان آن نفرند که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان باد گوش دل بر خبر ایشان باد

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه ازغیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد روی در قبلهٔ درویشی کرد
بابزرگی که در آن کشور بود بر سر اهل وفا سر وربود
نوبتی چند بهم پیوستند عقد پیری ومریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی‌پیر هیچ‌ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی ازبالش زین مسندساخت قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد کله ازسر گره ازپا بگشاد
کرد ازان بازرها کرده زقید متقاقب دو سه مرغابی صید
صید را ازخم فتراك آویخت جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای لقمه پاکست باین روزه گشای
هست ازین لقمه درین منزلگاه پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاك نهاد نامت از لوح بقا پاك مباد
جره بازت که شکاری فکنست جره ازجوژهٔ هر بیوه زنست
رخشت این‌ره‌چوبپایان بردست جوز تو تیغ گدایان خوردست
نیروی بازوی باز اندازت باشد ازدست ستم پردازت
چشمه‌کز سنگ تراود پاکست تیره از رهگذر گل ناکست
هرکه آلوده بگل رهگذرش کی زگل‌پاك بود آب‌خورش

مناجات دراشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض‌ست ازما سوی‌الله و طلب بحق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزانرا رغم بر حرص وطمع لرزانرا
دیدغیر تو حرام ست حرام ورع از ترك حرام ست تمام
نیست اهل ورع آن مانده‌زراه کش غیر توکند دیده نگاه
هرکه ازغیر تو شد بیگانه ورع اینست دگر افسانه

هردرختی که نه بارش ورع است — رسته ازدانه حرص وطمع است
میوه ورکن ز طمع جامی را — ببر از میوهٔ وی خامی را
غرهٔ دولت او سلخ منه — طعم آن میوه برو تلخ منه
بروی آن میوه چنان شیرین‌دار — که شود در دوجهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن — زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد — تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت ست از نعم فانی و اقتصار همت برنعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمدهٔ دست بدست
پردهٔ سبز فلك غنچه تست — باشد این جامه‌بقدش زتو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی‌زین چمن وغیر توخار — شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت — که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه‌مشتی‌است‌ز زر گل‌چو کفی — پی‌ایثار تو از هرطرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو ساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای — نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند بمحل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی — لاله از بانك فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی — خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال — شانه‌کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه — واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر — گشته مشعوف دوسه خردهٔ زر
گاه بندیش نهانی بمیان — که نهی برطبق عرض عیان
که سزد دلق ملمع ببرت — درته دلق گره کرده زرت

یا مرقع زسرت بیرون باد / یا زدل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش‌ست / عالی و میل به پستی نه خوش‌ست
نقد دین گوهر دنیی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / با بت حوروش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه ومهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ‌ترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل / تار پیوند ازینها بگسل
گنده‌پیریست جهان عشوه‌نمای / دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون‌کرده / تا بآن چهره شفق گون‌کرده
طره‌اش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دو تاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه‌اش میل‌کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش / کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و برکش دستان
بازویش تابده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق ویقین
ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او / وای آنکس که شود غرهٔ او
ضره‌اش چیست جهان جاوید / کم خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی دربستی / بجه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن / بخدا عز وجل پیوستن

ACKU

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح‌الله بسروقت وی رسید و عذر خواب کردن ویرا از وی پسندید

عیسی آن روح که‌این صورت‌جسم بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب خفتهٔ رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنك دهان طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست میل بالاکن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبانرا بگشای تازه‌کن بردل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست نسخهٔ صنع بدایع‌گر اوست
نقش‌این لوح‌بخوان حرف‌بحرف بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چوشنید در جوابش ز سخن چاره ندید
سربرآورد که بگذار مرا نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیك سوی کشیدم زمیان فارغ از عالمم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب خواب کن‌خواب که‌خوش‌بادت‌خواب
بند اندوه نهٔ شاد بخسب بندهٔ کس نهٔ آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولیست ترك گولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعداز تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو برهمه باز غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند زهد و رزان بخیالت خرسند
گر نه بود زتو باشد نامی کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بویی زتو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو بوئیش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش / بگسل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر برزند از ژنده فقر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ مستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاك / وی سبك سایه ترین پیکر خاك
پیکر خاك طلسم است تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدر شناس / برهی ز آفت امید وهراس
خرقه کزوی نه دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داودست
باشد از ناوك هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه بدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن دار
در غزاهات که با نفس ردیست / خود فرقت کله ترك خودیست
میزند بر محك آگهیت / گوشهٔ زرد زر ده دهیت
بس بود وجه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشك نانی که شب از در یوزه / بکف آری که گشایی روزه
چربد از مایدهٔ کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر وشیر
پات بی کفش ز فقرست وفنا / کفش گویی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف ار قدمت مضطربست ... صد در فتحش از آن درعقب ست
موی ژولیدهٔ گرد آلودت ... خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم ... مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات بیالای عبا ... پر خور زر شده زربفت بقا
لب تو شرح تعطش گویان ... شربت از جام سقا هم جویان
بر تنت پوست ز کمخواری خشك ... نفست عطر ده از نافهٔ مشك
چون بنفشه قد خود ساخته خم ... گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت ... غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی زدرم یا دینار ... گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر ... مشت چون غنچه پر از خوردهٔ زر
شب آسایشت از کلك حصیر ... که بود صفحه تن نقش پذیر
وان زدیبای منقش بهتر ... کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست ... دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب ... چربد از مشربهای زر ناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر ... سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت ... کومرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمر گاه لئیم ... اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری ... پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوارست ... دیده را دیدن او دشوارست
تا زمقصود شوی برخور دار ... بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند ... هرچه پرده‌است از آن دیده به بند
حیف باشد که بود از تو نهان ... آنکه پر باشد از و جمله جهان
هرچه‌رویت بسوی خود کرده‌است ... گر همه جان تو باشد پرده‌است
کسب اسباب بود پرده گری ... شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردئی کن همه را یکسو نه ... ور نه در فقر و فنا زن زتو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجهٔ که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیك در نور یقین مرد تمام
رو بمهراب عبادت کرده / چاك در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه‌خفت / خاطرش فرد زهمخوابی و جفت
مالداری زبزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاك عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زآدمی فرد نشستن نه سزاست / آنکه ازجفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم / تن فرو ده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعهٔ مصر جمال / هرچه خواهی‌دهم از مال ومنال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید / داد پیغام چوآن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملك شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیك ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش‌لله که باینها نگرم / راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تو اند / داغ بردل بتمنای تو اند
درد دم بردم تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود زپرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشانست همچو ایشان زوفا کیشانست
در کمند تو فتاده‌است به بند خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن تلخی صبر برو شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسار تر از خشك گیا که شود پی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صفا چون گره بر نفس و نقش بر آب
هردم از جاچه روی کشتی وار کوه شو لنگر خود سگین دار
شاه بازی مگشا پای زبند پس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب به بند از می ناپیموده پا بکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار زگردون افتی به کزین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال حفظ معموره دین سور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یك رخنه درین سورآدم — سور فردوس برو شد ماتم
ماکه در لجهٔ خون افتادیم — هم از آن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش — بادهٔ تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو شکر بادل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل‌سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر — نشود صبر جز از صبر گهر
تا نگردد زصبوری خون خشك — ناف آهو نشود نافهٔ مشك
تا بسر چرخ فلك گردانست — صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند — عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند — لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست — تا بکشتئی صبوری ننشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم‌الله عون — جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر برآزار قریش — زهرشان‌ریخت‌درآبشخور عیش
صبر کن برستم بیخردان — نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم‌اززخم که برآب‌وگل‌ست — غم ازآنست که برجان و دل‌ست
هر لگدکان زفرومایه رسد — نکند کوب چو برسایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست — نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمانرا صبر آمد ابر — این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز — کت نشاند بسرا پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهٔ جانت گردد — قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض — بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای — نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یك مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون‌فرق دونیم
لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین‌مشهد خاص / خواهی از کشمکش‌دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه ناظر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آید

شحنهٔ گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند برپای برون آوردند / برسر جمع سیاست کردند
شد زبس چوب چوانگشت‌سیاه / لیك برنامد ازو شعلهٔ آه
رخت‌از آن‌ورطه چوآوردبرون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل‌شده‌چون‌پروین‌چیست
گفت جاداشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر برد
پیش وی با همه بیباکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
در رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یك دینارم
چون نهد ناقه دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین دینار
صبرا گرچند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش　　کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر شکر بصبر آمیختن واز تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو　　از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی درمان است　　صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل　　وز جمال تو صبوری مشکل
صبر برقربت از آن مشکلتر　　رخ بخون دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن　　جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت‌ظاهر ز تو یافت　　سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل　　بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخ است　　عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش　　که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر　　کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم‌ست درحق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیابم تا فرق　　یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر　　که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی‌نقطه‌و خط　　زان‌توان‌حرف رضاخواندوسخط
مردمان حبشی پیکر چشم　　دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان　　مانع از آفت تیغ خورشان
گر زشان خار مژه پرچین بند　　تا زبیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دوطرف　　تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیستان افتد | واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زدو ما شوره سیم | میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی | کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش | چاشنی گیری ز شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی | لقمه هارا بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس | طوطی جان نشود تنگ قفس
دست‌تو کار گذار ازچپ‌و راست | کرده کار همه تن بی‌کم و کاست
پاك و ناپاك بشوید زتنت | برد آلایش چرك از بدنت
گفت او راحت احباب و بهشت | مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای | گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست | که بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون‌پای‌تو صاحب قدمی | کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی | پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل‌صفا سازی جای | داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاك نشین | مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر | یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب | گر کنی روی درآیینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است | لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهـای درون | باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگئی | نو بنو یافته پروردگئی
عقل و دین پردگئی پردهٔ اوست | علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت | لیك درآمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمت‌تست | وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس | واجبست ازتو بران‌شکروسپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست | پیش صاحب نظران‌عین عطاست

ACKU

نعمتست اینکه خدا ساخت بری — چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست اینکه دلت داشت نگاه — از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره بر گره است — نعمت عافیت از جمله بهست
یك بلا یا دو گر آید بسرت — داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی — خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام — تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی بنظر — ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بردل — کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش — ناوك آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه — کم زکاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زنا سازی بخت — کار شد برمن دلسوخته سخت
نه دل تازه زنقش هوسم — نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه زلوت — مانده پشت وشکم از قوّت وقوت
گفت پندار که از مال و منال — کشتئی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست — پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار — بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین — قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناك — ریخت رنجی که رسیدی بهلاك
باتو گفتند کزین غم نرهی — تا زسر افسر شاهی ننهی
باختی ملك زمردن جستی — بفلاکت زهلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست — عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پرمال و زرت — خوشتر از افسر شاهی بسرت

شکرگو شکر درین دیرسپنج جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هردو زتست نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان یك نواله‌است ازان خوان بدهان
چون نواله زنوانیست جدا زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود ازهیچ کسان زان نواله بنواییش رسان
گر بآنش نکنی غوررسی بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمش بیناکن بسپاس نعمش گویا کن
روز وشب بانعمش هدم دار بسپاس نعمش خرم دار
ورکشد پابره شکر زطوف زخم بردل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است وبرنعمت امنیت وانبساط ارزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه جنبش عاقبت اندیشی نه
گه بکاشانه نهی گاه بباغ مسند ایمنی و مهد فراغ
کردهٔ عالم گل منزل دل از تو تا عالم دل صد منزل
تو بغفلت زهمه آسوده راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آید ترسیت بود وز خرد مندی درسیت بود
به که بی ترس خوری وآشامی در صف بیخردان آرامی
یادکن زانکه رسد مرگ فرار کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاك وز بلندیت بآن تیره مغاك
بزدت از همه شمشیر اجل در ته خاك تو مانی و عمل

یادکن زانکه از آوازهٔ صور شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدرایی زکفن بادلی غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بفرق درعرق گردی از آن شعشعه غرق
یادکن زانکه در آن روز گران نامه گردد زچپ وراست پران
نامه آید بیکی از سوی راست وان دگررا زچپ پرکم و کاست
یادکن زانکه چو میزان بنهند پلهٔ نیك و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید حال هر پله دگر گون آید
یادکن زانکه نهی پا بصراط یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم یاسبك بگذری ازوی چونسم
یادکن زانکه نماید ناگاه پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آنسانکه قضا برتو نوشت یا بدوزخ بردت یابه بهشت
یادکن زانکه برد هوش زقوم هیبت نعرهٔ و امتازوالیوم
مجرمان بار تعب بر دارند محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هایل بیش تو چنین بیخبرو غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست وزره اهل خرد دوری چیست
گرغرور تو بکاخست و سرای خوشی و منزل و آرایش جای
بین که آدم زچنان حور آباد بیکی و سوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال یا بگنج زرو بسیاری مال
خیز مصحف بگشا وز قرآن قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب شرف جد وکرم ورزی واب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری وتقدیس است مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکو کاران است که نظر گاه وفا داران است
هر کرا روی به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور | می‌غفلت مخور ازجام غرور
نیست کاری زخدا ترسی به | جهد کن داد خدا ترسی ده
هرکه درکشتی این ترس نشست | ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله دیو و ددجان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصاکس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش
روزی ازدور یکی‌شخص غریب | شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمئی یا پرئی | که عجب بر سر غارتگرئی
گوهر ایمنی از من بردی | بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمی من پریم | لیك چون آدمیان گوهریم
توکهٔ مؤمن واحد دانی | یانه در شرك فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم | وز دوگویان جهان بیزارم
گفت اگرزانکه‌خدای تویکیست | دردلت از یکی او نه‌شکیست
شرم بادت که جزا زوی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان زخدا ترسدوبس | ترسد ازوی همه چیز وهمه‌کس
لیك ترسد چونترسد زخدای | همه وقت ازهمه‌کس درهمه‌جای
ترسکاری زخدا عاقلیست | لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجاء از موطن خوف بمأمن رجاء

ای تن ماز تو چون موی از بیم | فرق وار از تو دل ما بدونیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق | دارد اینك اثر تیغ بفرق
روبهانیم زخاری رنجه | وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر | حیلها را شکند حملهٔ شیر

تاز تو حکم امانی نرسد	تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست	چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورزو ببخشای برو	گر نبخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار	در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن	گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان	بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجاء که بروایح وصال زیستن ست و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده	دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد	منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای	گرد این نقطه چو پرکار برای
بوکه از غیب نویدی برسد	زینچمن بوی امیدی برسد
هست درساحت این پرشده کاخ	عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار برخویش چنین تنك مگیر	وزدم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش	عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر زگنه پر رقم ست	نامه شوی تو سحاب کرم ست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم	کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود	در کف موج خسی‌را چه وجود
هیچ بودی وکم از هیچ بسی	ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت	ساخت از قید فنا ازادت
گذرانید بر اطوار کمال	پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت	دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت	زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی	بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید — که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی — چرخ طولی و زمین پهنائی
خاك تفسیده هوا آتشبار — بادش آتش‌زده‌درهرخس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین — نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار ازتف آن در تب وتاب — همچو ماهی که فتد دور از آب
نــاگهان تیره سحابی ز افق — پیش خورشید فلك بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز — گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش — سایهٔ آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات — منقطع گشته شبهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز — اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید — نورمه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر — راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو — تا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرح — قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیگانه نواز
هر که ره برد بهمخانگیش — نسزد تهمت بیگانگیش

ACKU

حکایت کردن حق سبحانه خلیل را علیه‌الصلاة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه — چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل — میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش دردین دید — بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو — یا ازاین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای‌نیك نهاد — دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک ودهان ناخورد — روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیرنه در دین تو بود — منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است — که در آن معبد کفر افتادست
روزیش وانگرفتم روزی — که نداری دل دین اندوزی
چه شود گرتوهم ازسفرهٔ خویش — دهیش یکدوسه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش — گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود — از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید — وان جگر سوز عتابی که‌شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم — زاشنائیش چرا بر نخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن وقدم رجاء درمیدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایيم هنوز — مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بمائی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره روئی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان جهان بگسسته / تار امید به لطفت بسته
دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شك زدنش گردد کم
ساز از سرّ یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتمادست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاءه وتقدست اسماءه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نهٔ از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب ست / عشق با پرده ز دانا عجب ست
دار خرماست سبب ورزیدن / برسبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سردار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فضل تو رقم کردهٔ اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چسان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

ACKU

از شکم جا بکنارش کردی — شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر — گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مائدهٔ بهروزی — سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت — آبت ازدیده وخون ازدل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی — کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی — در کمند سبب از بی سببی
گاهی‌ازکسب شدی نفس‌پرست — گشتی از کدیمین آبله دست
خوردی از آبله صدجرعهٔ خون — زآن نشد روزی توهیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی — رخت خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد — یا بدریا زکفت موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی — حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل — جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی — رو در ادبار تر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن — دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب زهمت پستی است — ترک اسباب زبالا دستی است
پای بالا نه ازین پایه پست — در توکلت علی‌الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار — کت نمی‌بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند
کار داناکن هر کارگر اوست — بیشه پیش‌آوروهر بیشه‌وراوست
سوی تو ز وست بلا روی براه — و ز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یك رو باش — رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش — باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا زهر دغدغه ساکن باشی — در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ ورد — درد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که دراثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کابرو یافت ازو خاك نسف

باخود آندم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شداز هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری ازصفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر / بادلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو ز ردا فرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش دور تری

پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد

سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شداز آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی زفاف

ز قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری

مرد را کش نه بدل ز نگ شکی است / بسترخواب وصف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسان است / همه بافضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست / هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات درروی برپاض توکل آوردن واز آنجااستشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا وتو کل / خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگانرا تو شوی راهنمون / سوی روزی زسببها بیرون

که پی تشنه لب پر تب وتاب / چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود برکتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشا کامش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا / بمشامش برسان بوی رضا

عقد هیژدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخی‌ها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه ونشاط
گاهی از دور فلك خوشنودی / گاهی آزردهٔ خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز
راست‌چون‌چنگی بی‌زخمه‌خموش / چون‌رسد زخمه درآیی‌بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست / تو بآن غمزدهٔ این عجبست
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت‌کار کز آن سو ره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بردل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوك پیکان قضا برجان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر شاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش روز ازل — تازه تر لالهٔ صحرای ازل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی — گر چه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین وآسیبش — خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی — بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی — تا برآید بخوشی از تو دمی
بند در بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تونهان
از هوسها چو بریدی پیوند — ننهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود
به که دارد زمرادات فراغ — نامرادی ننهد بروی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزیکه خدا خواهدو بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد
باهمه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش — هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید — یك بیك را برضا پیش آید
توهم ای غافل ازین غافله باش — پای دل بسته درین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب — تازنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چویابی زعفو — چاك دین زاکن ازان رشته رفو
گرچه‌این‌جایزه‌خوش‌جایزه‌ایست — جایزت نیست برین جایزه‌ایست
پای بیرون نه ازین تنگ فضا — بارگی ران سوی اقلیم رضا
كلك‌عفوی که‌نه‌زرضوان نمطست — خط آن حجت بعد و سخطست

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بندهٔ از به طلبی / کامزن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه‌راساخت‌چوآتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و بااشك ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / باوی از بهر شفاعتخواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست‌بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمهٔ خون زدل و دیده گشود
چهره ازخون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد
باوی‌آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه زچیست / کس‌بدینسان که‌تو گربی نگریست
خواجه گفت‌ازمژه‌زین خون‌بالاست / گز زپی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / برضا جویی دل مایل شد
عفو بین خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل زکسی ناخشنود / بزبان عفوکیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحلست / لیك خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضئی حاجت حاجتخواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن ریاضت طلبیم
بی رضای توگل باغ نعیم / هست برسینهٔ ما داغ جحیم

از سخط لالهٔ این باغ مکن باغ را بردل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست مانده‌در کشمکش خوف‌ورجاست
دامن از خوف ورجایش بفشان برسر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست سازش از نشأهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ کمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سرا پردهٔ عشق جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشق ست گرم رفتاری مهر از عشق ست
خاك يك‌جرعه ازان‌جام گرفت که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان ست جان از و زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب گنج پایندگی از عشق طلب
مرده‌خوان‌هر که‌نه‌ازوی‌زندست نیست دان هرچهٔ نه‌زو پابندست
عشق هرجا بود اکسیر گراست مس ز خاصیت اکسیر زراست
گونهٔ چون زر عشاق گواست کانچه‌شد گفته بودروشن‌وراست
عشق نه کار جهان ساختن ست بلکه نقد دو جهان باختن‌ست
عشق نه دلق بقا دوختن ست بلکه با داغ فنا سوختن ست
عاشق آن دان که زخود بازرهد نغمهٔ ترك خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود هرچه جز دوست‌همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش شود از فرط محبت بندش
کر دهد خار ز پیرامن او که سوی دوست کشد دامن‌او

بود آن خار به از گلزارش عین راحت شمرد آزارش
وآنچه از دوست حجابش گردد برخ وصل نقابش گردد
گر بذکرش گذراند همه سال ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه زبد خویی او نزید جز برضا جویی او
ترك خشنودی اغیار کند برضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان لیك شوقش نپذیرد نقصان
هردمش حیرت دیگر زاید هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار عاقبت خشك لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش نفرت افزون شود از هرنفرش
غنچه سان باشدش از روز بهی دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چونرگس که چوبگشایدچشم بر همه خارو گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان نشود بهر گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشك گیاه نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق ووفا نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چار ده ساله مهی بر لب بام چون مه چار ده درحسن تمام
بر سرسر وکله گوشه شکست بر گل از سنبل ترسلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
اوفروزان چو مه و کرده هجوم بر درو بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال دامن ازخون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشك بمژگان می‌سفت وز دو دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام سبزه وش بی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای زنك اندوه زجانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر رو بگردان بقفا باز نگر
که‌در آن‌منظره گل رخساریست که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلك من ماهم من کمین بنده او و او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند من‌که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست تا به‌بیند که‌در آن منظره کیست
زد جوان دست وفکند از بامش داد چون سایه بخاك آرامش
کانکه با ماره سودا سپرد نیست لایق که دگر جانگرد
هست آیین دو بینی زهوس قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت ست و شجرهٔ ثمرهٔ در یافت صحبت

ای فروزان زتو کاشانهٔ چرخ پرمی عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان تو ئیم دست برفرق زدستان تو ئیم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید از تو بی قیدئی داریم امید
به که از ما برهانی ما را دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گروست | ناقهٔ کوشش او کند روست
پای دل مانده بگل میپسندش | از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار زآوار کیش | کندپائی ببر از بار گیش
زاد راه ازکرم خویش دهش | شاد مانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان | ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برارنده بکنگرهٔ وصال وزمامیست رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام | سیر عاشق شود ازشوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست | جاذب خاطر مجبورانست
شوق کوتاه کند راه دراز | بررخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشمین افروز | مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم ازکاه بود
چون زند شعلهٔ شوق ازدل تاب | نشود گشته بصد در یاآب
هرچه تسکین و تب ودسرست | آن نه شوق ست هوا و هوست
بهوس گام طلب نتوان زد | خیمه درکوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناك بود | جان عاشق زهوس پاك بود
هوس ابریست زباران خالی | سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازوکشت امل آب خورد | نه زتن تب نه زدل تاب برد
خواجه دل بسته باسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش ازنفس هوا پرشرو شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پردهٔ آز | مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از باوزی خذلان رنجه | زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا — گام پیمای پی نفس و هوا
معده غار تگر هر پخته و خام — خورده درهم چه حلال چه حرام
گوشش ازقول نصیحت کر کر — رام با زمزمهٔ رامش گر
ژاژ خایی هنر دندانش — هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هرفسق وفساد — روز او پرده درصدق وسداد
باچنین فعل و صفت گر ناگاه — بشنود خارقی از اهل‌الله
که فلان پیر جهان پیما گشت — قدم خشك زدریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید — کرد پرواز و چو مرغان بپرید
واندگر کرد سوی کوه نظر — کوه سنگ از نظراو شد زر
واندگر زد بکرامت قدمی — کرد طی بادیهٔ را بدمی
واندگر لشکر همت انگیخت — لشکریرا بدعایی خون‌ریخت
زین مقالات فتد بر دل او — کاین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد — شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیك آن شیوهٔ از صدق تهی — ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق بایدکه بود شوق افزای — تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه — تا دران کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار بمثل — افکند در ره مقصود خلل
کشتی آساش بهم در شکند — رخت هستیش بدریا فکند
چون دران موج زخودشویددست — افتدت ماهی مقصود بدست

حکایت آن کنیزك و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود بشستند و بغرقه شدن در آب از خشك لبی ساحل فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط — زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار — هردو مه طلعت وخورشید عذار

آن یکی پردگئی پردهٔ ناز | چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان‌دگر ساده غلامی چونماه | سوده بر چرخ کله گوشهٔ چاه
سرو قدش زقبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هردو بودند بهم عاشق زار | عشقشان برده زدل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می‌طپیدند زیکدیگر دور
مجلس ازباده چودیگر گون‌شد | پردگی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نو زپس پرده بساخت | چنگ را هم‌بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید | کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که‌سازم‌پس ازین‌چارهٔ خویش
دست زد پرده زرخسار گشاد | تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کردودل ازخودپرداخت | بار خوددر خطر موج انداخت
بود مه طلعت‌و ماهی اندام | کرد در بحر چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب | خواست‌تسکین‌دهدآن‌شعله‌بآب
دید چون حال وی‌آن‌طرفه غلام | خویش‌را درپیش‌انداخت‌چودام
گشته صد چشم هوا خواهی را | یافت در موج شط آن ماهی‌را
هردو گشتند هم‌آغوش بهم | رازگو از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند | دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلك | سر نه پیچیده زطوق تو ملك
داغ برجان و دل از شوق توییم | بندهٔ داغ و سگ طوق توییم
گرنه باطوق وفا تیز تکیم | در ره تو چو سگان کم زسگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن | شوخ خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نکشیم | بجگر خواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگر خواری ما عزت ما ودگر خواری ما

عزتی کان نه زتو خواری ماست خوارئی کز تو سبکبارئی ماست

باد در لجهٔ این بحر سراب جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان فکار کارد افسوس و دریغ آرد بار

تاکند قطع زافسوس و دریغ بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست ویکم درغیرت که عبارتست ازحمیت محبت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری در دلت نیست زغیرت اثری

میکنی دعوئی غیرت تاکی لیکن از معنئی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار کهچه غیر بین و خبر از یار کهچه

دیدن غیر زغیرت دورست غیر بین در دو جهان مغرورست

دیده‌کو دیدن شه را شاید بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاووش به که‌چاووش بصد بانگ وخروش

منع اغیار کند از در شاه غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده بگدا محرمئی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست هرچه جزشاه بشوی ازوی دست

دست در دامن شه محکم دار دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی زدلت بیرون کن داغ شوقش بدلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان که بتابی رخ مهرش زکسان

فیض مهرش که جهانرا عامست حصر بر خود نه‌حد هر خام‌ست

خواست ابلیس که آن فیض کرم باز بردن بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیك ازان شیوه کشید آنچه کشید
کرد ازان شیوهٔ پرشیون خویش / لعن را طوق نهٔ گردن خویش
اینقدر بس زتو غیرت که بدل / شوی از هرچه درو مهر گسل
رشتهٔ مهر بدو پیوندی / باوی انباز دگر نپسندی
نه که صدکس بوی انباز کنی / عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهوادارئی از خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای زایوان وزیر / تاشوی از کرمش جایزه گیر
اینهمه قاعدهٔ کافریست / بخداوند شریك آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لایغفر آن یشرك به
چرك شرك از دل خود پاك بشوی / پاك شو پس سوی پاك آور روی
مبر آنجا دل آلایشناك / صحبت پاك نیابد جز پاك
دل که در خون نزند پر زغمش / کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز / بالبش گو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگئی دیدارش
دمبدم شوی بخون دیدهٔ خویش / پس طلبکارئی دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش میبود / بسته در قید وفایش میبود

دمبدم جلوهٔ دیگر می دید | وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ ازانجا که ستم دین ویست | قطع یاران زهم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان | خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استنادند
عاشق دلشده برداشت فغان | بررخ ازخون جگر اشك فشان
لیك یك دیدهٔ او اشك افشاند | واندگر ز آتش دل خشك بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار | تانه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت | اشك چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدن بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای زغیرت رقم غیر زدای | صیقل آینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار تویی | وزهمه گشته نمود دار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تاکسی بر تو برد غیرت ازو
گرد گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
هرکسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بردوخته چشم | وزخیال رخت افروخته چشم
چشمش ازطلعت خودروشن ساز | بردلش کن درآن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش | هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز | زآتش غیرت غیریت سوز
وادی بعد برو کوته کن | بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالك در عین جمع بغیبت از همه چیزها غایی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فروان ز تو تاعالم قرب
روز قرب آمده و دوری شب تار | دور چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی | چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | با ادب بایدت ازو دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری | غم خود خور که بغایت دوری
پاکباز آنکه دم قرب زدند | نام خود بردرم قرب زدند
پاکشیدند ازین دیر مغاك | رخت بردند ز مطمورهٔ خاك
بر سر آب نهادند قدم | بر تراز باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتد چودود | پای کوبان بسر چرخ کبود
یك یك اوراق فلك طی کردند | روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه | عرش افکند بسر شان سایه
سر بدان سایه فرونامد شان | خواب در سایه نکونامد شان
مدد از دولت سرمد جستند | ظلمت سایگی از خود شتند
صد دراز لطف گشود ایشانرا | قرب برقرب فزود ایشانرا
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید | دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل وز وصل آگه نه | جز ازان قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمده جا | فارغ از پردهٔ درخوف و رجا
لیکن آنان که زقرب آگاهند | جان از آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند | هردم از بیم گدازش یابند
که مباد آن بزوال انجامد | بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد ازان دیگر گون | دیده پرآب بود دل پرخون

چهرهٔ دولتشان گردد زرد
نفس عشرتشان آید سرد

شعله در رشتهٔ جان اندازند
شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون باآن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون
آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم
نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی زسر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر وزرد

گفت آری بسرم شور کسیست
کش چومن عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیکست
یاچو شب روزت ازو تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر
خاك کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل ویکروست بتو
یاستمکار و جفا جوست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

لاغر و زرد شده بهر چهٔ
سر بسر درد شده بهرچهٔ

گفت رو روکه عجب بیخبری
به کزین گونه سخن در گذری

محنت قرب زبعد افزونست
جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افرو زد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیاء

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون رك جان ببدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان
لیك دورند ازین فهم کجان

قرب توگر ننهد پیش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر زمادور نشیند همه کس
مایهٔ هستی ما قرب توبس

دور و نزدیك زتو بهره ورند
وزسماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست — وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو زخود ببریدن — دامن ازکون ومکان در چیدن
روزجامی که ز قربت دورست — تیره گشته چوشب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده — مرهمی بردل رنجورش نه
تادهد نیر قرب تو ضیا — درکشد روی بجلباب حیا

عقد بیست‌سوم درحیاکه محافظت ظاهر وباطن‌ست‌ازمخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده زرخ ستر حیا — هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه‌کنی اختروار — همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست — نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه زبستان نوخیز — ناشده ابر بران باران ریز
خوی‌که بررخ ز حیا دارد گل — زان بسی نشوو نما دارد گل
غنچهٔ کز شرم برخ بسته نقاب — زان نقابست زرو گوهر یاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او — منبسط گشته زشادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ — سرخ رو گشته ازآنست بباغ
بنگرآن‌سوسن‌شرمنده که‌چون — از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری سمن — شد بآزادی مشهور چمن
خیره‌چشمست به بستان نرگس — که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده‌اش از نور تهی — مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین — تازه روباشد ازو شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار — که بود در تك چه دربن غار
از نفوذ بصر نور فشان — بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز — توهم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او میباش — حاضر حاضری او میباش

بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی زگنه دیدهٔ خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری زگنه درگذی / پردهٔ عصمت خودرا ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
برتو باشد نظرش بیگه و گه / توکنی در نظرش قصدگنه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و ازنظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زمه کنعانی / مانده در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخی بحر درو شورآورد
گردش از انجمن بیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غفلت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت به وهم بها
شوق بستد زکف هردو زمام / هردو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سرتخت طرب پرده ربای
تاشود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوا دارویم / روی برخاك پرستار ویم
شرمم آمد که پس‌از چندین سال / بینندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه کوته نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خودآراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت درپیش / دیده می‌بندیش از دیدن خویش
من زآن پاك که‌نفع‌وضر ازوست / بحروکان پرزرو پر گوهر ازوست

چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه‌مرغان‌سرخویش — برده از شرم تو زیر پرخویش
کار آدم زحیایت شده سخت — سرخود ساخته از برك درخت
شب زانجم نظر افروخته ایست — چشم خجلت بزمین‌دوخته‌ایست
صبحدم کرد درت کار سپهر — اشك ریزی بود از گرمی و مهر
بنده جامی که کمین بنده تست — در ره عجز سر افکندهٔ تست
چون مه آورده رخ‌اندر کمیست — حلقه کشته بدر محرمیست
محرم حلقهٔ رازش گردان — وز در بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوارا بنده — سازازان بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود — هرچه شرم‌آید ازآن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش — حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملك زادهٔ اقلیم وجود — پدرت خیل ملك را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت — و حملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله ور و حیله گرست
گه دهد حلقهٔ در از صدفت — گه نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدرو دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلك بی سروبن — هست القصه چو نوی و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقدهٔ غفلت بدرای
بازگونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میامیز بهرلای وگلی
نیستی خاك بنه زین پستی / قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست / بخسان بستگی افتادگیست
تابکی بندهٔ هرخس باشی / بر در هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی نه عوض نی بدلست
ازهمه بگسل و باو پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند
بوکه از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی / ترك آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آمیزش غیر
بندهٔ شو زدو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برارد ززمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور زموجت گذرد آب زسر / نشود دامن تجرید تو تر
ورجهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد ازآن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت خود برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خاریش گل عزت می‌گشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت / بستهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هرقدم دانهٔ شکری می کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلها نژند
کنم از جیب نظر تادامن / چه عزیزی که نکردی بامن
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راندز دور
آمدآن شکر گذاریش بگوش / گفت کای پیرخرف گشته‌خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر درخار کشی باختهٔ / عزت از خواری نشناختهٔ
پیر گفتاکه چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یاشامم / نان و آبی خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چو نتو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر درشاه و گدابنده نکرد
داد با اینهمه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه‌ده شادی ما / بردرت بندگی آزادی ما
بندهٔ خاص ترانیست زبند / بردل از بندگی غیر توبند
گشته درکوی فنا خاك نشین / جاگرفته بسر خشك زمین
نه عیان بستهٔ چیزی نه نهان / فارغست ازدو جهان دردوجهان
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی زروی همه کس / روی درروی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بردرت عز قبولیش بده / در رهت اذن دخولیش بده
بروی افشان زره خود گردی / بردلش نه زغم خود دردی

فکن از منزل بی در دانش رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست وزیر بار خلق ایستادن

ایکه از طبع فرو مایهٔ خویش میزنی گام بی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی تا بآن بزم کسان افروزی
با بد ونیك نکو کاری ورز شیوهٔ یاری وغمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی بر گل وخس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه واز دگران چون به بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاك بیر آلایش از آلایش ناك
همچو دیده بسوی خویش مبین خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج بس خرابی که بود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آورئی که نگنجد بمیان داورئی
همچو آن بیخته خاك ازخس وخار که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای به که باخود کنی از بهر خدای
بت خودرا بشکن خوار و ذلیل نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن برهمه کس خوان کرم بذل کن برهمه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی روی درهم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی دل ز اندیشهٔ آن پاك بشوی

آنچه بخشند چه بسیار وچه کم	نیست بر گشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد	زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند	که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان	منگر در هنر وعیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست	هدف قصد جوانمردان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی	بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور	دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری	بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون روی معشوق چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینائی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

آن جوانمرد زن زیبا خواست	خانهٔ دل بخیالش آراست
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد	بر سر بستر بالین جا کرد
لیك از آن پیش که بینند بهم	و ز پی وصل نشینند بهم
ز آتش تب برخش تاب نماند	ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار	مانده برماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پرزده‌شد	خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید	دیده بربست وبرخ پرده کشید
هردم از درد فغانی میکرد	دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم	ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر	که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقش شکیبایی برد	و ز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند	شاد وناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد	زن ز کوریش‌دریغی میخورد
آن‌نکوزن چو پس‌ازسالی بیست	که درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم دامن خاطر ازو می‌چینم
در دلش ناید از آن اندوهی بضمیرش نرسد مکروهی
چو ازین دیر فنا رخت ببست بسرا پردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزایی خویش کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ایمرد وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانگردی ما جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر توئی خیل سر افرازانرا جان توئی پیکر جان بازانرا
جامی از رنج طلب آمده سیر بر درت میگذرد دیر پذیر
تیر غفلت بکش از کیش او را گرمئی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ و درونی تیره شد برو بیهده گویی چیره
فیض نوریش ده از عالم صدق تاچوصبح ازتو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبانرا بدروغ برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند — دل قیری و رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت ویکرو باش — و ز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست — راستی رستی نیکو مثلیست
راست‌جوراست‌نگرراست گزین — راست گوراست‌شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست — ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف بی بنگر — که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد بکنار — که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی حکمت طلبی — نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست — پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کسی — بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند ازکذب نفس — نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند — علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد — برهمه خلق بلندیت دهد
و گر از کذب گزیند علمی — علم او نپسند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی — گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلف — باشدش بر دگر اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی — به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود — دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد — دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند — و ز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او — سر زند شاخ وفاق از دل‌او
نه درو رنگ تکلف باشد — نه درو بوی تصلف باشد
دامن صحبت صدیقان گیر — در ره خدمت صدیقان میر

ACKU

بو که برجان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست ببرکت راستی وی براستان پیوست

رهروی کعبه تمنا میداشت / لیکنش مادر از آن وامیداشت
کعبه اش بود بلی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او
نیك زن رخت چو زین خانه به بست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب خود مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف ونعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری درجیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه / نیست دینار زرم جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان / هرچه داری بتك جیب نهان
بسته آنرا ویکا یك بشمرد / بوسها داد وبدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم / در کم وکاست کم وکاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه برچرخ رسانید مرا
ناوك صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام وسگ قیدتو ساخت
پس بالحاح ونیازی غالب / ساخت برمرکب خویشش راکب
که باین راحله ره را کن طی / که منت میرسم اینك از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر ومرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقانرا بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نا زده دم

تا بکی جامهٔ جان پاك زنیم علم صدق بر افلاك زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی نا کسانرا بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند جامی از ناکسی خود گله مند
مده از گرم روان وا پسیش برهان از کسی ونا کسیش
گرچه راهی بخطا پیموده از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا پاکش کن حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست وهفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست وگردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخودرسته که‌چون شاخ گیا میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن چون هوا نیست‌خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس جنبش از بهر خدا باید وبس
چون هوا آید جنبش کم کن کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای برهوا پا نه ودر راه در آی
دام ازین وادی خونخوار بکش دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکروئی کن خلق بگذار وخدا جوئی کن
تا کی از دین ببری رونق را کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آنگونه پی سجده جبین کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت نه بدل هوش وقراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو که بر آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس همچو درکاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرك بود شرك بر چهرهٔ جان چرك بود

رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی وزرخ جان خود آن چرك بشوی
چیست اخلاص دل ازخود کندن کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن دیده بر حور جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی تافتن روی ز هر وهم وشکی
گر بری ره بچنین اخلاصی باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو شود جرعهٔ وصل بکام تو شود
لهو تو جد شود وسهو صواب هزل تو مایهٔ احسان وثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعاء واستغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه ومحمل میگفت یکی از وادی وساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملك عجم زد بسر منزل آنقوم قدم
بفنون ادبش راه نبود وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند سخن از حمد وثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست بردر لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست گریه وآه وفغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همانرا میگفت گوهر اشگ بمژگان میسفت
حشو میگفت ودعا می پنداشت ذم همیخواند وثنا می پنداشت
لیك چون برلبش آن خواص کلام بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا — داد خاصیت غفران ورضا
شد از آن دعوت از نخوت دور — جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری — بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بخود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص راه تو عظیم
وی مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص زخویش
دید اخلاص ز خود اشراکست — نعت اشراك نه از ادراکست
کارمخلص همه‌نقص‌است وخلل — کسر او تا نه بفتحست بدل
کسر مخلص ز وی وفتح ز تست — کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح — بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زدی ویران کن — همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند — تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایهٔ انعام خودش — بهره‌مند از کرم عام خودش
مکن از حرص وهوا پابستش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست وهشتم در بذل وجود که اول آن اعطاء درهم و دینارست وآخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده — دین تو در سر دینار شده
گنج جودست کف تو مپسند — ازهرانگشت برآنجا دوسه بند
دست بسته بود از مرد درشت — بهر آزار درم جویان مشت
مشت پرزر که نماید مدخل — مشت پرکرده بود برسایل
گفت‌بی‌جود وی‌ازخوی‌نه‌خوب — بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای — بر درم جو در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق — خرج کن همچوگل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم — مایهٔ بسط و طرب بذل وکرم

بین کفت را که به بیشی و کمی   قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال   خواه پرخواه تهی بر یك حال
نه چو همیان که زرو بی زریش   میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است   بر میان تو چو زرین کمرست
بر میان همچو کمر مپسند آن   جز پی خدمت حاجتمندان
گنج امساك بود خاك بسر   کان ز امساك بود زیر و زبر
هرچه داری زدرو گوهر ناب   ریز برخاك و براخوش چو سحاب
بار فقرار فکنی از یك تن   بار منت منهش بر گردن
گوهی از فقر اگر آید پیش   کاهی از منت ازان باشد بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس   به که دانا ننهد منت کس
درکرم حیله گری پیش نهٔ   جود را رهگذی بیش نهٔ
چیست چندین عظمت با جبروت   پشت لب برزدن وباد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید   کاسهٔ گرم تر از آش که دید
هر زرو مال که بخشیده دهی   باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان   تاکشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم   کز کسان بازکشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر   بخل صد بار زجودش بهتر
جود او دود شرارت شرر است   بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتد   به که نی درکف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد   زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را   میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شادکنی   مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش   مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ززریافته هست   ظلم را تیغ زر اندود بدست
اززرو سیم برو جود مکن   ظلم را تیغ زر اندود مکن

ACKU

هرچه بخشی که بگیری دگر آن‌نه‌جود است که بیع است‌وشری
تخم تلبیس بود دانه بدام نیست برگرسنه مرغان انعام
صیدگردانه که می افشاند میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر همچو خورشید ببخش و میپذیر
فیض‌خور نیست بهر شیب وفراز بهرنفعی که دگر کردد باز
بر عطا صیت و ثنایی مطلب وز عطا خواه جزایی مطلب
ورفتد زود وصدت گنج بچنگ باز ده گرچه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان‌را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پشینه سپرد بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتنند که باقیست هنوز چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که‌زپس‌ماندهٔ دوش دیك جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت کرد محکم شتر و دیگر گشت
بعد ازان بر شتری را کب شد بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون‌خوان نوالش خوردند عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان کرم بگشادند بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز ازدیده مهما نان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین‌چیست زبان بگشودند صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف نیزه بدوش وز پی قوم براورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم از بهر کرم | نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش زمن بستانید | پس رواحل بره خود رانید
ورنه تاجان برود از تنتان | در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتن و گذشت | وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ماکه لب تشنهٔ احسان توئیم | کشتی افتاده بطوفان توئیم
نظر لطف بدین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن | بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشی ده که ترا بشناسد | نعمتت را زبلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصدحرص چومور | وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو | بهر دانه تو چنین درتکودو
چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردون چو کند پامالت
درکمین خانهٔ دوران دورنگ | زخم زد بردل توکبر پلنگ
حرص درجان‌تو موش‌ست بکوش | تابزخمش نرسد آفت موش
گر دو عالم زبرو زیر شود | دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صاد کز سلك حروفش زیری یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل چیست زین عمر درازت حاصل
دلت ازآز بپرداز که هست ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر ازآز تهی کن که مدام مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن‌مکن دین‌هنر است حرص‌در کشمکش‌خودخطر است
گلخن حرص بود تیره وتنگ کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاك قناعت خیزد نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خردست وین خبر مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا نیست جز ناعت انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است کن قناعت‌که قناعت گنج است
دنیئی کم که ترا هست پسند چون‌دهددست بدان شوخرسند
کم که نزدیك بکارت سازد به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسود است طامع اندر طلب بهبود است
هرچه دادند بآن داده بساز سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دسترسست گر همین عزت‌نفس‌است بسست
گر عنان سوی قناعت تابی زندگانی خوش آندم یابی
هست زیر فلك گردنده قانع آزاده وطامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت

میشد آن خاصگی شاه بدشت بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا برلب جوی بود از آلودگئی گل‌تره شوی
زان تره هرچه همیماند دراب طعمه میساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای‌سره‌مرد کس‌ندیدم که بدینسان تره‌خورد

ACKU

تره تو که نه نان دیده نه دوغ	ندهد کار ترا هیچ فروغ
گرچه مـا خدمتی شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت	پهلوی بره بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری	به ز هر تره که با بره خوری
گفت با خاصگی آنمرد حکیم	کای ز جا آمده در چاه مقیم
گرچو ما راه قناعت سپری	بحرمگـاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست	خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند	نفکند کردن اقبال ببند
در دیاری که ز فقر آبادیست	بندگی خـاك ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توئیم	بندی و بندهٔ فرمان توئیم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست	هرچه گوئیم ازان افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم	کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامی از حرص قناعت رسته	در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان	رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن	سکه بر صفحه دینارش زن
زاتش عشق شراریش بده	بر در قرب قراریش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست	بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن ست و برخاك نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین	جز بمنت ننهی پا بزمین

میروی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتست ز میغ داری از دیده خورشید دریغ

صدسلام ار شنوی از پس و پیش بعلیکی نگشائی لب خویش

این چه جاهست وجلالت که تراست وین چه طغیان وضلالت که تراست

نه ز چشمت بفقیران نظری نه ز پایت باسیران گذری

پری از خویش وزجز خویش تهی از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود جز خدا زان که خبردار بود

شوچو مردان منی از خویش افکن نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت ماء منی تا کی از بد گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقدامانی خالی

پیش چشمش چو شود تیر نگاه لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر غیر بازیچهٔ شب میرو و زیر

وای تو گر بچنین آگاهی بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت گلوپیچ شود

به ز خود آن همه نیك بدرا در ره نیك بد افکن خود را

سرنه آنجا که همه پای نهند بوسه زن پا که بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر شد لگد کوب ابی واستکبر

وز تواضع بصفی داد خدا مژدهٔ تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن از کیسه پری که بود کار فلك کیسه بری

چون برد کیسه تو دزد فلك شور و دعوا گریت را چه نمك

مفلس از جیب تهی کی لافد پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دعاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عـاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رك
هر تواضع که پی منفعت است / ازخسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است / سر فرو کن بته توبره ات
کاچه گفت او بته توبره هست / یا نه بر تو سخن ناسره بست
زاول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چهٔ / نکته دان شو بیقین تا که چهٔ
گر چنین نامهٔ خود بر خوانی / بار نامه پس از این نتوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت و جاه / میخرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی برمیداشت / وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتـا در ژنده / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چوخوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری / می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب / که از آن شستن ثوبست ثواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ / از ره بول دو بار آمدهٔ
واخرت جیفهٔ افتاده بخاك / کرده پنهان بیکی تیره مغاك
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
درمیانه که سراسر خوشی است / روزوشب کارتوسرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بخود نیست شناساوریت | لب گشادم بشناسا گریت
من از این نکته فراموش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن
ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را برهت خوار افکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت خواری از تست | منت کار گزاری از تست
ما بخونخواری خواریت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکر گزاری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش | سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی ویکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم ومدارا وعفو واحسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسی آتشی افروختهٔ | تر وخشک خود از آن سوختهٔ
خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یك شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده به بند | لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان | بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین | پنجه در سیلی مشتی مسکین
دمبدم بر تنی از جرم بری | پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدندان ستم | باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد | می بری زخم بدندان ولگد

خشم کم کن که بود روز جزا
ترك خشمت سپر خشم خدا

سازد ار دست نگیرد سپرت
دوزخ آماج سهام شررت

رویت امروز به بهروزی کن
بهر فردات سپردوزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه که از موج غضب
پیش از آن کت گذرد موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفان است
صاحب حلم چو کشتیبان ست

روز طوفانش چو کشتی شکند
موج طوفان بهلاکش فگند

سالها راه گنه پیمودی
قدم سعی بره فرسودی

هرچه کردی نپسندید خدای
که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیآموز آخر
ز آتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان پیش مگیر
رنج نیکان و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن
وانکه بندت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بداندیشان باش
مصلحت کوش خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفا کاران را
باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی
بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی
بهتر از کشمکش منتقمی

کینه‌خواهی روش احسان نیست
هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از بی روش احسانی
خارج از دایرهٔ انسانی

هردم از دیو پریشان چه شوی
وز غضب سخرهٔ شیطان چه‌شوی

همه تن پای شده همچون گوی
اندرین معرکه داری تك و پوی

دیو افتاده ترا از دنبال
میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین
شد درین دیر دو در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هرچند چپ وراست شتافت / هیچ بر رهزنیش جوست نیافت
روزی از خاك درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب ازصومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گرهمان دین نخست آوردست / خالی از فایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین زویم نیست قبول
دیوچون دید که آن زرق‌وفسون / هیچ نگرفت در آن پاك درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیك تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج‌رویت عادت وخوی / پرسمت یك‌دوسخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن‌روزکه از ظلمت خشم / پردشان بسته شود بر دل چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
همچو گویی بکف نوزادان / یك بیك از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به طلاقت وجه

ای زحلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی ازآن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان‌ست / جان ما در تن ازان رقصان ست
زان نوامست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملك و ملك / دور آن بیشتر از دور فلك

هر سماعی که نه جاویدانیست نه سماع ست که سر گردانیست
یا که با هستی خود کوفتن است فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شدست وز لگد کوب خودی پست شدست
از لگد کوب خودش باز رهان وز غم نیك بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه ده است برجبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که حین انقباض در جبین نینداختنست و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت نفس چین جبین خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموارست بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر نزند سر خاشاك بیخ آن تا نبود در ته خاك
گر شود ساده دلی مهمانت نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترشرویی چیست چند خواهی بترشرویی زیست
به که چون برق درخشان باشی تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و زبان آساید وز شکر خنده روان افزاید

پر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان زگل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هرچند که از جد دورست / جد پیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه زجد شام و صباح / میکن اصلاح و مزاجش بمزاح
جد بود پا بسفر فرسودن / هزل یك لحظه براه آسودن
گرنه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای
لیك هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو زفیاض خرد تلقین جوی / راست گولیك خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستکاران ببهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت / چو مژه گریهٔ ماتم برداشت
شدنبی مژده دهش چابك وچست / که نه گر کهنه عجوزان زنخست
یك بیك دختر دوشیزه شوند / کی دران روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادئی دولتمندان / لب امید بیادت خندان

باد یك شمه ز لطفت گفته — باغ را غنچهٔ دل بشکفته
میگشایی بسر انگشت کرم — از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست گشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما — فتحبابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود خلق نفور — خواهد از تو شرف فر حضور
تیز بین ساز بدانسان بصرش — که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو درهمه کس — جلوهٔ نور ترا بیند وبس
نفرت او ز همه کم گردد — الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در توحد و تألیف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای زخود نا شده یکلحظه خلاص — هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو — حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد — جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی بستست — در وصلت برخ وی بستست
گر نهٔ همچو الف بند بهیچ — از سبق یافتگان پای مپیچ
لیك از آنان که به پستیت کشند — بره طبع پرستیت کشند
بسر کنگر همت سر کش — دامن وصلت ازیشان در کش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار — دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال — یار از یار برد جاه وجلال
یار با یار بهم جان وتنند — سخت پیوند چو روح وبدنند
تن ز جان زندگی آموز بود — جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری — جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب — گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل وریحان گذرد — بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس وخار کند
چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنی در کمر صحبت دست
با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند
نیک وبد هرچه به بینی به پسند
بد ازیشان به نکویی بر دار
خود ازایشان همه نیك آیدکار
نطق ایشان ز مقامات وصول
و ز تو ایمان وتلقی بقبول
با رفیقان بمروت میباش
تخم ایثار فتوت میپاش
عیب شان چون فتد از پرده بدر
دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن
یا فتی مرز کیامرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی
ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید
جز به نیکی ره آن نگشاید
نیك شو تا که به نیکان برسی
کس نیکان شوی از نیك کسی
ای بسا بد که ز یك خوی نکو
با نکو کار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ
دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته
چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید
بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ
میوه چین آمده اند از یك شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند
پر کشادند سوی خاك نژند
آب جویان بتك وپوی شدند
لنك لنگان بلب جوی شدند
دید کانبازیشان در لنگی
میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام
که گزینند بیك شاخ مقام
پس دو خویشی بنسب همخانه
که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسبست
قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات درتقریب سماع

ای دل ودیدهٔ صاحب نظران — از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را — چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند — پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم — بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند — که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند — با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند — دامن از خیل جهان افشانند
بنده‌جامی نه از آن انجمن است — لیك در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان — خوشه‌چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق وریا پاکش کن — در ره صدق وصفا خاکش کن

عقد سی وچهارم در سماع که از خود گذشتن است وآستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن واز خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران — بیخبر خفته چو کوران وکران
سر بر آور که درین پرده سرای — میرسد بانگ‌سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق — از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان — داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یك مالش گوش — کودك‌آساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره چنگ زده — راه صد دل بیك آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب — بیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ بر داشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
مؤذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیا حی زنده
چرخ در چرخ ازین بانگ ونوا — کوه در رقص ازین صوت وصدا
هر گز از جای نمیخیزی تو — الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشتهٔ ارزیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم — یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترك گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاك در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بنداست بکش از وی پای — هرچه حشوست تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان ز سر جاه وجلال
زین سرودند بهایم هایم — تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بی خوابی به — دیده را سرمهٔ بی خوابی ده
حیف باشد که بآن جثه شتر — باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی — زان نوا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی واعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران ویرا هلاك کرده بود

صوفئی راه یقین می پیمود — پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه میبرد بشب — یکشبی زندهٔ از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش — ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خیمه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم
نزند جز بره لطف قدم

نشود سد روش احسان را
نکند رد سخن مهمان را

خواه ازو عفو گنه کاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه‌چون‌روی بمهمان آورد
وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم
تا ببخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم
لیك بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب
در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه ودشت و نورد
پشته پشتان همه و صحرا کرد

کرگدن وار بسی نیرومند
فیل کردار و تنومند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد
چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من
وز جرس نوبت فیروزی من

دوسه روزه ره این سر منزل
کردشان بار گران مستعجل

وز حدی‌صوت طرب زای کشید
تا بیك روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم
برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه پرم
جز بصحرای عدم یك شترم

گفت صوفی بخداوند غلام
کای بدلجوئی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او
آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز
داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته
شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاك
وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك

وان شتر کرد رسن را پاره
روی در بادیه گشت آواره

ACKU

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای زتو ملك و ملك رفته زدست شتران فلك از ذوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار بگسلانند زمهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند جان شیرین بتك و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته رقص دایم زتو در پیوسته
زیر پایش چوکند پای زسر نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع کرده سرپی سپر راه سماع
ساز خاك قدمش جامی را ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان برسر خوان وفایش بنشان
زنگ تقلید زجانش بزدای رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان بازکن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است وظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت تاج راگوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است شرع را فایده زین مائده است
شه که ازعدل نه‌فرخنده پی‌است خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجام است آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند وز جم و جام بجز نام نماند
بدکه بشکست زمردن گهرش نام بدهست شکست دگرش
نیك اگر چه‌زفنا گشته کم است نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است باور ازوی چوشد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است — که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملك بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس
خودده انصاف که این پایه کراست — بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیانکار شوی — وای آنروز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار — که خرابست ز بیدینان کار
سفله گانی که سر افراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمهایند درین تیره مغاك — گشته از جیفهٔ دنیی ناپاك
جستن پاکی ازینقوم خطاست — زآب ناپاك طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاك بکن — شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ چورانی گستاخ — تازه برجای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ برکشمکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است — نارمنده ز رمد بیخرد است
چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی گهی از دشمن خویش — مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است — روشنی جستن ازان شعله خوشست
گرچه در چشم خسان شعله نماست — برلب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب — که تأنیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده — نشود تا بقیامت زنده
وانکه زندست خود از خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی باداد طلب نرم نه تیز — عاجزانرا نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهدآب | چون‌رسدسیل شودکشت خراب
گر ستم دیدهٔ ازکشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
باتو مظلومئی خودعرض کند | برتو فریاد رسی فرض کند
بین که آن ظالم زظالم بمثل | گر رود . باتو چه‌آری بعمل
سختی روز جزا آسان‌کن | از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه باخود نه‌پسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش‌طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش | در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود | زیور دست تو زربخشی وجود
برمیانت کمر طاعت بس | بند کم شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوی زداد | برتو این نکته فراموش مباد
زانکه‌آبادئی ملك از عدلست | وزغم آزادئی ملك از عدلست
تا رعیت زملك شاد نشد | ملك از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از پی خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملك | بخبر گیری از آبادی ملك
خویش راشهره به‌بیماری‌ساخت | وانگه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی داروخانه | کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگاهند | بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی زخرد یافته بهر | خشت جو ده بده شهر بشهر
هیچ جایافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاك سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت

باز گشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
که زمعمارئی عدلت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت برخشب زمین معمورست | از وی آثار خرابی دورست
جغد درکشور تو هست برنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی‌آدم را
قالب من نه خلل آئین بود | قصد من ازطلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بنای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیرسریست | از جهان داری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهائی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید | از تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی وششم در نیکخواهی ارکان دولت میان بادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست | زان قرابه نشده کس چوتو مست

زود باشد که دهد خونابه ساقی دورت از این قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم لطف شگرف در رضا جوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری زخم بر بی گنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی بلکه برآتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تك وپوی کنی بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد ترك قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش هادی راه شریعت سویش
دگر او ز اجر ظالم نشود باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیك و بدش یار شوی در شر و شور مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی بار برگردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان نیست کز کفایت صد تو گشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری از چراگاه بصد حیله گری

ACKU

گاو را در نظر شیر برد
تا ز پس‌ماندهٔ او سیر خورد

دین خود جمله بدنیی دادی
طرفه کز دینی هم ناشادی

میسزد گر نهدت طبع کرام
خسرالدنیا و الآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند
که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کار گذران در پیش
همه پاکیزه دل و نیك‌اندیش

دنیئی خود تبع دین کرده
رسم دین پروری آئین کرده

بر گرفته ز میان بهرهٔ خویش
کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه
غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی
شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی
زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی‌الله عنه از غلام خود که خازن بیت‌المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست
کرده در دین سبق عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندان
چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند
همه پروانهٔ آن شمع شدند

اشك از دیده فشاندند چو شمع
کای پریشانی عالم بتو جمع

بـا تن عور چو شمعیم همه
بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون سخنی
همچو فانوس کم از پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم
سردی طعنهٔ همسایه کشیم

چون عمر گریهٔ فرزندان دید
بار غم بر دلشان نپسندید

بندهٔ داشت عجب فرخفال
کار او خازنی بیت‌المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکماههٔ من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز
خرجی من بدگر ماه انداز

بنده گفتار که تویی ایخواجه / بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که‌یکی‌هفته دگرخواهی‌زیست
چون خوری مال مسلمانانرا / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان ببهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترك هوسها هوسی
آه ازین‌هیچکسیها که ز ماست / بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین بوالهوسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست / یا از آن گنج پشیزی ماندست
قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی وهفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر
بحق شناسی و شکر گزاری سلاطین چه عادل و چه جائر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه زتیغ ستمی همچو قلم / فرق سر شق شدهٔ رنج و الم
گه بزخم قلم همچون تیغ / عرق خون ماندهٔ افسوس و دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم وخندان دو سه روز
پردهٔ تنگ دلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو شمع از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از وی نشگفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی‌خار نچیدست کسی
گرنه شه داور عالم بودی | کار عالم همه در هم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای در آرد همه
باغبان گر نزند بانك بباغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است | که ازو کام امل‌میوه خور است
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر | طایر نصرت ازانجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب | چشمه‌ساری خوی‌مردیش ز آب
تیر او مرغ پران سوی بسو | نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که‌ز هرسو زه است | زو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگره دولت تست | کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطهٔ روح زجسم
در حضر روشنی جاهت ازوست | در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو در ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست | حارس روز تو بی مزد ویست
خویش و بیگانه ازو قافله شد | راه وبی راهه ازو قافله رو

سنت وشرع ازو پشت قوی
شرع دان زو بلدی وبدوی
مسجد ومنبر ازو معمور است
دین ودولت ز خرابی دور است
اینهمه کار گر وکار گری
نیست جز بهر تو چون در نگری
قدر هر یك که شمردم بشناس
پیشه کن قاعدهٔ شکر وسپاس
از برای تو یکی کار گذار
کز پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج و گهر افشانی
مزد یکروزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه
مزد یك کارگر کارآگاه
اینهمه ناله وفریاد که چه
اینهمه طعنه وبیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلم‌است نهان

حکایت مناجات موسی (ع) که دیدهٔ یقین‌وی یکسانند وعدل‌در صورت ظلم را بوی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهاندار خداوند حکیم
بردلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود
طاقت دیدن آنت نبود
گفت یا رب بده آن نور مرا
وافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیك فلان چشمه نشین
می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد وپنهان بنشست
منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید
چون‌خضر رخت‌بسرچشمه کشید
جامه کند ازتن وزد غوطه‌درآب
تن فرو شست ودر آمد بشتاب
جامه پوشید وززین خانه گرفت
ره سوی منظره کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر
از دل سفله ز دنیی بر تر
پس ازو کودکی آمد از راه
جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ وراست کسی‌را چوندید
کیسه بربود وسوی خانه دوید
بعد از آن دید که نا بینائی
راه چشمه بعصا پیمائی

آمد وساخت وضویی به نیاز — بست بریکطرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده — خیر باد خرد هش کرده
آمد وکیسه بجا باز نیافت — بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت — زد برو قهر کنان تیغی وکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید — گفت کای تختگهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده — وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست — پیش شرع وخرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناش — کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودك نو رس پدری — مزد را بهر کسان کار گری
در عمارت گری مرد سوار — کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد وبمرد — مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش — ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص — وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند ارجمند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر — کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست
بسکه پختیم درین نکته هوس — اینقدر شد ز تو دانسته وبس
کآنچه آید ز درت در همه باب — عین حکمت بود ومحض صواب
وجه آن لیك معین نشود — جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست — هر کجا روشنئی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را — گل نشان آب وگل جامی را
ز آن دلش شمع منور گردان — زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد — یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش — خاصه بر مردمك دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف حفظه‌الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان ودلم غنچهٔ باغچهٔ آب وگلم
قرة العینی وچشمم بتو تیز چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری وپشتم بتو راست بختم از پشتی تو بیکم وکاست
یوسفی آمده از مصر وفا لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج ودرین دیر سپنج از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی در هنر پنجه گشا بر گنجی
درهنر کوش که زر چیزی نیست گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج وزرت هنری از دل وجان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس بهرهٔ زنده دلان آمد وبس
چون کنی در هنر آموزی روی اول از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر مصحف نور فشان بر کف گیر
جو ادیبی بقرائت کامل لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی‌راکان بتو واصل شده است زوچنان گیر که واصل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات رسوم روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل وادب بسیار است کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول مرد بی فضل وادب هست فضول
پا منه جز بدر استادی از کدورات جهان آزادی
مخبر ومحضر او هر دو نکو بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود خلقت از صحبت او پاك شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه — مخبر ومحضر او هر دو کریه
نفس ازو میل بجاه آموزد — طابع ازو خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط — بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن و تهیست — بهرهٔ کاغذ ازو روسیهیست
خط چنان به زقلم راننده — که بیاساید ازو خواننده
درکف نغز خط خوب رقم — رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیك چندان چو قلم رنج مبر — کت بجز خط نبود هیچ هنر
می‌نگویم سخن شعر و فنش — که خمش باد زبان از سخنش
گرشود بحر مکن لب تر ازو — ورشود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پرهنر است — میل کوری کش هردیده‌ور است
رقم دل مکن این هندسه را — رو بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای — حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی‌دردی گیر — راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باشد بجوانی سپری — گر به پیری فکنی رنج بری
نیست کار تو بجز باز پسی — چون بسرمنزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی — کحل بینش زدر ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی — که ترا ازتو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش — دامن ازصحبت هر ناخوش وخوش
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن ازترس خدای — بنشین امن زترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو — قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه بآن جوان مبرودی

حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان — در ره اهل دل از گرم روان
دید برخلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو زیکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته‌درآب‌وگلم‌اوست
من و اوئیم درین تنهائی / نیست‌کس را بمیان گنجائی
باز گفتا که درین کاشانه / مرترا چیست متاع خانه
گفت‌چیزیکه‌درین خانه‌مراست / ترسکارئی دل از ترس خداست
گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز / مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را زجبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدآن بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم / گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهائی / سایهٔ وحدت تو یکتائی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش درعالم تنهایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
ور بخواهد زدرت خواهد وبس / ور بکاهد زغمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو بود نالش او
حال جامیت نکو معلوم‌ست / زآنچه شد گفتهٔاو محروم است
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتراست و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تاچند / چون جرس هرزه درایی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی هیچ نگرفت دلت چون جرسی
ساز بشکست چه افغان است این تار بگسست چه دستان است این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف دمبدم میشودش مرگ ردیف
سر بجیب همه شب قافیه جوی تنت از معنئی باریك چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد باشی آنرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا برسر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی عشق باطرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور بر یکی وزن هزاران گوهر
گه زترجیع شوی بند گشای عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره سازی از نظم رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند قطعه قطعه زجواهر پیوند
گه بیك بیت زغم فرد شوی مرهم دیدهٔ پردرد شوی
گه کنی کم بمعما نامی خواهی از گمشده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری وز مژه خون دمادم باری
گه فلان میر فلان شاه بمرد ملك و میراث ببد خواه سپرد
به که داری چو نهانت نگران ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی گرد گردون زپی فردوسی
بادل شق‌شده چون خامهٔ خویش ماند سرریز زشهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت گنجها داده زکف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی بر فلك دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلك او داشت نهان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر | آخرالامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صر صر قهر چوشد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر درپای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیك روز و شبش از پیشه کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیك باد اجل آن میوهٔ پاك | ریخت در خطهٔ تبریز بخاك
آن دو طوطی که بنوخیزیشان | بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخره افلاك شدند | خامشان قفس خاك شدند
کام بگشا که شگرفان رفتند | یك بیك نادره حرفان رفتند
زود بر گرد چو برخواهی گشت | زین تبه‌حرف که‌فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت | که نه باداغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمةالله علیه که در وقت وفات این بیت میخواند

(باز گشتم از سخن زیرا که نیست | درسخن معنی و معنی در سخن)
چون سنائی شه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که‌فروشوید پاك | رقم هستیش از تختهٔ خاك
برسر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش سخن نابسته | داشت باخود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد | بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت | بیتکی بود که‌مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم لیك حالی رهمه برگشتم
بردلم نیست ز هر بیش و کمی بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجاکه شود دام نمای صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال مرغ معنی نگشاید پرو بال
معنی آنجا که نهد پای بلند از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست وای طبعی که سخن آئین است
لب فرو بند که خاموشی به دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهایی‌ده هر بیهوشی مهر برلب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوشی ما بتمنای تو خاموشی ما
گرتودرحرف نهی لطف‌شگرف لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعدتست اصل همه تنگیها قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنك از تو عندلیبیست خوش آهنك از تو
بال پروازش ازین تنگی ده نگهتش از گل یکرنگی ده
دوز از تار فنا دلق او را برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران ساز نهان وز گمان هنرش باز رهان
تا زعیب هنر خود آزاد زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت ونیکوئی نگرند وازطریقهٔ بدخویی وبدگویی در گذرند

ای زگلزار سخن یافته بوی وز تماشای چمن تافته روی

بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن

بخرد اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

هرورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحت رنج ست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که زوی گردانی / گل دیگر شگفد گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تأمل بگشای

مگذر قطره زنان همچو قلم / همچو پرکار بجا دار قدم

زن بگ آوری معنی رای / گرد هر نقطهٔ و هر نکته برای

حق معنی بطلب از هر حرف / نیك در بتك معنی ژرف

غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هرچند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هرچند که سربسته نکوست / به که از مغز درو دروی پوست

عیب اگر هست کرم ورز بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشیست ز احباب مهم / (حبك الشی یعمی و یصم)

عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان مملولست / گاه بر لفظ که نامقبولست

گاه نابرده سوی معنی بی / خرده گیری ز تعصب بروی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی بهر موزونی ونا موزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی نشدی ز آتش دل حلقه‌چو موی
رنج این کار ندانی هرگز فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کجرویت هم نزنیم ور دوصد طعنه زنی هم نزنیم

حکایت شهری باروستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده تا گشاید ز دلش کشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده
نار بستان صنمی شاخ انار سرکش از بوسه آبی ز کنار
تاکها کرده درو بر پایه همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هرکه از فخری کردهٔ صفات دهنش کردهٔ پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید گو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه همچو گرگی فتد در رمه گاه
همچو بادی که‌زدشت آید سخت میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی که رساندی بدرخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش بودی کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی حقهٔ لعل شکست آوردی
وریکی خوشه ز تاك افکندی تاك را پایه بخاك افکندی

بیخودیهاش چو دهقان میدید | برخود از غصهٔ آن می پیچید
شهریش گفت ز من این تك و پوی | گرنه بر وفق مرادست بگوی
گفت من من با توچه گویم آخر | وز تو انصاف جه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشتهٔ | نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست یکی اندیشه | کین بخود رسته چو کوه‌وبیشه
کی ز رنجم آگه دل تو | نیست جز پنجری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن‌هست که بیدردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آری | تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینا نیم | زیر نخل تو رطب چینا نیم
در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه‌غم
کلك جامی است ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نسزد زین رطب شهد آمیز | کار محرور حسد جز پرهیز
آن‌زمان کش رود این کلك زدست | یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش ببرد عرق حیات | تیغ آن اجل الله لآت
کنی از رحمت همت املش | ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامت آثارك ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مسك رقم

واسطی نسبت شامی اثری / تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل / که عجب مصرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان قطره‌زنان میرانی
نامهٔ نام فزا می‌آری / خیر مقدم زکجا می‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجهٔ شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حور است درین حلهٔ ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من‌اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هردو مصراع ز وی ابرویی / قبلهٔ حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره‌اش پرده‌کش شاهد دین / خال او مردمك چشم یقین
لب او مژده‌ده باد مسیح / در فسون خوانی هرمرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق برویش نازان
خرد گام‌زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یا رب این غیرت حورالعین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده‌وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن درد وش فضل دلیر / زان دلیرش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش ازخوش‌قلمان روشن کن / خاکش از پای دهان گلشن کن

ACKU

از خط خوب کنش پاینده | وز دم پاك طرب زاینده
لیك در جلوه‌گهٔ عزت و جاه | دارش از دست دو بیباك نگاه
اول آن خامه‌زن سهو نویس | بسر دوك قلم بیهده ریس
برخط و شعر وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه بهم پیوسته | گه دو همخانه زهم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر | رسم خط گشته ازو زیر و زبر
گه نوشتست کم و گاه افزون | گشته موزون زخطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که کشد گزلك تیز | بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد زورق حرف صواب | زند از کلك خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل داند
بادش آن گزلك خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی | وهو مولانا نعم المولی

خاتمهٔ کتاب

جامی‌ای کرده بساط عمرطی | در خیال شعر بودن تابکی
همچو خامه چند باشی خامکار | در سواد شعر پیچی نامه وار
موی توشد در سیه کاری سفید | رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زآنچه گفتی وقت عذر آوردن ست | ورد خود استغفرالله کردن ست
وقت استغفار کن نفس نفس | نفس را دار این نفس همراز و بس

زاب استغفار چون شستی دهان | گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیك | فیض باران آمد و من تشنه ریك
ریگ تشنه کی شود از آب سیر | بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازاین آبم محال | بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد | نوبت عدلش بلند آوازه شد

هردمش جاه و جلالی تازه باد
مدت ملکش برون زاندازه باد

ACKU

اورنگ پنجم

یوسف و زلیخا

ACKU

بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سرخوان کریم

الهی غنچهٔ امید بگشای گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی‌مواسا بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
زشعرم خامه را شکر زبان کن زعطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن‌راخود سرانجامی نماندست وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه نمی‌یابم نوائی زان ترانه
حریفان بادها خوردند و رفتند تهی خمها رها کردند و رفتند
نه بینم پختهٔ زین بزم خامی که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا ساقی رها کن شرمساری ز صاف درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانهٔ که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یك نم‌ست و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یك رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

ACKU

زبان در کام کام از نام او یافت | تن از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دمبدم روی | هزاران نکتهٔ باریك چون موی
پی آنمو زبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانایی ده هر ناتوانا
فلك را انجمن افروز از انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر | فراز از چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت‌گیر پیران ریا کار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در محنت‌گزاران
زبحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را پر فشانی
ز شکرش پرشکر کام شکرفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نور یابست
گر ازخورشیدومه‌داردنهان‌روی | فتد در عرصهٔ نابودشان کوی
بما زان معمت هستی نه آمد | که هست‌وهستی‌وهستی ده‌آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاك | اگر صد پی بپای وهم وادراك
فرود آییم یا بالا شتابیم | ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی وچندی | مبرا تر ز پستی وبلندی
ز بیچونیش چون چندها هست | بلندان باعلو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رائی | طلب در راه او بیدست وپائی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش | شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صید جلالش | بود در بارگاه لا یزالش
ملك شرمنده از نادانی خویش | فلك حیران زسر گردانی‌خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناك کنیم آئینه از زنگ هوس پاك
ز بود خود فراموشی گزینیم پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن وترغیب بتأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاك بازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ که‌بودت آشیان‌بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی چو دونان جغداین‌ویرانه گشتی
بیفشان بال وپر ز آمیزش خاك بپر تا کنگر ایوان افلاك
ببین در رقص ازرق طیلسانان ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبا روزی گرفته بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی‌هریك چو گوی‌ازجنبش‌خاص بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز یکی شب‌را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن کزین جنبش ندانند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی میان را در دویارا سودگی نی
چه‌داند کس که‌چندین‌درچه‌کارند همه تن‌روشده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی مینمایند ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شك سپاری بهر یك روی هذا ربی آری
خلیل آسا در ملك یقین زن نوای لا احب الآفلین زن
کم هروهم ترك هر شکی کن رخ وجهت وجهی بر یکی کن
یکی‌دان ویکی بین ویکی گوی یکی‌خواه‌ویکی‌خوان‌ویکی‌جوی
ز هر ذره بدو روبی وراهیست بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی که باید نقشها را نقشبندی
بلوحی گرهزاران‌حرف پیداست نیابد بی‌قلم زن یك الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلك انگشتان نوشتست | که آنرا دست دانایی سرشتست
زلوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر | بصانع چون نهٔ مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگردار | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس‌را گذر نیست | سر و کارتو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت | وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست مارا هست کردی | بقید آب و گل پا بست کردی
ز ضعف نا توانایی رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی مرا روشن کتابی | بامر ونهی فرمودی خطابی
میان نیك وبد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم | بنافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت
بر آن نور ازتو گیرم پوششی نیست | چه‌حاصل زان‌چو‌ازما کوششی نیست
ز نا کوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چودانا همچو نادان گشته غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست
زدستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن از ما ره حسن‌عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم آهی | زرحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره‌خوان سوی درگاه مارا | بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بیدستیاری مشارك ومساهم

من آن مرغم که دامم دانهٔ تست | فسون وحشتم افسانهٔ تست
تویی کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سر بلندی

براحت سرمه سا کردی جبینم — کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی وچربی از زبانم — نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی رسیده — نه ازخوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده — ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
ببد گفتن زبان من مگردان — زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطائی — کزان پیش آیدم چون‌وچرائی
خط عفوم بران حرف خطا کش — چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پروردهٔ تو — زآب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست ازهواهرسوست مایل — ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت — ازان گل به که ندهد رنگ بویت
چوغنچه یکدلم گردان‌درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بیکداغ
درین‌ره‌حاصلی‌چون‌یکدلی نیست — دودل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پستهٔ یك مغز خندان — چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه دربر — بهر دانه رسد تیغیش برسر
چوغنچه‌یکدل آمد بروی ازخار — نیابد با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر ازحد برونست — هزاران بار ازان‌فضلت فزونست
اگر باشد دوصد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد زعصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از هرمژهٔ خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم — ازان رو اشك سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی‌آبیم کرد — سرشك آبی بروی کارم آورد
دوچشم من‌درو دست از ندامت — همین بس آب رویم در قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی — رسان از من به پیغمبر درودی

ACKU

نعت خواجهٔ که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها ومن تحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت — زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حك شد — ازان سر حلقهٔ ملك ملك شد
تواند شد زسر حالش آگه — خرد باجمله دانش حاش لله
درین دیر مسدس زوست روشن — مثمن روزنی از هشت گلشن
چوپای آراست از خلخال دالش — سر دین پروران شد پایمالش
چه نام ست اینکه در دیوان هستی — برو نگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سراید — دل و جانم زلذت پر براید
چونام اینست نام آور چه باشد — مکرم تر بود از هرچه باشد
مکرم شد زعالم نسل آدم — مکرم تر ویست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد — زخیل انبیا سالاریش داد
چوآدم در ره هستی قدم زد — زمهر روی صبح آراش دم زد
زجودش گر نگشتی راه مفتوح — نبردی ره بجودی کشتئی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش — بروشدهمچوخرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژه گویی — کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود — بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی — زباغ اصطفا زیبا تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی — لبش را مایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سحابش — چو زرین قبه برچتر آفتابش
چو مه را برسر تیر اشارت — زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه — چهل را ساخت شست او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش برقلم پشت — رقم زد خط شق برمه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط تخجیل — بکلك نسخ بر توراة و انجیل

خرامان سرو وی از سایه آزاد — جهان از سایهٔ سرو وی آباد
زسایه بود برتر پایهٔ او — زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاك مایه — ندید از جان کسی برخاك سایه
فلك همچون زمین چون سایه‌دارش — ندید افتاد دریا سایه وارش
بسنگ ار دست دشمن لعل او خست — بمشتی ریك پشت جمله بشکست
اگر چه کور شد زان چشم هرخام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حلقهٔ پر — شد ازخون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود ازحلم و فرهنگ — محك آمد پی دینارش آن سنگ
چوشد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دای از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی — که تا یابد بهر دائی دوائی
دوای جان جامی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که ازآفتاب رفیع‌الدرجات ذوالعرش سایه ایست و از معارج قدرآن از ذروهٔ عرش تاحضیض فرش پایهٔ

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — زدولتهای روز افزون زیادت
زقدر او مثالی لیلةالقدر — زنور او براتی لیلةالبدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور — بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشك شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار — ببسته در جهان درهای ادبار
گرفته گرك میش آرام دروی — گوزن شیر باهم رام دروی
طرب‌را چون‌سحرخندان‌ازولب — گریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم بینش — سزای آفرین از آفرینش
چو دولت‌شد زبدخواهان نهانی — سوی دولت سرای امهانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درامد ناگهان ناموس اکبر سبکرو تر ازین طاووس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یك زمان زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بی خواب به بخت
بسیج راه عشرت کردم اینك براق برق سیر آوردم اینك
جهنده بر زمین خوش باد پایی پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل هیأتی افلاك کردی چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن نرفتی شغل آن گردون بگردن
ززین بیرنج پشت نازنینش ندیده رنج از کس پشت زینش
ازان دولت سرا چون خواجهٔ دین خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون نواده که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار زمکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر زدور کاسته سم حلقه بردر
دران مسجد امام انبیا شد صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی برامد زانگهش نام تمامی
وزانجا شد ببالاتر سبك خیز عطارد را بفرق سر عطا ریز
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام گرفت از نعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات‌النعش و پروین لب گشودند / بنثر و نظم خود او را ستودند
زمهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش
چوشد برچرخ اطلس‌عبره اندیش / بپای‌اندازش‌انکند اطلس‌خویش
وزانجاچون‌بشاخ‌سدره ره‌جست / زپریدن پر جبریل شد سست
بتدبرش سرافیل از کمین جست / زرف‌رف‌حجله‌آیین‌هودجش‌بست
چورف‌رف شدمشرف ازوجودش / گرفت‌اردست‌رفرف عرش‌زودش
بدست‌عرش‌تن‌چون‌خرقه‌بگذاشت / علم برلامکان بی خرقه افراشت
گلی بردند ازین دهلیزهٔ پست / بران درگاه والا دست بردست
جهت را مهره‌ار شش در رهایند / مکانرا مرکب از تنگی جهایند
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن‌محرم نبودآنجا وجان نیز
قدم‌زنگ‌حدوث‌ازجان اوشست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماندآنهم ازنعت یکی پاك / زبسیاری برون و ازاندکی پاك
بدیدآنچه‌از حد دیدن‌برون‌بود / مپرس‌از ماز کیفیت که چون بود
نه‌چندی گنجد آنجا ونه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی نی بآواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه‌همراهی بدو نطق و بیانرا
ز درکش گوش‌جانرا باددرمشت / ز حرفش‌دست‌دل‌راکوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برترست آن وز شنیدن / زبان زین گفت گو باید بریدن
منه‌جامی‌زحدخودپای‌بیرون‌آی / وزین دریای جان‌فرسابرون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی‌الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاك ای لالهٔ سیراب برخیز چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه بتن درپوش عنبر بوی جامه
فرو آویز از سر گیسوان را فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن شراك از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش را هند چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه بفرق خاك ره بوستان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را بکن دلداری دلدادگانرا
اگرچه غرق دریای گناهیم فتاده خشك لب بر خاك راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی کنی درحال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشك ابرچشم بیخواب حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری گهی چیدیم ازو خاشاك خاری
از آن نور سواد دیده دادیم وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم قد مگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاك آن حریم ست بحمدالله که جان آنجا مقیم ست
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای ببین درماندهٔ چندو ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را	خدا را از خدا در خواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی	دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد	بآتش آب روی ما بریزد
کند با اینهمه گمراهی ما	ترا اذن شفاعتخواهی ما
چوچوگان‌سرفکنده آوری روی	بمیدان شفاعت امی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

تبرك جستن بذکر خواجهٔ که بمقتضای هند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهودست و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچهٔ راست	سواد نوك كلك خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان	نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	بتدبیر عبیداللهی آمد
بفقر آنراکه لطفش آشناکرد	ببر گر خرقهٔ بودش قبا کرد
ز درویشیش هرکس‌را نشانست	ردای خواجگی در پاکشانست
جهان‌باشد بچشمش کشت‌زاری	نمیخواهد دران‌جز کشت کاری
ازان دانه کزو آدم بناکام	ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست	که زاد رفتن راه بهشتست
درین مزرع فشاند تخم‌ودانه	دران عالم نهد انبار خانه
زمین‌از همتش‌یکمشت‌خاکست	ز مشت‌خاکش‌اندرره‌چه‌باکست
ز مشت خاك کاندر راه بیند	بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین‌ست	بگرد خرمن او خوشه‌چین‌ست
بهر جا افکند طرح زراعت	برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت	شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون — زثور آورده گاو از چرخ گردون
فلك را ببین کواکب در میانه — ز خرمنهاش یك غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلم — بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط ست — بجمله فیض احسانش محیط ست
گیاهی بهره‌ور شد از نوالش — ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان ست — برون از حد تقریر زبان ست
دلش بحریست ز اسرار الهی — ازو یك قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون دراید بحر زخار — بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم — ببندد دیدهٔ دل از دوعالم
یکی بیند که در قید یکی نیست — وزان در تگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست — اگر بسیار اگر که هرچه هست اوست
کند در هستی او خویش را کم — به بندد از دویی چشم تو هم
چو گردد قطره اندر بحر نا چیز — ز بحرش کی توان امکان تمییز
خوش آنانکه سر برخاك اویند — دل وجان بسته بر فتراك اویند
همه پر مایه از سر مایهٔ او — همه در نور محو سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
سنین عمر احرار ملك کیش — به پیشش بادزاد و ازفلك بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش — مفصل دار اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود — بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصودشان باد — در آن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمانست ومادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ‌ ‌ ‌ بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین ‌ ‌ ‌ چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است ‌ ‌ ‌ جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا ‌ ‌ ‌ دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ‌ ‌ ‌ به بینائی توانائی ازو یافت
فلك صد چشم دارد بر ره او ‌ ‌ ‌ که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم ‌ ‌ ‌ ببوی اوست گلشن خاك آدم
بحسن خلق ولطف خلق بیقیل ‌ ‌ ‌ بود یوسف درین مصر فلك نیل
دراصلابش کرم رسمی قدیم است ‌ ‌ ‌ کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او ‌ ‌ ‌ کند پیر فلك یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت ‌ ‌ ‌ کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری ‌ ‌ ‌ شده سر سبز از هر جویباری
زدستش کابر و یم هستند از آن کم ‌ ‌ ‌ خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ ‌ ‌ ‌ نهفته تیغ خود خورشید درمیغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن ‌ ‌ ‌ جهانرا کرده چون خورشید روشن
دو دم یك برق را گرچه بقا نیست ‌ ‌ ‌ بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست ‌ ‌ ‌ نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر ‌ ‌ ‌ کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
زشب گردی چو یابد گرك مالش ‌ ‌ ‌ نهد از دنبه میشش کرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز ‌ ‌ ‌ شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشهٔ پرشاخ و پیوند ‌ ‌ ‌ اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی
به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان بیباك
برد ز اندیشهٔ ما ایمنی پاك

اگر یك تن برد چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع پرهیز
که در طشت زر او بنگرد نیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد
بیك شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
بتارك چتر ظل اللهیش باد

فلك با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاك بوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد گرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زمانرا تاج سر نام بدیعش

زمانش آن عجم از وی مشرف
بتعریف عرب بادا معرف

جهانرا تا بلندی هست و پستی
مباد این نام پاك از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت افسر

خرد چون دید جاه و احترامش
همی کرد آرزو نقشی زنامش

درین میدان که بادا خالی ازدرد
فلك طاس تهی را پرفرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
دلش چون جام دایم پرفرح باد

در بیان آنکه هریك از جمال و عشق مرغیست از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو غباری
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی ز آنجا که حکم خوب‌رویست / ز پرده خوبرو در تنگ خویست
(نکو رو تاب مستوری ندارد / به بندی در ز روزن سر بر آرد)
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنئی در خاطر افتد / که در سلك معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هرجا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
زهر آیینهٔ بنمود رویی / بهرجا خاست ازوی گفت‌وگویی
ازو يك لمعه بر ملك وملك تافت / ملك سر گشته راچون فلك یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلك فلك / بر آمد غلغل سبحان ذی‌الملك
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه راسوخت
ز نورش تافت برخورشید يك تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیلی / بهر مویش زمجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان بر آورد / زلیخا را دمار از جان بر آورد

جمال اوست هرجا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی بعشق اوست جانرا کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست اگر داند و گر نی عاشق اوست
هلا تا نغلطی تا که نگویی که از ما عاشقی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده ازو سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم رویت آورد رغم عشق که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا دل بی عشق در عالم مبادا
فلك سرگشته از سودای عشقست جهان پرفتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی زمستی وگر افسردگی و خودپرستی
زیاد عشق عاشق تازگی یافت ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زینجام خوردی که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نی نشانی نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل زعشق افسانه گویند حدیث بلبل وپروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب ازعشق‌رو گرخود مجازیست که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی زقرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ارپانشد درعشقت ازجای برو عاشق شو آنکه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت درمنزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر براه عاشقی بودم سبك سیر
چو دایه مشك من بی‌نافه دیده بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستادن نهادست ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه‌موی‌من‌اکنون‌چوشیرست هنوز آن ذوق شیرم درضمیرست
به‌پیری‌وجوانی‌نیست‌چون عشق دمدبرمن دمادم این فسون عشق
که جامی‌چون‌شدی‌درعاشقی‌پیر سبکروحی کن‌ودرعاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی که باشد ازتو در عالم نشانی
بکش نقشی زکلك نکته زایت که چون ازجا روی ماند بجایت
چو ازعشق این نوا آمد بگوشم باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری‌را نهادم رسم نو سحرآوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم که بنوازد با حسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته تمام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست | سخن نوباوهٔ بستان عشقست
خردرا کاروباری چون سخن نیست | جهانرا یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نوی و کهن زاد | چنین گوید سخندان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند | زجوششهای این فواره هستند
چوزان جوشش کندلب نکته‌رانی | گلی باشد ز گلزار نهانی
زند باد نفس دستش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر بر استقبالش آهنگ | در آرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد | که از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه مندان | وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شأن الهی بینم از وی | معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم | به پیر افشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهانرا | بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین وخسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد دولت لیلی ومجنون | کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف وعشق زلیخا
خدا ازقصها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر ازناراست خرسند | اگرچه گویی آنرا راست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست
جمال مه بجز نا کاستی نیست

از آن صبح نخستین بیفروغست
که لاف روشنی ازوی دروغست

چو صبح راستین از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد ز آن چراغ او فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر که را ثانی ندانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی وامیری عشق ورزید

پس از پیری وعجز و نا توانانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفایی عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یك
بخامه گوهر افشانم ز هر یك

بهر نقدی کزیشان خرخ سازم
زحکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت
نساید نامه‌وش برحرفم انگشت

بدورا دور اگر بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
و گر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند   برو اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس وپیش   ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای   نهاده در مقام پیروی پای
گروهی با شکوه پادشاهی   بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق   بترتیب خوش ودستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد   ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه   نه مه خورشید اوج عزت وجاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز   میان جمع شمع آسا سر افراز
جمال نیکوان در پیش او گم   چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش   فدای خاك پایش صد ردی پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون   ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت نور الهی   بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت   شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش واز پس   ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بیکم و کاست   علمها بر کشیده از چپ و راست
درین مهرابی خورشید قندیل   فکنده غلغل، تسبیح و تهلیل
ازان جاه وجلال آدم عجب ماند   بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست   تماشا گاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چرا تافت   جمال وجاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست   فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست   ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش   زمین مصر باشد تخت گاهش
زبس خوبی که درویش عیانست   حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری   ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینك در احسان گشادم   زشش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخش او را یکی مر دیگرانرا
بی نسخ بتان درج ار گشاید | خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینهٔ خویش | صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پدر وار
چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی برجهان افتاده نوریست
اگر عالم بیك دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نورخور گم | نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد | ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت از ین محرابگه بست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند زافاق | موفق شد بان انفاق اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب | زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب ازعقب زین کار دم زد | ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار وسفندش از بز و میش | دران وادی شد از مور وملخ بیش
پسر بیرون زیوسف یازده داشت | ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد زمادر | برخ شد ماه گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل‌الله گلی رست
قبای نازك اندامی برو چست

برامد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لالهٔ از باغ یعقوب
ازو هم مرهم وهم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
وزو رشك ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را
ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی
ز مـادر ماند با اشك یتیمی

پدر چون‌دید حال گوهرخویش
صدف کردش کنار خواهرخویش

زعمه مرغ جانش پرورش یافت
بگلزار خوشی بال وپرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی ازو یك‌لحظه پیوند

بهر شب خفته‌چون‌جان‌در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
زهرسو میل‌خاطر سوی‌اوداشت

جزاو کس دردل غمگین نمییافت
بگه گه‌دیدنش تسکین نمی‌یافت

چنان میخواست‌کان ماه دلفروز
به‌پیش چشم او باشد شب وروز

بخواهر گفت ای‌کز مهر ورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف
خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

زیعقوب‌این‌سخن‌خواهرچو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز
که تا گیرد زیعقوبش بآن باز

بکف‌زاسحاق‌بودش یك‌کمربند
بخدمت سود در راه خداوند

کمربندی که هردستش که بستی
ز دست اندازئی آفـات رستی

چویوسف‌رازخود رودرپدر کرد
میان‌بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمررا برمیانش
که آگاهی نشد قطعاً ازانش

ACKU

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه درداد

که گشتست آن کمر بند از میان گم
گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی
پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود
برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر آن بهانه
چو کرد آماده بردش سوی خانه

برویش چشم روشن شاد بنشست
پس از یکچند اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نبستی دیده برهم

به‌پیش رو چو یوسف قبلهٔ یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود هر کاری که بودش
بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود روحش راحت اندوز
بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا کزان سان مه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه‌حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی
ازو کون و مکان پر روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی
مه از وی بر فلك افتاده تابی

چه‌میگویم چه جای آفتاب است
که‌رخشان‌چشمه‌اش اینجا سرابست

مقدس نوری از قید چه وچون
سر ازجلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام
پی رو پوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
و گر گردش بجان جاجای آن داشت

زلیخایی که رشك حورعین بود
بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نا دیده تابی
گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور
ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

ACKU

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن در گذشته

چنین گفت آن سخن‌دان سخن سنج　　که در گنجینه بودش از سخن گنج
که درمغرب زمین شاهی بناموس　　همی‌زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او　　نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی　　ز پایش تخت را پایه بلندی
فلك در خیلش از جوزا کمربند　　ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت　　که بااو ازهمه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی　　فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش　　کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش　　شوم روشن‌ضمیر ازعکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم　　زوصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده　　ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده　　ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان　　ازو تامشک فرق اما نه چندان
فراوان مو شکافی کرده شانه　　نهاده فرق نازك در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل　　وزو در نافه کار مشك مشكل
فرو آویخته زلف سمن سای　　فکنده شاخ گل‌را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسنساز　　ز شمشاد سر افرازش رسن باز
فلك درس کمالش کرده تلقین　　نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده　　دونون سرنگون ازمشك سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش　　نوشته کلك صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم　　الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا　　یکی ده کرده آشوب جهانرا

ACKU

شدهٔ سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که میم بی زکاتست
درو چاهی پر از آب حیاتست

بزیرش غبغب ار دانا برد راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است وهم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هریکی چون قبهٔ نور
حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یك شاخ
کف امیدشان نبسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان بجان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تاج ودیهیم
دو ساعد آستینش کرده پرسیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بهر دل ریش

بدست آورده ز انگشتان قلمها
زده از مهر بردلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی برو از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
کزان مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آیین زانگشت

زدست افشار زرین پس خمش شو
بیا وین سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ حرفی کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چونست / بنای حسن را سیمین ستونست

بنا میزد بود گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آئینه را رو / در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آئینه هم زانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آئینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست وچابك / قدم از پاشنه تا پنجه نازك

که گر برچشم عاشق گردیش جای / شدی پر آبله ز اشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هرچه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد

پر ار گوهر بتارك افسری داشت / که در هر یك خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش / همیبرد از دل وجان لطف آن هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش در قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

نه در لطفش گرفتی یاره را دست / که یارستی بدستانش برو بست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال واندر پایش افتاد

گهی از عشوه در مسند نشینی / بزیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روز نوی کافکنده پرتو / نبوده برتنش جز خلعتی نو

بیك جیبش دوباره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی

ز همزادادن هزاران حورزاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده

ACKU

نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش بپا خواری شکسته
نبوده عاشق ومعشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچهٔ‌خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان | بصحن خانه در رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعبت چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم ودلشاد بودی | وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشتهٔ عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ وماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربرده دزد شب هوش عسس را | زبان‌بسته جرس جنبان جرس را
سگانرا طوق گشته حلقهٔ دم | در آن حلقه ره فریاد شان گم
زشهپر مرغ وشب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس‌دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده‌درخواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دستش‌بسته‌برچوب
نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی | فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن بلبها شکر ناب | شده‌برنرگسش‌شیرین‌شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته | بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی نی‌که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن وجمالش گرفته یك بیك غنج ودلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر خرد را بسته دست وپای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش مه وخورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان معنبر سایه بان بر خوابنا کان
رخش ماهی زاوج برج فردوس زابرو کرده آن مه‌خار در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز ز مژگان برجگرها ناوك‌انداز
دولعلش از تبسم در شکر ریز دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل در افشان چو آن گلگون‌شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت نمك از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش ازمشك داغی گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر ز بی‌سیمی میان چون موی‌لاغر
زلیخا چون‌برویش دیده بگشاد بیك دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل اسیرش شد بیك دل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی درچون نهالی
زرویش آتشی درسینه افروخت وزآن آتش‌متاع‌صبرودین‌سوخت
وزآن‌عنبر فشان گیسوی دل بند بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت زخواب آلوده‌چشمش‌غرق‌خون‌خفت
دل‌تنگ‌ازلبش‌تنگ‌شکرساخت زدندانش مژه عقد گهرساخت
زسیمین‌ساعدش‌شست‌ازخرددست میانش را کمر در بندگی‌بست
برویش دیدمشکین خال دلکش نشست‌از وی سپند آسابر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید بدان‌سان‌سیبی آسان کی‌توان‌چید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود که‌صورت کاست‌واندرمعنی‌افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده | از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از و اصلان راه بودی
ولی چون بود درصورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گرنه معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورتگر آید
یقین داند که در کوزه نمی‌هست | از آن در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش | نیاید یاد نمدیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه‌وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خودشست | بنفشه جعد عنبر بوی خودشست
زلیخا همچنان درخواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشئی بود | ز سودای شبش مدهوشئی بود
کنیزان روی برپایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمارآلوده چشم ازخواب بگشاد
گریبان مطلع خورشیدومه کرد | زمطلع سر زده هر سونگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی | چوغنچه شد فرودر خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو می‌خورد چون غنچه بدل خون　　نمی داد ازدرون یك شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت　　دل او ز آن حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند　　دلش چون نیشکر درصد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه　　بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت　　ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود　　که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ ست　　زجست وجوی کامش پای لنك ست
برون از یار خود کامی ندارد　　درونش باکس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید　　وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش برلب آمد　　که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز گار عشقبازان　　شب آمد راز دار عشقبازان
ازان برروزشان شب اختیار ست　　که آن یك پرده دردین پرده دار ست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد　　بزاری پشت خود چون چنك خم کرد
زتار اشك بست او تار برچنك　　بدل پردازئی خود ساخت آهنگ
زناله نغمهٔ جان گاه برداشت　　بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند　　هم ازدیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی　　که از تودارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی　　نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم　　کجا آیم مقامت ازکه پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام ست　　وگر ماهی ترا منزل کدام ست
مبادا هیچکس چون من گرفتار　　که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیانت دیدم و بربود خوابم　　گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده　　دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گرزنی آبم برآتش　　نباشی همچو آتش گرم سرکش

گلی بودم زگلزار جوانی تر و تازه چو آب زندگانی
نه برسر هر گرم بادی وزیده نه دربا هر گزم خاری خلیده
بیك عشوه مرا برباد دادی هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صدبار چسان خواب آیدم بربستر خار
همه شب تاسحر که کارش این بود شکایت با خیال یارش این بود
چوشب بگذشت دفع هر گمانرا بشست از گریه چشم خونفشانرا
لبش تربود ازخون خوردن شب کلوخ خشك را مالید برلب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد به بستر جان زسرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گرهٔ تحیر برشته تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هرجا افکند تیر سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه زبیرون باشد آنرا صد نشانه
خوشست از بخردان این نکته گفتن که مشك و عشق را نتوان نهفتن
اگر برمشك گردد پرده‌صد توی کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سرمیزد آن هردم زجایی همیکرد از درون نشوو نمائی
گهی از گریه‌چشمش آب‌میریخت به جای آب اوخون ناب‌میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی نهانی راز او بر رو فتادی
گهی ازآتش دل آه میکرد بگردون دود آهش راه میکرد
بهرآهی که از دل برکشیدی کسان بوی کباب دل شنیدی
چوبودی روزوشب بیخواب و بیخور گل سرخش نمودی لالهٔ زر
بدانستی همه‌کز هیچ باغی نروید لالهٔ خالی زداغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند خط آشفتگی بروی کشیدند

ولی روشن نشد کانرا سبب چیست قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد اینمعنی پسندش که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی زسحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است دلش بیشك بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده زخوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی همی کردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
ازانجمله فسونگر دایهٔ داشت که ازافسونگری سرمایهٔ داشت
براه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق موافق ساز یار نا موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی بخاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا زفرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی که گردت طوطئی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم که پروردت زمانه بر کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشك و گلابت گلاب مشك بو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز زجانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی چو خفتم خفته درآغوش بودی
چوشد شاخ گلت سرو خرامان هنوزت دست نگسستم زدامان
بهر کاریت خدمتکار بودم بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت فتادم همچو سایه در قفایت

ACKU

چو بنشستی بخدمت ایستادم چو خسبیدی بپایت سر نهادم
کنونهم در همان کارم که بودم بدان صدقت پرستارم که بودم
زمن راز دلت پنهان چه داری زخود بیگانه‌ام زینسان چه‌داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زردست ازینسان دم گرمت چرا سردست ازینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه بگو روشن مرا تا کیست آنماه
اگر بر آسمان باشد فرشته زنور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانیم کارست و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد زجنس آدمیزاد بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم باتو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم آشیانه
زعنقا هست نامی پیش مردم زمرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیش تلخکامی که میداند زکام خویش نامی
زدوری گرچه باشد تلخ کامش کند باری زبان شیرین زنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه زهمرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند زچاره سازیش حیران فروماند

ACKU

بلی این حرف نقش هرخیال‌ست | که نادانسته را جستن محال‌ست
مرادی را زاول تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد | باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نمایند | که تا بروی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکل دلا را
تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست | که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست | عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکمتر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | زسنگ آن نقش محکم چو زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت کو پیش دم
نهانی رفت وحالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آندل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد | که صبر هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود کاهی برو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاشت سالی | پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلك با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش به‌بینم
نشان بخت بیداریست آنخواب / که دروی بینم آن شاه‌جهان‌تاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / زبخت خویشتن‌خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت‌این‌سخن تاپاسی‌ازشب / رسیده جانش از اندوه برلب
زناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشئی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درامد آرزوی جانش ازدر
همان صورت کز اول زد برو راه / درامد بارخی روشن تر از ماه
نظرچون بررخ زیبایش انداخت / زجا برجست‌وسردرپایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم زدل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / زهر آلایشی دور آفریدت
ترا برخیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت راکلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
زروی دلفروزت شمعی افروخت / که‌چون‌پروانه مرغ‌جان‌من‌سوخت
زمشکین گیسوان دادت کمندی / که برمن زد بهر موییست بندی
تنم راساخت‌چون موی ازمیانت / دلم راتنگ چون میم دهانت
که برجان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / گهٔ تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام‌ست / گرامی شاهی ایوانت کدام‌ست
بگفتا از نژاد آدمم من / زجنس آب و خاك عالمم من
کنی دعوی که هستم برتو عاشق / اگرهستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
به بی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را
مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر برسینه داغ‌ست
نه پنداری کزان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند
زداغ عشق تو هستم نشان‌مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
زلعل او شنید آن نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانهٔ را
فتاد آتش بجان پروانهٔ را

سری مست خیال از خواب برخاست
جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دودش از اندوه پر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش
زحد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست
زبند پند و قید مصلحت رست

همیزدهمچو غنچه جیب جان چاك
چولاله خون دل میریخت برخاك

گهی از مهر رویش روی می کند
گهی برباد زلفش موی می کند

پرستاران بهرسویش نشستند
بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان
سوی برزن شدی سروش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دواجوشد زدانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند بیجان ماری از زر
که باشد مهره دار از لعل گوهر

بسیمین ساقش آن مار گهر سنج
درامد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت
زدیده مهره میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بنداست
همان بندم ازین عالم پسندست

سبك دستئی چرخ عمر فرسای
بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نمانداست
بهیچ آمد شدن رایی نمانداست

باین بند گران پابستنم چیست | بدین تیغ جفا دلخستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل | ره جنبش بر و گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب | که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید | که در یکلحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله رنگش
زمن چون برق رخشان بگذرد زود | برارد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش به بندم
به بینم روی او چندان که خواهم | بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه در دم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم گر فتد برخاطرش بار | بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن برسینه‌اش چاك | چو صید زخم ناك افتاد برخاك
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش | زسر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه که در خنده‌میشد | گهی می‌مرد و گاهی زنده میشد
همی‌شد هردم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه‌السلام زلیخا را نوبت سوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پرافسوس و بیرنگ | که باشد کار تو گه‌صلح و گه‌جنك
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
و گر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یکشبی نی صبرونی هوش بغم همراز و بامحنت هم آغوش

زجام درد درد آشامئی کرد زشور عشق بی آرامئی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر فشاند از آتش دل خاك برسر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد زمین را رشك گلزار ارم کرد

زنرگس ریخت اشك ارغوانی چوسوسن کرد ساز خوش‌زبانی

شداز غمگین دل خودغصه‌پرداز بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش وقرارم پریشان کردهٔ تو روز گارم

غمم دادی وغمخواری نکردی دلم بردی ودلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد نیابم جای کو تا کردمش گرد

بکام خویش میکردم شکر خند کنون دربندم از تو چون نی‌قند

چوغنچه بسکه‌خوردم‌ازغمت‌خون فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم ننگ پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند به تنهاییم غم فرسود کردم

زدی آتش بجان چون من‌خسی‌را نسوزد کس بدینسان بیکسی‌را

بآن مقصود جان ودل خطابش بدینسان بود تا بربود خوابش

چوچشمش‌مست گشت ازساغرخواب بخوابش‌آمد آن غارتگرخواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم ندانم بعد از آن دیگرچه گویم

بزاری دست دردامانش آویخت بپایش ازمژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده قرارم از دل وخوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاك آفریدت ز خوبان دو عالم بر گزیدت

که اندوه مرا کوتاهئی ده ز نام شهر خویش آگاهئی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست عزیز مصرم ومصرم مقامست
بمصر از خواصگان شاه مصرم عزیزی داد عز وجاه مصرم
زلیخا چون زجانان این نشان یافت تو گویی مردهٔ صدساله جان یافت
رسیدش بازازان گفتار چون نوش بتن زور وبجان صبر وبدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار اگرچه خفت مجنون خواست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد دگر باره بعقل وهوشش آورد
کنیزانرا ز هر سو دادش آواز که ای بامن درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل ودانش سوی من باز روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بر دار بند زر ز سیمم که نبود از جنون من بعد بیمم
چو مدخل سیم را دربند مگذار بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش باستقبال آن رفت ازسرش هوش
برسم عاشق اول ترك خود کرد وزان پس ره سوی آن سروقد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز بزرین تاج کردندش سر افراز
پری رویان زهرجا جمع گشتند همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی چو طوطی لعل اوشکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم وشام گشتی نکته انگیز شدی از ذکر مصر اندرشکرریز
حدیث مصریان کردی سر انجام که تا بردی عزیز مصر را نام
چواین نامش گرفتی برزبان جای در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی نوای ناله بر گردون رساندی
بروز وشب همه این بود کارش سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش دگر نی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا وتنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهرجا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هرکس شنیدی
سران ملك را سودای او بود | ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که ازقید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز وهر بوم | چو شاه ملك شام وکشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملك ومال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یك تحفهٔ کشور ستانیست | ز شاهی خواستگاری‌رانشانیست
بهرجا رو نهد آن غیرت خور | بود تخت آن او وتاج بر سر
بهرکشور که گردد جلوه گاهش | بود دیهیم شاهی خاك راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام | دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ | غلامی وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی | همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبرشد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیاکسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان بادست صدبار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بوداو کش‌پدرخواند | پدروارش به پیش‌خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادئی دل | ز بند غم خط آزادئی دل
بدارالملك گیتی شهریاران | بتخت شهریار ای تاج داران

بدل داغ تمنای تو دارند … بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی … رسیدست اینك از هریك رسولی
بگویم داستان هر رسولت … به بینم تاکه می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل … ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و اوخاموش می بود … ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن زجائی … بامید حدیث آشنائی
زشاهان قصها پی در پی آورد … ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دیدکز مصر و دیارش … نیامد هیچ قاصد خواستگارش
زدیدار پدر نومید برخاست … زغم لرزان چوشاخ بید برخاست
بنوك دیده مروارید می سفت … زدل خونابه می بارید ومی گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد … وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم برچه طالع زاده ام من … بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی … که ریزد برلب هرتشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد … بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلك بامن چه داری … چوخویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز … زوی باری چنین دورم مینداز
گرازمن مرگ خواهی مردم اینك … زبیداد تو جان بسپردم اینك
وگر خواهی مرا دررنج و اندوه … نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه گاهی چند باشد … بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم توصد جای ریش است … اگر رحمی کنی برجای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین تراچه … وگر من تلخ اگر شیرین تراچه
کیم من وز وجود من چه خیزد … وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم برباد کوشو … دو صد خرمن ازین پر بیك جو
هزاران تازه گل برباد دادی … زداغ مرگ برآتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان … که من باشم یکی دیگر ازیشان

ACKU

بصد افغان و درد آنروز تا شب
درونی غنچه وار ازخون لبالب
سرشك از دیدهٔ غمناك میریخت
بدست غصه برسر خاك میریخت
پدر چون دید شوق بیقراریش
زسودای عزیز مصر زاریش
رسولانرا بخلعتهای شاهی
اجازت داد پر ازعذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم باعزیز مصر در بند
بود روشن بردانش پرستان
که باشد دست دست پیش دستان
زبان زهر را به زین مثل نیست
که گوید دست پیشی را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند
زپیشش باد درکف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی وقبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
زنومیدی، فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سفیدی
بجز روز سیاه نا امیدی
پدرچون بهر مصرش خسته جان دید
علاج خسته جانیش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او
زنزدیکان یکی دانا گزین کرد
بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش
برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش دادکای دور زمانه
ترا بوسیده خاك آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست
که مه را درجگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او
ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
زگوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش
بجز شانه کسی نبسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گرد خرامان — نیارد پایبوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت — نسوده برلبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم ست وقدح خوار
نپوید در فروغ مهر یاماه — که تا با او نگردد سایه همراه
گذر برچشمه و جویش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند — خراب لطف ناگاهان اویند
سر افرازان زحد روم تاشام — همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهرکس — هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام باروم — شمارد آب و خاك شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست — برای مصر اشکش رود نیل ست
ندانم سوی مصرش این شعف چیست — هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاك او زانجا سرشتند — برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی — فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی — بود خدمت گری را خانه روبی
عزیز مصر چون این غصه بشنود — کلاه فخر براوج فلك سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت ازخاك — سزد گر بگذرانم سر ز افلاك
من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید ازتن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار — کند واجب که گربختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین — شوم سویش روان بالرأس و العین
ولی باشاه مصر آن کان فرهنگ — چنانم درگرفته خدمتی تنگ

که گر یك ساعت ازوی دور گردم زتیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گزاری روان سازم دوصد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامان زبس نیکو سرشتی مصفاتر زغلمان بهشتی
زشیرینی دهانشان درشکر خند ز لعل و زر همه برمو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ حور چو حوران ازقصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده مقوس طاقها بر مه نهاده
زهر گوهر بخود بر بسته زیور نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید زارکان ریاست هر که شاید
فرستم تابصد اعزازش آرند برین خلوت سرای نازش آرند
چودانا قاصد این اندیشه بشنید بسجده سر نهاد و خاك بوسید
که ای مصر ازتودیده صدعزیزی زتو کشت کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست به پیش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان وکنیزانی که دارد نگنجد در شماره گر شمارد
بیزمش خلعت فرخنده تختان بود وافر تر از برگ درختان
زدستش بذل گوهرهای تابان بود افزونتر از ریك بیابان
مراد وی قبول خاطر تست خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای خوانت افتاد بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن ومحمل زلیخارا چون عماری گل بمصر کشیدن

چون ازمصر آمد آن مرد خردمند که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش تهی ازخویش و پر کرد ازعزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز همای دولتش آمد بپرواز
زخوابی بندها بر کارش افتاد خیالی آمد وان بند بگشاد
بلی هرجا نشاطی یا ملالیست بگیتی در زخوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت سبکبار ازچنین گرداب بگذشت
زلیخارا پدر چون شادمان یافت بترتیب جهاز او عیان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش کشیده‌قوس‌مشکین گوش‌تا گوش
چو برك‌گل برفت صبح تازه زننگ وسمه پاك و عار غازهٔ
نغوله بسته برلاله زعنبر زگوش آویزه‌کرده لؤلؤ تر
هزارا مرد غلام فتنه انگیز بعشوه جان‌ستان‌وزغمزه‌خونریز
کلاه لعل برسر کج نهادهٔ گره از کاکل مشکین گشاده
زاطراف کله هر تار کاکل چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ چوغنچه‌نازك‌وچون‌نیشکر تنك
کمرهای مرصع بسته برموی بموی آویخته صد دل زهر سوی
هزاراسب‌نکو شکل خوش‌اندام بگاه پویه تند و وقت زین رام
زگوی پیش چوگان تیزد و تر زآب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه برون جستی زمیدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور چوآبی مرغ در دریا شناور
شکن‌درسنگ خاراکرده از سم گره بر خیزران افکنده دردم
بریده کوه را آسان چو هامون زفرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه‌صاحب شکوهان سراسر پشته پشت‌و کوه کوهان
بتنها کوه اما بی‌ستون نی زراه باد رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت گوش کمخوار چو اصحاب تحمل بـار بردار
بریده صد بیابان بر توکل چریده خار را چون سنبل و گل

زشوق رهروی بیخواب و خوردان — بر آهنگ حدی صحرا نوردان
زانواع نفایس صد شتردار — خراج کشوری برهر شتردار
دوصد مفرش زدیبای گرامی — چه مصری و چه رومی وچه شامی
دوصد درج از گهرهای درخشان — زیاقوت و درو لعل بدخشان
دوصد طبله پر از مشك تتاری — زبان و عنبر و عود قماری
بهرجا ساربان منزل نشین شد — همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانهٔ از صندل و عود — موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف اوچون چترجمشید — زرافشان قبه اش چون کوی خورشید
برون او درون او همه پر — زمسمار زرو آویزهٔ در
فرو هشته درو زربفت دیبا — برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را دران حجله نشاندند — بصد نازش بصوی مصر راندند
بپشت باد پایان آن عماری — روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر — سمن بوی سمن روی وسمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری — رخ آورد از دیاری در دیاری
بهرمنزل که شد جای آن صنم را — خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تك و تاز — کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی — شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار — بهرجا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل میبریدند — بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا بادلی از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست — ازان تاصبح چندین ساله راهست

ACKU

بروز روشن و شبهای تاریك — همی راندند تاشد مصر نزدیك
فرستادند ازانجا قاصدی پیش — که‌راندپیش ازایشان‌محمل‌خویش
بسوی مصر جوید بیشتر راه — عزیز مصر را گرداند آگاه
که‌آمد برسر اینك دولت تیز — گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید — جهانرا برمراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند — همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق — شده در زیور وزروگهر غرق
غلامان وکنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق وتاج زرین — چورسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه هر هفت کرده — بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز — برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب — طرب را ساخته اوتارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده — بجان ازوی امید وصل زاده
رباب‌از تاب غم جان را امان ده — براورده کمانچه نعرهٔ زه
درافکنده‌دف‌این آوازه ازدوست — کزوورددست‌ره کوبان بودپوست
بدین آیین رخ اندرره نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند
چو‌مه‌چون‌یکدوسه‌منزل بریدند — بآن خورشید مه‌رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور — زده‌دروی هزاران قبهٔ نور
توگویی ابر چرخ بی کناره — بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی — زخوبان صف زده‌گردش سپاهی

ACKU

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چوصبح‌از پرتو خورشید خندید
فرود آمد زرخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل‌دررویشان ازخنده بشگفت
تفحص کرد از ایشان حال آنماه / زآسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزیکه بودش / که پیش‌چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین شاقان شکر خند / چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسباب زین در زر گرفته / زدم تاگوش در گوهر گرفته
چه از مویینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
زشکر های مصری تنگ برتنگ / زشربتهای نوشین‌رنگ‌در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد / وزان‌پس رو بمنزلگاه خودکرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت محبتش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بی دلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش‌از کف شوق‌ودیدار / بدایه‌گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یك دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل‌هرگز ازان پیش / که همسایه بود یار وفاکیش
چوگیرد آب برلب تشنه جانی / بسوزد گرنه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسرنا بهره دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من درخواب دیدم / بجست و جوی این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد / فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / بروی آب هر سویی شتابان
زبان از تشنگی برلب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابان
بجای آب یابم در مغاکی / زتاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گمکرده در کوه / ز بی‌زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر نی رأی درنگم
زناگه چشم خون آغشتهٔ من / خیالی بیند از گمگشتهٔ من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحرئی کشتی شکسته / برهنه برسر لوحی نشسته
رباید هرزمان از جای موجم / برد گه تا حضیض و گه براوجم
زناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم کزو آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من درجمله‌عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / ازانم سنگ بردل دست برسر
خدا را ای فلک برمن ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

ACKU

اگر ننهی بکف دامان یارم گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوایی مدر پیراهنم را بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد که دارم پاس گنج خود بصدجهد
مسوز ازغم من بیدست و پا را مده بر گنج من دست اژدهارا
ازین سان تابدیری زاری داشت زنوك هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاك همی مالید روی از درد برخاك
درامد مرغ بخشایش بپرواز سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاك بردار کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم بود کار کلید موم معلوم
چو باشد آستین از دست خالی نیاید زاستین خنجر سگالی
زلیخا چون زغیب این مژده بشنود بشکرانه سرخود برزمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست چوغنچه خوردن خون رامیان بست
زخون خوردن دمی بیغم نمیزد زغم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش که کی این عقده بگشاید زکارش

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحر گاهان که زد چرخ مکوکب ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند بهمراهی شب محمل ببستند
شداز رخشانی آن زرفشان کوس برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را ازپس وپیش وچپ و راست بآیینی که میبایست آراست

ز چتر زر بفرق نیك بختان — بپاشد سایه در زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی — شده مسند برای نیك بختی

درخت و سایه و مسند روانه — نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند — شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن — فلکهارا طبق پر دشت را صحن

ز بس رفتار کز اسب و شتر بود — درو دشت از هلال و بدر پربود

گهی کنده بهرسوی ازتك و پوی — هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده پرخنده بدری — هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین‌را کرده‌ریش اسب‌ازسم‌خویش — کف پای شتر مرهم بران ریش

پی مست آهوان زین نشیمن — صهیل بادپایان ارغوان زن

پی آسودگان هودج ناز — نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش — که‌رست‌ازدیوهجران‌آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه — که شد زینسان بتی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری — رسانده برفلك فریاد و زاری

که‌ای گردون‌مرا زینسان‌چه‌داری — چنین بیصبر و بی‌سامان چه‌داری

ندانم در حق تو من چه کردم — که افکندی چنین دررنج و دردم

نخست از من بخوابی دل‌ربودی — به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی — گه از فرزانگی بندم گشادی

چوشد ازتو شکست خوددرستم — خطاکردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی — زخان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی — فزون کردی بران درد غریبی

چوباشدجان گدازی‌چاره‌سازیت — معاذالله چه باشد جان گدازیت

منه در ره دگر دام فریبم — میفکن سنگ در جام شکیبم

دهی وعده کزین پس کام یابی — وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم — ولی گربخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلك این گفتگو داشت / که آن برداشت را آمد فرو داشت
بر آمد بانگ ره دانان بتعجیل / که اینك شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره با پیاده / خروشان برلب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زرو درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان برو صاحب نثاران / چو بر طرف چمن چون غنچه باران
زبس کفها زرو گوهر فشان شد / عماری در زرو گوهر نهان شد
نمی آمد زگوهر ریز مردم / دران ره مرکبانرا در زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش افکن / زلعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
بنیل اندر شد آن درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / زفرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده / بزیبایی زهر تختی زیاده
درو برده بکار استاد زرکار / پی گوهر نشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش زداغ دل نرسته / ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارك گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران اندوه
زگوهرها که بروی حور ازان رشك / بچشمش در نیامد جز در اشك
کسی کش دل زهجران لخت لخت ست / زیك لختی است گر مایل بتخت ست
دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشك نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام وتلهف و تأسف وی بران مدی‌اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

زمهر آتش چو در نیلوفر افتد
تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی گل اندام
پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دلارای
پی خدمت گری ننشسته از پای

غلامان قصب پوش کمربند
زسر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته
زشهوت پاك دامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی
امینان حرم در کارسازی

زخاتونان مصری همنشینان
برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد باو
زذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفهٔ بار
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی
درون پرخون ولب پرخنده بودی

بظاهر باهمه گفت و شنو داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می‌بود
ولی جان و دلش بایار می‌بود

ازان یاری کزان در شادی و غم
نبودش باکسی پیوند محکم

بصورت بود بـا مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

زوقت صبح تاشب کارش این بود
میـان دوستان کردارش این بود

چوشب بر چهره مشکین پرده بستی
چو مه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز نشاندی تاسحر بر مسندناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش بعرض او رسانیدی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت بروی آثار دولت ازکنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تابکی سوزم بدین داغ چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیاد رونق باغ دلم باش بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده زدامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت یقین‌دانم که آخر خواهمت‌یافت
زشوقت گرچه خونبارست‌چشمم بسوی ششجهت‌چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برایی ببرج دیده چون ماهی درایی
چو دیدار تو بینم نیست گردم بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه‌بینی چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم ترا چون یافتم‌از خود چه جویم
سحر کردی بدین‌گفتار شب را نه‌بستی زین سخن تا روز لب‌را
چو باد صبح جستن کردی‌آغاز بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی‌ای‌باد سحر خیز شمیم مشك در جیب سمن بیز
تماشا گاه سرو و سوسن آرای ز سنبل‌جعد تر برروی گل‌سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌نامه آری / کنی غمدیدگانرا غمگساری
کس ازمن درجهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر ماتمدیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه‌ره نباشد
ز در ور خودبود زاهن درایی / چو در بندند از روزن در آیی
ببخشا برچو من بی‌راه و رویی / بکن از جانب من جستجویی
درا دردار ملك شهریاران / برابر تختگاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود برطرف جویی زین تك‌وپوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورت خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد رأی رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبك خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی / درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستانرا / بدین کشور رسان آن کاروانرا
بود کان دلستان را چون به‌بینم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی‌پردردچشمی‌خونفشان‌داشت / بباد صبحدم این داستان داشت
چو شدخورشیدشمع مجلس‌روز / زلیخا همچو حور مجلس افروز
پرستاران به‌پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاك سینه / بجای آورد رسم و راه دینه
بهر روز وشبی این بود حالش / بدین آئین گذشتی ماه‌وسالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

ACKU

کهی با داغ سینه زاه و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ بلاله راز گفتی
ز داغ دل سخنها باز گفتی

کهی چون سیل هر وادی بتعجیل
شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش
زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد ازینسان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره براید
چو خورطالع شود چون مه براید

بیا جامی که همت بر گماریم
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دلی امیدوارست
نظر بر شاه راه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه‌السلام از کنعان

دبیرخانه ز استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

بساهان مردمش در دیده بنشست
ر فرزندان دیگر دیده بربست

کرفتی باوی آنسان لطفها پیش
که بر وی رشک سان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبز پوشی
ز جنبش تیز و جدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت
فتاده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برکش زبانی
بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش
ملایك گشته گنجشگان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

هماندم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تأیید بختش
عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان باپدر گفت
که ای بازوی سعیت باظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار وکشتم
برزیاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ وبازی
مرا بر هر برادر سر فرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیك ملك سرمد
عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبك سنگ
نیالوده برنگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی است
ستون بارگاه پادشاهی است

چوشد یوسف ازان همه قوی دست
زحسرت همسدانرا پشت بشکست

برایشان آن عصا از دست هستی
گران تر آمد ازصدچوب دستی

بخود بستد از ان هر یك خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی زاد
ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب وماه ویازده ستاره ویرا سجده می‌برند وشنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بندصورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار وچشمش درشکرخواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا پاینده دیده
ولی پوشیدهٔ آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چوچشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین
بخنده نوش نوشین کرد شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چوبخت خویش چشم ازخواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو چه موجب داشت شکر خندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر ومه را ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس مگوی این خواب را زنهار باکس

مباد این خواب را اخوان بدانند به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیك تقدیر ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیك تن گفت یوسف آن فسانه نهاد آنرا باخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت باندك وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغی از بند قفس جست دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهریك چند بر بافد دروغی دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندئی ما برد مهر پدر فرزندئی ما

پدر کردست ازینسان سر بلندش نیفتد اینقدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاك بسجده پیش او افتیم برخاك

نه تنها ماکه مادر با پدر هم نباید جاه جویی اینقدر هم

پدر را ما خریداریم نی او پدر را ما هوا داریم نی او

اگر روزست در صحرا شبانیم وگر شب خانه اش را پاسبانیم

ACKU

بر اعدا قوت بازویش ازماست
بر احباب آب رویش ازماست

بجز حیلت گری ازوی چه دیدست
کش اینسان برسرما برگزیدست

بیا تاکار خود را چاره سازیم
بهر راهش توان آواره سازیم

چو با مابرسر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست

ببابد چار سازی را کمر بست
نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بردهد از شور بختی
بباید کند تا کشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه‌السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند
کزان مشکل فتد بر کار او بند

کند عقل دگر باعقل خود یار
که تا در حل آن گردد مدد کار

زیك شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان
بصدر راستی بالا نشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش
که گردد ازدو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت درشان یوسف

یکی گفت اوز حسرت خون ما ریخت
بخون ریزش باید حیله انگیخت

زدشمن ریزخون چون یافتی دست
که ازدستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز
زکشته برنیاید هرگز آواز

یکی گفت این به بیدینی است راهی
که اندیشیم قتل بی گناهیم

اگر اسب جفا رانیم آخر
نه تا کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون بردن اوست
نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور
بهایل وادئی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی
بجز روباه و گرگ از نیك و بد نی

نباشد آب او جز اشك نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه دروی سایهٔ جز در شب تار
نه دروی بستری جز نشتر خار

چو یکچند اندران آرام گیرد
بمرگ خویشتن بیشك بمیرد

نکشته تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یك گفت قتل دیگرست این
چه جای قتل ازان هم بدترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن
به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیك
طلب داریم چاهی دور تاریك

زصدر عزت و جاه افکنیمش
بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
برآساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب ازان چاهش برارد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه را چاه پر آسیب
شدند آنان همه برچه سراشیب

زغور چاه مکر خود نه آگاه
همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته باپدر در دل نفاقی
بران تزویر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند
بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که ازخود رستگانند
بکنج بیخودی بنشستگانند

زقید طبع و کید نفس پاك اند
براه دردو کوی عشق خاك اند

نه زیشان بردل مردم غباری
نه از مردم بریشان هیچ باری

بناسازئی عالم سازگارند
بهر باری که آید برد بارند

چو شب خسبند بی کین و ستیز اند
سحر زانسان که شب خسبند خیز اند

حسد ورزان یوسف بامدادان
بفکر دینه خرم طبع و شادان

زبان پرمهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان درصورت میش

بدیدار پدر احرام بستند بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند زهرجایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هرنوی و کهن را رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را هوای رفتن صحراست مارا
اگر باشد اجازت قصد داریم که فردا روز در صحرا گزاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده زکم‌سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تاشب (فأرسله غداً نرتع و نعلب)
گهی با او ره صحرا نوردیم گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی ازگوسفندان شیر دوشیم گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
زفرش سبزه بازی گاه سازیم بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش کنیم ازفرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبك دامان میان سبزه سازیمش خرامان
بیکجا گلهٔ آهو چرانیم زیك سو گرك را زهره درانیم
بود طبعش باینها شاد گردد زاندوه وطن آزاد گردد
زجد گرچه هزار اعجوبه سازی نخندد طبع کودك جز ببازی
چویعقوب این سخن بشنیدازیشان گریبان رضا پیچید ازیشان
بگفتا بردن او کی پسندم کزان گردد درون اندوه مندم
ازان ترسم کزان غافل نشینید زغفلت صورت حالش نه بینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازك بدن دندان رساند تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران آنرا شنیدند فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر مانه زانسان سست راییم که هر ده‌تن بگرگی بس نیاییم
نه گرگ از شیرمردم خوار باشد بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چوزیشان کرد یعقوب این سخن گوش زعذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه‌السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی هیچ جنایت درچاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هرروز بچاهی افکند ماهی دلفروز

غزالی در ریاض جان چرنده نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چویوسف راباآن گرگان سپردند فلك گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند

گهی آن برسر دوشش گرفتی گه‌این‌تنگ‌اندر آغوشش گرفتی

چو پا بردامن صحرا نهادند برو دست جفا کاری گشادند

زدوش مرحمت بارش فکندند میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم برخار میزد بگل از خاروخس مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می بو ش ز گل‌تنگ زخون‌درخاروخارا گشت گلرنگ

چوماندی پس‌ازان ده‌سخت‌پنجه طپانچه کردیش رخساره رنجه

بتیغ قطع باد آن دست کوتاه که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی‌پیش کردی زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببسته از قفا اولیست دستی که بیند آن قفا از وی‌شکستی

چو با ایشان شدی پهلوبپهلو رسیدی مالش گوشش ز هرسو

کسی کان گوش‌را مالدبانگشت جز انگشتش‌مبادا هیچ‌درمشت

بزاری هر که را دامن کشیدی به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی نواهای مخالف ساز کردی

چوشدنومیدازیشان‌گریه‌برداشت زخون‌دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاك می خفت ز اندوه دل صد چاك می گفت
کجایی ای پسر آخر کجایی ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزك زادگانرا ز راه عقل ودین افتادگانرا
که با کام دلت در دل چه دارند حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده که نی رنگ اندرو نی آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاك کز و جوید بلندی خار و خاشاك
مهی کز وی شبت را نور بودی ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلك زانسان وبالی که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ ازو صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی وزیشان سخت رویی ازو گرمی وزیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی بی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر درو یکدم نشستی نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره مه را پسندیدند آن نا بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت بنوعی ناله وفریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی زسوزش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بروی رسیدی حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بز ومیش — برو شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند — به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل ازغنچه عریان شدتن او

بقد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنکه بچاهش — در آب انداختند از نیمه‌راهش

ز خوبی بود خورشید جهان تاب — فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آنرا بی درنگی

چه‌دولت یافت آخر بنگر آن سنك — که کان گوهری شد بس گران سنك

ز لعل بی گدازش شکر آیین — شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نوررخش آن‌چاه روشن — چو شب روی زمین ازماه روشن

شمیم گیسوان عطر سایش — عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش مأمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان — ازان رو شد برو آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشیده آن پاکیزه تن را

از آن‌پس گفت ای‌مهجور غمناك — پیامت میرساند ایزد پاك

که روزی این خیانت پیشگانرا — گروه ناصواب اندیشگانرا

ز تو دلریش تر پیشت رسانم — فکنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری — وزیشان حال‌خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کیشان کیانند — سر مویی ترا ایشان ندانند

زجبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج ومحنت اخوان برآسود

نمود آن تخته سنگش تختگاهی — نشست آنجا چونیکوبخت شاهی

بتسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

ACKU

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف علیه السلام را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنا میزد چو فرخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آنماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | بر آمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجائی | که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | زمغرب سوی مشرق شو شتابان
کناره چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد | ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | بر آمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور | بر آمد آبی از شور آبکی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیك بختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیك بودند — ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی — برون نامد ز چاه الا نوایی
بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فرا چنك
پس از جهد تمام وجد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این — سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند — ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست — فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بندهٔ بد بندگی پیش — ز نیکویی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش — نداری از بدی در تاب پیچش
دراصلاحش ازین پس می نکوشیم — بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش — باندك قیمتی زیشان خریدش
بمالك بود مشهور آن جوانمرد — بفلسی چند مملوك خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محفل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشد — چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر ویك دیدار از وی — متاع جان ویك گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند — زلیخایی خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خرد مند — ستاند رو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالك یوسف را علیه السلام بحوالی مصر وخبر یافتن پادشاه از آن وعزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالك را برون از دست رنجی — فرو شد پا از آن سودا بگنجی
نمی آمد بروی آن دلا رای — در آن ره برزمین از شادیش پای
ببویش جان همی پرورد ومیرفت — دو منزل را یکی میکرد ومیرفت

بمصر آمد چو نزدیك از ره دور ‌‌ میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالك اینك از سفر باز ‌‌ بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی ‌‌ بملك دلبری فرخنده شاهی

که خاك مصر بستان جمال است ‌‌ به‌از گلهای این بستان محال است

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد ‌‌ ز شرم رویشان بر خاك ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو ‌‌ باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را ‌‌ بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد ‌‌ نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش ‌‌ که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خاك برداشت ‌‌ به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سرجز پیش آنکس خم مبادت ‌‌ که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالك شد طلبکار ‌‌ کش آرد تا در شاه جهان دار

بگفتا ز آمدن فکری نداریم ‌‌ ولی از لطف تو امید داریم

که ما را این زمان معذور داری ‌‌ بآسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه‌چار آسوده گردیم ‌‌ که از رنج سفر بیخواب وخوردیم

غبار ازروی وچرك ازتن بشوییم ‌‌ تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید ‌‌ بخدمتکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمهٔ گفت ‌‌ بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران ‌‌ بدار الملك خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر ‌‌ همه زر کش قبا پوشیده در بر

کمر های مرصع بر میانشان ‌‌ بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند ‌‌ ز گلرویان مصری بر گزینند

که چون آرند یوسف را ببازار ‌‌ کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند اینان بدین شکل وشمایل ‌‌ بدعوی داریش صف در مقابل

شود ور خود بود مهرجهان گرد ‌‌ ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام وغبار سفر از خود شستن وبقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعود یوسف خور — چو زد از ساحل نیل فلك سر
بیوسف گفت مالك كای دلا رای — توهم چون خور كنار نیل كن جای
زخود كن گرد ره‌ راشست‌وشویی — ز خاكت نیل را ده آبرویی
بحكم مالك آن خورشید تابان — بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست — سمن را پردهٔ نیلو فری بست
كلاه زر فشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضهٔ خود زاغ شب زاد
كشید آنگه چنان پیراهن ازفرق — كه جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن — چنان كز دور گردون صبح روشن
قبای نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سروی آمد برلب نیل
ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد — كه شد نیل از قدوم آنمه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی — ز پا بوسش من آسودی‌چه‌بودی
بر آن شد خور كه خود را افكند پیش — برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه‌بیند چشمهٔ‌خود چون سزایش — طفیل نیل شوید دست وپایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چومه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان تاب — چو نیلوفرفرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد — بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوانرا — برخ زنجیره بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی — معنبر دامی ازمه تا بماهی
گهی میریخت آب ازدست برسر — ز پروین ماه را می بست زیور
گهی می داد از كف مالش گل — ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرك از تن فرو شست — چو سروی از كنار نیل بر رست
زمفرش‌دار مالك پیرهن‌خواست — بجلباب سمن گل را بیاراست
كشید آنگه ببر دیبای زر كش — بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بدان خوبیش درهودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج ستادند
قضا را بود ابری تیره آنروز / گرفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالك کای دلارام / ز هودج نه بروی تختگه گام
توخورشیدی زعارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج بپرداخت / چوخور برچشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است / که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهان تاب / بدانستند کز وی نیست آن تاب
هنوز او در پس ابرست مستور / ز روی یوسفست آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست از و شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب آن ازحال پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و ویرا شناختن

زلیخا بود از ین صورت تهی دل / کزو تا یوسف آمد یك دو منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت / زداغ شوق سوزی درجگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو درصحرا بخرمن سیلش افتاد
دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر بر خاست

یکی گفت این پی فرخنده نامی است
بساط عرض کنعانی غلامی است

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملك خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج بر انداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

بر آمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آنخلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلفروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم
که گردد آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست
شکیب از جان شیدا وی ربودست

بتن در تب بدل در تاب ازویم
ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم

زخان ومان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از ساحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن ازوی

که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

ACKU

کمند جعد مشگینش که بافد | که وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاك پایش
مرا به گردد از وی، حال یا نی | رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست | چوشمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوزخود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روز گاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بمعرض بیع در آوردن مالك یوسف را علیه السلام وخریدن زلیخا ویرا باضعاف آنچه دیگران می‌خریدند

چه خوش وقتی وخرم روز گاری | که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهرچیزیکه هر کس دسترس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت | تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم | که در سلك خریدارنش باشم
منادی بانگ میزد ازچپ وراست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور | باخلاق گرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد درکلام او خم وپیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیك بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درستی زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشك اذفر
بر آن دانای دیگر کرد افزون | بوزنش لعل ناب ودر مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفایس میفزودند

زلیخا گشت ازینمعنی خبر دار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای
برو بر مالك این قیمت به پیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشگ و گوهر وزر در خزینه
بیك نیمه بهایش برنیاید
ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کاین گهرها در بهایش
بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل آن شاه زمانه
که درخیل وی این پاکیزه دامان
بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمت گزاری را بجای آر
بگو بردل جزین بندی ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم
سر افرازی فزا زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم
ببرجم اختر تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید
زبذل التماسش سر نه پیچید
اجازت داد حالی تا خریدش
زمهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد زبند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت
دوچشم خود همی مالیدو میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست
که جان من زجانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم
که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برامد
غم رنج شبا روزی سرامد
شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرایی غم چومن کیست
پس از پژمردگی خرم چومن کیست
چه بودم ماهئی در ماتم آب
طپان برریك تفسان از غم آب
درامد سیلی از ابر کرامت
بدریا برد ازان ریکم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیده جان زگمراهیم برلب

برامد از افق رخشنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفتهٔ بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درامد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند | که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم | چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می‌بیخت | سرشك ازچشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود | زداغ هجر فارغ بال می‌بود
گه از هجر گذشته یاد می‌کرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختری بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد علیه‌السلام و دران آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بساکین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش | زجان آرام برباید زدل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری | که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی درمیانه | کند عاشق کسان را غایبانه
بملك مصر زیبا دختری بود | که نسل عادیانرا سروری بود
زده درج عقیقش خنده بردر | زشکرخند او مصر از شکر پر
زبس شیرین که شکرخنداو بود | دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش بادل تنگ | نبات‌ازرشك‌لعلش‌شیشه‌برسنگ

چودر لطف ازنباتش لب فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل — نمیشد بالب لعلش مقابل
نبود ایمن زلعل می‌پرستش — که با آن پردلی آرد شکستش
جهان رافتنه بود آن غیرت حور — زشیرین شکر او مصر پرشور
سران ملك در سوداش بودند — بتان شهر ناپرواش بودند
ولی بر چرخ میسود افسر او — بهر کس در نمی‌آمد سراو
زعز مال و استغنای جاهش — نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف ووصفش چوبشنید — بماه روی او مهرش بجنبید
چوشد گفت و شنید آن پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نشان قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پرازدیبا و مشك و گوهر و زر
زانواع نفایس هرچه بودش — که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت — بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برامد های وهویی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چوازجولانگهٔ یوسف نشان یافت — دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراك — چوجان زالودگی آب و گل پاك
بگیتی مثل از نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — زذوق بیخودی گشت ازخود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست ازان گنجینهٔ راز
بگفت ای‌ازتو کار نیکویی راست — بدین خوبی جمالت راکه آراست
که‌لامع‌ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه‌خوشه چینت
کدامین‌خامه‌زن‌تقش‌توپرداخت — کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابرویت را — که داد این تاب بند گیسویت را

ACKU

گل سیراب تو آب از کجا خورد … بدین آبش درین بستان که پرورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت … بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست … سر زلف تو حرف خامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد … ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت … که دلرا قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب … که زاب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد برخسار … نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش … غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من … که از بحرش برشحی قانعم من

فلك یکنقطه از کلك کمالش … جهان یك غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی … ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش پاك بود از تهمت عیب … نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت … ز روی خود بهر یك عکسی انداخت

بچشم تیز بینت هرچه نیکوست … چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب … که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذالله ز اصل ار دور مانی … چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی … ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بروی اصل بنگر … وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جانرا خراشد … که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید … بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم … بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت … ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای … بجان دادن ته پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی … نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهرخود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من درین راز بازست / که با توعشق‌ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم / به افتد ترك سودای مجازم

جزاك الله که چشمم بازکردی / مرا با جان جان همرازکردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یك داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنکه کرد بدر ودوی رفت / برست از مایهٔ سودی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانهٔ بر ساحل نیل

دلی از ملك و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلاداد

که‌ملك و مال وی تاراج کردند / بقوت یکشبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصا به / بسر بر بست پشمین پای تا به

تن‌خودزاطلس‌واکسون بپرداخت / لباس آئینه آسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر دار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادت خانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن دامنی خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش

در آن معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود

چو درطاعت گری‌عمرش‌سر آمد / بجان‌دادن‌چومردان‌خوش‌بر آمد

نه‌پنداری که جانرا رایگان داد / فروغ روی جانان دید وجان‌داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه بین شیون بیاموز

غم خود خور اگر این‌غم نداری / بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی

بهردم حسن صورت را زوالی است / زحالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون ومکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هرجا شمار است / وزو رودر یکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نداری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام وخدمتکاری نمودن وی اورا بآنچه دسترس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلك زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز ودیبا / بقدش همچو قدش چست وزیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هریك از رخشان گهرها
چوروز وسال هریك سیصدوشصت / مهیا کرد وفارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو ازرز تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان / نشد طالع دوروز از یك گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیك افسر نشد هرگز سر افراز
نبست آن لب شکر از یك کمر بند / میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاك پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکتار بادا / وز آن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلا را / چو کردی راست گفتی مرقبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

ACKU

کمرچون‌چست کردی درمیانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گردستم کمر بودی چه بودی | زوصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش‌چون‌شانه کردی | مداوای دل دیوانه کردی
بهم دربافتی از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام وطعمهٔ چاشت | بنعمت‌خانهٔ‌خود روزوشب‌داشت
مهیا کرده خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند ومغز بادام | گرفتن از لب ودندان او وام
برای میوه‌های گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ در پیش | کبابش‌ساز کردی‌چون‌دل‌خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون‌نبات‌ازشرم‌او آب
بهر چیزش کزینها میل دیدی | روان‌چون‌جان‌خودپیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز روز ورنج او بیتاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد دیبا وحریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون‌خواندی‌بسی‌وافسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چوبستی‌نرگسش‌را پردهٔ خواب | شدی باشمع همدم درتب وتاب
دومست آهوی‌خودراتاسحر گاه | چرانیدی بباغ حسن آنماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی باغنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گه‌ز نوشین چشمه‌اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی‌باگیسویش کردی‌سخن‌ساز | که ای همسر شده باگلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه پاشی | که دیوی یاپری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی‌شب چو گیسویش‌بپایان
بروز آن شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی وغمخواریش کردی — بخاتونی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار چیند
بجسم و جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه‌السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا ازان که اندوهی که آنروز داشته است بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه
که پیش ازوصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی
زدل صبر و زتن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی — نه بر بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب ودل پرخون همیرفت — درون میآمد و بیرون همی‌رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پایهٔ خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی — ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه‌حال‌است — که جانت غرق دریای ملال‌است
چو آن‌بر گی که گرداند نسیمش — که بریك‌جا نه‌بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی — گه آن‌سو باشدش‌جنبش گه‌این‌سوی
بیك سرمنزل آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری ازکه داری — ز نو رنجی که‌داری ازکه داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز — بکار خویش سر گردانم امروز
غمی‌دارم‌ندانم کاین غم‌از چیست — زجانم سرزده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست — بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی — که بپیچیدست دروی گرد بادی
وجودش گرچه‌ازجنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد بازلیخا شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید بسان ریسمان برخویش پیچید
فتاداندر دلش کان‌روز بوده‌است که‌جانش‌درغم‌جانسوز بوده‌است
حساب‌روزومه‌چون‌نیك‌برداشت به پیش اویقین شدآنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاك عاشق که باشد در ره معشوق صادق
ز هرچاکش بود بگشاده راهی سوی‌معشوق‌ازان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان فتد برجسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار دل عاشق شود افکار ازانخار
وگر بادی وزد برزلف محبوب فتد درجان‌عاشق زان‌صدآشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی بقصد فصد سوی نیش میلی
چوزد لیلی‌یکی نیش ازپی‌خون بوادی رفت‌خون از دست‌مجنون
بیاجامی زبود خود به پرهیز زپندار وجود خود به پرهیز
گرت‌فخری‌وننگی هست‌ازتست ورت بویی‌و رنگی هست‌ازتست
مصفا شو ز مهر وکینهٔ خویش مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت‌روشن بدان نور نماند سر جانان برتو مستور

تمنا کردن یوسف علیه‌السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی ویرا

خوش آن بیدل که دولت‌یار گردد بگرد خاطر دلدار گردد
برون آیدتمام ازخواهش خویش دهد درخواهش‌او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی برلب آرد | ببوسد خاك او و جان سپارد
چو جوید دل کند دلرا زغم خون | دهد در دم زراه دیده بیرون
چو گوید خیز ازسر پای سازد | بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه | و گرخواند نه‌پیچد رو چوجامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف باهزاران کامرانی | همیزد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین‌خواست زاستادان‌یك‌فن | که کردند از برایش یك فلاخن
رسن‌همچون‌خوراز زر تافتندش | چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی | که گنجانم درو خودرا چوموبی
چونتوان‌بی‌سبب‌خودرادرو بست | ببوسم گاه گاهش زان‌سبب‌دست
دگر میگفت این را چون‌پسندم | که‌یك‌مو بار خود بروی به بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چومژگان خودش‌از درو گوهر
بجنبش گرفتادی لعل‌خوشرنگ | زبیمقداری‌افکندیش چون‌سنك
وزان پس‌داد فرمان‌چون شبانان | رمه درکوه و درصحرا چرانان
جدا سازند نادر برهٔ چند | چو گردون‌ چر بره بیمثل‌ومانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | زگرگان هرگز آسیبی ندیده
زرهسان‌پشمشان‌چون‌موی‌زنگی | زابریشم فزون درتازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران‌بار | براه از بس گرانی نرم رفتار
بهروادی چو رفتندی چرا زن | تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج‌حمل خورشیدتابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبروهوش وعقل و جانرا | سك دنباله کش کرده شبانرا
نگهبانان مؤکل ساخت چندی | که دارندش نگاه ازهر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست‌درصحرا شبان‌بود وگرمیخواست‌شاه‌ملک‌جان بود
ولی در ذات خود بود آن‌پریزاد زشاهی و شبانی هردو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف‌را علیه‌السلام و استغنا نمودن یوسف علیه‌السلام از وی

چوبندد بیدلی دل در نگاری نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش بنسیه عشق بازد باخیالش
ولی خونش بود از دل چکیده که افتدکار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگربوس‌وکنارش‌هم دهد دست زبیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن‌خون خوردن وبس بود انجامش ازخود مردن وبس
براحت کی بود آنکس سزاوار که‌خون‌خوردن‌بودیامردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش ازهرجست‌وجویی نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی زدیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را که‌آرد در کنار آن آرزورا
زلعل او ببوسه کام گیرد ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارکی کاید سوی باغ زشوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست‌ازروی گل‌دیدن‌شودمست زگل‌دیدن بگل‌چیدن‌برددست
زلیخا وصل را میجست چاره ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان ولی می‌بود ازو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت‌پا داشت

زلیخا بهریك دیدن همی سوخت   ولی یوسف زدیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید   بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم   که با یارش نیفتد چشم بر چشم

زلیخا را چو این غم بر سر آمد   باندك فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت و درد   گل سرخش برنگ لالهٔ زرد

بدل ز اندوه بودش بار انبوه   سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش   نشست ازشمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه زلف عنبرین بوی   جز ازپنجه که‌می کندی بآن موی

بسوی آینه کم رو گشادی   مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه   نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود   بچشمش سرمه‌را کی جایگه بود

زسرمه زان‌سیه‌چشمی نمی‌جست   که‌اشك‌ازنرگس‌اوسرمه‌میشست

زلیخارا چوشدزین‌غم‌جگرریش   زبان سرزنش بگشاد برخویش

که ای کارت برسوایی کشیده   ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سر فرازی   چرا با بندهٔ خود عشقبازی

بمعشوقی‌چوخود شاهی‌طلب دار   که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد   بوصل چونتویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت   رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه   نه زانسان در دل او داشت‌خانه

کش‌ازخاطر توانستی برون کرد   بدین افسانه‌دردش‌را فسون کرد

بلی‌چون دلبری باجان‌درآمیخت   نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم   ولی باا و بود جاوید محکم

چه‌خوش گفت‌او بداغ‌عشق‌رنجور   که بوی‌ازمشك ورنك ازگل شود دور

ولی بیرون بود زامکان عاشق   که‌گوید ترك جانان جان‌عاشق

ACKU

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را درمشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چودایه آنچنان دید   زدیده اشك ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن   دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پرملالست   نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته درپیش   چه میسوزی زبی آرامئی خویش
دران وقتی که ازوی دور بودی   اگر میسوختی معذور بودی
کنون درعین وصلی سوختن چیست   بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا ازعاشقان این دست داده است   که معشوقش بخدمت سر نهاده است
همین بس طالع فرخندهٔ تو   که سلطان توآمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی   بفرمان توشد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد میباش   زغمهای جهان آزاد می‌باش
زسرو لاله رنگش کام میگیر   برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می‌بین وجان می‌پرور ازوی   زلال کامرانی می‌خور از وی
زلیخا چون شنید اینها زدایه   سرشکش رادل ازخون داد مایه
زابر دیده خون دل فرو ریخت   به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا   نهٔ چندان بسر کار دانا
نمیدانی که من بردل چه دارم   وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده   ولی بی‌خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچ گاهش   ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست   که برآب آب بایدتشنه‌اش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد   دو چشم خود بپشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم   که پشت پاش به باشد زرویم
چو بگشایم بدوچشم جهان بین   به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش ازمن روانیست   که ازوی هرچه می‌آید خطانیست

ز ابرویش مرا در دل گرههاست / کزان کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من بتنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بر شکم زاستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
زدامانش زنم درجیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید و بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یك سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیك یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یارئی کن / ز غمخواریم بین غمخوارئی کن
قدم از تارك من کن بسویش / زبان من شو واز من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سروی سر افراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گل روییت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گر چه برچرخ برین است — به پیشش روی تو سر برزمین است
فلك زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گر چه زیبا دلربائیست — فتاده در کمندت مبتلائیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد
بملك‌خود سه‌بارت دیده درخواب — وزان عمریست مانده درتب‌وتاب
گهی‌چون آب درزنجیر بوده است — گهی‌چون باد درشبگیر بوده است
کنون‌هم گشته زین‌سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی
برو نا کرده نقد زندگی گم — ترحم‌کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطرهٔ بروی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گرخورد از میوه ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون توشاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این‌فسون ازدایه بشنود — بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه‌گفت کای دانا بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست — دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری
سری بر خط فرمانش نهاده — بخدمتکاریم اینك ستاده
ولی‌گو برمن این اندیشه مپسند — که سر پیچم ز فرمان خداوند
زبد فرمای نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برداشت — امین خانهٔ خویشم شمرد است

ACKU

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاك را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاك کردار / زنا زاده نباشد جز زنا کار
زمردم سك ز سك مردم نزاید / ز گندم جو زجو گندم نیاید
بسینه سر از اسرئیل دارم / بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود زاسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها دروی نهفته / ز گلزار خلیل‌الله شکفته
معاذالله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور دیدار / دل خویش ومرا معذور میدار
که من دارم زفضل ایزد پاك / امید عصمت نفس هوسناك

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن وعذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت اوچو زلف خود برآشفت
برخسار ازمژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سرمن خاك پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
زمهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویم زخویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست / وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
زحال دل چه گویم خود که چونست / زچشم خونفشان یکقطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق / کزو خالی نیم از پای تا فرق
زمن فصاد هر رك را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید و بگریست / زلیخا آه زد کاین گریه ازچیست
مرا چشم تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شدازلب همچو چشم خود گهربار

ACKU

بگفت ازگریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس ازمن خجسته
چوزد عمه براه مهر من گام — بدزدی درجهانم ساخت بدنام
زاخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیك پدر دورم فکندند — بخاك مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیوراست — زشرکت ملك معشوقیش دورست
نمیخواهد چه‌زانجام وچه زاغاز — درین منصب کسی‌را باخود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد — زبرق غیرتش خرمن بسوزد
رسدخورچون باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازش نگونسار
چو مه را پر براید قالب از نور — کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو زمه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیزی کمترینه — بجز شوق درون و سوز سینه
زمن کزجان‌فزون میدارمت‌دوست — گمان دشمنی بردن‌نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد — بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا ازتیغ مهرت دل دو نیم‌است — ترا ازکین‌من چندین چه‌بیم‌است
بکن لطفی و از لب کام من ده — زمانی رام‌شو آرام من ده
بزن یك گام در همراهی من — ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای‌خداوند — منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم — بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش — بدین لطفم مکن‌شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز کردم — درین خوان با عزیز انباز کردم
بباید پادشاه آن بنده را کشت — که‌زد بریك نمکدان باوی انگشت
مرا به کر کنی مشغول کاری — که دروی بگذرانم روزگاری

ACKU

ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گزارم
زخدمت بندگان آزاد کردند / بمنشور عنایت شاد کردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهرجایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صدکارگر بیش
نه‌خوش باشد که‌ایشان را گذارم / بهر کاری ترا دربار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پرخار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان ودلت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گزاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا برخاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا درخدمت ازصحبت رهد باز
زصحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف زلبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش زاب و گل سوری کشیده / گل سوری زاطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشئی هم نیك گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل زغنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن صحن میدان ‌ ‌ ‌ بکف نارنج شاخش گوی و چوگان
دران میدان که خالی زآفت ‌ ‌ ‌ ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما ‌ ‌ ‌ گرفته باغ را زو کار بالا
زحلوا خرمنی زین خوشه از وی ‌ ‌ ‌ گرفته خسته جانان توشه ازوی
بسان دایگان بستان انجیر ‌ ‌ ‌ پی طفلان باغ از شیره پرشیر
بر آن هر مرغك انجیر خواره ‌ ‌ ‌ دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش نیمروزان ‌ ‌ ‌ ززنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه ‌ ‌ ‌ زمشك و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل ‌ ‌ ‌ دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز ‌ ‌ ‌ درین فیروزه کاخ افکنده آواز
زباد و سایه در بیدش هزاران ‌ ‌ ‌ طپنده ماهیان در جویباران
برفت وروب باغ ازخوب ناخوب ‌ ‌ ‌ کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
زخط سبزه خاکش لوح تعلیم ‌ ‌ ‌ کشیده جوی آبش جدول سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان ‌ ‌ ‌ رموز صنع حی پاك خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرور ‌ ‌ ‌ برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده ‌ ‌ ‌ گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن بالاله و ریحان هم آغوش ‌ ‌ ‌ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتکه حور ‌ ‌ ‌ دوحوض ازمرمر صافی چو بلور
میانشان چون دودیده فرقی اندك ‌ ‌ ‌ بعینه هریکی چون آن دگر یك
نه از تیشه دران زخم تراشی ‌ ‌ ‌ نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پند او نه پیوند ‌ ‌ ‌ شده بند اندران فکرخردمند
تصور کرده باخود هرکه دیده ‌ ‌ ‌ که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ ‌ ‌ ‌ چو کردی جانبان روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر ‌ ‌ ‌ یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلك مهد ‌ ‌ ‌ ازان یکشیر نوشیدی وزین شهد

میان آن دوحوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیك بختی
بترك صحبتش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخکامم
بسوی هر که خواهی گام بردار | زوصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط کامرانی
کنیزانرا وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان درخدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهرجا جان طلب دارد ببازید | بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید کند اول خبردار
همیزد گوییا چون ناشکیبی | بلوح آرزو نقش فریبی
کرا افتد پسند وی از انخیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صدبار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب وعرضه کردن کنیزگان جمال خویش را بریوسف علیه‌السلام تا بکدام ازیشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز
فلك شد نوعروس عشوه انگیز

زپروین کوش را عقد گهر بست
گرفت از صقیل آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در جلوهٔ ناز
همه دستان نمای و عشوه پرداز

همه درپیش یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بروی دمیدند

یکی شدازلب شیرین شکر ریز
که کام‌خود کن‌از من شکر آمیز

زتنگ شکر من بند بگشای
بسان‌طوطی‌از من‌شو شکرخای

یکی از غمزه‌سویش کرد اشارت
که ای زاوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش
که این‌سرو امشبت باداهم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی
اگر زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی درزلف مشکین‌حلقه‌افکند
که هستم بی‌سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای
مکن چون‌حلقه‌ام بیرون درجای

یکی برداشت دست نازنین را
ببالازد زساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل
بگردن دست من بادت حمایل

یکی گرد میان مورا کمر کرد
زموی آرایش مویی دگر کرد

کمرکن دست یعنی در میانم
که برلب‌آمد از دست تو جانم

بدین‌سان‌هریکی‌زان‌لاله رویان
زیوسف وصل را می‌بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی
وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر مکرو دستان
بصورت بت بسیرت بت پرستان

دل‌یوسف‌جزاین‌معنی‌نمیخواست
که گرددراهشان‌دربندگی‌راست

بدیشان‌هرچه گفت‌ازراه‌دین گفت
پی نفی شك اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپویید
بجز آیین دینداری مجویید

ازین عالم برون مارا خدانیست / که‌ره گمکردگانرا رهنمانیست
گل ما ازنم رحمت سرشتست / زدانایی دران گل دانه کشتست
که تازان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر زپستی / دهد برمیوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روانیست / که غیر او پرستش را سزانیست
بیاتان بعد ازین اورا پرستیم / که بی‌او هرکجا هستیم پستیم
بسجده باید آنرا سر نهادن / که داده سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد / زمهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / زمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چویوسف زاول شب تاسحرگاه / بوعظ آن غافلانرا ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایك را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرگز وی یك انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی‌سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهیدازچشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گردا گرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / زسبحه یافته سر رشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان باعقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دلاشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال ازجای دیگر داری امروز
چه کردی شب که ازوی حسنت افزود / در دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه‌خوردی دوش کاین زیباییت داد / زخوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن‌رخسارگان سیمین سرینان

ACKU

ترا حسن و جمالی دیگر آورد / جمالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / زخوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهانرا از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را ازحیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
زحسرت آتشی درجانش افروخت / بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیلهٔ که سبب مواصلت یوسف علیه‌السلام گردد و کردن

چو باآن کشتهٔ سودای یوسف / زحد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به‌پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توانبخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر ازجان دم زنم پروردهٔ تست / ور ازتن شیررحمت خوردهٔ تست
زمهر توکه از مادر ندیدم / بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
زهجران تابکی رنجور باشم / وزان جان و جهان رنجور باشم
چوزینسان یاربیگانه است بامن / چه‌حاصل زانکه همخانه است بامن
هر آن معشوق کزعاشق نفوراست / بصورت گرچه نزدیکست دوراست
چو پیوندی نباشد جان و دلرا / چه‌خیزد ازملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید باتو از حورو پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بر باید دل ودین خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند وازجان بنده گردند

بکوه ار رخ نمایی آشکارا نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری درخت خشک‌رادرجنبش آری
بصحرا آهوانت گر به بینند بمژگان ازرهت خاشاك چینند
چو افسون‌خوانی‌ازلعل شکرخا رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین‌خوبی چنین‌درمانده چونی چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوك از ابرو کمان کن شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی بپایش نه به بزم وصل بندی
رخت‌بنمارخش‌را سوی‌خودتاب بهمرازیش همزانوی خود یاب
برفتار آور این نخل رطب بار براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانئی ده وزان شهدش بخود چسبانئی ده
بسیمین کوی خود کن‌چشم‌او باز چوچوگان‌سوی‌خودسازش‌سرانداز
بروی از مشک خالی‌دل کسل‌نه ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم که از یوسف چه می‌آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز چسان‌جولانگری باوی‌کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند وگر خور برزمین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم بچشم تنك او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست بلای من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه که ای حور ازجمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری کزان کار ترا خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی بگویم تا درو صورت گشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش | کشد شکل تو بایوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان دروی نشیند | در آغوش خودت هرجا به بیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی | بر آید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه | بهر چه از زروسیمشم بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانهٔ که در وی تصویر یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی | قوانین رصد را رهنمائی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان | ز تشکیك وی اقلیدس هراسان
چو از پر گار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بهر خطز طبعش سرزدی خواست | برو آن کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سرو بن | نمودی جمله در یك روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبك سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد | زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفحایش صبح اقبال | فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش | موصل زابنوس وعاج در هاش
در اندر هم در آنجا هفت خانه | (چو هفت اورنگ بیمثل زمانه)

مرتب هر یك از لون دگر سنگ
صقالت دیده وصافی وخوشرنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی ورنگی بود ازو گم

مرصع چل ستون اززر برافراخت
ز وحش وطیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر
غزالی ناف او پر مشگ اذفر

ز طاوسهای زرین صحن او پر
بدمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر اغصانش وز پیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغی لعل منقار

بنا میزد درختی سبز وخرم
ندیده هر گز از باد خزان خم

همه مرغان او با مردمان رام
بیکجا کرده صبح وشام آرام

در آنخانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف ونقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق وعاشق
ز مهر جان ودل با هم معانق

بیکجا این لب آن بوسه داده
بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف آن سپهری
برو تابنده هر جا ماه ومهری

عجب ماهی ومهری چون دو پیکر
ز چاك یك گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل زمینش بیش یا کم
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

ز فرشش بود هر جایی شکفته
دو گل با هم بمهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یکجای
تهی زان دو دلارام ودلارای

بهر سو دیده ور دیده گشودی
ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید
درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خونان

از آن حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت
ریاحین بهرعطرش درهم آمیخت

همه بایستنیها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه‌ازهرچیزوهرکس
نمی بایستش الا یوسف وبس

بلی بی‌روی‌جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است

بر آن‌شد تاکه یوسف را بخواند
بصدر عزت وجاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جان فزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان‌میل‌دل‌یوسف‌بخودخواست

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی‌افزود ازآن خود را رواجی

بخوبی گل ببستانها سمر شد
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

زغازه رنگ‌گل را تازه گی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت
هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را
گره دریکدگرزدمشک‌چین‌را

زپشت آویخت مشگین‌گیسوانرا
ز عنبر داد پشتی ارغوان را

مکحل ساخت چشم ازسرمهٔناز
سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبرتر جا بجا خال
بجانان کرد عرض صورت حال

که‌رویت آتشی‌درمن فکنداست
بر آن آتش‌دل‌وجانم سپند است

بمه‌خطی‌کشید ازنیل چون میل
که‌شدمصرجمال‌آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
که میلی بود بهر چشم بد خواه

مگر مشاطه‌دید‌آن‌نرگس‌مست
فتاد آنجاش میل سرمه از دست

بدستان دادسیمین پنجه رارنگ — کزان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی زد اوراخرده کاری — کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد — بجانان زاشك عنابی خبرداد
بصنعت ده هلال مه قفا را — ز جلبان شفق گشت آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی — نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره — قران افکند مه را باستاره
که تاآن دولت دنیی و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش
چوغنچه با جمال تازه و تر — لباس توبتو پوشید در بر
مرتب ساخت برتن پیرهن را — زگل پر گرددامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن درجیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تأمل — بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی درو از نقرهٔ خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
زدستینه دو ساعد دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چوبر نازك تنش شدپیرهن راست — بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشك — فروزان تاج را بر خرمن مشك
شداز گوهر مرصع جیب وداماں — بصحن خانه طاؤس خرامان
خرامان میشد و آیینه در دست — خیال حسن خود باخود همی بست
چوعکس روی خوددید ازمقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
زنقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران زپیش و پس فرستاد
درامد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی ازخواص آب و گل دور — جبین و طلعتی نور علی نور
ازو یك لمعه و روشن جهانی — وزو یك حرف و هرسو داستانی

ACKU

زلیخا را چو دیده بروی افتاد زشوقش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت چراغ دیدهٔ اهل بصیرت

بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو

بنیکو بندگیهای تو نازم بطوق منتت گردن فرازم

بیا تا حق شناست باشم امروز زمانی در سیاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز که تاباشد جهان گویند ازان باز

به‌نیرنگ‌وفسون کزحد برون برد باول خانه زان هفتش درون برد

ززرین در چوداد آندم گذارش بقفل آهنین کرد استوارش

چوشد دربسته از لب‌مهر بگشاد زدل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال تو بخواب من نمودی بطفلی خواب از چشمم ربودی

زسودای خودم دیوانه کردی بغمهای خودم همخانه کردی

نظر نگشاده در نظارهٔ تو بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیده چارهٔ آوارگیها کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم زبی روئی تو بس نامرادم

زبی رویی گذر رویی بمن کن زروی مهر بامن یك سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده که ای همچو منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان باآزادی دلم را شاد گردان

مراخوش‌نیست کاینجا باتو باشم پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشك تو باد صرصری من نفحهٔ مشك

کجا این پنبه باآتش براید چسان این نفحه باصرصر گراید

زلیخا این نفس جزباد نشمرد سخن‌گویان بدیگر خانه‌اش برد

برو قفل دگر محکم فرو بست دل یوسف ازان اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت نقاب‌از راز چندین‌ساله برداشت

بگفت‌ای‌خوشتر ازجان ناخوشی چند بپایت میکشم سرسر کشی چند

ACKU

تهی کردم خزاین در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن گز طاعت من روی تابی — بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست — بعصیان زیستن طاعت‌وری نیست
هران کاریکه نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا — بران دست توانائی مبادا
درانخانه سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بردرش قفلی دگر زد — دگرسان قصهاش ازسینه سرزد
بدین دستور از افسون فسانه — همی بردی درون خانه بخانه
بهرجا قصهٔ دیگر همی خواند — بهرجا نکتهٔ دیگر همی‌خواند
بشش خانه نشد کامش میسر — نیامد مهره‌اش بیرون زششدر
بهفتم خانه کرد اورا قدم چست — گشاد کار خود از هفتمین‌جست
بلی نبود درین ره ناامیدی — سیاهی را بود رو در سفیدی
زصد درگر امیدت برنیاید — بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زدکه ناگاه — ازان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحسر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا را زجان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه — زرحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن — بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی — زچشم حاسدان دورش حوالی
درش زامد شد بیگانه بسته — امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی   گزند شحنه و آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز   دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده   طمع‌را آتش اندرجان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان   نهاده دست خود دردست جانان

بشیرین نکته‌های دلپذیرش   خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را   بآب دیده گفت آن سرو قدرا

که ای گلرخ بروی من نظر کن   بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من به بیند   چوماه از خرمن من‌خوشه‌چیند

مرا تاکی درین محنت پسندی   که چشم رحمت ازرویم‌به بندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد   بیوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی‌یوسف نظر باخویش‌میداشت   زبیم فتنه سر درپیش میداشت

بفرش خانه سر افکند در پیش   مصور دید با او صورت خویش

زدیبا وحریر افکنده بستر   گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان‌صورت روان‌صرف نظر کرد   نظر گاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید   بهم‌جفت آن‌دو گل‌رخساررادید

رخ خود در خدای آسمان کرد   بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا   نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید   که‌تابدبروی آن تابنده‌خورشید

بآه و ناله و زاری درامد   زچشم و دل بخونباری درامد

که ای خود کام کام من روا کن   بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی   منم کشته توجان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب   که‌باشد کشته بیجان‌تشنه‌بی آب

زداغت سالها در تاب بودم   زشوقت بیخود و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار   زشوقت بیخورو بیخواب مگذار

بحق آن خدایی برتو سوگند   که باشد بر خداوندان خداوند

ACKU

باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را رو برزمینت
بابروی کمان داری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابرو تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات برروی گلرنگ | بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت | بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بروجودم | باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | ببویی رونق باغ دلم شو
زقحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش ازخوان وصلت قوت جانم
زتو ای نخل تر خرما زمن شیر | مکن درخوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیروخرما قوت‌جان‌ده | زجاندادن درین قحطم امانده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید باتو کس را ازپری یاد
مگیر امروز برمن کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن ترزاب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که‌چونهاصورت‌اوست | برونها چوندرونهاصورت اوست
زبحر جود او گردون حبابیست | زبرق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کزایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
ازیشانست روشن گوهر من | وزیشانست رخشان اختر من
که گر امروزدست ازمن بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من | هزاران حق گزاری بینی از من

ACKU

زلعل جانفزایم کام یابی
بقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسادیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام
بهست از زود نا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب
زشوقم جان رسیده برلب امروز
نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که باوقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است
عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند
بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسانکه دانی
کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت
که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفا کاران نویسند
مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت ازان دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشیدیم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد
زمستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم ست
همیشه برگنهکاران رحیم ست
مرا از گوهر و زر در خزینه
درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد زایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
که آید برکسی دیگر گزندم
خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش
برشوت کی سزد آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد ازکس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت
که هم تاجت میسر بادهم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه
زبس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست
بهانه نی طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من
زتو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من ده / اگر خواهی و گر نی کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان دربند دیگر زین خرافات / بجنب ازجاکه فی التأخیر آفات
مرا در خشك نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دودو آتش کی کند سود / چو درچشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن ازدست تو خودرا
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنی برمش از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن برتن خویش / چو گل درخون کشم پیراهن خویش
نهم برتن زجان داغ جدایی / زحجت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / بی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاك / بتو پیوندد این جان هوسناك
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز ازنگ خنجر
دلی از آتش غم پرتب و تاب / زتن تشنه بردآن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید ازجای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سردست
کزین تندی بیا رام ای زلیخا / وزین ره بازکش کام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن / زوصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / زیوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زوشد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
زدست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پرشکر کرد / زساعد طوق وز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جانرا هدف ساخت / زشوق گوهرش تن را صدف ساخت

ACKU

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه / بزرکش پردهٔ درکنج خانه

سؤالش کرد کان پرده پی چیست / دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می‌پرستم

بتی تن از زرو چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پرمشك اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

زمن آیین بیدینی نه بیند / درین کارم که می‌بینی نه بیند

چویوسف این سخن بشنید زد بانك / کزین دینار نقدم نیست یك دانگ

ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان درخاطر آزرم

من از بینای دانا می‌نترسم / ز قیوم و توانا می‌نترسم

بگفت این وزمیان کار برخاست / وزان خوش‌خوابگه بیداد برخاست

الف کرد از دو شاخ لام‌الف دور / رهاند از گاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی‌در گشایی / پریدی قفل جای و پره جایی

اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این ازعقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / زسوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاك / چو سایه خویش راانداخت برخاك

خروشی از دل ناشاد برداشت / زناشادئی خود فریاد برداشت

که واویلا زبی اقبالئی بخت / که برد آن نازنین ازخانه ام رخت

ACKU

دریغ آن صید کز دامم برون رفت دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد لعاب او همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و بازی بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشاء زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر درون بردش بسوی آن پری‌چهر
چو باهم دیدشان باخویشتن گفت که یوسف باعزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز بر داشت نقاب از چهرهٔ آن راز بر داشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست که بااهلش نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من ازوی نه آگاه ‌ ‌ ‌ بخرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج ‌ ‌ ‌ برد سنبل بغارت گل بتاراج
چودست آورد پیش آن ناخردمند ‌ ‌ ‌ که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم ‌ ‌ ‌ ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من ‌ ‌ ‌ گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ ازشرمندگی سوی در آورد ‌ ‌ ‌ بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم ‌ ‌ ‌ برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست وچالاك ‌ ‌ ‌ چو گل افتاده در پیراهنش چاك
گشاده چاك پیراهن دهانی ‌ ‌ ‌ کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان ‌ ‌ ‌ کنی یکچند محبوسش بزندان
ویا خود در تن واندام پاکش ‌ ‌ ‌ نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا ‌ ‌ ‌ که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز ازوی چو بشنید این سخن را ‌ ‌ ‌ نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت ‌ ‌ ‌ زبانرا ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج ‌ ‌ ‌ پی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت ‌ ‌ ‌ ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم ‌ ‌ ‌ کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند ‌ ‌ ‌ صفاکیش ووفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت ‌ ‌ ‌ نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی ‌ ‌ ‌ عفاك الله چه بد بود اینکه کردی
نمیشاید درین دیر پر آفات ‌ ‌ ‌ جزاحسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی ‌ ‌ ‌ بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی ‌ ‌ ‌ نمك خوردی نمکدانرا شکستی
چو یوسف ازعزیز این تاب وتف دید ‌ ‌ ‌ چوموی از گرمی آتش به پیچید

ACKU

بدو گفت ای عزیز این داوری چند گناهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغ است دروغ او چراغ بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر که گردد کام وی از من میسر

گهی از پس در آید گه ز پیشم بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم بخوان وصل او نگشاده‌ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت نهم پای خیانت در حریمت

بد آن بنده که چون مولی نه بیند رود در مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد برویم صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد بهمراهی درین خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینك قفای دامنم را درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی بکن بسم‌الله اینك هرچه‌خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر بفرق شاه مصر و تاج افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی و بند گواه بی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزدش زن بجز اشك دروغین نیست روغن

ازان روغن چراغش چون فروزد بیك ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید بساط راست بینی درنوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود زند برجان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی یوسف را علیه السلام

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زنی خویش زلیخا که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بردوش خود داشت چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ز تعجیل عقوبت برحذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر خدایت کرده تلقین حسن تقدیر
بگو روشن که این آتش که افروخت کزانم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز که گویم باکسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است پیراهنش چاك / زلیخا را بود دامن از آن پاك
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاك شد پیراهن او / بود پاك از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این نا پسندی / وزان پس جرم خود بروی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنانرا کیدهای بس عظیم است
عزیزانرا کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار / ز خوشخویی بدیوثی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

ACKU

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر وزبان طعن بر زلیخا کشیدن وبتیغ غیرت عشق دست وزبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوایی وکوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گرانخیز شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیك وبدش در پی فتادند زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی ونامی دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان درمغز جانش جا گرفتست که‌دست‌ازدین‌ودانش‌واگرفتست
عجب گمراهئی پیش آمد او را که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفوراست زدمسازی وهمرازیش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهرجا آن کشد برقع ز رخسار زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد هر آن‌در کو گشاید این به ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست از آنرو خاطرش‌را میل‌او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست قبول‌خاطر اندر دست‌کس‌نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل که‌سویش‌طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه که‌ریزد خون زدلهاچشمه‌چشمه
زلیخا چون شنید این داستانرا فضیحت خواست آن نا راستانرا

روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز ونعمت در میانه
ز شربتهای رنگا رنگ صافی / چونور ازعکس درظلمت‌شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده
ززرین‌خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی‌خوش آن کاسه‌وخوان / طعامش قوت جسم وقوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالودهٔ قند
دهان تنگان بلبلهای شکر خا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها / بحشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب / سبد ها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / کز آب آیدبرون‌زانسان سبد پر
روان هر سو کنیزان وغلامان / بخدمت همچوطاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زر کش‌خوش نشسته
زهرخوان آنچه‌میبایست‌خوردند / ز هر کار آنچه میشایست کردند
چو خوان برداشتند ازپیش آنان / زلیخاشکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج وگزلکی بر دست هرتن
بیك کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگی آن صفراء قاطع / پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان / ببزم نیکویی بالا نشینان
چرا دارید از اینسان تلخکامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش

ACKU

همه گفتند کز هر گفتگویی بجز وی نیست‌ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان ودل مشتاق اوییم رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کزتو اکنون بر کف ماست پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بیرخش نیکو نیاید نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد چو گل زافسون‌او خوش‌برنیامد
بپای او زلیخا سوی او شد در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امید وارم بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم‌تو خوارم بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمك خوار لب تست نمك ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفا داریم شك را نگه میدار حق این نمك را
شد از انفاس آن افسونگر گرم دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست چو سرو از حلهٔ‌سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر به پیش حله اش چون عنبر تر
توپنداری که بود از مشک ماری کشیده خویش‌را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد ز زرین منطقه زیور گری کرد
زچندان گوهر ولعل گران‌سنگ عجب‌دارم که‌نامد آن‌میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلینی از لعل و گهر پر | برو بسته دوال از رشتهٔ در
ردایی از قصب کرده حمایل | بهر تارش گره صدجان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه | کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام | بسان سایه او راگام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابك وچست | نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف اندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیك دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | زحیرت چون تن بیجان بماندند
چو هریك را دران دیدار دیدند | تمنا شد ترنج خود بریدند
ندانسته ترنج از دست خود باز | زدست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که باتیغ ار ستیزد | زهر بندش برون شنگرف ریزد
یکی پرساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون | زحد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست | برامد بانك زیشان کاین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است | ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کز ویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما برجان من بود | همه از عشق این نازك بدن بود
مرادجان و تن من خواندم اورا | بوصل خویشتن من خواندم اورا
ولی او سر بکازم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش دران زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گزاری
ززندان خوی سرکش نرم گردد | دلش درنیکخوبی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بر آن رام / که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل وصبر وهوش ودل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای وسر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز ودرد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری ومستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن برجمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بر آن بی‌بهره بخشود / کز آن می بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعداز مشاهدهٔ جمال یوسف علیه‌السلام زلیخارا ودلالت کردن یوسف‌را علیه السلام بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یك عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چوشد حال زبان گشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف‌را چودیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگردر عشق وی معذوریم هست / بدارید از ملامت کردنم دست
چو یاوان از در یاری در آیید / درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم‌جان است / بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش کرا آهنگ باشد | که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلك گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش | وزین نا مهربانی شرم بادش
وز آن پس روسوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست | گل بیخار چون تو کم شکفته است
درین دریا که نه چرخش صدفهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاك شد درراهت ای پاك | همی کش گه گهی دامن برین خاك
چه کم گردد ز تو ای پاك دامن | اگر گه گه کشی برخاك دامن
بدفع حاجتت حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت کوش | حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز | از آن ترسیم این نخل سر افراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه نا پسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زندهٔ را | نشیمن هر بمرگ ارزندهٔ را

ACKU

درو نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی / زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته بقفل نا امیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه وتنگ چون قارورهٔ قیر / متاع ساکنانش غل وزنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب ونانی / نشسته سیر لیك از از زندگانی
مؤکل سخت رویی چند بر وی / مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم / ز هرچین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چونتو دلربائی
خدا را بروجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش برخط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن‌شوی دمسازما باش / نهانی همدم وهمراز ما باش
که ما هریك بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین وشکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چویوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین وخرد نیز / نه تنها بهروی از بهرخود نیز
پریشان‌شد ز گفت‌وگوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که‌ای حاجت‌روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر نا پسندی
عجب در مانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان نه‌بینم

ACKU

بنا محرم نظر دلرا کند کور ز دولت خانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکار گانرا ز کوی عقل ودین آورگان را
که آمد تنگ ازیشان جای برمن نگردانی ز من ای وای بر من
چوزندان خواست یوسف ازخداوند دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی زافت آن ناپسندان دلی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را برفرستادن یوسف علیه‌السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان همه از خود پرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش بسی از پیشتر شدعصمت بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم نبوده مستحقی چون تو محروم
چویوسف گرچه نبود حورزادی نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پند گویی سخت کشتی زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او نباشد غیر رو سختی فن او
چوکوره ساز زندانرا بروگرم بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم زاتش طبع پولاد ازو چیزی تواند ساخت استاد
زکوره نرم اگر نتواندش کرد چه‌حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چوزان جادو زبانان شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست دران ویران مقام کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی نه بندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهدیار خود را بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یك گل از بستان معشوق زند صدخار غم برجان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب | زدل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام درمصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قول اند مرد و زن موافق | که من بروی زجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاك وخون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشستست | که پیکان برسر پیکان نشستست
سر یکمویم ازعشقش تهی نیست | بعشق او زخویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمانرا | سوی زندان فرستم این جوانرا
بهر کویش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش | که انبازی کند باخواجهٔ خویش
نه اندیشد زقهر جان خراشش | نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او به بینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید | زاستصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه سفتی | نیامد در دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش | زراه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست | سرت راز یر حکمم پست کردست
اگرخواهم بزندان سازمت جای | و گرخواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سر کشی تاچند بامن | برا خوش ناخوشی تا چند بامن
قدمزن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خودرا زخواری
اگر کامم دهی کامت برارم | باوج کبریا نامت برارم
وگرنه صد در محنت گشاده | پی زجر تو زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت | بسرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرین‌افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه‌اش در برفکندند
ز آهن بند برسیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | بهر کویی زمصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین‌خواری برندش‌سوی زندان
ولی خلقی زهرسو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته‌است این بصدپاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می کشد ازخوی بد پای | چوخوش گفت آن نکوروی و نکورای
که هر کس درجهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت‌هر که زشت آمدسرشتش | بهشت‌ازخوی زشتش‌روی‌زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | زنیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل‌زنده درزندان درامد | بجسم مرده گویی جان درامد
دران محنت سرا افتاد جوشی | برامد زان گرفتاری خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپاشد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هرجا رسد حورا سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهرجا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چودر زندان گرفت ازجنبش آرام | بزندان بان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بردل | زگردن غل زپایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش حله سروش را بیارای

بشوی از فرق او گرد نژندی زتاج حشمتش ده سر بلندی
یکی خانه برای او جداکن جدا از دیگران آنجاش جاکن
معطر دار دیوار و درش را منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه‌چومنزل‌ساخت‌یوسف بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروز کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد دأب او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که برهجران دلیرست بدان پندار کز معشوق سیرست
فلك چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان گلستان شد ازان گلبرك خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد دران زندان دل او یکی صد شد زهجران مشکل او
چه مشکل زان بتر برعاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل بود خاصه بی آزار بلبل
چوخالی دیدازان گل گلشن خویش چو غنچه چاك زد پیراهن خویش

زغم چون پر براید جان غمناك — چه باك ازجیب خود عاشق زند چاك
دری برسینهٔ خود میگشاید — که غم بیرون رود شادی دراید
بناخن همچو گل رخسار می کند — چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بودش روی وموی ازجان نشانی — زهجر یار خود میکند جانی
زدست دل بسینه سنگ میگوفت — بقصد هجر طبل جنگ میگوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی — شکست آمد بروزان طبل کوبی
بفرق سر به پنجه خاك می بیخت — سرشك از دیدهٔ نمناك میریخت
زخاك و آب میکرد اینچنین گل — که بندد رخنهای هجر بردل
ولی رخنه که هجران دردل افکند — بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست — بعقد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که ازجوش دلش میریخت بیرون
رخ گلرنگ خود میساخت نیلی — چو نیلوفر زضربتهای سیلی
که سرخی درخور آمد خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را
زدل خونین رقم بردل همیزد — بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست — چنین زهریکه من خوردم که خوردست
درین محنت سرا یك عشق پیشه — نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم — زکوری خویش را درچه فکندم
زغم کوهی بپشت خویش بستم — بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حنی روز گاری — که آوردم بکف زیبا نگاری
زدستان فلك بخت من آشفت — زدست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش — نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
زهر چیزی کزو بویی شنیدی — ببوی او زجان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او — که روی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی | بصد حسرت زهش‌را بوسه‌دادی
که‌طوق‌حشمت آن گردنست‌این | چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | زبخت آن‌دست‌برد خود شمردی
نهادی بردو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی‌سوده‌رو بر پشت آن‌پای
نمودی ناامید از پای بوسی | بدامن بوسئی او چاپلوسی
چو دور ازفرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل وگوهرش را
که این‌همسایهٔ آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر راکز میانش یاد دادی | چودیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش‌ساختی در گردن‌خویش
چوزرکش حله‌اش ازهم گشادی | بگریه دیدهٔ پرنم گشادی
بشستی دامن از اشك نیازش | ز اشك لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجایی جفت دیدی | ازو بوسی بجانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی | زبی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بردل از دوالش | زخون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هردمش از نوغمی بود | زهر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر صبر بهبودی نبودش
ولی‌صبرازچنان‌روچون‌توانکرد | کی ازدل مهر او بیرون توانکرد
هلاك عاشق ازجانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعدازآشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب بیکرانه
وگرپیوند صحبت درمیان‌نیست | جدایی ناخوش‌ست‌اماچنان‌نیست
بتنگ آمدزخودترك خودی کرد | بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار | کزانجا افکند خودرا نگونسار

ACKU

طناب از کیسه‌ی شبرنك میساخت / بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست / زشربت دار جام زهر میجست
زهر چیزیکه پس یا پیش میخواست / همه اسباب مرك خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / زلعل او لبالب باد جامت
رهایت آنچنان باد از جدایی / که هرگز نایدت داد از جدایی
زمانی باخود آی این بیخودی چند / خردمندی کزین نابخردی چند
دل ما را زغم خون میکنی تو / که کرد دست اینکه اکنون میکنی تو
زمن بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی برد تدبیر این کار
زبی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امیدت آرد / صبوری میوهٔ جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / زخوشه رهروانرا توشه بیرون
بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا بادل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامان / کشید از صبر کوشی پا بدامان
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه‌السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلك چهر
زلیخای فلك را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشك انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که ازاشك شفقگون خونفشان کرد
شفق را شد زاشك او جگرخون — وزانخون دامن گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت — همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق — بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش
زغم روزش بود رو در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود واندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد — کزینسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبرئی خویش — بدین‌خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بی‌ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد خانه روشن
زبس اندوه دل چشمش نمی‌خفت — زدیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست — بکف راحت ببالینش که سودست
که بگشاده کمر بند از میانش — که بوده وقت‌خواب‌افسانه‌خوانش
هوای آن مقامش ساخت یانه — چومرغ آن‌دام رامش ساخت یانه
گل‌او همچنان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش درتاب خودهست
نبرده آن هوا آب گلش را — بژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — ویا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش — بدل از جوی صبر آبی نماندش
زشوقش در دل افتاد آتشی تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم — بآن محنت سرا پنهان دراییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم مه زندانی خود را به بینیم
چو زندان جای آنسان گلعذاریست نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان گشاید مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه فتان خیزان زدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شب گرد نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور وبوی نزدیك بنشست ولی در گوشهٔ تاریك بنشست
ز جان زاری واز دل ناله می کرد ز نرگس یاسمین را ژاله می کرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خونفشان واشک گلگون همی داد از درون او راز بیرون
که ای چشم وچراغ نازنینان مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت سرا پای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی بآبی از دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاك همی بینم ترا زین ظلم بیباك
نداری رحم بر مظلومی من زهی مرحومی ومحرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاش دایه بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان درسخن بود ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو حاضر نمیشد ولی میشد اثر ظاهر نمیشد

چوشب بگذشت همچون‌صبح‌خیزان زلیخای فلك شد اشك ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد مؤذن در سحر خوانی در آمد

دم سگك حلقه بر حلقوم اوبست دمشرا از فغان شب فرو بست

خروس ازخواب شب شدگردن‌افراز ز نای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و بر گشت بخدمت آستان بوسید و بر گشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تك وبوی نبودش جز در آن آمدشدن روی

نکردی کس ببستان میل چندان که‌بود آن‌خسته‌دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا درروز ببام قصر خویش وازآنجا نظارهٔ بام زندان کردن وبرمفارقت یوسف علیه السلام ناله وزاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پردهٔ راز شب آمد بیدلانرا غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا ومحنت روز آمدش پیش صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه روی‌آنکه در زندان کند روی نه صبرآنکه بی‌زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هرلحظه چیزی نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف که تا دیدی بجایش روی یوسف

چوآن محرم ز زندان آمدی باز بدو صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو برکف پایش نهادی گهی صد بوسه اش برچشم دادی

که‌این‌چشمی است کان‌رخسار دیدست که آن‌پایی است کانجاهارسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن ویا رو برکف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری که وقتی میکند سویش گذاری

پرسیدی از آن پس حال او را جمال روی فرخفال او را
که رویشرا نفرسوده گزندی بکار او نیفتادست بندی
گلشرا زان هوا پژمردگی‌نیست تنشرا زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نه ازین دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودنهای بسیار ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یك غرفه بودش کزانجا بام زندان می‌نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی کلفامش به بینم بس این کز بام خود بامش به بینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین‌ست نه خانه روضهٔ خلد برین‌ست
ز دولت سقف او سرمایه دارد که‌خورشیدی چنان‌در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست که پشت‌آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در که سرو من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشك دارم بر زمینی که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش برلب آمد درین اندوه روزش برشب آمد
چوآمد شب‌دگرشد حیله اندیش که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بودو روزان‌تابدان روز که زندان بود جای‌آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار گهی دیوار دیدی گاه دیدار

ACKU

چنان یوسف بخاطر خانه کردش که ازجان و جهان بیگانه کردش
زبس درياد او گم کرد خود را بشست از لوح خاطر نیك و بدرا
کنیزان گرچه میدادندش آواز نمی‌آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه که من هرگز نباشم از خودآگاه
بگفتار از من آگاهی مجویید بجنبانیدم اول پس بگویید
زجنبانیدن اول با خود آیم وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانئی من ازانست اینهمه حیرانئی من
بخاطر هرکرا آنماه گردد کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت ازحال خودروزی مزاجش بزخم نشتر افتاد احتیاجش
زخونش برزمین در دیدهٔ کس نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلك نشتر استاد سبکدست بلوح خاك نقش این حرف رابست
چنان ازدوست پر بودش رك پوست که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کورهایی یابد ازخویش نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را که گنجایی نماند دیگری را
درايد همچو جانش در رك و پی نه بیند یکسر موخالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی نه‌صلحی ماندش باکس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد زکوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد زخامی زبود خود برون آید تمامی
توهم جامی تمام ازخود برون آی بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گرانجانان قدم نه قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت مباش امروز هم کانیست سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه‌السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت وی مریکی ازیشانرا که ویرا پیش پادشاه یاد کند

زمادر هرکه دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه‌کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه‌باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بیمار گشتی | اسیر محنت تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار و خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده‌رو شدی او را رضا جوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیك بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن‌بودم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتمکده با وی هم آواز
بیك شب هر یکی دیدند خوابی | کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب‌ازنجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را بردر شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد
بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
به‌پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
کزان یادآوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بیگنه مپسند رنجور
که هست‌این ازطریق معدلت دور

چوخورد آن بهره‌منداز دولت‌وجاه
می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چندسالش

نهال وعده‌اش مأیوسی آورد
بزندان بلا مبحوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند
بصدر عز معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش به‌بندد
رهین این و آنش کم پسندد

نتابد جز سوی خود روی او را
ز هرکس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تاراجش نخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه‌السلام برای تعبیر خواب خود تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که نا پیدا کلیدست
برو راه گشایش نا پدیدست

بود چون کار دانا پیچ برپیچ
به پیشش کوشش فکرونظر هیچ

ز نا که دست صنعی در میان نه
بفتحش هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب او را گشادی
ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای‌خود کند
برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی
که باشد در نوایب تکیه‌گاهی

ز پندار خودی و بخردی رست
گرفتش فیض فضل ایزدی‌دست

شبی سلطان مصر آنشاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشك و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند — بسان سبزه آنرا پاك خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشهٔ
برامد وز عقب هفت دگر خشك — بران پیچید و کردش سربسر خشك
چو سلطان بامداد ازخواب برخاست — زهر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محالست — فراهم کردهٔ وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبرداشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایونفر جوانیست — که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غوص این دریا گهر یاب
اگر گویی برو بگشایم این راز — وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
مراچشم خرد زان لحظه کورست — که از دانستن این راز دورست
روانشد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیانکرد
بگفتا گاو و خوشه هردو سالند — باوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبئی سالت خبرده
چوباشد خوشه خشك و گاو لاغر — بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر براید — وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد — زتنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد زاسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی
زعشرت مالداران دست دارند — زتنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم‌شود برخوان دوران — که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنیدو بر گشت — حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو به گردم این نکته باور

سخن کز دوست آری شکر است آن — ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه — ببرد اینمژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستانسرای شاه نه گام

خرام آنسو بدین روی دلارا — بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مأیوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند — زحیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کاین سر شود بر شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست — در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به کرزنم نقب خزاین — که باشم در فراش خانه خاین

جوانمرد این سخن چون گفت باشاه — زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چوره کردند دز بزم شه آنجمع — زبان آتشین بگشاد چونشمع

کزان شمع حریم جان چه دیدید — که بروی تیغ بدنامی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید — چرا ره سوی زندانش نمودید

بتی کازار باشد بر تنش گل — کی از دانا سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جز آب زنجیر

ACKU

زنان گفتند کای شاه جوانبخت — بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشددر صدف گوهر چنان پاك — که بود از تهمت آن جان جهان پاك
زلیخا نیز بود آنجا نشسته — زبان از کذب وجان ازکید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاك کرده
فروغ راستیش از جان علم زد — چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — بر آمد زو نوای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها زغمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد وغایت — بحالش کرد حال من سرایت
جفائی کو رسید او را زجافی — کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کآید از شاه نکو کار — بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدانخرمسرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبر گیست خندان — گل خندان ببستان به که زندان
بملك جان بود شاه نکو بخت — مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مرویرا وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ — کهخورشیددرخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت ازدرازی — طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران برجانش اندوه — بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم واکرام وی از شاه — خطاب آمد بنزدیکان درگاه

ACKU

کز ایوان شه خورشید اورنگ ‌ ‌ ‌ بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند ‌ ‌ ‌ تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان ‌ ‌ ‌ همه در خلعت سر کش خرامان
چه از چابك سواران سپاهی ‌ ‌ ‌ بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان ‌ ‌ ‌ بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره ‌ ‌ ‌ نثار آورد دوان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری ‌ ‌ ‌ گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه ‌ ‌ ‌ بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق ‌ ‌ ‌ چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک وعنبر ‌ ‌ ‌ ز هر سو بدر های زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند ‌ ‌ ‌ گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار ‌ ‌ ‌ فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز واطلس بپای انداختندش ‌ ‌ ‌ بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خز واکسون همیرفت ‌ ‌ ‌ براطلس چون مه گردون همیرفت
زقرب مقدمش چون شه خبریافت ‌ ‌ ‌ باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ ‌ ‌ ‌ چو سرو گلرخ وشمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند ‌ ‌ ‌ بپرسشهای خوش باوی سخن راند
نخست ازخواب خود پرسید وتعبیر ‌ ‌ ‌ در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس گردش از هرجا سؤالی ‌ ‌ ‌ بپرسیدش ز هر کاری وحالی
جواب دلکش ومطبوع گفتش ‌ ‌ ‌ چنان کآمد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم ‌ ‌ ‌ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانیم ‌ ‌ ‌ غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی ‌ ‌ ‌ که ابرونم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری ‌ ‌ ‌ که ننود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند ‌ ‌ ‌ ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

ACKU

چو از دانه شود آکنده خوشه   نهندش همچنان از بهر توشه
سنانهاخوشه را زان رسته از تن   که باشد بررخ‌خصمان سنان زن
چو باشد خوشه در خانه درنگی   نیارد روزگار قحط وتنگی
برد هر کس برای عیش تیره   بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی   که از دانش بود باوی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند   چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من داناکفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار   که ناید دیگری چون من بدیدار
چو شاه ازوی بدید این کارسازی   بملك مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد   زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش   بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان   رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی   جنیبت‌کش هزارش بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره   برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی   بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت   لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را   بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلك کو دیر مهر و زودکین‌ست   درین حرمان سرا کاروی اینست
یکی را بر کشدچون خور برافلاك   یکی را افکند چون سایه برخاك
خوش آن دانا بهر کاری وباری   که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد

ACKU

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه‌السلام بروی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه برارد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد وز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچدازان جشن و طرب روی نخواهد کم غم او یکسرموی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ جهان‌چون خانه مرغان بروتنگ
دران روزی که دولت یار بودش حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت رخی افروخته چو نشمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت‌از سر عزیزش نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانهٔ کرد وطن در کنج محنت خانهٔ کرد
نمیخورد از فراق او نمیخفت ز دیده خون همی‌بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم درون یك سرا با یار بودم
دلی بی بار از حرمان دیدار جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان‌دولت‌چو بختم ساخت‌محروم بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل ز دودی در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مد آه دایم دود و آهش | بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی | نبودی غیر ازان چتر پناهی
نبود آن چترکش بالای سر بود | فلك را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر آن مانع نگشتی | ز صندوق فلك پران گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | مگر خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او | مژه میریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی | ازان خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ راغازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
ز سرخی هریکی بودی دواتی | نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می‌خراشید | ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست | سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی درخورم من | گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچو صنو برکوفتی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار | نگارین کشتی از انگشت افکار
ز انگشتان خونین خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبر نونوشته خوانش
فراوان سالها کاروی این بود | ز هجران رنج وتیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش

برامد صبح و شب‌هنگامه برچید بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ کزین سان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی راسرشك‌از نرگسش‌شست زنرگس‌زارچشمش‌یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آئین سیه پوشیدیش چشم جهان بین
چو ماتم دار کاشت از ناامیدی چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز نادانان مگر بودش نمونه که باشد کار نادان باژگونه
بروی تازه چون گلچینش افتاد شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازآن‌چین که افکندی‌درابرو فتادش چون سپر بی ناز در رو
ندارد کس درین بحر کهن‌یاد که گیرد آب چین بی‌جنبش باد
ولی گر باد بودی گر نبودی رخ چون ماه او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم‌شد سرش چون حلقه همرازقدم شد
نه سر نی پای بوداز بخت واژون ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نم دیده خاك‌ازخون‌مردم چه‌شد سرمایهٔ بینائیش گم
بپشت خم ازان‌بودی سرش پیش که‌جستی گم شده‌سرمایه خویش
بسر بردی دران ویران مه‌وسال سرش ز افسر تهی‌پایش زخلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش سبك از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین عذار نازکش راخشت بالین
بمهر یوسفش از خاك بستر به از مهد حریر حورگستر
بیاد او بزیر روی خشتش مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کزان یکشمه گفتم بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش نبودی غیر او آرام جانش
دوین‌وقتی که گنج وسیم‌وزرداشت هزاران حقه پر در و گهرداشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر لبالب ساختی از گهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند بران از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تاز بی قوتی رهد باز کند بر راه یوسف خانهٔ ساز
که چون افتد گذر گاهی براهش پذیرد قوت زاد از سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده زمام اختیار از دست داده
ز وصل خوان جانان بازمانده نوای عیش او ناساز مانده
نه باشد قوتی از بوی یارش نه‌یابد قوتی پیك دیارش
گهی با باد از وی راز گوید گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی در رهگذاری برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریارست بشوید گرد او کو زان دیارست
وگر سلطانش از راه سواره براید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاك گرد راهش نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانهٔ ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست براه یوسف از نی خانه خواست
بدو کردند نی بستی حواله چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی ز آهش شعله اندر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود برو هر تیر گویی نیشکر بود
بآخر داشت یوسف دیوزادی سپهر اندازهٔ گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز ⁂ زشب بسته هزاران وصله برروز
زنورو ظلمت اندروی نشانه ⁂ برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او ⁂ شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر ⁂ زسیم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چوسنگ خاره خستی ⁂ زهر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تك و دو ⁂ بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر ⁂ پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گر از میدان شدی‌ازغرب تاشرق ⁂ بیك جستن پریدی گرم چون‌برق
اگر گردش نه بازو پس کشیدی ⁂ بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ارچه شدی پر قطره از خوی ⁂ ندیده هیچکس یکقطره ازوی
بخوش‌رفتن‌دران‌خوی بودیش‌میل ⁂ چوآن گردآمده از قطره‌ها سیل
چوگنجی بود ازگوهر روانه ⁂ بری زاسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن ⁂ گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بآنسر ⁂ بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه ⁂ جوش از سنبله و زکهکشان کاه
زشعر چشمه دار شب مه‌وسال ⁂ پی جو کردنش آماده غربال
زسدره‌سبحه‌خوان مرغان گزیدی ⁂ که تاسنگ از جوآن دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی ⁂ رکاب از هرطرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی ⁂ چوماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی ⁂ که رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهرجا هرکه بشنیدی صهیلش ⁂ نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آنشاه آمدندی ⁂ چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی ⁂ ازان نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی ⁂ خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی‌یوسف‌رسیدی‌خیلی از راه ⁂ بطنزش کودکان کردندی آگاه

ACKU

که اینك در رسید از راه یوسف بروبی رشك مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز میپسندید داغم که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی کزیشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را از من میپوشید
بتی کش شاه‌ملك جان توان‌داشت قدومش راکجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد نه تنها جان جهانرا تازه سازد
چو جانرا تاز گی همراه گردد ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن‌حیران ومهجور زچاووشان نوای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری نجویم دوری الا از صبوری
زجانان تا بکی مهجور باشم همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی زخود کردی فراموش اوفتادی
زجام بیخودی از دست رفتی چنان بیخود دران نی‌بست رفتی
دران نیها چودم از جان ناشاد دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری نبودی غیر ازینش کارو باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه‌السلام و التفات نایافتن بعد از آن بخانه رفتن وبت را شکستن و ایمان بخدایتعالی آوردن

پس بسر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیك مطلوبش آرام بهردم در طلب بر تر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
شبی بر پیش آن بت بر زمین سود — که عمری در پرستش کاریش بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت — سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم — برون شد گوهر بینش زدستم
بچشم خود ببین رسوائیم را — بچشمم بازده بینائیم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور — بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی — بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی — چو دادی کام من دیگر تودانی
درین جان‌سختیم مپسند چندین — بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست اینکه نابودن ازین به — ره نابود پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد — زگریه خاك را نمناك میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد — صهیل ابلق یوسف برامد
برون آمد زلیخا چون گدایی — گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم داد خواهان داد برداشت — زدل ناله زجان فریاد برداشت
زبس بر آسمان میشد زهرسوی — نفیر چاوشان طرقوا گوی
زبس بر گوشها میزد زهر جای — صهیل مرکبان باد پیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد — بحالی شد که او را کس مبیناد
زنومیدی دلی صد پاره گشته — زکوی خرمی آواره گشته
زدرد دل فغان میکرد و میرفت — زآه آتش‌فشان میکرد و میرفت
بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد — دوصد شعله بیك مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را — زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز جاهم — بهر راهی که باشم سنگ راهم
بگریه از تو هر کامی که جستم — زکام هردو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از ننگ تورستن — بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی بکارش زان شکست آمد درستی

زشغل بت شکستن چون بپرداخت بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو برخاك مالید بدرگاه خدای پاك نالید

که ای عشق ترا از زیر دستان بتان و بت گران و بت پرستان

اگرنی عکس تو بر بت فتادی به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی ازانش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پستست که گوید بت پرست ایزد پرستست

اگر رو بر بت آوردم خدایا بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف بچینم لالهٔ از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن برمصریان شاه گرفت افغان کنان بازش سر راه

که یا کا آنکه شه را ساخت بنده ز ذل و عجز کردش سر فکنده

بفرق بندهٔ مسکین محتاج نهاد از عزوجاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کاین تسبیح خوانرا که برد از جان من تاب و توانرا

بخلوتخانهٔ خاص من آور بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یك شمه از حالش بپرسم و زین ادبار و اقبالش بپرسم

کزان تسبیح چون شور و شغب کرد عجب ماندم که تأثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامن گیر باشد کلامش را کی این تأثیر باشد

دوصد جان خاك دریابنده شاهی که دریابد بآهی یا نگاهی

فروغ صدق صادق داد خواهان مزور قصهٔ کمکرده راهان

شود مرصبح صادق را تباشیر مزور را دهد پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه — که میجویند بهر زر بهانه
زهر ظالم که یکدینار رنگست — وگر زودست صدکس زیر سنگست
ز دینارزرش صد سرخ روییست — تظلم کردن ازوی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه‌السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی باز یافتن

از آن خوشترچه باشد پیش عاشق — که گردد یارنیك اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سیه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگای یگانه — بخوی نیك در عالم فسانه
ستاده بر در اینك آن زن پیر — که درره مرکبت راشد عنانگیر
مرا گفتی که باوی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را رواکن — اگر دردیش هست آنرا دواکن
بگفت او نیست‌زانسان کوته‌اندیش — که بامن باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب ازحال خودهم‌خود گشاید
چورخصت‌یافت‌همچون‌ذره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شدوچون‌غنچه بشکفت — دهان پر خنده بر یوسف‌دعا گفت
زبس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملك اندرآغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چویوسف‌زین‌سخن‌دانست کو کیست — ترحم کرد و بروی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان دروبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخودباز / حکایت کرد باوی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شددور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بیتوغرق خونست
بگفتا کو زرو سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت‌ازحسن‌توهرکس‌سخن‌راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاك در او
نماند از سیم و زرچیزی بدستم / کنون دل گنج عشق‌اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنی لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس حلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که‌امروز ازتودانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی / بدان‌گونه که خود دیدی ودانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشك تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور
خم ازسرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله
پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر وکاری دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگرره یوسفش گفت ای نکوخوی
مراد دیگرت گر هست بر گوی
مرادی نیست گفتا غیر از ینم
که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افکار خود را
بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمردست ودرهم
دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از و گوش
زمانی سر بپیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بودو ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناك
سلامت میرساند ایزد پاك
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز وکوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظر ها
شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چوفرمان یافت یوسف ازخداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملك را خواند بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب برآئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپاخاست بمجلس حاضرانرا عذرهاخواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش بزرگش جامها دادند زیبش
چوهای و هوی مردم یافت آرام بمنزلگاه خود زد هرکسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست زرافشان پرده برروی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلك عقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهانرا شعر شب شد پرده راز درآن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که برلب دیده آبست ببیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب مانی نشیند از دلش این تاب یانی
گهی پرآب چشمش زاشك شادی گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم که گرددخوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست زلطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر درکشاکش گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
زناگه دیدکز در پرده برخاست مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد تماشای ویش پی در پی افتاد
برون بردازخودش اشراق آن نور ز نور خود ظلام سایه شد دور
چویوسف آن محبت کیشیش دید ز دیدارخود آن بیخویشیش دید

زرحمت جای برتخت زرش کرد کنار خویش بالین سرش کرد
ببود خود بهوش آورد بازش بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کزو میبست دیده وزو می‌بود عمری دل رمیده
چوچشم انداخت رویی دید زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا
چوروی حورعین‌مطبوع‌ومقبول ز حسن آرائیش مشاطه معزول
نظرچون یافت بردیدن قرارش عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را بدندان کند عناب ترش را
چوبود ازبهر آن فرخنده‌مهمان دولب برخوان وصل اونمکدان
از ان رو کرد اول بوسه را ساز که برخوان ازنمك به‌باشدآغاز
نمك چون‌شورشوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نا برده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب‌راچابك‌وچست ازان گنج گهردرج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی نه خاین داده قفلشرا شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت گشادش‌قفل‌ودروی گوهرانداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنك ز بس آمد شدن‌شد عاقبت لنك
چو نفس سرکش‌اول توسنی کرد در آخر ترك مایی و منی کرد
شبانگه تشنهٔ برخاست ازخواب بسیمین برکه سر درزد پی آب
شداول‌غرقه‌و آخرباخوشی‌جفت برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ز باده صبحدم با هم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته نهفته نا شکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید
بدو گفت‌این گهرناسفته‌چون‌ماند گل ازبادسحرنشکفته‌چون‌ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست ولی او غنچهٔ باغم نچیدست
براه جاه اگرچه تیز تك بود بوقت کامرانی سست رك بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس نزد بر گوهرم کس نوك الماس
بحمدالله که این نقد امانت که کوته ماند از آن دست خیانت
دوصد بار ارچه تیغ بیم خوردم بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پریچهر شنید افزود ازانش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش نه این به ز آنچه میجستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی کزو هردم فزاید شور مستی
شکیبایی نبود از توحد من بکش دامان عفوی بر بد من
ز حرفی کز کمال عشق خیزد کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام بمعشوقی براید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد برسرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی بنورس لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملك خود از دل بدر کرد بملك مصر آهنگ سفر کرد
زشهر خود بشهر یوسف آمد نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد — بمهر روی آنجان و جهان شد
وزان پس درهوایش زیست تازیست — بدل قید وفایش زیست تازیست
چوصدقش بود بیرون از نهایت — در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که می آمدازان دل کرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش — که یکساعت نماندازوی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضا جوی — لبش برلب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی — بآبش دمبدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بروی اشتلم کرد — که یوسف رادروچون ذره کم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی — گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشیدحقیقت گشت طالع — نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت دروی آویخت — زهرچه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی ازچنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست ازوافتان وخیزان
چو زد دست ازقفا در دامن او — زدستش چاك شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو — دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم — به پیراهن دری رأساً براسیم
چویوسف روی او در بندگی دید — وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانهٔ ساخت — نه کاشانه عبادت خانهٔ ساخت
چوکاخ آسمان فیروزه خشتی — زمین از لطف وضع او بهشتی
پر ازنقش و نگاراز فرش تاسقف — مهندس را برو فکر و نظروقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
زعکس شمسه اش خور برده مایه — محال از وی درون خانه سایه

دمیده زاب کلك نیکبختان ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغان نشسته ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دوصدنقش بدیع انگیخت ازوی هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را گرفت از مهردل دست نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتیکه میخواندی غلامم کرامت خانهٔ کردی بنامم

زلعل و زر پی سرخی و زردی هران زینت که امکان داشت کردی

کنون منهم پی شکر عطایت عبادت خانهٔ کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی کزو داری بهر مویی عطائی

توانگر ساختت بعد از فقیری جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت وزان بر رو در رحمت گشادت

پس ازعمری، که زهرغم چشاندت بتریاق وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی نشسته برسریر پادشاهی

دران خلوت‌سرا می‌بود خرسند بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه‌السلام مادر و پدر را و از خدای متعال وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیك بختی کشد با پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری بشادی بگذراند روزگاری

ز ناگه باد ادباری براید سموم هجر را کاری براید

دراید در ریاض وصل گستاخ درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون زیوسف کام دل یافت بوصل دایمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد میزیست ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمادی یافت ایام وصالش
دران دولت زچل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان دردل نبودش
که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاده سر یوسف بمحراب
ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید بامادر نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

نداکردند کی فرزند دریاب
کشید ایام دوری دیر بشتاب

زما خواهی برآب و گل رقم نه
بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چویوسف‌یافت‌بیداری ازان‌خواب
بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را باوی بیان کرد
وزان مقصود را بروی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند
بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف زطور خود برونشد
باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت
ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد
بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان
بسر افسر نه تارك بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی
که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زان کشور فانی گرفتست
ز تدبیر جهان بانی گرفتست

مرا فارغ زمن راهی بخود ده
مثال شاهئی ملك ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند
بقرب و منزلت پیشین گرفتند

برون آر از شمار واپسانم
بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز داری
بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را
اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی
که در تاثیر آن افتد درنگی

قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ
گشادازیکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاك
همی مالید پرخون چهره برخاك

ز شادی طاق و با اندوه غم جفت
ز دیده اشك میبارید و می گفت

ACKU

که ای درمان درد دردناکان بمرحم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی گشاد شش در هر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه سبك سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف زتن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را بملك زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد که من باشم بگیتی او نباشد
اگر بامن نسازی همره او را مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم جهانرا بی جمال او به بینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز نه شب‌را گفت‌شب نی روز راروز
بلی هرکس زغم دارد دلی تنك شب و روزش‌نماید هردو یکرنك

وفات یافتن یوسف علیه‌السلام و هلاك شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری برون آمد بآهنك سواری
چو پا در یك رکاب آورد جبریل بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی بکش پا از رکاب زندگانی
چویوسف‌این‌بشارت کردازو گوش زشادی شد برو هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند یکی از وارثان ملك را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش بخصلتهای نیك اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست فتاده در میان خاك و خونست
ندارد طاقت این بار جانش بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت بماند در دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چویوسف رابدست آن سیب بنهاد روان آن سیب را بوئید وجان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چویوسف را از آن بو جان بر آمد ز جان حاضران افغان بر آمد
زبس بالا گرفت آواز فریاد صدا در کنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور وفغان چیست پراز غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت بسوی تخته روکرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنك جهان کرد وطن براوج کاخ لامکان کرد
چوبشنیداین سخن ازخویشتن رفت فروغ نیر هوشش زتن رفت
زهول این حدیث آن سرو چالاك سه روزافتاد همچون سایه برخاك
چوچارم روزشدز آن خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روزازخود همیرفت بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند که همچون گنج درخاکش نهادند
نخست از دور چرخ نا موافق گریبان چاك زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاك گریبان
ولی ز آن راه در جانش بهر دم فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می کند برای چشمهٔ خور جوی می کند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شدازناخن برخ گلگون‌خط‌افکن چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق ترهمی رست وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازك برد پنجه ززور پنجه آنرا ساخت رنجه
زریحان سرو بستانرا سبك كرد بچیدن سنبلستان را تنك كرد
ز دل نوحه زجان فریاد برداشت فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف‌کو و تخت آرایی او بمحتاجان کرم فرمایی او
چو عزمش کردزین‌بربارکی تنك بملك جاودانی داشت آهنگ
زبس بود اندرین رفتن شتابش نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم گلی از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد برتن آن زخم درشتش نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی‌تخته برداز تختگه‌رخت همایون‌بخت شدزو تخته‌چون‌تخت
گلاب ازچشم‌اشك افشان‌نجستم بآن روشن گلاب اورا نشستم
کفن چون برتن او راست کردند بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش که تا دوزم برو لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی نوایی نکردم محمل او را درآیی
چوجای خواب‌درخاکش گشادند چو در پاك در خاکش نهادند
زمین زیر برو دوشش نرفتم بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت میان خاك وخون افکندی ورفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کردهٔ ساز / کزانجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر گشایم / بیك پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیك جنبش ازآن اندوه خانه / برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجانشان زآن گوهر پاك / بجز خر پشتهٔ از خاك نمناك
بر آن خرپشته آن خورشید پایه / بخاك انداخت خودرا همچوسایه
ز رخسارچو رر در زر گرفتش / ز اشگ لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاك منزل کرده چون گنج / بروی خاك من ابر گهر سنج
فرو رفته توهمچون آب در خاك / به‌بیرون مانده‌من‌چون خاروخاشاك
خیالت موج خون برخاك من زد / فرافت شعله در خاشاك من زد
زدی آتش بخاشاك وجودم / از آن پیچان رود برچرخ دودم
بدود من کسی نگشاده دیده / که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالیدو هردم سینه چاك / بصد حسرت همی مالید بر خاك
چو دردوحسرتش از حدفزون‌شد / برسم خاك بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس رازنرگس‌دان‌بر آورد
بخاك وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاك بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین‌زتابوتش جداماند / دو بادام سیه برخاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جانداد
خوش آن‌عاشق که‌جون‌جانش براید / ببوی وصل جانانش براید
حریفان حال اورا چون بدیدند / فغان‌و ناله بر گردون کشیدند

ACKU

هران نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشك باران
چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاك کردند
بجنب یوسفش در خاك کردند

ندیده هرگز این دولت کس ازمرك
که یابد صحبت جانان پس ازمرك

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که باهرجانب از نیل
کهجسم پاك یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
بجای نعمت انواع بلا خاست

برین آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند

به بین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد ازمرگ از یوسف جدا کرد

نمیدانم که باایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در بر جدائی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
ز هر سود و زیان آسوده درعشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن برعاشق از وی چاك باشد
اگر خود خفته زیر خاك باشد

خوش آن عاشق که دوهجران چنین مرد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
وزان پس نقد جان برخاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت از فلك پرنكابت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده و همه رابدائره تصرف خود درآورده بریکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای فتاده را از وی پای گریز

فلك برخویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زورآزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
زظلمش هیچکس سالم نجسته ست / کدامین سینه کان ظالم نخسته ست
بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بردل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین بی‌مرهمی هیچش غمی نی
بود پیدا درو شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه‌حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد
چوشیران‌روزدورست ازدورنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگست / که‌باما روز شیروشب پلنگ‌است
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر وپلنگ اندر جوالیم
ترا با هرکه رو در آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه وخورشید وانجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سر انجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یك باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز فقد آب ودانه
ببین دور سپهر ومهر گرمش / که‌هیچ‌ازکین گذاری‌نیست‌شرمش
بمهرش‌دل کسی‌چون‌صبح کم بست / که‌درخون‌چون‌شفق‌درشام‌بنشست
ز سوزش کس دمی بیغم نیفتاد / کزان درعمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران

چرا کردست غنچه پیرهن چاک ... بخواری سبزه چون افتاده برخاک

چرا دراعهٔ گل پاره پاره است ... دهان پرشعله ولب پرشراره است

که افکنده ز پا سرو روانرا ... که کرده غرق در خوان ارغوانرا

چرا سنبل پریشانست ودرهم ... چرا برچشم نرگس ز اشگ شبنم

بنفشه در کبودی سوگواریست ... بخون آغشته لاله داغداریست

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ ... تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پرداغ پشت وروی گلبن ... سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه ... غم جانکاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنان قمری ز هرسو ... که یعنی درجهان آسودگی کو

هزاران بر هزاران نغمهٔ درد ... که خوش آنکوغم‌این باغ کم‌خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر ... کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهانرا دیدی وفصل بهارش ... ببین واز خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی وباد خزانرا ... ببین رخ زردی برگ رزانرا

دم آن سرو از درد فراق است ... که‌یارازیار وجفت‌ازجفت‌طاقست

رخ این زرد از اندوه دوریست ... که دوری بعدنزدیکی‌ضروریست

برفته آب ورنگ از شاهد باغ ... سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی ... دم طاووس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترنرا ... ز خیمه رفته پوشش نارونرا

انار آن تاج تارك نار بن را ... که می بخشد نوی باغ کهن را

درونشرا چو وقت خنده بینی ... بصد پرکاله خون آکنده بینی

به آنخوبان بستانرا شمامه ... ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غباریست ... همانا مانده دور از روی یاریست

ز رو سختئی یخ در آب منهل ... شده باد از زره سازی معطل

چنار ار دست برده بر دویدی ... بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

نکردی دست خود را تا باکنون ... ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این ازین هست آن غم افزاتر وزان این
درین غمخانه بی‌غم چون زید کس دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز حبیبی نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می‌باش بغل بندگی آزاد می باش
ز هر چیزیکه افتد دل پسندت کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی واز پا بند بگسل وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگرتو نگسلی آنکس که بستست پی بگسستنش بگشاده دستست
تو خفته غافل واو ایستاده یکا یك می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا بسنگت بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روایی که لنگی را برهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی‌را زبن کند بچوب خشک نتوانکرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبونکرد ز دستت نقد گیرایی برونکرد
بری دستی سوی هر کار پیوست ولی کاریت برمی ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی تو از بی بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا اینست سیرت مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری وتنگی چه سازی چار از چشم فرنگی
ز سیمین‌سین که میمت راحلی بود چو لب عقد شمارش لام وبی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده که کس‌را نیست زان کسری زیاده
ز نادانی که نطق وخموشی کنی آنرا زلبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی وسستی فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی بهر جا پیش گیری ماجرایی
بهرچه از تن شود کم بازجانت باسباب جهان افتد گمانت

ACKU

زطبعت هرگز اینمعنی نزاده است — که آنکس می برد آنرا که داده است
جهانرا کردهٔ بر خویشتن تنگ — نداری در جهان دیگر آهنگ
نهٔ واقف که دیگر عالمی هست — کز آنجاخاست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرك آیدت پیش — نیادی کندن از عالم دل خویش
دل وجانی پراز صد گونه وسواس — روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی — هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل — نزد نوریش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده — بلب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یك فرجه بودی — که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر — فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز — که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی — کنی در حال اینعالم نگاهی
ادیم خاك کفشی یا فشارست — درو صد کوه سختی ریگ وارست
به آن کاین کفشرا از پا فشانی — وگر نه خسته پا در ره بمانی
بر افکن پردهٔ افلاك از پیش — مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نا محدود نوریست — کزان هرلمعه خورشیدسروریست
دران لمعه ز هر امید گم شو — بسان ذره در خورشید گم شو
چو گمگشتی درو یابی رهایی — ز دود فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراك در فتراك اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات بر قرار و فقه الله لما یحبه و یرضاه

تولاك الله ای فرزانه فرزند — نگهدار تو باد از بد خداوند
زهر پندت دهاد آن بهره مندی — که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت ترا می‌آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
زمن کشتی که کار آید نیامد گلی کافزون زخار آید نیامد
چه سودا کنون که کار از دست رفتست زمام اختیار ازدست رفتست
توجهدی کن که در کف مایه داری بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ورشو زجهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوئی فرزانگی کرد کجا بامردگان همخانگی کرد
ولیکن پا بدانش نه درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دو باره بعلمی روکزانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش که علم بی‌عمل زهریست بی‌نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نکرده زر سارا
زتوفیق عمل چون خلعت خاص رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست بذوق پخته کاران خامکاریست
زکار خام کس سودی ندارد چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه رفع حر و بر دست ندارد میل زینت هر که مردست
گر افتد بر خشن پوشی قرارت بود زآفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مکس جهد که آخر بند بر پایت نهد شهد
زخوان هر کسی آلایی انگشت در آزا روی انگشتان مکن مشت
باحسان بر احبا دست بگشای منه در تنگنای مدخلی پای
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار که تا گنج گهر کردی صدف وار

ACKU

نمکرا چو نکنی درخورد خود صرف — نمکدانرا منه انگشت بر حرف

مده‌شان قرض و مستان نیم حبه — (فان‌القرض مقواض المحبه)

ببخشش باش از یشان بار بردار — مساز از وام داریشان گرانبار

چنان زن لیك در بخشش گری گام — که بر گردون نیاید بارت از وام

برای دوستان جانرا فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی — دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار

بناخوش کارها گیرد خوشت دست — کند زاب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دست گیرت — برارد پاك چون موی از خمیرت

بکار نیك گردد یاور تو — بکوی نیك نامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاك او شو — اسیر حلقه فتراك او شو

و گر نی روی در دیوار خود باش — ببر زاغیار و یار غار خود باش

زغمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن — زعالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریك اگر روز — بهر وقتی که باشد دل درو دوز

و گر ناید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور — (که دانش در کتب داناست در گور)

انیس کنج تنهایی کتابست — فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی — زدانش بخشدش هردم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی — بسر کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یکطبق در

عماری کرده از رنگین ادیم ست — دو صد گل پیرهن دروی مقیم ست

همه مشکین عذاران توی بر توی — ز بس رقت نهاده روی بر روی

زیکرنگی همه هم روی و هم پشت — گر ایشانرا زند کس بر لب انگشت

ACKU

بتقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تأریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار بجیب عقل گوهر های اسرار
بهریك زین مقاصد چون نهی گوش مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی مکن خالی ازان باری تك و پوی
براز دل چو بگشایی لب خویش نخست از خیر شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی تیره از میل زخارف زبان مگشای در شرح معارف
معارف گرچو مو باریك باشد چه حاصل زان چو دل تاریك باشد
مکن باصوفیان خام یاری که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده بماند تا قیامت نا رسیده
منه دست تهی از سیم از زر بجز در دست پیر پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تاتوانی خفت بی جفت مده نقد تجرد را ز کف مفت
زدیده خواب راحت دور کردن به از همخوابگی باحور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خود کام بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن گردن بنه بندیش برپای که نتواند دگر جنبیدن ازجای
بدین نیت در هر زن که کوبی صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست همین گلگونهٔ رویش کفافست
دران حله جمال حور دارد که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور | ازان می گیر بهره لیکن از دور
ازان ترسم که چون نزدیک رانی | ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاك کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاك افکند خوار | زخاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب میکن بصدر ارجمندی | ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده و گر کردی وفا کن | طریق بیوفایی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود ست | خطاب جمله اوفوا بالعقود ست
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان مند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص | که سازی یادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان زیك گوشش درآری | بدیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بی درنگی دانه در خاك | نیابد قطره قدر گوهر پاك
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید | ز بانك غوك بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت کار سازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری وخود پسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاك نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگارگون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی
نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پختکاران توشهٔ گیر
ز سنگ انداز خامان گوشهٔ گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن
طلب را از تو گل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه
بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان
مکش از بهریك‌نان‌ننك دونان

سران ملك را زن پشت پایی
قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چار گانه
که می‌گردد بر آن دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال
خزان هردو را بنگر بیك حال

میان هر دو تابستان و دی نیز
برین منوال ممکن نیست تمیز

نمیدانم درین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذارو فکر سود خود کن
زهستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز
چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی داراز گزاف انفاس را پاس
که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید
مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود پف
دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت
منور شد به پری روزگارت

سرآمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیرالشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آری بجای
گر آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از مو سفیدی
چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی

بدل گر هست از آن‌رنك حجابی
مکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگرف ست
وزآن غم گریه توآب برف ست

ACKU

درا گریان براه عذر خواهی | بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بفکن که دستت رعشه دارست | ورق بردر که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نمانده ست | ریاض شعر را آبی نمانده‌ست
نه بینم از چنین فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاراه طاووسان چه پویی | خلاص‌ازحبس‌محبوسان چه‌جویی
خلاصی رستن ست از وهم پندار | نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلگشایش | تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده | وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره نادر پرده باشد | جز از سری که با خود برده‌باشد
ندارد آن سر الامن الی‌الله | بقلب سالم مماسوی الله
دلی کرده ازین بیغوله تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاك شسته | ز کثرت سروحدت باز جسته
بپهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو متابی
تهی پهلو بمرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه‌خوش گفت آن‌دل‌او گنج‌عرفان | که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
دلی گر مرد این راهی بدست آر | که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش باتو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود　　ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو　　نشست از نظم سنجی سست بازو

زدیوار فراغت یافت پشتی　　براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانو گرانی　　سبك شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل　　که کردی از حبش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندی اثرها　　بحاضر دادی از غایب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده　　دراز افتاد بی مهد و ساده

نه از دست قلم زن تار کش پست　　نه گزلك راهرو در سرزنش دست

دوات از طبلهٔ مشك خطایی　　بامداد قلم در مشکسایی

دهان طبله رازو مهری از موم　　که به باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند　　بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دوصد بر کست و پوست　　که تا کی بر کشد زیشان فلك پوست

چو گل هردم رواجی تازشان باد　　ز پیوند بقا شیرازشان باد

کتابی بین بکلك صدق مرقوم　　بنام عشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی آسایم شکرخا　　چو بر دم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه خرم نو بهاریست　　کزو باغ ارم را خارخاریست

بود هر داستان ز و بوستانی　　بهر بستان ز گل رویان نشانی

هزاران تازه گل دروی شکفته　　دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ　　عباراتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور　　چو در پای درختان سایه و نور

هران حرفی که دروی چشمه دارست　　زمعنی موج زن یك چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری　　پراز آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت ساز گارش　　نشاند برلب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید　　غبار از خاطر درهم بشوید

ز چانش سر زند سر وفائی　　ز جیب آرد برون دست دعائی

ACKU

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه‌لب را قطره‌خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان بر وی فراموش

قلم نسجاجی این جنس فاخر
رسانید آخر سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره
هزار آمد و لیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس حجلهٔ غیب
تهی دامان و جیب ازوصلهٔ عیب

مبارك بر شه و ارکان دولت
غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
نسب چون نام باشد شیر برشیر

ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دوشیر است

یکی در ازدژ دوران کننده
یکی سر پنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان بر دمش نام
که ماند دور از آن اندیشهٔ عام

و گر نی کی توان زان فهم دراك
بصد حقه نهفت این گوهر پاك

کند در شعر طبعش مو شکافی
وزان مو نوك کلکش شعر بافی

نهد ز ین شعر مشکین دام دلها
دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یك مانده دربند
لب خوبان ازین یك در شکرخند

بذکرش ختم شد این روشن انفاس
بسان نور منزل ختم برناس

بلی در بارگاه آدمیت
جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدای عالمش باد
که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی
بآمرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش
بشوی از چشم پرخون نامهٔ خویش

ازین صحرا جواد خامه بی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هرچه گویی خامشی به

اورنگ ششم

لیلی و مجنون

ACKU

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خاک تو تاج سربلندان
مجنون تو عقل هوشمندان

محجوب ترا نهاد لیلی
مکشوف تراسها سهیلی

خورشید زتست روشنی گیر
بی روشنئی تو چشمهٔ قیر

بر چشمهٔ قیر اگر بتابی
گیرد فلکش بآفتابی

ای دست مقربان آگاه
از دامن عزت تو کوتاه

در راه تو عقل فکرت اندیش
صد سال اگر قدم نهد بیش

نا آمده از تو رهنمائی
دور است که ره برد بجائی

هر ره که در آشنائی تست
از پرتو رهنمائی تست

ای هستی بخش هرچه هستست
کس بی‌تو ز نیستی نرستست

فرمان ترا دراز دستی
بر عالم نیستی و هستی

خود را زتو نیست هست دیده
هست از تو به نیستی رسیده

جز تو همه سر فکندهٔ تو
هر نیست چو هست بندهٔ تو

ای از خم کاف و حلقهٔ نون
صد نقش بدیع داده بیرون

آن نور که از شکاف کافست
پیدا کن قاف تا بقافست

بی نقطهٔ نون نگشته دایر
بر مرکز هستی این دوایر

هر بحر کرم که صرف کردی
از چشمهٔ این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد
با تو نفس از یگانگی سرد

پاکی زدویی‌وهم دویی تو
در حکم خرد همین تویی تو

ACKU

رقام ازل بکلك تقدیر — قسام ابد به تیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل — رخشانی بخش گوهر عقل
پرکار زن محیط افلاك — بر مرکز تنگ عرصهٔ خاك
کاشانه فروز شب سیاهان — از مشعل نور صبحگاهان
دراعه طراز کوه و صحرا — از سبزئی حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز — بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل — دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای — در کاسهٔ لاله مشك ترسای
رخساره نگار هر نگاری — ناوك زن هر درون فکاری
یاری گر هر زیار مانده — همراه هر ازدیار مانده
تسکین ده درد بیقراران — مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم — صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی — صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز — برطلعت خویش برقع انداز
خار افکن راه سست رایان — خارا کن سد تیز پایان
عصیان گاه جنایت آمرز — اول گیر نهایت آمرز
بگذشت زحد جنایت من — تاخود چه شود نهایت من
گر بگدازی گناه کارم — ور بنوازی امید وارم
بنگر بامید واری من — بگذر زگناهکاری من
هرچیز که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تودارم
مهر کهن مرا نوی ده — در خواهش خود دلی قوی‌ده
روزی که قوی نهاد بودم — بیرون زطریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود — رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو بره نهادم — وز دل گره گنه گشادم
در دست نماند قوت کار — وز پای برفت زور رفتار

بر سستی پیریم ببخشای / بر عجز فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سفیدی / برفیست ز ابر نا امیدی
زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه میفروزم
هر برف که بر زمین نشیند / بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که برگلم نشستست / بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من / روزی که براید از گل من
خواهم که کند بسویت آهنگ / در دامن رحمتت زند چنگ
باشد بچو من شکسته رائی / زین چنگ زدن رسد نوائی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید واجب برآمدن

نظار گیان این کهن دیر / در مرحلهٔ نظر سبك سیر
بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیز بینش
پوشیدهٔ درج چرخ دانان / ننوشتهٔ درج دهر خوانان
هرجا باثر نظر گمارند / زان پی بدر مؤثر آرند
ننهند زرشته بر خردمند / گیرند برشتهٔ ریس پیوند
درخط چو قلم فرو نمانند / زان قصهٔ خط نویس خوانند
هرجا بینند رشته تابی / در گردنشان بود طنابی
تا چرخ شوند رهنوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان
هرجا خوانند تازه حرفی / در نامه زخامهٔ شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه بخامه زن گرایند
از هرچه بود بملك امکان / در جلوه گری ز جسم تاجان
صد سلسله در میان نهد پای / لیکن همه منتها بیك جای
از مرکز دائره بهر سوی / باشد خط نصف قطر را روی
کارش بمحیط یابد انجام / سیرش بمحیط گیرد آرام

در دایره کین محیط پیداست ‌ ‌ هر یك بمحیط میرود راست
رو زین ره راست گرنه پیچی ‌ ‌ قدری داری و گرنه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده ‌ ‌ روی از دو جهان بهیچ کرده
یك لحظه زتاب و پیچ باز آی ‌ ‌ هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرکار ‌ ‌ بین اینهمه نقشهای پرکار
هر نقش اگر چه دلپسند است ‌ ‌ آیینهٔ صنع نقش بند است
باید ره دلپسند رفتن ‌ ‌ از نقش بنقشبند رفتن
تا چند بنقش بند مانی ‌ ‌ آن به که بنقشبند رانی
هر نقش عجب که زیرو بالاست ‌ ‌ برهان وجود حق تعالی است
هر چند کرم که نو نوردست ‌ ‌ از کار گه قدیم فردست
هر مرغ سخن که در ترانه است ‌ ‌ توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بشکر او دهانیست ‌ ‌ هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست ‌ ‌ از نور هدایتش چراغیست
از سبزهٔ تر بطرف گلشن ‌ ‌ داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیکبختان ‌ ‌ رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم ‌ ‌ در طاعتش ایستاده قایم
مارا که بتختگاه تعلیم ‌ ‌ بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که برسر آید ‌ ‌ گردن کشی از درش نشاید
آن به که زعنف پاك باشیم ‌ ‌ در راه وفاش خاك باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم ‌ ‌ خود در دوجهان جزاو که داریم
آندم که رسد نفس بآخر ‌ ‌ گردد سکرات موت ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم ‌ ‌ میریم بیاد او چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدر نشین تخت کونین ‌ ‌ تخم و ثمر درخت کونین

ای اول فکر و آخر کار — ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
چون روی بدین دیار کردی — وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری — فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه — مهر است یکی و دیگری ماه
عیسی که بجز نشسته خوش بود — پیش شترت مهارکش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش — افتاد بدست ازان مهارش
ای ناقهٔ تو بسرخ مویی — داده بدو کون سرخ رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود — خورشید رخ ترا شفق بود
همرنگیش از نخواست گردون — هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن — زو بختی چرخ چشم روشن
گامی که زده بره شتابان — زان گشته چهار بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور — وز حق تو برو تجلی نور
ای گوهر سلك محرمیت — پشت تو قوی بخاتمیت
ملکت خاتم نهاده در مشت — کردی توز کبریا بران پشت
خاص تو خلافت الهی — شاهان بخلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت — تابان ز قفایت از لطافت
بابخت تو تخت سخت پیمان — خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهرکن بود — در دیوان تو مهرزن بود
او دست زده بعرش بلقیس — پای تو و اوج عرش تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر — محتاج بهد هد صبا سیر
جبریل ز سروری بسر تاج — پیش تو بهد هدیست محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر — مقصود چهل صباح تخمیر
در خاك ارادت اولین کشت — در خاك نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده — یکخشت بقالبت ندیده
باتو زدگر کسان چه حاصل — تو خشت زری و دیگران گل

ACKU

بر تو ز سپهر تکیه گاهت — خشت مه ومهر فرش راهت
زان در که براید از تو کاری — برما بگشای خشت واری
ای از تو بوعدهٔ شفاعت — خرم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم — امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو تقصیر — از خوان تو ییم چاشنی گیر
دل گنج نوال تست ما را — سر در ره آل تست مارا
شادیم بآل نامدارت — یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین — وان چار چراغ بزم تمکین
هریك بخلافتت سزاوار — هر چار یکی و هر یکی‌چار
ایشان بیگانگی بهم راست — بیگانگی از فضولئی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ — وز سگ خوئی سپاه در جنگ
جان بر شرف لقایشان باد — دل درکنف وفایشان باد

پایهٔ معراج سخن را از قمهٔ عرش گذرانیدن و باول درجه از درجات معارج قدر او صلی‌الله علیه وسلم رسانیدن

ای اشهب شب رو تو از نور — از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردهٔ مهر گرم روتر — وز خنك سپهر تیز دو تر
بر هرچه فکنده نور دیده — با نور بهم به آن رسیده
نی رنج کش زمین سم او — نی دست خوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ ساده — با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلك چرا گه او را — بر دیده روشنان ره او را
آب ازنم سلسبیل خورده — سبق از پر جبرئیل برده
بر تر بودش سپهر کن سم — از نعل هلال و میخ انجم
باریك و خمیده پیکر ماه — گردد چو رکاب هر سر ماه
باشند زرکا بیش خورد بر — پای تو باو درآورد سر

ای پایهٔ اول تو معراج	نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک	گردید بگرد خطهٔ خاک
تا کی تو بدیده اش نهی پای	سازی بر سر چو افسرش جای
آن شب که بسیر آسمانی	رفتی ز سرای امهانی
در پویه براق زیر رانت	جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم زریک بطحا	افراشت علم بسنگ اقصی
برخیل رسل امامیت داد	و ز سیر سبل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی	و ز چار رباط در گذشتی
در منزل مه مقام کردی	کار وی ازآن تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد	بر چرخ بسروری سمر شد
کاتب ز تو خط راستی جست	ازهرچه‌نه راست‌لوح خودشست
چون خامه نهاد بر خطت سر	از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص	شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
میرفت رهت بگیسوی چنگ	میساخت بپایبوست آهنگ
بود آینهٔ صقیلی خورشید	عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعهٔ بر آن تافت	رخشندگی اینهمه از آن یافت
بهرام از دست خنجر افکند	زیر سم مرکبت سرافکند
در چاوشیء رهت کمربست	و ز فخر کلاه گوشه بشکست
بر خورده‌چو نقطه مشتری‌مشت	کرده بتو رو بمهر و مه پشت
چون سایه فتاد در قفایت	تا سرمه برد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی	مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد	روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی	جا بر فلک البروج کردی
از اختر پردوازده برج	همچون از در دوازده درج
کردند مقدسان نثارت	از تحفهٔ خویش شرمسارت

از نقش جهانیان مقدس — بستی نقشی بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو فرشت افتاد — ز آنجا سایه بعرشت افتاد
بر عرش ز سایه‌ات رسیدی — محمل سوی دایه‌ات کشیدی
از ششدرهٔ جهت بجستی — و ز تنگیء روز و شب برستی
ملکی دیدی درومکان نی — تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت پیاپی — هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی — و ز پرده بپردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق — در پرتو نور او شده غرق
کردی همه کاینات را گم — چون قطره بموج خیزقلزم
گوشت ز زبان بی زبانی — بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش — گوشت‌زجهات‌رست چون هوش
دریافت به تیز هوشیء ذوق — از تخت همان حدیث کز فوق
هر نکته از آن شنیدهٔ پاك — سرمایهٔ صد هزار ادراك
توریت کلیم از آن ندایی — انجیل مسیح از آن نوایی
بر سقف زبر جدی که رفتی — زآن خوبتر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز — مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پرنور — ویرانهٔ گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد — بی نور توکس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد — عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت — صد نقش بدیع بیکران کاشت
هستند افلاك زادهٔ عشق — ارکان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیك بد نیست — چیزی که زعشق نیست‌خودنیست
این سقف بلند لاجوردی — روز ان و شبان بگرد گردی

نیلوفر بوستان عشق ست گوی خم صولجان عشق است
مقناطیسی که طبع سنگ ست درآهن سخت کرده چنگست
عشقی است فتاده آهن آهنگ سر برزده از درونهٔ سنگ
بین سنگ که چون درین نشیمن بی سنگ شود ز ذوق آهن
زآن گیر قیاس دردمندان در جذبهٔ عشق دلپسندان
هر چند که عشق دردناک است آسایش سینهای پاکست
از محنت چرخ باز گون گرد بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زادمیان چه دون چه عالی از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زرست و سیم ست بی‌سیم‌دلش چو زر دو نیم‌است
معشوق یکی زرست و باغ ست زینهاش بسینه مانده داغ ست
خوش آنکه بمهر شاهدی‌جست زین دغدغها ضمیر خود شست
دل بسته بطرفه ناز نینی در مجلس انس خرده بینی
دامن پاکی ز دست اغیار نی دامن چاك چون گل ازخار
خوشتر زوی آنکه چون‌اسیری شد بستهٔ پیر دیده پیری
خجلت زده گل بتازه رویی رشك سمن از سفید مویی
آیینهٔ روحها جمالش مفتاح فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دوجا بخواند محمل بحقیقتت رساند
صحرای وجود را گل ست این دریای مجاز را پل ست این
زین عشق کسی که بی‌نصیب‌ست در انجمن جهان غریب ست
غافل ز حریم محرمیت نشنیده نسیم آدمیت
آرند که واعظی سخن ور بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند و افسانهٔ عاشقان همی‌خواند
خر گم شده برو گذر کرد و ز گم شدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضرامروز کز عشق نبوده خاطر افروز

نی محنت عشق دیده هرگز — نه داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی — هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستوده دهر — کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای یار — اینك خرتو بیار افسار
این رازخری کزان دژم نیست — جز گوش دراز هیچ کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشق ست — بل کادمی آدمی ز عشق ست
هرکس که نه‌عاشق آدمی نیست — شایستهٔ بزم محری نیست
جامی بکمند عشق شو بند — بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی و هیچ مشنو — حرفی که‌نه‌عشق ازآن خمش‌شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هرچه سخن ورآن بدانند — و زلوح سخنوری بخوانند
مقبول ترین فسانه عشق ست — مطبوع ترین ترانه عشق ست
زین راز چو پرده باز کردم — وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا — از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم درآن شکرریز — شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاده شوری — در خاطر عاشقان سروری
سر چشمهٔ لطف بود لیکن — زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر — میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون — افتاد بشرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین دو استاد — در ملك سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند — داد سخن اندر آن بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز — وزهند چو طوطی این شکرریز
آن مقرعه زن بکوس دعوی — وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش در سنگ — وین داده بحسن صنعتش رنگ

آن برده علم بر اوج اعجاز ... وین کرده فسون سامری ساز
منهم کمر از قفا ببستم ... بر ناقه باد پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان ... از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بفاقه ناقه راندم ... خود را بغبارشان رساندم
گر مانده ام از شمارشان پس ... بر چهرهٔ من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبارست ... بر فرق نیازم آن نثارست
نی نی غرقم بموج قلزم ... از خاك چرا کنم تیمم
از چشمهٔ همت آب جویم ... وز روی خود آن غبار شویم
فیاض همه سروش غیب است ... دریوزه که نی ازوست عیبست
گوهر چو توان ز کان گرفتن ... سستی بود از دکان گرفتن
در مشت منست دجله حقا ... حقا به نبایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن ... آب از نم جوی خویش خوردن
به ز آنکه خوری بکاسهٔ زر ... از حوضهٔ ساقیان دیگر
در لجهٔ فیض نیست امساك ... لیکن قحط است خاطر پاك
بستت دهان چشمه را سنگ ... چون آب کند بجوش آهنگ
سر چشمه کنم ز سنگ خالی ... تا سر کشد آب بر حوالی
هر سو جویی ز آب رانم ... هم خود خورم آب و هم خورانم
سازم ز سروش غیب ساقی ... دریوزه کنم شراب باقی

دروغ گر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال

ای ساقی جان فداك روحی ... پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباحست ... روشن کن غرهٔ صباح است
تا حاضر صبحدم نشینم ... در پرتو آن بهم نشینم
رانیم بمجلس حریفان ... حرفی ز لطایف لطیفان
آنانکه بهم رفیق بودیم ... بر یکدیگر شفیق بودیم

با هم قدم طلب نهادیم / با هم ورق ادب گشادیم
در غیبت ودر حضور هم پشت / بی هم بنمك نبرده انگشت
ما را بگذاشتند ورفتند / زین باك نداشتند ورفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد / کوثر رشحی ز جامشان یاد
ساقی می غم زدای در ده / وآن جام طرب فزای در ده
آن‌می که‌چوطبع از آن‌شودشاد / از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالك طریقت / شیران مهالك حقیقت
رو تافتگان ز خود پرستی / ره یافتگان بسر هستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی زیشان درین شب تار / بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
هر جا زیشان نشان پایی است / تا پایهٔ قرب رهنمایی است
بادا سر ما فدای ایشان / جان خاك ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست / غم شیب وفراز ما گرفتست
می ده که ازین منی ومایی / یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی وخود پسندی / ما را برهان به نقشبندی
زین پیش اگر چه بود بغداد / از یمن جنیدیان بس آباد
بغداد شده کنون سمرقند / باشد ز عبیدیان خطرمند
چون نام بری جنیدیانرا / کن قافیه شان عبیدیانرا
در شعر چو زانسخن بر آید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه / نظمیست بدیع در زمانه
این‌نظم که باد لایزالی / زینقافیه ها مباد خالی

ACKU

ساقی بده آنمی چو خورشید — در جام جهاننمای جمشید
آنمی که بود ز نور پرتو — تاریخ گشای کهنه ونو
بهرام کجا وگور او کو — وان بازوی شیر زور او کو
کاووس چه کرد کاس خود را — وآنکاخ سپهر اساس خود را
چنگیز که بود گرگ ایندشت — وبندشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجهٔ مرگ رو بهی کرد — قالب بمصاف او تهی کرد
تیمور شه آن چو سد آهن — ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف عجز نرم چون موم — جانداد ز ملك ومال محروم
شهرخ که بفرخی بسر برد — آوازه بشهرخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات — با شاهرخی قرینهٔ مات
ساقی نفسی بهانه بگذار — رطلی دو می مغانه پیش آر
آن می که دمد ببویش از دل — ریحان دعای شاد عادل
شاهی که ز ظلم عار دارد — وز عدل وکرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت وتاج است — او را بدعا چه احتیاج است
فاروق چو ناقه زین فضا راند — آوازهٔ عدل ازو بجا ماند
حجاج چو رخت ازین دکان بست — از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گشت بعادل نکو نام — در روض رضا گرفت آرام
وین زیست ز ظالمی بد اندیش — صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد — عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر سیرت ناپسند خندد — وآنرا که پسندد کار بندد
ساقی بده آنمی کهن سال — یاقوت مذاب ولعل سیال
آنمی که چو دوستان بنوشند — با هم بوفا ومهر کوشند
آرام شود رمید گانرا — پیوند دهد برید گانرا
یاری که کند بیار پیوند — نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید — یارست نوید عیش جاوید

ACKU

مقصود وجود کیست جز یار — زین سودا سود چیست جز یار
تا خاتمت وجود ز آغاز — مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی — بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد — دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار — یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشگ بیزست — وانفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شرابخانه بویی — بر خیز وبدست کن سبویی
ز آنمی که چو شمع جانفروزد — پروانهٔ عقل را بسوزد
چونعقل بسوخت عشق سر زد — کنجشگک بشد همای پر زد
خود را برهان ز حیلهٔ عقل — وازاده شو از عقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق — وآسوده زیی ز سایهٔ عشق
هر جا عشق است پاکبازیست — هرجا عقل است حیله سازیست
جامی بجنون عشق بازی — خود رابرهان ز حیله سازی
ور ز آنکه بدانشرف نیرزی — کایین جنون عشق ورزی
بنشین فسانه خوان وافسون — ز آنکس که زعشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانئی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سردفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفت بود و این سر حلقهٔ زنجیریان عشق ومحبت

تاریخ نویس عشقبازان — شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد — بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری — بر صدر صرف خجسته بدری
مقبول عرب بکار سازی — محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بودش اسباب — افزون زعمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا — می‌بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او / معمور زیمن مقدم او

عرض رمه اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند بر شکوهان

زیشان گشتی که چرا خوار / کوهستانها زمین هموار

خیلش گذران بهر کناره / چون گلهٔ گور بیشماره

بگشاده دری بمیزبانی / در داده صلای مهربانی

هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز

حاجت طلبان بروی او شاد / ویرانیشان بجودش آباد

دستش بایادی جمیله / انگشت نمای هر قبیله

داده کف او شکست خاتم / بر بسته بجود دست حاتم

سادات عرب بچاپلوسی / پیش در او بخاك بوسی

شاهان عجم ز بختیاری / با او بهوای دوستداری

از جاه هزار زیب و فرداشت / وان از همه به که ده پسر داشت

هریك ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز همه کهینه فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند

بردست بود بلی ده انگشت / در قوت حمله جمله یک مشت

باشد ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم

آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید

فرخند گئی مه تمامش / بیرون ز قیاس و قیس نامش

سالش که قدم بچارده داشت / بر چارده مه خطی سیه داشت

یاقوت لبش بخوش نویسی / ماهش بشعار مشك ریسی

تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش

ابروش بلای نازنینان / محراب دعای پاك دینان

قدش نخلی عجب دلاویز / بر خسته دلان ز لب رطب ریز

دور شکرش زموی میمی / زیر کمرش ز موی نیمی

ACKU

گوی ذقنش ز سیم ساده   سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی   چوگان شده در هوای آن گوی
سر تا قدم از ادب سرشته   بر دل رقم ادب نوشته
طبعش زسخن بمو شکافی   مشعوف بشعر شعر بافی
چون لعل لبش خموش بودی   بر روزن راز گوش بودی
چون غنچهٔ تنگ او شگفتی   سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش زسواد طرهٔ حور   صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی   بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفهٔ ز خرد سالان   چون او همه مشك بو غزالان
همواره هوای کشت کردی   طوافی کوه و دشت کردی
گه باز زدی بکوه دامان   با کبك دری شدی خرامان
گه بنشستی ز طرف وادی   بر رود زدی نوای شادی
گه رو سوی چشمه سار کردی   وز چشمه ز دل غبار بردی
گه رخت بمرغزار بردی   وز دل غم روزگار بردی
میزد قدمی بهر بهانه   فارغ ز حوادث زمانه
نه در جگرش ز عشق تابی   نه بر مژه اش ز شوق آبی
نه جامهٔ صابری دریده   نه نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی   بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی   در هر تك و پوی رو نهادی
کامی که عنان کش دلش بود   بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر بحالش   خرم دل مادر از جمالش
ناکشته هنوز خاطر اندیش   کاخر ز فلك چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد   آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند   درآب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب وخاك خیزد   در دامن او چه میوه ریزد

ACKU

شیرین گردد ازان دهانش / یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون بیکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هردو را بهم بگذاشتن

آنرا که بعشق گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوحش این حرف / ور عمر کند بشست و شو صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون / نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی / میداشت بهر جمیله میلی
یك ناقهٔ رهگذار بودش / کارنده بهر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ رنگی / زنجیره زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی / طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی از روش فلك سان / پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی کردی میان وادی / بر قلهٔ کوه گرد بادی
کردی پی راه بین بهر جای / آیینه گری بهر کف پای
هر روز برو سوار گشتی / پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی / جویائی هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه می گشت / ناگه بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی / در هر دل ازو فتاده تابی
شد جانبشان سلام گویان / زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد

دستور چو بسوی او راند
در ساحت او شتر بخواباند

زانوی شتر ببست و بنشست
بنهاد بزانوی ادب دست

دزدیده بسوی او نظر کرد
در جان وی آن نظر اثر کرد

خندان خندان شکر شکن شد
با او بکرشمه در سخن شد

از لب بسخن شکر همیریخت
لؤلؤ ز عقیق تر همیریخت

او هم بخوشی جواب میداد
وز ساغر لب شراب میداد

قیس از سخنش ز دست می‌شد
ناخورده شراب مست میشد

از جام هم آن دو باده پیمای
رفتند بیك دو جرعهٔ از جای

بودند بدین صفت زمانی
کز دور پدید شد جوانی

سروی ز ریاض زندگانی
پوشیده لباس ارغوانی

بر ناقهٔ تیز گام راکب
رخشنده رخی چو نجم ثاقب

بیخواست شدند سوی او باز
بگشاده بخیر مقدم آواز

در نغمه بساقشان خلاخل
چون در کف مطربان جلاجل

آن شیوه چو دید قیس ا زیشان
برخاست ز جای خود پریشان

گرداند بران پری رخان پشت
واورد زمام ناقه در مشت

آنان چو شتاب وی بدیدند
فریاد کنان زپی دویدند

کای قیس چنین شتاب منمای
وز قاعدهٔ عتاب باز آی

مپسند که بیرخت نشینیم
بنشین که رخ تو سیر بینیم

صحبت بمثل اگر زمانیست
از رابطهٔ ازل نشانیست

دامن زوفا کشید نتوان
سر رشتهٔ آن برید نتوان

هر چند زره غبار رفتند
صد نکتهٔ آبدار گفتند

چون زاتششان نداشت دودی
آن گفت و شنو نداشت سودی

بر ناقهٔ خود نشست زانان
بر تافت عنان نشید خوانان

کای دل کم یار بیوفا گیر
در زاویهٔ فراق جا گیر

آن کس که چو گل دوروی باشد
دردی ز وفا چه بوی باشد

ACKU

زانان چه کنم که چون رسم من — چون کوه کشند پا بدامن
ور کم زمنی نماید اقبال — باشند ترا نه زن ز تمثال
حاشا که اگر غبار گردم — با باد درین دیار گردم
ور ابر گهر نثار باشم — یك قطرهٔ بر این دیار باشم
زین گفت و شنود خامشی به — وز هیچکسان فرامشی به

گرم شدن مجنون از استماع آوازه لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان سرگشته بپای خود روی بدام او آوردن

برگشت چو قیس غم رسیده — زان شمع قبیله دل رمیده
بهر شب خود چراغ میجست — وز لاله رخان سراغ میجست
هر زنده که آمدی ز هر حی — گشتی بنیاز مردهٔ وی
کز خیل بتان خبر چه داری — زین قصه بگوی هرچه داری
جمعی بدیار وی رسیدند — وان میل وشعف زوی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله — ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی — هرسو بهواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برونست — هم خود برو و ببین که چونست
از گوش مجوی کار دیده — فرقست ز دیده تا شنیده
این قصه شنید و قیس برخاست — خود را بلباس دیگر آراست
از شوق درون فغان براورد — وان ناقه بزیر ران در آورد
میراند در آرزوی لیلی — تا سر برود بکوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند — بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند بنیکویی ثنایش — کردند بصدر خانه جایش
لیك از هرسو نظر همی تافت — از مقصد خود اثر نمی‌یافت
خون گشت ز ناامیدیش دل — ناگاه برآمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال گرداند سماع آن برو حال
در حلهٔ ناز دیده سروی چون کبك دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون گلگونه نکرده لیك گلگون
جبهه چو کشیده لوح سیمی نی نی زمه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین توز مژگانش ز مشك تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو چشمش بنظاره دوخت در رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ چون‌می درلطف ولعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار زنبور عسل مگر بگلزار
بر برگل گلی شده هنر گوش نیشی زده است و کرده پرنوش
درج گهرش ز عقد دندان چون غنچه ز رشح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی چون سیم عجب خرد فریبی
بروی خالی ز مشك سوده یا دانه ز لطف ازو نموده
غبغب که ازوست طوق واری گویی تو که سیمتن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل وز جای برفت قیس را دل
گشتند بروی یکدگر خوش در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز میکرد وین دست هوس دراز می‌کرد
آن پرده ز رخ گشاد میداشت وین صبر و خرد بباد میداشت
آن ناوك زهرناك میزد وین زمزمهٔ هلاك میزد
آن خنده زنان شکر همی‌ریخت وین گریه کنان گهر همیریخت
آن ازنم خوی جبین همی‌شست وین دفتر عقل‌و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود وین سر بره نیاز می‌بود
القصه شدند چاشنی گیر از یکدیگر چوشکر و شیر
چون‌غنچه‌بهم دو سرو گلرنگ کردند آغاز صحبتی تنگ

شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار ‌ ‌ ‌ گشتند شکر شکن بگفتار
هر یك ببهانهٔ ز جایی ‌ ‌ ‌ می گفت نبوده ماجرایی
نی شرح غم نو و کهن بود ‌ ‌ ‌ مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد ‌ ‌ ‌ بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سراید ‌ ‌ ‌ این روز وصال و شب دراید
دور از دلبر چگونه باشند ‌ ‌ ‌ بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان هریك ‌ ‌ ‌ می گفت زبان جان هریک
زارم زتو هم شب وهم امروز ‌ ‌ ‌ دور از شب باد یارب امروز
خورشید که پادشاه روزست ‌ ‌ ‌ وز ظلمت شب پناه روزست
تا حشر جهان فروز بادا ‌ ‌ ‌ شبهای زمانه روز بادا
این می گفتند لیک گردون ‌ ‌ ‌ کی گردش خود کند دگر گون
زرین علمی که مشرق افراخت ‌ ‌ ‌ دور فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند ‌ ‌ ‌ دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجان خویشتن راند ‌ ‌ ‌ وین پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب کز سر چرخ لاجوردی ‌ ‌ ‌ گوی زر خور ز تیز کردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد ‌ ‌ ‌ شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین کهن باغ ‌ ‌ ‌ بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند ‌ ‌ ‌ کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور ‌ ‌ ‌ رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند ‌ ‌ ‌ محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه ‌ ‌ ‌ جان ناوك درد را نشانه
چون مار گزیده ناتوانی ‌ ‌ ‌ میکند بکار خویش جانی

ACKU

لیلی می‌گفت و اشك میریخت | وز پنجه بفرق خاك می‌بیخت
لیلی می‌گفت و آه می‌کرد | آهش بسپهر راه می‌کرد
هرچند شدی فسانه پرداز | کردی پی خواب حیلها ساز
کاری بحیل نمی‌شدش راست | می‌خفت‌وهمی‌نشست ومیخاست
پهلو چو ببسترش رسیدی | خواب از مژهٔ ترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار | در پهلو همی خلید صد خار
ور بنشستی سری بزانو | آورده دران دو آیینه رو
هر صورت محنتی که بودی | زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بخاستن زدی رای | فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گرانتر از کوه | صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب | راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایی است | شب نی که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را | در کام گرفته نیك و بد را
کام از لب یار چون رباییم | کافتاده بکام اژدهاییم
کو صبح که یك فسون بخواند | وز آفت او مرا رهاند
این بود زداغ فرقت یار | شب تادم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانهٔ خویش | هم داشت ازین قبل دلی ریش
از صحبت قیس یاد می‌کرد | وز دست فراق داد می‌کرد
هر حال که قیس ناتوان داشت | او نیز جدا زوی همان داشت
چشمش ز خیال او نمی خفت | میراند ز دیده اشك و میگفت
هست او مرغی بلند پرواز | هرجا خواهد شدن کند ساز
من فرش حرم سرای خویشم | جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید | وای دل من گر او نیاید
مردان همه جا خجسته حال‌اند | بیچاره زنان که بسته بال‌اند
آمد شد عشق کار زن نیست | زن مالك کار خویشتن نیست

عشقی که براورد سر از جیب
از مرد هنر بود ز زن عیب

داغی که مراست در دل از وی
رنجی که مراست حاصل از وی

گر بر دل وی ز صد یکی هست
امید وصالش اندکی هست

ار نیست زهی بلا که افتاد
این مردن نو مبارکم باد

تا صبحدم این ترانه میزد
و آتش ز دلش زبانه میزد

القصه دو عاشق وفادار
هر دو بفراق هم گرفتار

تاریك شبی بروز بردند
و ز جان ره عاشقی سپردند

در دل غم آنکه شب چه زاید
چون روز شود چه رو نماید

شرح حال مجنون که روز دیگر بقبیلهٔ لیلی شتافت و بجهت ازدحام اغیار مجال گفتار نیافت

چون عیسیء صبحدم برآورد
و ز زرد قصب علم برآورد

با دم او بمشك بیزی
اخضر شجر و شکوفه ریزی

زرین علمش بزر فشانی
نیلی صدف و گهر فشانی

قیس از دم اژدهای شب رست
و ز آه و نفیر دم فرو بست

بر ناقهٔ ره نورد دم زد
و اندر ره بیخودی قدم زد

میراندیشید شوق لحوانان
تا ساحت خیمه گاه جانان

در سایهٔ خیمه چون نه ره‌داشت
از دور زمام خود نگهداشت

تا دیده زخیمگی نشانی
میگفت بخیمه داستانی

کای قبلهٔ نور و حجلهٔ حور
در سایه‌ات آفتاب مستور

لیلی است مرا چو چشم روشن
تو پردهٔ چشم روشن من

هستم ز مژه سرشك باران
چون دامن تو بروز باران

بر گریه زار من ببخشای
و ز طلعت یار پرده بگشای

چون میخم اگر رسد بسر سنگ
زینجا نکنم برفتن آهنگ

هر چند دهند پیچ و تابم — خود را بتو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم — هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی است بی یار — از گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی — و ز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر درد جفایت — دست من و دامن وفایت
من بودم دوش و گریه و سوز — وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی است چو آب زندگانی — من تشنه جگر چنانکه دانی
وقت ست که بر لبم فشاند — یك قطره و آتشم نشاند
من از غمش اینچنین در آتش — او خرم و شاد کام و دلخوش
قیس ار چه نشد بلند آواز — در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او — شد سوی برون عنان کش او
از پردهٔ خیمه چهره گلگون — آمد چون گل ز خیمه بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید — چون صبح بروی او بخندید
از حقهٔ لعل گوهر افشاند — و ز پستهٔ شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم — برجان تو داغ آرزویم
دردی که ترا نشسته در دل — یا کرده بسینهٔ تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن‌درد — تنها بدل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش‌خندان — درد دل من هزار چندان
لیکن چو تودم زدن نیارم — سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن — من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی — معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل بنامه پرداز — معشوق بجان نهفتن راز
عاشق نالد ز درد دوری — معشوق خموشی و صبوری
عاشق نالد ز پرده بیرون — معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست خو سپارد — معشوق بخانه پا فشارد

عاشق که کشد فغان بعیوق — باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معانق — باشد بامید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت — معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نواز یك مقامند — از یکدیگر جدا بنامند
چون قیس شنید این ترانه — برداشت سرود عاشقانه
از ذوق درید پیرهن را — بر خاك فکند خویشتن را
می‌خواست که از هوای لیلی — چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گوید — غمهای شبانه باز گوید
همزادانش دوان زهر سوی — حاضر گشتند مرحبا گوی
دهشت زده گشت قیس از آنان — لب بست ز گفت و گوی جانان
محروم ز کارخویش بر گشت — دلخسته و سینه ریش بر گشت
میرفت دلی بدرد و غم جفت — با خویشتن این سرود میگفت
کای قوم که همدمان یارید — یکدم او را بمن گذارید
تا سیر جمال او به بینم — خرم بوصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفکاری — برده شب فرقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان — گردد بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی — ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه — حایل کردند در میانه
از نطق زبان وی به بندند — برجان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد — جز دامن ازین خسان مچیناد
روزی زینسان بشب رسیدش — رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد — محمل بنشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر براه لیلی — شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی — گم هر که نه یار از آن حوالی
بوسید بخدمت آستانه — برپای ستاد خادمانه

لیلی بدرون خیمه‌اش خواند | بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند | سر نامهٔ عاشقی گشادند
هردو معشوق و هردوعاشق | چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بعشوه سازی | قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بر بنا گوش | لیلی و سفر زخطهٔ هوش
لیلی وگره زمو گشادن | قیس و دل دین بباد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز | لیلی و زخنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی | قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم | کردند اساس عشق محکم
آن بر سرصدر ناز بنشست | وین در صف عاشقی کمر بست
بردند بسر چنانکه دانی | در شیوهٔ عشق زندگانی

داستان مجنون و سواری وی بر ناقه بچه گذاشته درنواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی وچون بخود باز آمدی ناقه را بر گردانیدی

عشق اول او سرودوشادیست | بیرون زآهنگ نامرادیست
نی رنج غرامتست در وی | نی زخم ملامتست در وی
سرمایهٔ راحت و سرورست | از سود و زیان دهر دورست
چون‌می که‌نخست جزخوشی نیست | یکذره درو مشوشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید | و ز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد | نی درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه | فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی | در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش باربستی | احرام حریم یار بستی

کردی چو بران قبیله اقبال / رستی ز تنش دوصد پر و بال

بر بوی وصال شاد رفتی / بی زحمت پا چو باد رفتی

بودی برهش دمیده نشتر / از سبزه بزیر پای خوشتر

زاتش صد کوه پشت بر پشت / بودیش زریك گرم یك مشت

کز ناوك خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره

بنمودیش اندران تك و پوی / از هر پاره درستی روی

زان قبلهٔ جان چو باز گشتی / چون کعبه رهش دراز گشتی

بودی بحساب خاطر تنگ / هر گام برو هزار فرسنگ

رفتی بدو چشم اشك پالا / چون آب روان بسوی بالا

پویان قدمش بمنزل خویش / مویش ز قفا کشان دل ریش

هربار که رو براه کردی / صد باربه پس نگاه کردی

تا بوکه کسی براید از راه / کارد خبری بوی ازان ماه

میرفت چو سیل از سر کوه / می آمد همچو کوه اندوه

میرفت چوباد تیز دردست / چون آب ستاده باز می گشت

روزی زقضا تنی زتب سست / ره سوی دیار یار می‌جست

پایش بروش نکرد یاری / بیواسطهٔ شتر سواری

یك ناقهٔ بچه دار بودش / کز بچه بدل قرار بودش

از بچه اگر جدا فتادی / در فرقت او زپا فتادی

قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد

میلی دو سه چون که راه بسپرد / اندیشهٔ لیلی از خودش برد

ناقه چو زمام سست تر دید / بر بوی بچه ز ره بگردید

آن لحظه که قیس را خبر شد / تا بچهٔ خویش ره سپر شد

زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن زمراد خود تهی یافت

روکرد براه ناقه را باز / وز نغمه شوق شد حدی ساز

میلی دو سه چون برید ناقه / دور از بچه رنج دید و فاقه

شد قیس رمیده دل دگربار / بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت / ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس برسر آورد / باری دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره / این واقعه شد سه چار باره
زامد شد ناقه شد دلش خون / این راز ز سینه داد بیرون
کان گنج که من خراب اویم / منزلگهٔ اوست پیش رویم
وان بچه که ناقه را غمش کشت / آرام گهش بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد / بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش / زین قصه شود درون من ریش
همراهئی ما بهم محالست / خشنودئی ما ز هر خیالست
آن به که ز دل گره گشاییم / هریک بره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بفرق پویان / با خویشتن این سرود گویان
کای دل بموافقان در آمیز / وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن / واین جفا زسر بدر کن
زین راه کسی که داردت باز / از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی می گوی و راه میرو / واسوده درین پناه میرو
لیلی ز جهان ترا بسندست / هر کس که جز اوست بر تو بندست
از هر چه نه اوست بند بگسل / پیوند ز نا پسند بگسل
میزد زینسان ترانهٔ خاص / میرفت بران ترانه رقاص
پاکرده ز سر برسم هرروز / پی برد بکوی آن دل افروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد ازان مقام برگشت / با خوشدلئی تمام برگشت

آمد غمگین و رفت دلشاد حال دل عاشقان چنین باد

در بوتهٔ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و بسکهٔ قبول مشرف ساختن

عنوان کش این صحیفهٔ درد در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی دریافت بسوی خویش میلی
می‌خواست که غور آن بداند تا بهره بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی بودند ز نرو ماده باوی
باهر پسری که خنده کردی بی بیع و شریش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه قیس هنری در آمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد جانی ز فراق یار پردرد
بوسید زمین و مرحبا گفت بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز باهر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او خوش با همه و درشت با او
قیس ار برخش نظاره کردی از پیش نظر کناره کردی
ور آن بسخن زبان گشادی این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این هنر دید حال خود ازین هنر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد شد لالهٔ سرخ او گل زرد
از هر مژه لعل تر فرو ریخت بر صفحهٔ گل گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت وین ناله جان گداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو وان حرمت اعتبار من کو

خوش آنکه چو لیلیم بدیدی　ازصحبت دیگران بریدی
با من بودی بمن نشستی　با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی بروزگاران　عذر گنه گناهکاران
کو با همه بی گناهئی من　یک تن پی عذر خواهئی من
گر می نشود شفیع من کس　این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سراییش دید　وین نغمهٔ جان گداز بشنید
آورد ز جمله رو بسویش　بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان　گفت ای شه خیل دردمندان
ما هردو دو یار مهربانیم　وز زخمهٔ عشق در فغانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل　پر چنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم　تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی گره میان مردم　باشد گره زبان مردم
عشقت که بود زنقد جان به　چون گنج ز دیدها نهان به
چون قیس شنید این بشارت　شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاك چو سایه بی‌خود افتاد　در سایهٔ آن سهی قد افتاد
تا دیر که از زمین بجنبید　گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبش از چشم　آن آب نبرد خوابش از چشم
خوبان عرب زجا بجستند　هنگامهٔ خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان　از تهمت قتل او گریزان
ننشست ازان پری رخان کس　او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین　بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مردست　وز محنت عشق جان سپردست
تا آخر روز حالش این بود　چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت وچشم بگشاد　چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خونفشانکرد　وز هر مژه سیل خون روانکرد

ACKU

لیلی پرسید کای یگانه | در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت | وین بادهٔ بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می | وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی | بستی ز سخن لب سخن گوی
کف درکف دیگران نهادی | رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت فکندیم پس | خوارم کردی بچشم هر خس
وآخر در لطف باز کردی | صد عشوه وناز ساز کردی
چون پروردی بدرد وصافم | یك جرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان فتنه انگیز | کردی زانمی بمستیم تیز
گر بیخودئی کنم چه چاره | من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت | گفتا بکرشمهٔ عنایت
باقیس که ای مراد جانم | قوت ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من | داغی که تراست بر دل از من
درد دل من از آن فزونست | وز دایرهٔ صفت برونست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد | شادان رخ خود بخانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی باو تأکید کردن آن بسوگندهای گوناگون

سر فتنهٔ نیکوان آفاق | چون ابروی خود بنیکویی طاق
منصوبه گشای عرصهٔ ناز | محجوبه نشین پردهٔ راز
ریحان حدیقهٔ امانی | گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکار گیر شیران | بازو شکن صف دلیران
سجاده نورد پارسایان | دراعه ربای خود نمایان
بازار نه ستم فروشی | ارزان کن نرخ مهر کوشی
چشم عرب از جمال او باغ | جان عجم از هوای او داغ
از صورت شاخ وبانگ خلخال | خنیاگر وجد ومطرب حال

از طوق گلو وزیور گوش　　بازی ده عقل ورهزن هوش

یعنی لیلی نگار موزون　　آن چون قیسش هزار مجنون

چوندید که قیس حقشناسست　　عشقش بدر از حد وقیاسست

در نقد وفاش هیچ شك نیست　　محتاج گواهی محك نیست

چون روز دگر بسویش آمد　　جانی پر از آرزویش آمد

دل جست بخندهٔ رضایش　　جانداد بمژدهٔ وفایش

بر داشت دل از جفا پسندی　　بگشاد زبان بعهد بندی

خواهان رضای او بصد جهد　　گفتش پی استواری عهد

سوگند بذات ایزد پاك　　گردش دهٔ چرخهای افلاك

روشن کن این بلند طارم　　از شمع مه و چراغ انجم

فیاض وجود واهب جود　　مقصود گذشتگان ز مقصود

سوگند بدیدهای روشن　　بر عالم راز پرتو افکن

ناظر بحقایق نهانی　　حاضر بدقایق معانی

بر لوح وجود هر چه دیده　　تا کنه کمال او رسیده

سوگند بسینهای دانا　　بردانش چیزها توانا

واقف ز کنوز آفرینش　　عارف برموز اهل بینش

هر نقطهٔ مشکلی که خوانده　　محروم ز حل آن نمانده

سوگند بهر غریب مهجور　　افتاده زیار خویشتن دور

نه در شب غم امید او را　　نه از لب کس نویدی او را

هم ضربت تیغ هجر دیده　　هم شربت زهر هم چشیده

سوگند بهرمه پریوش　　همچون‌مه‌خوب‌وچون‌پری‌خوش

دل کرده بمهر چون خودی بند　　وز هر که نه او بریده پیوند

پیراهن غنچه بی تنش چاك　　وز تهمت عیب دامنش پاك

سوگند بهرچه از خردمند　　گویند بآن خوش‌ست سوگند

کز مهر تو تا مجال باشد　　ببریدن من محال باشد

تا دور فلك دهد امانم
یاد تو بود انیس جانم

باشم بغمت درین غم آباد
از شادیء هر دو عالم آزاد

صد بار گر از غمت بمیرم
پیوند بدیگری نگیرم

بخت ار دهد اختیار کارم
از جمله تو باشی اختیارم

هر کج که نبینمش بتو راست
باوی نکنم نشست برخاست

کس همنفسم مباد بی تو
پروای کسم مباد بی تو

تا لوح وفات شد درستم
از حرف دو کون لوح شستم

زین عهد که باتو بستم امروز
عهد همه را شکستم امروز

این حرف وفا مباد تیره
کین بس بقیامتم ذخیره

لیلی چو کمر بعهد در بست
در مهد وفا بعهد بنشست

در پیش رهی گرفت باریك
می‌کرد کزان ز دورو نزدیك

ترك همه کار و بار خودکرد
روی از همه‌کس بیار خود کرد

بنهاد بطوق یار گردن
در چید ز دست غیر دامن

چون قیس سحر زره رسیدی
سر در ره ناقه اش کشیدی

با او گفتی حکایت شب
شکر روز و شکایت شب

تا شب بودی نشسته باهم
از صحبت غیر رسته باهم

در وصل چو قیس جهد او دید
وین عهد وفا بعهد او دید

وسواس محبتش فزون شد
وان وسوسه عاقبت جنون شد

آمد بجنون ز پرده بیرون
مجنون لقبش نهاد گردون

طی گشت بدین لقب سر انجام
از نامهٔ دهر قیس را نام

در هر محفل که جاش کردند
مجنون مجنون نداش کردند

او نیز بدین خطاب خوش بود
زین تازه ترانه ذوق کش بود

زان نکته‌چه به که عشق راند
زان نام چه به که عشق خواند

جامی بگسل ز هرزه کاری
تا نام بعاشقی براری

در کار گهٔ سپهر دوار
بهتر نبود ز عاشقی کار

ACKU

مشاهده نمودن عامریان تغیر حال و تفرق بال مجنون را

بیاع متاع هوشیاری رقاص سماع بی‌قراری
ویرانه نشین کوه اندوه دیوانه سوار قلهٔ کوه
گنجور خزانهای افلاس رنجور فسانهای وسواس
آسودهٔ سایهٔ مغیلان سر گشتهٔ وادیء ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد همراز مجردان آزاد
هم گردن آهوان صحرا هم شیون بلبلان شیدا
تاراج رسیدهٔ شه عشق نعلین دریدهٔ رهٔ عشق
سنگ افکن شیشه خانهٔ عقل بر همزن دام و دانهٔ عقل
باکور و گوزن هم طویله با دیو پری ز یك قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی شوریدهٔ دار و گیر لیلی
چون ازخود وقوم خود بگردید وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی چون روز شدی کسش ندیدی
سر رشتهٔ عهد پاره کردی وز هم‌عهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور از یاری او رمیدی از دور
هرخویشی را کش آمدی پیش دور افکندی ز خویشی خویش
ویرا چو بدین صفت بدیدند در طعنهٔ وی زبانگشیدند
کو را ز میان ما چه حال‌است کز قوم خودش چنین ملال است
تیری نه بمرحمت کشیدست وز ما صلهٔ رحم بریدست
چون هاله بگرد او نشستند پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل ونبض جستند وز خامشیش زبان شستند
نگشاد گره ز پردهٔ راز وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گزاری در پرده عشق راز داری

گفتند بدو که قیس هرچند
گر دست چو نی ره نفس بند

در وی در دم دم وفایی
باشد که برون دهد صدایی

افتاد پی تفحص حال
روزی دو سه قیس را بدنبال

و آخر گفتش که ای برادر
دارم ز غمت دلی پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم
زد شعله ز مغز استخوانم

پیوند وفا بریدنت چیست
وز صحبت ما رمیدنت چیست

زین پیش بهم حریف بودیم
چون لام و الف الیف بودیم

انصاف بده که آن کجا رفت
آن قاعده چون شد و چرا رفت

بنشین نفسی که راز گوئیم
احوال گذشته باز گوئیم

یار ار نه بر از لب گشاید
بوی یاری ز وی نیاید

در خلوت دوستان دمساز
معماری دوستان کند راز

مجنون چو شنید این ترانه
زد ناله و آه عاشقانه

گفت ای دیرینه همدم من
و اندر همه راز محرم من

کاریم بسر فتاده دشوار
در ورطهٔ مردنم از آن کار

کاری نه که بار رنج و اندوه
صد بار فزون گران تر ازکوه

این بارم اگر نیفتد از پشت
دانم بیقین که خواهدم کشت

پرسید که آن کدام بارست
وان بر دلت از کدام یارست

گفتا غم لیلی و بیفتاد
از گفتن نام آن پری زاد

هم چشم ز کار رفته هم گوش
هم لب ز حدیث گشت‌خاموش

دست از دو جهان فشاند تا در
نی مرده نی‌زنده ماند تا دیر

آن یار چو دید حال او را
در عشق و وفا کمال او را

دانست که کار وبار او چیست
معشوقه کدام و یار او کیست

ز آشفتگیش بسی بر آشفت
وان راز نهان بدیگران گفت

مقصود وی آنکه آن غم و رنج
گردد ز دواکران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و بسر وقت‌وی رسیدن

مسکین پدرش خبر چوزان یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
مهر پدری زدل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه دروبال داری
امروز شنیده‌ام که جایی / دادی دل خود بدلربائی
در خطهٔ این خط مجازی / نیکو هنریست عشق بازی
لیکن همه کس بآن سزا نیست / هر منظر خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید / این کار ز اصل زشت ناید
لیلی که بچشم تو عزیزست / نسبت بتو کمترین کنیزست
در مذهب عشق نیست چیزی / مشعوف شدن بهر کنیزی
تو خضروشی بسر بلندی / خضرای دمن وی از نژندی
عالم همه خاك پای خضرست / خضرای دمن‌چه جای‌خضرست
بردار خدای را دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی نه تازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی
باخس گل و سرو را چه نسبت / با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ / یك لاله کزو نهی بدل داغ
باغیست پر از گل و ریاحین / ریحان می‌بوی ولاله می چین
صد دسته بدست خویش می بند / دل بسته شدن بلالهٔ چند
وین نیز مقررست و معلوم / کان حی که بلیلی اند موسوم
داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون یکدگر رنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد / خود گو که ز دوستی‌چه‌خیزد
مجنون بپدر درین نصایح / گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکتهٔ حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد / آویزهٔ گوش جان من شد
با تونه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون … و ز جذبهٔ عاشقی دگرگون

آری نزنم نفس ز انکار … عشق است مرا درینجهان کار

حاشا که درین ره ایستم من … جز زنده بعشق نیستم من

هرکس که نه راه عشق ورزد … در مذهب من جوی نیرزد

عشقست خلاصی دل مرد … از گردش چرخ باژگون گرد

گفتی که بدلبری نشاید … هر بت که نه ز اصل پاك زاید

خوبان که سرشته ز آب وخاك‌اند … گرپاك دلی ز اصل پاکند

حسن ازلست اصل ایشان … عیش ابدست وصل ایشان

آیینهٔ نور ذوالجلاند … عنوان صحیفهٔ جمال اند

برآب وگل ار نتابد آن نور … یك تن نشود بحسن مشهور

نه ذوق دهد نه دل رباید … نی تن کاهد نه جان فزاید

گفتی لیلی بحسن بالاست … لیکن به نسب فروتر از ماست

عاشق بنسب چه کار دارد … کز هر چه نه عشق عار دارد

هرکس که بود فتادهٔ عشق … فرزند دلست و زادهٔ عشق

از نسبت آب و گل بریده … در روضهٔ جان و دل چریده

مادر نشناسد و پدر نیز … از عیب رهید و ز هنر نیز

گفتی که بکش سراز هوایش … اندیشه تهی کن از وفایش

ترك غم عشق کار من نیست … وین کار باختیار من نیست

حرفی دوسه از وفا سرشتند … بر صفحه جان و دل نوشتند

از ناخن اگر چه جان خراشم … آن حرف وفا چسان تراشم

هر حرف صواب کش نگارند … حك کردن آن خطا شمارند

گفتی نسزد نصیبهٔ کس … از گلشن دهر یك گل و بس

لیلی که نصیب اوست طیبم … بس باشد ازین چمن نصیبم

او جان منست و من تن او را … او هست مرابس و من او را

گر دور ز یکدیگر نگاهیم … کامی دگر از جهان نخواهیم

ACKU

خاطر بهم ست شادما را — شادی دگر مباد مارا
گفتی که بگین آن قبیله — داریم هزار کید و حیله
مارا که ز مهر سینه چاکست — از کینه دیگران چه باکست
لیلی چو ز مهر من زند دم — از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان بتنگم — با هرکه نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ — آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید — وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس سختست — در سیل بلا فتاده رختست
دربست زبان زگفتن پند — بگسست ز بند پند پیوند
انداخت ز فرط نیك خواهی — کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان قبیلهٔ بنی عامر پدر مجنون را بآنکه‌یکی از معشوقان‌قبایل عرب را بنکاح مجنون درآرد تاآتش‌سودای او فرو نشیند

چون قیس دریده جیب و دامان — از بند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر — گفتند بحسن و رای و تدبیر
کای عامری، فلك عماری — معموری ملك کامکاری
فرزند تو نور دیدهٔ ماست — آرام دل رمیدهٔ ماست
چشم و دل ما باوست روشن — آب و گل ما ازوست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم — تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش — این واقعه گشت سر نوشتش
آنرا که فتد چنین بلایی — گر زانکه طلب کند دوایی
شرطست ره سفر گرفتن — یا مهر بتی دگر گرفتن
خردست وزو سفر نیاید — وز عهدهٔ آن بدر نباید
آن به که پری رخی بجویی — مشهور جهان بخوبروئی
در عقد نکاح او در آری — همت بصلاح او گماری

باشد گیرد بدو تسلی   فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن میان به بندد   وز قصهٔ این زبان به بندد
این نکته ز صاحبان تدبیر   افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان وقیس را خواند   پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته   در دیده چو مردمم نشسته
چشمم بشمایل تو بیناست   وز پشتی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد وسینه خرم   حالم ز جدائی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی   تنها رو وهرزه گرد باشی
یک چند بسوی خانه باز آی   چونمرغ بآشیانه باز آی
ور نیست بخانه ات قراری   همخوابه کنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد   وز هرزه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه   بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برونشوی خرامان   در پای تو سر نهد چو دامان
عم تو که هست نقطهٔ غم   از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد   کز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون   از حقهٔ تنگ وصف بیرون
همشیرهٔ شهد شکر او   همخوابهٔ ناز عبهر او
هر دم بجهان فکنده پرتو   از قامت او قیامت نو
آوازهٔ او بهر دیاری   آوارهٔ او چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش   وز مال فزون بسی جمالش
در افسر جاه همسر تست   در اصل ونسب برابر تست
بر دامن تو نه ننگی از وی   برشیشهٔ تو نه سنگی از وی
حیفست چنین دو گوهر پاک   نا گشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو   خشنود بمهر و کینهٔ تو

ACKU

گردد بتو جلوه گر بیك سلك ... تا سفته درش ترا شود ملك
باشید بهم چو جان ودل دوست ... بادام صفت دو مغز ویك پوست
گردید بهم رفیق ودمساز ... بی نیش حسود وزخم غماز
چون قیس شنید این سخن را ... بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت ... افشاند سرشگ وبا پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من ... خاك قدم تو افسر من
گل کردهٔ تست آب وخاکم ... پروردهٔ تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر ... در راه مجردی سبك سیر
خورشید وشم ازین وآن فرد ... پیوند بریده از زن ومرد
دارم دلی از جهان رمیده ... آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم ... ز آیزش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی ... دیوانه چو مرد کد خدایی
من بار خود افکنم ز گردن ... در بار کسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس ... تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد ازو گوش ... این طرفه جواب رفت ازو هوش
گفتا که ز کدخدائی تو ... باشد غرضم رهائی تو
باشد یابی بکدخدائی ... از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت ... بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یك پای ... یك دل نشود دو دوست را جای
مأوای دو خصم نیست یک باغ ... شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست ... با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی ... یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین ست ... لیلی تخم و دلم زمین ست
لیلی جانست و من تن او ... او طوطی و دل نشیمن او
گشتم یکسر همه جهان را ... دیدم یک یک جهانیان را

هرچیز که روی در خلل داشت چون در نگریستم بدل داشت
الا لیلی که گر نیاید چیزی دگرش بدل نشاید
بر بی بدل از بدل گزینم جز در دل و دین خلل نه بینم
چون دید پدر که حال مجنون از پند نمی‌شود دگر گون
باخاطر خوش شدش دعا گوی در کشمکش قضا رضا جوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده‌است و دختر عم را بقید نکاح در آورده است

کی پردهٔ عاشقی شود ساز بی زخمه عیب جوی‌و غماز
نا دیده خراش رشتهٔ چنگ از چنگ کجا براید آهنگ
از قصهٔ قیس و دختر عم در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوع هرزه گویی برقیس شکسته عیب جویی
فی‌الحال بلیلی این خبر برد کز عشق تو قیس را دلا فسرد
در دل شرری که داشت بنشست باتو نظری که داشت بر بست
خاطر بهوای دیگری داد باشد بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش با دختر عم نکاح بستش
امروز ویست و دختر عم آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو فرو بند یاری بگزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روانیست پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد خر مرد براه و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا گم دردی نوشید از اول خم
با قیس ز گردش زمانه برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی با عاشق مبتلا چه کردی
باآنکه بجان غم تو خوردست کردی کاری که کس نکردست

راهش بزدی و گشتی از راه
احسنت احسنت بارك‌الله

باهم نه چنین کنند یاران
این نیست طریق دوستداران

گندم بنمودی از نخستم
چون عقد امید شد درستم

کردم پی گندمت تک و دو
هیچم نفروختی بجز جو

اول ز وفا نهادیم دام
واندم که زمن گرفتی آرام

دامان نکوتری گرفتی
وارام بدیگری گرفتی

چون با دگریت دل خوش افتد
غم نیست که در من آتش افتد

باد از تو بلند آتش من
زآن مجلس عشرت تو روشن

لیلی بچنین غم جگر سوز
چون کرد شب سیاه خود روز

ناگه مجنون در آمد از راه
از لیلی و حال او نه آگاه

شد یار طلب برسم هر بار
لیلی بعتاب گفت زنهار

ندهند ره اندران حریمش
وز تیغ و سنان کنند بیمش

او مرد حرم سرای ما نیست
او شیفتهٔ لقای ما نیست

گو دامن یار خویشتن گیر
دنبالهٔ کار خویشتن گیر

شب باد گران و روز با ما
یکدل نبود هنوز با ما

مسکین‌مجنون چوآن جفا دید
بسیار باین و آن بنالید

آن نالش او نداشت سودی
بنهاد بره سر سجودی

گریان گریان ز دور برگشت
غمگین ز سرای سور بر گشت

نادیده ز یار خود نصیبی
می‌گفت بزیر لب نسیبی

دردا که عظیم درد ناکم
در راه امید و بیم خاکم

هر لحظه فرو روم براهی
خود را نبرم گمان گناهی

همراه سرشک من‌روای آه
وز جرم نکرده عذر من خواه

پاکم زگناه پیچ در پیچ
عشق‌ست گناه من دگر هیچ

آنراکه بود همین گناهش
بر بی‌گنهی بس این گواهش

حاشا که اگر فلك شود میغ
باران گردد بفرق من تیغ

از یار توانذم بریدن
سر بر در دیگری کشیدن

روزی که بزیر خاك باشم
ز آلایش جسم پاك باشم

جان من خسته پیش جانان
باشد نغمات شوق خوانان

بر قالب خود کفن زنم چاك
فریاد کنان برایم از خاك

تا حشر ره وفاش گیرم
هر لحظه بخاك پاش میرم

با خویش همی سرود مجنون
این نکتهٔ همچو در مکنون

و ز دور همی شنید یاری
از آتش عشق داغداری

بر گشت و بلیلیش رسانید
لیلی ز دو دیده خون چکانید

شد باز بعشق تازه پیمان
و ز کردهٔ خویشتن پشیمان

از شعر لطیف و نظم دلکش
او نیز زد این ترانهٔ خوش

کانکس که بحاسدان نهد گوش
آئین وفا کند فراموش

حاسد ببرد ز جان شیرین
شیرینی دوستان دیرین

یارب که مباد هیچ حاسد
جز بار گران و نرخ کاسد

حاسد زمیانه دور بادا
و ز زخم زمانه کور بادا

بادا رك جان او بریده
کز روی توام برید دیده

گفتم بیتو بصبر کوشم
و زجام فراق زهر نوشم

چون شوق آید چه جای صبرست
صبرم بیتو چو تیره ابرست

کز وی همه برق آه خیزد
باران سرشك و درد ریزد

بر خیزو بیا که بیقرارم
و ز کردهٔ خویش شرمسارم

تا دل دهمت به بیگناهی
دستت بوسم بعذر خواهی

چون این در ناب گشت سفته
وین غنچهٔ درد دل شکفته

در خون دل ازمژه قلم زد
بر پارهٔ کاغذی رقم زد

پیچید و بدست قاصدی داد
سوی سر عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامهٔ او
پا ساخت ز سر چوخامهٔ او

احرام حریم خیمه‌اش بست — دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می‌طپید تا بود — وان مرحله می‌برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و ببانك زاغ فال نیکو گرفتن

چون باز سفید دم درین باغ — بنشست بر آشیانه زاغ
زاغان سیه ز سهم آن باز — کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز — مقراض دو پا بره بری تیز
چون از ره حی برید لختی — ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا — بگشاد بآن دو چشم بینا
رخشنده بصر بدید زاغی — چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستارهٔ دو — یا انگشتی شراره پرتو
عباسی خلعتی مرتب — کرده ز پی خلافت شب
بانگی دو سه زدلطیف وموزون — نزدیك عرب بفال میمون
مجنون ز آن بانك در طرب شد — رقاص نشیمن طلب شد
یعنی که خوش ست فالم امروز — روزی گردد وصالم امروز
گر بار دهد بخاطر خوش — سوی خودم آن نگار مهوش
بر من باشد حجی پیاده — یك حج چه بود که صد زیاده
چون راه بخیمه گاه حی برد — و زحی بحریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش — بنشاند بمسند قبولش
سرنامهٔ را ز بر گشادند — هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند — گاه از غم اشتیاق گفتند
کردند دوهمنشین و همراز — معشوقی و عاشقی بهم‌ساز
لیلی بسریر پادشاهی — مجنون بنفیر داد خواهی
لیلی و سر شرف با فلاك — مجنون و رخ نیاز برخاك
لیلی و بخنده شکر افشان — مجنون و ز دیده گوهرافشان

لیلی و زحسن ناز برناز / مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه‌که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که کوه رنج واندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها / مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف ومشك بیزی / مجنون بدو چشم و اشك‌ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته
لیلی بنشاط خود پسندی / مجنون ببساط دردمندی
بردند بسر دو آرزومندی / باهم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند / هر نکته که خواستند سفتند
یك درد دل نگفته کم ماند / یك غنچهٔ ناشکفته کم ماند
چون خواست و داع آن دلارای / مجنون بنیاز خاست برپای
کای کعبهٔ رهران مشتاق / وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت / زوار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران / بر بوی تو شوق بی قراران
خلخال زر تو تاج هر سر / سلسال لب تو رشك کوثر
هر موی ترا ز زلف شبگون / آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده کوشی / بازارچهٔ شکر فروشی
بستم چو گشاده طبع و شادان / احرام در تو بامدادان
گفتم که سجود خاك این در / امروز اگر شوم میسر
بر من باشد که بستم احرام / زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / رویت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم / با پا روم و بسر بیمایم
ور گردد جیب عمر پاره / ما شا الله کان چه چاره

لیلی ز وی این سخن چو بشنید
برخویش چو زلف خویش پیچید

گفت ای ره صدق منهج تو
تو حج منی و من حج تو

گر چهره بوصل هم فروزیم
زآن به که بهجر هم بسوزیم

روزی که من از تو دور باشم
خود کوکه چسان صبور باشم

تو شاد بشغل حج گزاری
من زار بکنج سوگواری

گفتا ز عنایت خدایی
خواهم که بمحنت جدایی

صابر دارد ترا مراهم
چندانکه رسیم باز باهم

این گفت‌وزدیده‌خوان‌روان کرد
گریان گریان وداغ جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرطست وفا بعهد کردن
در پاس عهود جهد کردن

سفری که از ین بلند مهدست
یك نکته ازآن وفا بعهدست

آنست همیشه مرد را جهد
کاید بیرون ز عهدهٔ عهد

مجنون که وفا بعهد میگرد
در رفتن کعبه جهد میکرد

از منزل دوست بیسر و پای
شد بادیه گردو راه پیمای

از گرمی ریك و سختی سنگ
گرد آبله پای سعی اولنك

از بسکه شد از شکاف رنجه
شد پاشنه شاخها چو پنجه

بودی کف پاش گاه رفتار
نعلین هزار میخی از خار

ساقش شده صد قلم ز خاره
کردی ز میان ره کناره

بر صفحهٔ ریك از آن قلمها
از محنت خود زدی رقمها

گاهی قدمش ز بس شدی ریش
چون کو رفتی پهلوی خویش

گاهی بودی بپویه‌اش رو
چون ناقهٔ بستهٔ پا بزانو

سقای عطش سراب بودش
و ز آبله پا در آب بودش

نانش ز فطیر ماه خور بود
آبش ز تراوش جگر بود

خوابش چو فتادن ذلیلان
بیخود ته دامن مغیلان

هر خار شدی بوقت آن خواب ... بهر رگ جان کشیش قلاب

هم مرحلهٔ مور با او ... همراه گوزن و گور با او

دیوان و ددان رفیق راهش ... با او شه و آن همه سپاهش

هر خامهٔ ریگ را که دیدی ... حرفی ز نگار خود کشیدی

خون از مژه ریختی بران حرف ... چندانکه شدی برنگ شنگرف

چون کعبه روان ز بعد میقات ... لبیک زنان شدی در اوقات

او بسته لب از نوای لبیک ... لیلی گفتی بجای لبیک

چشمش بسواد مکه از دور ... چون شد ز جمال کعبه پر نور

آمد ز جمال لیلیش یاد ... برداشت ز داغ شوق فریاد

زانجا بطواف خانه زد گام ... نگرفته ز ماه خانگی کام

انداخت بخانه شعلهٔ آه ... از فرقت روی خانگی ماه

زد بر در خانه شعله شوق ... در گردن جان ز حلقه‌اش طوق

از حلقهٔ غم دران تک و دو ... می‌جست ز حلقه‌اش برون شو

آنکه زدو دیده خون دل ریخت ... در دامن ستر کعبه آویخت

کای پرده نشین حجلهٔ ناز ... وی عقده گشای پردهٔ راز

در انجمن عرب نشستی ... بازار همه عجم شکستی

روی عرب و عجم بسویت ... جان همه مست آرزویت

در بادیه تو زیر هر سنگ ... افتاده سر هزار سرهنگ

سنگی تو و شرک شیشه خانه ... دیده ز تو کسر جاودانه

ریگ حرمت بسرمه سایی ... در چشم زمانه روشنایی

از خوی منست هرزه گوشی ... وز دامن تست پرده پوشی

از پرده دری پناه من باش ... در توبه‌گری گواه من باش

از هرچه نه نیک توبه کردم ... بدکردم و لیک توبه کردم

معشوق ازل که اوست پیدا ... در دیدهٔ عاشقان شیدا

عمری بدرش نشسته بودم ... پیمان وفاش بسته بودم

ACKU

از هر چه مرا شکست پیمان هستم ز همه کنون پشیمان
یارب ز همه بتاب رویم وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده وارام ده دل رمیده
لیلی است چراغ زندگانی نو بادهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست جان وتن عشق مهر جوییست
تا او شاهست بنده ام من تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه‌زنده‌زوست مرده‌ست هر کس که‌نه گرم ازوفسرده‌ست
گر جمله جهان شوند يك‌رای کز قاعده وفاش بازآی
حاشا که نهم بسویشان گوش يك لحظه کنم ازو فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت دیبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف گه قرین بود در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا وزاریش قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون باوی و منع کردن وی را از ملاقات بالیلی

خوش نغمه مغنی حجازی این‌نغمه زند به پرده سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون با شوقی ازانچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند سر رشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد٭ پیش ساخت پیشه جویان وصال او همیشه
چون سرزدی آفتاب خاور در راه طلب شدی شدی تکاور
آیین وفا ز سرگرفتی راه درو دشت برگرفتی

جامی ز می طرب لبالب ... بودی بر دوست روز تاشب
چون ظلمت شب علم کشیدی ... خود را بحریم غم کشیدی
درکلبه خود مقام کردی ... آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی ... با او گفتی وزو شنیدی
چون یك چندی برین برامد ... صد بار دل از زمین برامد
آن واقعه فاش شد در افواه ... گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانهٔ راز ... نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث در هم ... با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی ... در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند ... بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل ... کم شو نمک جراحت دل
هرچند که چرخ پرده دارست ... در پرده دری ستیز کارست
کم دوزد پردهٔ زآغاز ... کاخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشت پرده بندد ... از پرده دری سحر بخندد
یك گل بنقاب غنچه ننهفت ... کز جنبش باد صبح نشگفت
یک دانه نشد بپردهٔ خاك ... کان پرده نگشت عاقبت چاك
خلق از تو و قیس آنچه گویند ... زان قصه نه نیکئی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان ... رسوایئی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل ... آوازهٔ پرده داری گل
بروی نفسی دمید و بگذشت ... آن پرده برو درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش ... افتد سمری بدست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم ... بر در ورق گمان مردم
دیوار چو سست شد زیک نم ... از یک دو نم دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار ... پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه ... تا برده علم بسقف خانه

چون شعله بسقف خانه گیرد | صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل | وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس‌ست | تو کعبه و قیس بو قبیس‌ست
لیکن تو مکن برای او کار | از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو بدل غبارست | یارش نکنی لقب که بارست
مپسند بگردن خود این بار | بر دامنت این غبار مگذار
در ستر عفاف باش مستور | دیگر مدهش بخانه دستور
مستوره که رخ نهفته باشد | چون غنچهٔ نا شگفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار | رسوا نشده بکوی و بازار
واندم که گشاد چهره چون گل | زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند | با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی | بردند بهرزه آبش از روی
هر چند که دامن تو پاکست | وز طعنهٔ حاسدان نه باکست
آلودهٔ هر گمان چه باشی | افتاده بهر زبان چه باشی
آنرا که ز درد سر معاف‌ست | طبعش خالی ز انحراف‌ست
از درد سر عصابه رستن | بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی می‌کرد پندشان گوش | از آتش قیس سینه پرجوش
ایشان با قیس بر سر جنگ | لیلی بی قیس بادل تنگ
ایشان با قیس ناسزا گوی | لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان با قیس آب و آذر | لیلی با او چو شیر وشکر
ایشان ز برون به پند گویی | لیلی ز درون بمهر جویی
چون رو بدیار آن دل افروز | شد قیس روان برسم هرروز
افتاد دچار او عجوزی | همچون خر پیر پشت کوزی
رویی که ز سختی و درشتی | شاید صفتش بسنگ پشتی
از کشمکش حوادث دهر | فرقی چو کدوز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجز | عاری تن او ز ستر میزر

وا مانده دو لب ولی نه خندان چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نی در دجالی او شکی نی
زان صورت زشت وشکل مایل فالی بدش اوفتاد در دل
کانکس که نخست بیند این روی آخر ز خوشی کیش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان شد همدم ماه مهر کیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت نا سازی مادر وپدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم آمد بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش شد زخم جداییت بر آن نیش
از یك شبه فرقت تو ام دل میسوخت بسان شمع محفل
اکنونکه کشد بماه یا سال همخود تو بگوکه چونبود حال
از آمدن تو صد بلایم گر زآنکه رسد بتنگ نایم
ز آن میترسم که ناپسندی تا که برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را زد چاك ز درد پیرهن را
جانی ودلی ز غصه جوشان بر گشت بدین نوا خروشان
کای دل پس ازاین صبور میباش وز هر چه نه صبر دور میباش
گر رد تو کرد یار غم نیست آنروز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر وصل است وزوصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق نتوان لقبش نهاده عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاك نامرادی خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید وایمن از بیم بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بیغم با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون و سیاست کردن وی را بران

مجنون چو بحکم آن دل افروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وآنجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود / با این تك وپوی نیز خوش بود
یك شب بهم آندو پاك دامان / در کشور عشق نیك نامان
بودند نشسته هردو تنها / انداخته در میان سخنها
از مرده دلان حی جوانی / در شیوهٔ عشق بد گمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد / واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید / هر حامله جنس خویش زاید
(چیزی که بود ز سرکه یا می / در کوزه همان تراود ازوی)
القصه ز چشمه سار لیلی / یك قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
درخرمن خشکش آتش افروخت / زان شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وانرا زشبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه / گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی / کردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش / گل خاست زچوب گلبن آساش
هر دم میگفت توبه لیلی / از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم میکرد نالهٔ زار / لیکن نه زلت ز فرقت یار

هر دم میریخت از مژه خون | لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند | اول بجلال آنخداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاك | آورده رخ نیاز بر خاك
و آنکه بلوایح کمالش | لامع ز بدایع جمالش
و آنکه بمقربان درگاه | ز اسرار صفات‌وذاتش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد | خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام | در طرف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید | تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش | ورنی بندم من ستم کش
در ره گذر وی از ستیزه | محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه | یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون‌چو ازین حدیث جانسوز | آگاهی یافت هم دران روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بروی | زد غصهٔ هجر چنگ در وی
گشت ازتك‌و پوی‌پای او سست | وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان | از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار | کز جور پدر نه بیند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را که مجنون را در خانهٔ خود گذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله | می‌بود زنی نه زان قبیله
از کربت غربتش درون ریش | وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای | وز وی دو یتیم مانده برجای
بودند بهم غریب و مهجور | هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج‌وصل محروم | کردی چون جغد میل آن بوم

غمخانهٔ وی مقام کردی / در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی / پوشیده بدستشان نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست / همسایهٔ وی بجاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
بی آب فتاده در تب و تاب / جوید از ریگ ترئی آب
توک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چونست وحال او چیست / نظارگئی جمال او کیست
پیوند وصال باکه دارد / آیین دلال باکه دارد
چون من دگریش هست یا نی / بامن نظریش هست یا نی
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش بعتاب خنده آمیز / در کام که می‌کند شکر ریز
درج گهرش بوقت گفتار / بر گوش که میشود گهر بار
من می‌سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او
این بس که بخانه ات نشینم / ربع طلش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی / وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی / کش تاب گریستن نماندی
از بی تابی برفتی از هوش / کردی ز همه جهان فراموش
آن بیوه زنش برخ ردی آب / شستیش ز دیده سرمهٔ خواب
زان‌خواب‌چو چشمش آمدی باز / رفتن کردی بجای خود ساز
محروم ز یار روزگاری / جز این تک و پو نداشت کاری
لیکن فلك ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر بدل نهادش
بر تافت زمام ازین مرادش

لیلی خواهان قدم نهادند
پیش پدرش زبان گشادند

زامد شد او فسانه گفتند
گرد وی ازان ستانه رفتند

کین پدرش دگر بجوشید
در طعنهٔ بیوه زن خروشید

کای سفلهٔ ناکس این چه سستی است
در کار من این چه نادرستی است

آنرا که ببرد نام و ننگم
برجام شرف فکند سنگم

در خانهٔ خود چرا دهی راه
گر بار دگر درین گذرگاه

گردن برضای او درآری
میدان بیقین که سر نداری

بیچاره چو آن عتاب بشنید
بر خویش چو نی درآب لرزید

مجنون رمیده دل دگربار
چون از ره دور شد پدیدار

زد بانگ که ای خجسته فرزند
آزار من شکسته مپسند

دیگر ره خانه‌ام مپیمای
در ساحت خانه‌ام منه پای

لیلی بتو در مقام یاریست
لیکن پدرش بکین گذاریست

او میر قبیله من گدایم
با صولت او کجا بس آیم

تنها نه ز جان خویش ترسم
بر زندگی تو بیش ترسم

دیگر ز رهم قدم نگهدار
راندم دم راست دم نگهدار

مجنون ز حدیث او برآشفت
گریان گریان بزیر لب گفت

کای مادر مشفق این چکارست
کز مشفقیت دلم فکارست

ما هر دو غریب این دیاریم
بیگانگی زهم نداریم

ازخدمت خویش راندنم چیست
خونابه ز دل چکاندنم چیست

هرکس که ز غربتش نصیب ست
آزار غریب ازو غریب ست

در نامهٔ نسبت نسیبان
خویشند بهم همه غریبان

باشد ورق ادب دریدن
خط بر ورق نسب کشیدن

در کوی تو رو بلیلیم بود
زین روی بسی تسلیم بود

واکنون که زمن بتافتی روی
از جان و دلم ترا دعا کوی

از کوی تو رخت بستم اینك | در ورطهٔ خون نشستم اینك
شاد آمدم و حزین برفتم | با حال چنان چنین برفتم
دارم زتو چشم آنکه گاهی | کافتد سوی لیلیت نگاهی
یادآوری از غریبی من | وز محنت بی نصیبی من
گویی بزبان من دعایش | خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید | این عقده ز کار من گشاید
ورنه ز فراق او بمیرم | دامن بقیامتش بگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان | وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانهٔ همسایهٔ لیلی و بدادخواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود راکه پیش از آن مذکور شده راست کردن

چون مانع دل رمیده مجنون | از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش | آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول | از قصهٔ بیوه شد مسجل
برخاست بمقتضای سوگند | محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی | افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه خویی | در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس | بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده | خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده | صد پرده ز عشق سازکرده
دارم گهری یگانه چون حور | از چشم زد زمانه مستور
مستوره حجلهٔ نکویی | محجوبهٔ ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده رویش | نیسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده | رسوا شدهٔ دهل دریده

از بس که زند ز عشق او دم / آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان يك انجمن نيست / كافسانه سراى اين سخن نيست
نامش كه بسان جان نهان بود / در سينهٔ من بجاى جان بود
از بس بغزل سرايد آنرا / پر ساخت از آن همه جهانرا
زامد شد او بخانهٔ من / فرسوده شد آستانهٔ من
بى حلقه زدن ز در درآيد / پايش شكنم بسر درآيد
گر در بندم درآيد از بام / صبحش رانم قدم زند شام
همسايه كه رنج او كشيد ست / هم زامدنش بجان رسيد ست
جز تو كه رسد بغور من كس / از بهر خدا بغور من رس
حرفى دو بخامه عنايت / بنويس بمير آن ولايت
تا قاعدهٔ كرم كند ساز / وين حادثه از سرم كند باز
دانست خليفه شرح حالش / بنوشت بوفق آن مثالش
چون مير ولايت آن رقم خواند / مركب سوى قيس وقوم او راند
انداخت بساط داورى را / زد بانك سران عامرى را
قيس و پدرش بهم نشستند / اعيان قبيله حلقه بستند
منشور خليفه كرد بيرون / مضمون وى آنكه قيس مجنون
كز ليلى وعشق او زند لاف / بيرون ننهد قدم ز انصاف
زين پس پى كار خود نشيند / برخاك ديار خود نشيند
ليلى گويان غزل نخواند / ليلى جويان جمل نراند
پا باز كشد ز جست و جويش / لب مهر كند ز گفت و گويش
بر خاك درش وطن نسازد / وز ذكر وى انجمن نسازد
نى بردمنش ترانه گويد / نى بر طللش فسانه گويد
منزل نكند بر آستانش / محمل ننهد ز داستانش
آتش نزند بعود هستى / نامش نكند سرود مستى
ور زانكه خلاف اين كند كار / باشد بهلاك خود سزاوار

ACKU

هرکس که کند بقتلش آهنگ — بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود — سرکوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند — مضمون مثال را شنیدند
برقیس زبان دراز کردند — چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی — منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دمزدن نیست — بالا تر ازین سخن سخن نیست
گرمی نشود بدین سخن راست — خونت هدرست و مال یغماست
بر مادر و بر پدر ببخشای — زین شیوهٔ ناصواب بازای
لیلی و پدر اگر ستیزند — خون تو بدین گنه بریزند
مارا چه ره ستیزه رویی — امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه — برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد — بر چهرهٔ زرد خونفشان کرد
خود را بزمین خواری افکند — در ورطهٔ خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده — افتاد چو مور نیم مرده
هوشش ز سر و توان زتن رفت — مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه خلق حلقه بستند — در حلقهٔ ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون — شد شیوهٔ داوری دگر گون
دستور حکومتش شده سست — منشور خلیفه را فروشست
کین نامه که زیرکی فروش ست — قانون معاش اهل هوش ست
جز بر سر عاقلان قلم نیست — دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک — رخساره نهاده بود بر خاک
چون بیهشیش ز سر برون شد — هوشش بنشید رهنمون شد
بازخمهٔ عشق ساخت چون چنگ — شد ساز بدین نشیدش آهنگ
ما گرم روان راه عشقیم — غارت زدگان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را — پروای خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پای ما بست / کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که حمام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویهٔ دلم کند جای
گویند برو خلیفه ره را / بستان ز وی این دو جلوه گه را
هیهات چه جای این خیال ست / مهجوری من ز وی محال ست
محوم در وی چو سایه در نور / دورست که من شوم زمن دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تالیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر وی اعیان قبیله را بجهت کفایت مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز / مشاطگی اینچنین کند ساز
کان بی سپر سپاه اندوه / در سیل بلا فتاده چون کوه
سر گشته چو گرد باد دردشت / با باد بسان گرد می گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل ودیده تنگ وتاریك / از دوری او بمرگ نزدیك
یك جا دو دمش نبودی آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام
در وادی گرم ریگ پیمای / در آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکنده سایه چون میغ / میداشت قرار بر سر تیغ
گیرم که زغم زبون توانبود / بر آتش وتیغ چون توانبود
هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشك بسوی او دویدی
لیلی گفتی وحال کردی / وز لیلی ازو سؤال کردی
گر یك دو سخن زوی بگفتی / خاك قدمش بدیده رفتی
ور نی دامن کشیدی از وی / پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یکچند / بگسست ز عقل وهوش پیوند

شوق آمد وصبر را زبونکرد همچون قلمش علم نگونکرد
شد حیله گر ووسیله اندیش زد گام سوی وقبیلهٔ خویش
ز اعیان قبیله جست یك تن چونجان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتوام امید یاری دارم بتو این امیدواری
کز من بپدر بری سلامی وز پی برسانیش سلامی
کای نخل من از تو سر کشیده وز پرورشت ببر رسیده
معجون گلم سرشتهٔ تست مضمون دلم نوشتهٔ تست
باشد هنر تو هرچه دارم من خود بجز این هنر چه دارم
پیراسته باغ عمرم از تو تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو دمبدم نویدی دارم بتو این زمان امیدی
کز تو رسدم نوید دیگر آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست فیروزی جاویدان من اوست
در حجلهٔ عزتش نشاندند چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم امروز دلخسته وسینه چاکم امروز
جز بر در او نبایدم جای گر جا ندهند وای من وای
آخر طلب رضای من کن دردم بنگر دوای من کن
گو با پدرش که کین نورزد با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز سازد بغلامیم سر افراز
باشم بحریم احترامش داماد نه کمترین غلامش
گفتی که ترا نسب بلند است وز نسبت او ترا گزندست
من سوختم از نسب چه حاصل جز محنت روز وشب چه حاصل
خواهم بد من شود ز تو نیك با من دم مهر میزنی لیك
جز کینه وریت نیست ظاهر مهر پدریت نیست آخر
ارحم ترحم شنیده باشی خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینك جان از ستمت سپردم اینك

قصدم نه از این هوای نفس است — اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادبست خاك پاکم — ز آلایش طبع پاك پاکم
لیلی که بغم فروخت جانم — آنیست درو که سوخت آنم
آنرا ز کسی دگر نیابم — ز آنست کزو نظر نتابم
ورنه چه گری کند که مردی — از دغدغه های نفس فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام — در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم اینقدر که گاهی — از دور کنم درو نگاهی
او صدر سریر ناز باشد — آزاده و سرفراز باشد
من خاك صف نعال باشم — افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی‌کم و کاست — گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد — اشراف قبیله راخبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند — سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند — وان دفتر غم زهم گشادند
با او سخنان قیس گفتند — هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال او چیست — بر روی نهاد و دست بگریست
کش کارد باستخوان رسیدست — وز محنت دل بجان رسیدست
با این المش چسان پسندم — آن به که کنون میان به بندم
در چارهٔ کار او خروشم — چندان که توان بود بکوشم
در کف نهمش زمام مقصود — مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی رهروی بیاراست — وز اهل قبیله همرهی خواست
پیران بتضرع شفیعی — خردان بتواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی — تا وادئی خیمه‌گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی — وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند — خانها پی نزلشان کشیدند
چون خوان ز میانه بر گرفتند — وافسون و فسانه در گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت، پرده ز ضمیر خود بر انداخت
از هر جانب جنیبه راندند تقریب سخن بآن رساندند
کز مقصد خویشتن حکایت گویند بپردهٔ کنایت
گفتند درین سراچهٔ پست بالا نرود نوا ز یک دست
تا دست دگر نسازیش یار نبود بنوا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق‌ست در هر دهنی بنام طاق‌ست
تا جفت نگرددش دوبازو خود گو که چسان شود ترازو
در طاق جمالها نهفت‌ست آیینهٔ آن جمال جفت‌ست
بگذر بنظاره بر چمنها هرچند که گل خوش‌ست تنها
چون سبزه بسلك او در اید پیش نظر تو خوشتر آید
وانگاه بصد زبان ثنا گوی کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو بیخ ظلم کنده حی عرب از سخات زنده
در پرده ترا خجسته ماهیست کز چشم دلت بدو نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته دوشیزه چوشاخ ناشگفته
ماهست و زمه دریغ باشد کین گونه بزیر میغ باشد
بر ظلمتیان شب ببخشای وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاق‌ست و بود عطیهٔ مفت با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنریست دیگر آن طاق چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش ازین مراد مپسند داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر بدولت غلامیش زین شهد رهان ز تلخ کامیش
آن یك حورست و این فرشته از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور چون دیو بود همیشه مهجور
لایق بهمند این دو گوهر مشتاق همند این دو اختر
یك درج به است جای ایشان یك برج طرب سرای ایشان

ACKU

آیین وفا و مهربانی گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم ره کرده برسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین چاه غفلت طیاره سوار راه غفلت
از تیرگئی درون خود غرق در آب سیاه پای تا فرق
ازشارع دانش اوفتاده بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشقبازی آسوده ز حال جان گدازی
نی داغ محبتی کشیده نی جرعهٔ محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم طاقت شکن دو عاشق از غم
یعنی که کفیل کار لیلی بر هم زن روزگار لیلی
هر چند کش از نسب پدر بود لیك از پدری رهش بدر بود
رحم پدری نداشت بروی صد محنت و غم گماشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید از خواهششان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد صد عقدهٔ خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده دل خراشد ابرو چو کره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادر ستست چون خانهٔ عنکبوت سست
گر این طلب از نخست بودی در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه پرشد ز نوای این ترانه
یك گوش نماند درجهان باز خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که بهم فسانه گویند این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بنای و نوش کوشند پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم از صورت حال ما کند بیم
رسوایی از ین بتر چه باشد باشد بتر این ز هرچه باشد

حاشا که پذیرد این تلافی — از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار — برکوه بلند در شب تار
پوشیدن آن بحس چه امکان — ز اهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره — ز افتادن سخت پاره پاره
کی زاب دهان درست گردد — بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید ودر طلب به بندید — زین گفت و شنود لب به بندید
عاری که بگردن من آید — آلایش دامن من آمد
عاری دگرم بسر میارید — من بعد مرا بمن گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار — بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که بدیده خست خارم — چون دیدهٔ خود بدو سپارم
زآن کس که بدل نشاند تیرم — چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنکه زند خدنك کاری — مشتست و درفش کار زاری
من مشتکیم کنون زیك مشت — زان در ندهم ببار او پشت
در مذهب ره روی سبکبار — باری نبود گران تر از عار
در بار گران میفکنیدم — وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش — پر گشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته بر گرفتند — آئین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند — زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست — و ز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که ز دست سر زجیبش — هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق‌چه جای قال‌وقیل‌ست — بر پاکی طینتش دلیل ست
تا دل نه ز میل طبع پاکست — کی ز آتش عشق دردناك ست
در پاکی طبع نیست عاری — بر چهره فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فسانه — رسوا گشتست در زمانه
رسوایی او بگو کدام ست — گز عاشقیش بلند نام است

ACKU

گویا و گواست و جدو حالش
بر دعوی عفت و جمالش

معشوقه اگر جمیل نبود
عاشق برهش ذلیل نبود

و رهست جمیل و نیستش جیب
پاکیزه زوصله دوزی عیب

زود آتش عشق او بمیرد
معشوقی او زوال گیرد

آنجا که مقام افتخارست
زین هردوصفت بکوچه عارست

هر چند که قیس گفت‌وگو کرد
دلالگی جمال او کرد

دلاله اگر هزار باشد
زینسان نه سخن گزار باشد

دلالگی جمال دلدار
نه عیب بود درو و نی عار

آن کج رو کج نهاد کج دل
در دایرهٔ کجیش منزل

چون این سخنان راست بشنید
چون بیخبران زراست رنجید

شد راه جواب آن برومند
بگشاد زبان روان بسوگند

گفتا بخدائی خدایی
کز وی نه تهی است هیچ جائی

او بی جان و جهان ازو پر
تنها نه جهان که جان از وپر

هرذره اگر چه زو تهی نیست
یکذره ازوش آگهی نیست

دیگر به پیمبران مرسل
ثابت قدمان صف اول

دانش ورزان دانش آموز
بینش داران بینش افروز

پرواز ده شکسته بالان
نیرو شکن خطا سگالان

دیگر بسران کعبه مسکن
از جبهۀ کعبه ناوك افکن

هر ناوك و صد هزار نخجیر
بیرون زشکار گاه تدبیر

از صید حرم همه غذاخوار
کوته زیشان زبان انکار

کز لیلی اگر درین تك وپوی
خواهید برای قیس یکموی

وآنرا دو جهان بها بیارید
زانکار بجز قفا نخارید

یکموی وی و هزار مجنون
کودست ز وی بدار مجنون

مجنون که بود که داد خواهد
و ز لیلی من مراد خواهد

جان دادن او بس ست دادش
مردن ز فراق از مرادش

بامن دگر این سخن مگوئید — کام دل خویشتن مجوئید
آنان چو جواب او شنیدند — وازار عتاب او کشیدند
نومید بخانه باز گشتند — با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند — هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار ازو رفت — و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون و خاك میخفت — و ز سینهٔ دردناك میگفت
لیلی جانست و من تن او — یارب بروان روشن او
کانکس که مرا از و جداساخت — کاری بمراد من نپرداخت
در هر نفسیش باد مرگی — و ز زندگیش مباد برگی
وانکس که دلم فکار کردست — دورم ز دیارو یار کردست
جانش چو دلم فکار بادا — وآواره بهر دیار بادا
وانکس که ز خصلت پلنگی — زد سنگ فراقم از دورنگی
پا میخ شکاف سنگ بادش — سر در دهن نهنگ بادش
رو بر دل من چو دور خاتم — شد تنگ فراخنای عالم
وا کنده به تنگنای این دور — رویم چو نگین بناخن جور
بادش ناخن جدا ز انگشت — دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون رادر بادیه وبروی ترحم کردن وویرا وعده دادن

سوداگر جین این صحیفه — این نافه برون دهد ز نیفه
کاندم که ز گریه چشم مجنون — دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش — گرداند از آنچه بود حالش
ناقه ز حریم حی برون راند — و ز خاك قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبك وادی — خارا کن کوه نا مرادی
بر هر ضرری صبور میبود — و ز هر نفری نفور میبود
کم داشت درین بساط غبرا — جز انس بوحشیان صحرا

شبها که خیال خواب کردی و ز پردهٔ شب نقاب کردی
کردی ز سرین کور بالین کیمخت گوزن را نهالین
هر صبح که بر زدی سرازخواب و ز گریه زدی زمین دشت آب
خونابه ز کاس لاله خوردی هم کاسگی غزاله کردی
یك روز برهنه تن چو خامه از صفحهٔ ریك کرده نامه
ز انگشت بران قلم همی‌زد لیلی لیلی رقم همی زد
بریاد دو زلف مشکفامش میکرد نظارهٔ دو لامش
میریخت ز خون دل ته پاش قطره ز مژه چو نقطهٔ پاش
بر ریك چو نام او نوشتی و ز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاك باز از هوس دل هوس ناك
آن طرفه رقم ز سر گرفتی زآن وایهٔ خویش بر گرفتی
این بود تمام روزگارش سرمایهٔ عیش و روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند جمعی و بگردش آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی در آن میانه چون مهریگانهٔ زمانه
از دست کریم یم عطایی زانگشت کرم کره گشایی
چون مهر بروزها زر افشان چون چرخ بصبح گوهرافشان
در نظم بلند چون ثریا در سجع لطایفش مهیا
با نوش لبان بعشقبازی با تنگ دلان بدل‌نوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر در قطع امور ملك شمشیر
از افسر ملك سر بلندیش وز گنج نوال بهره مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ انداخت فرو چو میوه از شاخ
برخاك نشست پیش رویش بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را معشوقهٔ عشوه ساز او را

وان ماتم و سوگواریش دید وان گریهٔ زارو زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد گریان شدو درتکلم آمد
کای تخت نشین خامهٔ ریگ وی حرف نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید جانان بکنار در نیاید
زین حرف که میکشی بانگشت کامت ننهد حریف در مشت
زین ریك که میکنی بخون رنگ ناری گهری بکف بجز سنگ
یك چند بیا قرین من باش همخانه و همنشین من باش
برکش زسر این لباس عوری تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود تراونی خور می‌خسب چو دیگران و میخور
تا باز آیی باب و رنگت وز شکل گمان رهد خدنگت
در خور باشی بوصل آن ماه لایق گردی بیار دلخواه
دیوی که کنون نه‌خورد و نه خفت با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بآنکه از خردمند همواره بنام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون بگفتار کز زانکه کنی بوفق آن کار
چندان که توان بود کنم جهد تا کام توخوش کنم بدین شهد
در گردن آن پری شمایل بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور سازند بزاری و زرو زور
زاری که خلاف سر بلندیست با همچو خودی نه ارجمندیست
هر چند که زر بود بیازم تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر نگردد آن راست غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقده که بر رهت فتاده از نوك سنان کنم گشاده
ورکند بود سر سنانم از تیغ بمقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را بگذاشت فسانهٔ جنون را

سر در ره هوشمندی آورد — خاطر بخرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش — برداشت قدم بخیمه گاهش
اندام بشست و سر تراشید — خلعت بوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته — شد چون گلش از غبار شسته
بر بست عمامه را عرب وار — آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با او بدیهه گویان — بودی بره نشاط پویان
هر لحظه بهانهٔ نمودی — نوساز ترانهٔ سرودی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی — دلجوئی او زیاده کردی
گاهی غزل نسیب خواندی — گاهی سخن از حبیب راندی
یك‌چند برین نمط چو بگذشت — مجنون ز گذشته تازه‌تر گشت
آمد قد او بلطف اول — شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار — بر نوفل بزم او شکر بار
طاووس رخش بجلوه کاری — خجلت ده لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت — تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد — بین شیشه‌شکن که شیشه گر شد
القصه مصورش بیاراست — زان گونه که‌لیلیش همی‌خواست
شکلی همه آرزوی لیلی — برسنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه — دانا دلی او فکند در راه
تابی بدیار لیلی آرد — پیش پدرش سخن گذارد
سازد بسخن مسلسل او را — آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله — همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش — بنشاند بصدر احترامش
چون خوان‌بکشیدو سفره بنهاد — نوبت بسخن گزاری افتاد
صد قصه نوو کهن در انداخت — واخر زغرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیك پیوند — کامروز بود مرا چو فرزند

برتر باشد ز هر که گویی موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که بدان شرف توهم نیز ممتاز کنیش ز اهل تمیز
منظور کنی بمنظر خویش پیوند ده بگوهر خویش
بنگر که ز مال وزر چه خواهی چه‌مال و چه‌زر زهر چه‌خواهی
تا در نظرت بپای خیزم وانهات بزیر پای ریزم
باشیم من‌و تو خویش باهم صافی دل و مهر کیش باهم
آن سخت جواب تلخ گفتار بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود ازین پیش پیش پدرش زجانب خویش
گفت آن همه را و بیشتر نیز افزود بران بسی دگر نیز
از بس‌که بعذر شد سخن کوش زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن بسان شمشیر تهدید ده از زبان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی چون بی‌شتران زپا درایی
خیزو پی پاس حال خود گیر رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی چون دور زمانه کینه خواهی
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق اعیان قبیله‌ات بخون غرق
آن گوهر ناب را بمن ده صد منت ازان بجان من نه
تا سر بسپهر بر فرازم جشنی بعروسیش بسازم
کایند شب عروسئی او حوران ببساط بوسئی او
گفتا پدر عروس کای شاه بر تاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم از جنگ نه آنچنان به تنگیم
روزی که زنی توکوس و نایی ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم برتو فیروز عیدی باشد خجسته آنروز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم وز رنج شکنجهٔ تو جستیم

ورزانکه ترا ظفر دهد دست — ما را علم ظفر شود پست
پوشم تن آن عروس چالاك — در پردهٔ خون و حجلهٔ خاك
واسوده زیم درین غم آباد — از نام عروس و ننگ داماد
در خاك نهفته به نگاری — کافتاده بدست خاکساری
پوشیده بآن گهر بسنگی — کاید بوی از سفال تنگی
نوفل ز سماع قصهٔ نو — چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد — در معرکه‌شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز — کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که زنای جهل خیزد — در دیده عقل خاك بیزد
حرفی که نه دانشش نگارد — در نامه سیاه رویی آرد
نوفل نه سخن زجهل گوید — تا نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغزست نه پوست‌هرچه او گفت — نغزست ونکوست هرچه‌او گفت
از گفتهٔ او ورق میپیچید — روی دل ازین سبق میپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست — نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که ترا و راز دل شاه — عکسست ز نور چشمهٔ ماه
زآن عکس کسی که دور ماند — در ظلمت شب ز نور ماند
لیلی‌ست زلال زندگانی — من سوختهٔ ز تشنه جانی
گر روی نهد بتشنهٔ آب — خاکش بر سر کز آن زند تاب
لیلی است گلی بطرف جویی — من قانع از آن گلم ببویی
دل باد چو لاله باغبان را — کز باد دریغ دارد آنرا
لیلی است ببزم جان چراغی — من دارم ازو بسینه داغی
آنکو نه چراغ من فروزد — یارب که بداغ من بسوزد
لیلی میگفت و آن حسودان — کوران ز حسودی و کبودان
فریاد برو زدند کای خام — در بند زبان بکام ازین نام
اونیست ز نام او چه حاصل — زین حرف زبان خویش بگسل
هرلحظه مبر بهرزه نامش — و آلوده مکن بگوش عامش

ور زانکه بری زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / و ز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر / کامیش نمیشود میسر
رو گریه کنان بنوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
در خواست ازین ستیزه کاران / تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه بطرف جوی یکبار / مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت کشانید / و ز دور رخش بمن نمایند
تا یك نظرش ز دور بینم / وآنگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر از آن ذخیره / بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و تو ای رمیده / همچون آبست وسگ گزیده
خیزو ره این هوس سپردن / بگذار که دیدنست و مردن
ور هستی ازین فراق دلگیر / در غمکدهٔ فراق همی‌میر
مجنون نه بیار خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من بگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه زتست از منست این / بر هر که نه کور روشنست این
نا مقبلیم علم بر افراخت / و اقبال ترا علم بینداخت
من که و سرود عیش سازان / من که و فسون عشوه بازان
چون می نکند فسون مرا به / آشفتگی و جنون مرا به
این گفت‌وزجای‌خویش برخاست / رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سان عمامه / چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش رنجه در بر / میزد چو چنار پنجه برسر
خلقی ز پیش سرشك ریزان / و او خاك بفرق خویش بیزان

خلقی ز پیش بدل زنان سنك واو چاك فکن بسينهٔ تنك
چون آهوی دام جسته بگذشت زآن مردم و رو نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و میرفت وین زمزمه می‌سرود ومیرفت
لیلی و سرود عشرت و ناز مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان بدست دوران مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و باین و آن سبك رو مجنون و بآهوان تك و دو
لیلی وسکون بکوه و زنان مجنون و بکوه باکوزنان
لیلی و ترانه کو بهرکس مجنون و صفیر کوف وکرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه مجنون و خراش گرگ وروباه
لیلی و چومه بقلعه داری مجنون و بغار غم حصاری
آری هرکس برای کاریست هر شیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان ایوان بارم کشید نتوان
آن به که به نیك و بدبسازیم هرکس بنصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم با خار زییم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون وختاب کردن وی باگردباد

ریحان شکن حریم این باغ این بو ندهد نسیم این باغ
کان لاله دغدار هر دشت از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی آوارهٔ دشت وکوه بودی
هر جا کسی ز دور دیدی چون آهو و گور ازو رمیدی
یك روز فزود حال وجدش شد جای بکوهسار نجدش
جاقلهٔ کوه و خاره می‌کرد در هر طرفی نظاره میکرد
دیده بدیار لیلی افکند در کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش بدرون چوکوه بنشست قارورهٔ صبر خرد بشکست
پیکی طلبید کز دیارش آرد بحریم دل قرارش
گوید خبرو بیان کند حال از منزل یار و ربع و اطلال

ناگاه ز گرد ره سوادی / بنمود چه دید گردبادی
زان خاک دیار بار بسته / پرده برخ از غبار بسته
افتاده بسجده بر زمینش / بگشاد زبان بآفرینش
کای صوفی گردگرد رقاص / بی زحمت پا برهروی خاص
وی دشت نورد کوه پیمای / نگرفته سکون دو دم بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدهانمایی / بر خویش ولی نه اژدهایی
سر برفلک اژدها که دیدست / جولان زده برهوا که دیدست
خیزان نخلی ز خاک گستاخ / نی بیخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گر ز باغ خیزی / میوه فکنی و برگ ریزی
نی راه تو بی غبار هرگز / نی بکجایت قرار هرگز
افتادهٔ تو درخت چالاک / برداشتهٔ تو خار و خاشاک
پیچید چو دودی و نه دودی / دوری ز سیاهی و کبودی
پر کاری کاخ سقف زنگار / چون قصر ارم ز نسترن دار
کشتی ست درآب ربع مسکون / تو تیری و بادبانت گردون
برگشت ورآن درین نشیمن / ویران ز تو صد هزار خرمن
امروز دلم بسینه خرم / از مقدم تست خیر مقدم
سویم که شدست رهنمایت / جان باد فدای خاک پایت
بر من زره کرم گذشتی / دام من دل رمیده گشتی
از منزل یار بستهٔ بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست / چون نافهٔ چین حمایل تست
گر از در اوست بر سرم ریز / چون سرمه بدیدهٔ ترم ریز
خاشاک تو کش شمیم مشکست / ریحان تری و عود خشکست
زآن آتش من بلند گردان / بروی دل من سپند گردان
زانجان و جهان خبر چه داری / بگشای زبان بهر چه داری

بی او دل من ز غصه خونست — بی من دل او بگو که چونست
از یادویم فراموشی نیست — و ز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم بدل نهانش — جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤال‌ست — دارم هوسی ولی محال ست
شه بهر گدا کجا کشد آه — مه سوی سهاکی افکند راه
شب کیست طفیلی سگانش — سوده سر خود بر آستانش
او کرده ببالش خوش آهنگ — بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو — من خفته بخاك خواریم رو
چون روز شود ز خواب خیزد — بر لالهٔ تر گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید — دیده برخش که می‌گشاید
گرد دمنش زمن بدل کیست — گرینده‌چومن بران طلل کیست
از دور که میکند نگاهش — در طوف بگرد خیمه‌گاهش
آنجاکه شود بعشوه خندان — گریه که کند ز دردمندان
واندم که شود ز لب شکر ریز — دندان طمع که می‌کند تیز
گاهی که بود بهودجش جای — در راه طلب که می‌نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل — زاب مژه کیست مانده در گل
شبها که بخانه اش مقام‌ست — بنشسته بپاس او کدام‌ست
بینا برخش کسان و من کور — نزدیك همه باو و من دور
تو باد سبک روی ؛ من خاك — تو صرصرو من شکسته خاشاك
گاهی که بسوی او زنی رای — بردار بدست لطفم از جای
چون خاك رهم بسوی او بر — خاشاك آسا بکوی او بر
تا برسر راه او نشینم — یکبار دگر رخش به بینم
ورزانکه نیم بدین سزاوار — بگذار مرا غریب و بیمار
بیمارئی من بگوی با او — وین زارئی من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم — بینایئی چشم خونفشانم

زانروز که مانده از تو دورم — تاظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم — لیکن چه کنم چه چاره دارم
هرتن که زجان بداغ دوریست — تنهایی او نه از صبوریست
خواهد که زجان جدا نماند — لیکن چه کند نمی‌تواند
هرحیله که بود آزمودم — نی صلح و نه‌جنگ داشت سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر — نی سعی جوان نی همت پیر
زین پس من و داغ نامرادی — افتان و خیزان بکوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی — خیزم بسحر چو نیم‌جانی
دانم که دل تو نیز خونست — وز دست تو چاره ام برونست
لیکن بکن اینقدر که باری — در دامن کوه و کنج غاری
چون بیتو بسر رسد حیاتم — یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه خاور — بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ بعرصهٔ زمانه — بر رسم عرب سیاه خانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد — بر بستر خار بیخود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود — بیهوش فتاد خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بریاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور — پوشید زمین غلالهٔ زر
افشاند فلك ز چشمهٔ قیر — از مهر غزاله قطرها شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود — از خواب شبانه چشم بگشود
گرم ازسر خارو خاره برجست — از خاره مگر شراره برجست
ازکوه قدم نهاد در دشت — در دشت چوگرد باد می گشت
می‌کرد بدام و دد نگاهی — وز سینه همی‌کشید آهی
می‌برد ز وحش و طیر رشکی — وزدیده همی فشاند اشکی

یعنی که بود ز فرقت یار | هرچیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویشست | واسوده ز خورد و خفت خویشست
جز من که ز جفت خویش طاقم | سرگشتهٔ وادئی فراقم
نه خورد بود مرا ونی خواب | گر کوه بود نیارد این تاب
میزد بهمین خیال گامی | ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهو آن نهاده | در بند وی آهویی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز | چون تیغ دویده برسرش تیز
آهو بشکنجه و دویدن | صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت | تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد | کز دست توداد می‌کنم داد
هیچ ار ز خدات بهرهٔ هست | از بهر خدا بدار ازو دست
بردار بدست لطف بگشای | تیغش ز گلو وبندش از پای
پایش قلمیست خیز رانی | شق کرده سرش پی روانی
بر صفحهٔ خاك کش گذارست | از چار قلم رقم نگارست
هفتست قلم درین شکی نیست | وز هفت چهار اندکی نیست
آنرا مشکن بسخت بستن | عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی | لایق نبود بهیچ رویی
ظلم ست به پیش عقل روشن | آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه باز کش عنان را | وز گردن خود برون کن آنرا
چشمی داری بسوی این بین | سر تا بقدم بوی فرو بین
چشمش که ز سرمه‌ی خدایی | آسوده بود ز سرمه سایی
حیفست تهی ز نور مانده | وز بینش خویش دور مانده
و آن گردن ساده کشیده | کاسیب کمند کس ندیده
دانی که بطوق زر دریغست | پولاد دلا چه جای تیغست
آن سینه که لوح سیم پاکست | نه چون دل من سزای چاکست

از کینهٔ خلق پاك سینه است ... با سینهٔ او ترا چه کینه است
در پهلوی او بلطف جا کن ... دست ستمت ازو جدا کن
خنجر چوقلم گرفته در مشت ... کم زن رقمش بتختهٔ پشت
آنرا شده بند بند مپسند ... بگذار نسفته مهرهٔ چند
بین گردن و پشت نازنینش ... دندان طمع کن از سرینش
هر کس که بکرد ران برد دست ... در پهلوی آنش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبارست ... چون نافه دریدنش چه کارست
گر در شکم طمع زنی خاك ... بهز آنکه در آن شکم کنی چاك
مجنون چو بقصد صید صیاد ... زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد ... چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد ... افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیالمندیش ... میبود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر ... نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند ... طیاره بگلهٔ پدر راند
زان گله گرفت گوسفندی ... از آفت گرگ بی گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه ... سر تا بقدم تمام دنبه
آورد و بصید پیشه بسپرد ... پا در ره عذر خواهی افشرد
کین صید که سوی اوت میلی است ... در گردن وچشم همچولیلی است
قیمت نکنم که چندی ارزد ... هر موی بگوسفندی ارزد
آن ظن نبری کن این بهایی است ... از بهر خلاص او فدایی است
اکنون رسنش بدست من ده ... کاهوی چنین بدست من به
تا سر نهمش بجای لیلی ... وانکه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن بدست اوداد ... صد بوسه بچشم مست او داد
پشمین رسن از سرش بدر کرد ... وز ساعد خویش طوق زر کرد

خاك قدمش بدیده میرفت / می‌شست رخش باشك و میگفت

ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چشم پرفن اوست

گر ساقی تو ای بساق لاغر / از سیم بود چو او توانگر

گویم بزبان راست گویی / صد بار که او تو و تو اویی

تا یار من سلیم باشی / آزردهٔ تیغ بیم باشی

رو گرد دیار یار می چر / سنبل می چین لاله میخور

لاله چو خوری بگرد کویش / می گوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه بادا / وازاده ز عار غازه بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش / میخور غم زلف مشکبارش

کان سنبل تر کسی مبیناد / یك شاخ از او کسی مچیناد

آهو میرفت و او هم از پی / میرفت طفیل رفتن وی

با هم ره همرهی سپردند / تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری / و او رفت بسوی مرغزاری

آن ناله ز هجر یار میکرد / وین طوف بمرغزار می‌کرد

چون مهر نشست و مه برامد / تاراج شب سیه درامد

یکدیگر را دگر ندیدند / هریك بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان

یعنی که بآفتاب زر ریخت / وز حقه پر گهر گهر ریخت

مجنون بهزار نامرادی / میگشت بگرد کوه و وادی

لیلی میگفت و راه می‌رفت / همراه سرشك و آه می رفت

هر جا که ز پای رهنوردی / دیدی بهوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی / سرمه زغبار فاش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی — از وی کردی سراغ لیلی
ناگه رمهٔ برامد از راه — سردار رمه شبانی آگاه
در وادی جست وجو کلیمی — از پشم سیه ببر گلیمی
موسی وارش بکف عصائی — در دیده گرگ اژدهائی
ار فرق بسوی او قدم ساخت — چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت — روشن بصرم بخاك پایت
یابم ز تو بوی آشنایی — آخر توکیی و از کجایی
این طرفه رمه که از بز و میش — گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که زراهشان براید — زان نکهت مشك وعنبر آید
این بوی‌ز منزل که دارند — شب پیش در که میگزارند
گفتا که شبان لیلیم من — پروردهٔ خوان لیلیم من
هست این رمه مایه‌بخش‌خوانش — آبادان ساز خان و مانش
اینك سرو کوششان نشانمند — از داغ و دروش آن خداوند
شب خفتنشان بمسکن اوست — این عطر ز بوی دامن اوست
هرجا که کشد بناز دامان — گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش — جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چون‌نشان دوست بشنید — چون اشك بخون وخاك غلطید
افتاد ز پای رفته از کار — چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تادیر — در بیخودی ایستاد تادیر
و آخر که بهوشیاری آمد — در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانهٔ دوست — شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری — گو روشن وراست هرچه داری
سینه ز غمش پرست تالب — از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش ست درحی — کس نیست بگرد خیمهٔ وی
درخیمهٔ خود نشسته تنهاست — چون ماه میان هاله یکتاست

مردان قبیله رخت بستند ‌ و ز عرصهٔ حی برون نشستند

دارند هوای آنکه غافل ‌ برقصد گروهی از قبایل

سازند نگین بصبح گاهان ‌ برغارت مال بی پناهان

از وی چو سماع این بشارت ‌ صبری که نداشت کرد غارت

گفتا بشبان که ای نکوخوی ‌ لطفی بکن و رضای من جوی

این کهنه کلیم خود بمن ده ‌ صدمنت از آن بجان من نه

چون بخت کلیم من سیه بافت ‌ بخت تو بآن ره ازکجا یافت

محروم ز دلبر قدیمی ‌ من بعد من و سیه گلیمی

باشد که زنم چنانکه دانی ‌ طبل طربی درو نهانی

هر چند برون بود ز امکان ‌ در زیر گلیم طبل پنهان

این گفت و گلیم را بپوشید ‌ میرفت و ز شوق می‌خروشید

لیلی گویان بحی در آمد ‌ فریاد ز جان وی درآمد

در هر قدمی که پیش میرفت ‌ اندك اندك ز خویش میرفت

چشمش چو بخانهٔ وی افتاد ‌ شد خانهٔ هستیش ز بنیاد

بانگی بزد از درون غمناك ‌ و افتاد بسان سایه برخاك

لیلی چو شنید بانك بشناخت ‌ از خانه برون مقام خودساخت

بیرون از درچه دید مجنون ‌ افتاده ز عقل و هوش بیرون

بالای سرش نشست خونریز ‌ از نرگس شوخ فتنه انگیز

از گریه برویش آب میزد ‌ نی آب که خون ناب میزد

زان خواب گران بهوشش آورد ‌ در غلغلهٔ خروشش آورد

برخاست بروی دوست دیدن ‌ بنشست بگفتن و شنیدن

هردو بسخن زبان گشادند ‌ غمهای گذشته شرح دادند

مجنون ز شکایت سفر گفت ‌ لیلی ز غم وطن گهر سفت

آن خواند حدیث کوه و وادی ‌ وین قصهٔ گنج نامرادی

آن بود زناله درد دل گوی ‌ وین بود بگریه رخ بخون شوی

آن گفت که بیرخت بجانم وین گفت من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است وین گفت که‌این زمان‌چه‌چاره‌ست
آن گفت شدم ز جان خود سیر وین گفت که مرگ‌من‌رسید دیر
آن گفت که‌هجر جان گدازاست وین گفت که‌وصل چاره‌سازست
آن گفت که بی تو درد ناکم وین گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل زغم ریش وین گفت مراست‌ریش‌ازان بیش
آن گفت نمیروم ازین کوی وین گفت بترك جان خود گوی
آن گفت در آتشم زدوری وین گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم وین گفت جزین دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهائی وین گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان وبن گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم زغم دونیم‌ست وین گفت چه غم خدا کریم‌است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود وآن راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی ازبیم کان قوم ز عقل و دین بیك نیم
ناگاه ز راه در نیایند وان دلشده را بسر نیایند
بروی نکشند تیغ بیداد و او را نرسد کسی بفریاد
گفت ای ز میان عاشقان فرد در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیزست با ما و تو بر سر ستیزست
با هم بوداع ایستادند و زهرمژه سیل خون گشادند
آن روی بدست کرد یا کوه وین ماند بجا چوکوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی آسودگی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی کاسوده یکی نفس نشینی
نا کرده تو جای خویشتن گرم هیچش ناید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز پایت کوبد بسر که بگریز

ACKU

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کثیر
بر طارم نظم نجم نیر

با غره که رشك حور عین بود
رونق شکن بتان چین بود

بیرون ز قیاس داشت میلی
چون قیس رمیده دل بلیلی

چون گل بنسیم او شکفتی
گفتی بهواش آنچه گفتی

شعرش که حلاوتی نکوداشت
هر چاشنی که داشت زوداشت

آری نمك سخن ز عشق ست
نور فلك سخن ز عشق ست

از سوز دل ست درسخن شور
و ز شعلهٔ عشق بر فلك نور

روزیش خلیفه پیش‌خود خواند
برخوان نوال خویش بنشاند

گفتا که بخوان نسیبی امروز
از آتش غره مجلس افروز

برداشت بیاد او سرودی
وز دیده روانه ساخت رودی

در فرقت او نسیب میخواند
وز هر مژه سیل اشك میراند

میکرد ز اشك و نظم خود پر
دامن ز عقیق و مجلس از در

چون دید خلیفه آن غم و درد
پرسید ز وی که ای جوانمرد

دانم که ز عاشقان بسی را
دیدی دیدی چو خود کسی را

گفتا که بلی ز غم دلی ریش
رفتم بدیار عزه زین پیش

در راه بوادی فتادم
کز بیم عنان ز دست دادم

رفتم دو سه روز بی‌خوروخواب
نی نان دیده ز دورونی آب

ناگه دیدم خجسته حالی
با پشت خمیده چون هلالی

خونین جگری چو نافه مشك
از غم شده پوست برتنش خشك

بنهاده بقصد صید دامی
رفتم کردم برو سلامی

با وی بادب خطاب کردم
در یوزهٔ نان و آب کردم

گفتا که ز حی فتاده دورم
وز مرده دلان حی نفورم

با من نه طعام نی شرابست
نانم کیه آب من سرابست

لیکن بنشین دمی که شاید بر ما در روزئی گشاید
یك صید بدام ما در افتد وین رنج کشی ز ما بر افتد
من هم بکنارهٔ نشستم بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام زنجیری بندد حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست بی سرمه سیاه و بی‌قدح مست
مستان همه در خمار چشمش آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیلهٔ ز عنبر بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی بی برك کس ندیده ز آنگونه ز مشك تر دمیده
بر مشك ممر ناف شد جست بر ناصیه زور کرد و بر رست
هربند از آن دو شاخ نوزاد قلاب دل هزار صیاد
از بی عقدی و بی و شاحی با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرین سرین او درین باغ چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب آسوده ز دست رنج قصاب
پایش قلمی خط آزموده جز بر خط سبز سر نسوده
افتاده بدام خود چو دیدش برجست وچو جان ببر کشیدش
چشمش بوسید و گردش افشاند صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقهٔ دام بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد نگریخته پیش او باستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس من یار توام ز عالم و بس
مادام که باشد آدمی زاد باشی تر و لیلی از غم آزاد

ACKU

این گفت و فتاد صید دیگر — در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بسر برد — پس دست بآهوی دگر برد
این قاعده بر سه چار پنجی — پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم — گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست — چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج — این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش شو — با هشیاری چو من بهش شو
ز آنش گیرم که مثل لیلی ست — با مثل ویم عظیم میلی ست
بوسم بمحبت ویش پای — بر دیدهٔ روشنش کنم جای
کام دل خویش ازو برارم — بازش بفدای او گذارم
چیزی که بود چنین مرا پشت — خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم — چون طاقت خوردن وی آرم
ور نه من ازین شکار کردن — محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشك وتر هیچ — جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه — آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش — وآنرا بکشم بدشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آنرا — بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بچشم و روی او داد — کردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار وبارش — بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنودران زمینم — گشت از سخنان او یقینم
کز عامرین ویست مجنون — حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کثیر بروضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کثیر آن هنرور — زان صید گه اندکی فراتر

آراسته دید مرغزاری
از باغ بهشت یادگاری

از سبزه زمین چو سبز مفرش
وز گل گل مختلف منقش

یا مصحفی از زمردش حرف
از لاله بران وقوف شنگرف

یاخود ورقی بران ز زنگار
بنوشته الف الف بتکرار

طفلان گیا مگر بهاران
بودند بران ز مشق کاران

یاخود زرهی نهفته درزنگ
پوشیده زسبزه بربدن تنگ

تأثیر شهاب و ناوك برق
در سینه و تن نگرددش غرق

آورده ز جیب خاك لاله
بیرون ز عقیق تر پیاله

یا خود قدحی ز لعل‌سیراب
پر نیزهٔ از زمرد ناب

کش باد بلعب خویش نازان
میگرداندش چو کاسه بازان

یا مشعله ایست بر فروزان
بی‌روغن و بی‌فتیله سوزان

کز مشعله دار خرده بینش
محکم شده پای بر زمینش

سوریش بیاسمین معانق
خیریش بیاسمین موافق

نیل آورده بنفشه بامیل
تا بر رخ نسترن کشد نیل

گو گرد سرشت بود میلش
وآن شعله نیلگون دلیلش

نرگس همه دیده از کناره
میکرد باین و آن نظاره

سوسن همه تن زبان بهر سوی
می بود ازین وآن سخن گوی

در بازی و رقص نو غزلان
با یکدیگر چو خردسالان

گه این یك از آن ربوده لاله
گه آن یك ازین کشیده ناله

لب سرخ ز سرخ لاله خوردن
پا سبز ز سبزها سپردن

گشته رمه آهوان بسیار
از سبزه و گل همه چرا خوار

لیکن رمهٔ بقوت تك
آزاده هم از شبان هم ازسگ

چون دید کثیر آن نکورای
انبوهی آهوان بیك جای

برگشت بصیدگاه مجنون
کای خاطر تو بصید مفتون

خیز و دل ازین مقام برکن
دامن درچین و دام برکن

ACKU

یکدم بفلان زمین بزن گام و اندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی وانگه بفراغ دل نشینی
بگریست که آن حمای لیلی است چون کعبه حرم سرای لیلی است
آنجا لیلی مقام کردست با همزادان خرام کردست
چون کبك دری شده خرامان بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیدست روزی دامن بران کشیدست
هر خار که خاستست زانخاك افکنده چو گل بدامنش چاك
گلهاش که رنك و بو گرفتست از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله بخون که چهره شسته از خاك بداغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست چشمش بنیاز خاك آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان مشك بویند از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه هستند نهاده چشم بر راه
ز آن روز کزان زمین گذشتست صیدش چو حرم حرام گشتست
آهو که چرد بمرغزارش چون دام نهی پی شکارش
باشد دل و جان نثار اویم کی نیك فتد شکار اویم
هرگه که کشد دلم بآن جای از دیدهٔ خونفشان کنم پای
گردش کردم چو حج گزاران چون چشمهٔ زمزم اشك باران
نی آهوی او زمن کند رم نی شاخ گیاه او شود کم
چون لاله بخاك وخون نشستن خوشتر که گیاه او شکستن
و از ناوك غم شکارماندن بهتر که شکار او رماندن
این گفت و پی شکارخودرفت لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی میگفت و کار میکرد هردم صیدی شکار میکرد
می بوسیدش بجای لیلی پس میکردش فدای لیلی

کارش این بود صبح تا شام زین کار نبود هیچ آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی با لیلی

دهقان شکوفه بند این شاخ استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت با کتابه کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور و ز مشهوران بعقل مهجور
ز آوازهٔ نکتهای چون در کرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لالی یك گوش بهیچ حلقه خالی
زآن گوش خلیفه شد گهربند چشمی بلقایش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد آن باخبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را مجنون لقب لبیب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه سازد بدیار او روانه
والی بسران آن ولایت شد نکته گزار این حکایت
گفتند که او ز عقل دورست و ز صحبت عاقلان نفورست
منزل نکند بهیچ جایی طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که بود نشیمنش کوه صدکوه بسینه‌اش زاندوه
هم پنجهٔ روز او پلنگ است مأوای شبش شکاف سنگست
گاهی که بگرد دشت و وادی گردد بهزار نامرادی
بادام و دد روست زهم گام با آهو و گور گشته شب رام
در مانده بکار او خلایق دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان دادست بدین غرض چه درمان
کردند طلب بهر زمینش جستند نشان زآن واینش
بر قلهٔ کوه یافتندش بافر و شکوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی و ز تن چو خلیفه درسیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته او خوش بمیانشان نشسته
گفتند که خیزو رخت بربند فرمان خلیفه را کمر بند

گفتا که ز رخت داشتم دست — تا رخت بجز نیایدم بست
در کوه و کمر کمر فکندم — تا بهر کسی کمر نه بندم
از دود درون سیاه بختم — بی رختی من بس ست رختم
پشتم که سپاه غم شکستست — بر پشت چنین کمر که بستست
گفتند بترس ازین دلیری — مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زبرم — برنا رفتن از آن دلیرم
نا گشته طمع مهار بینی — نتوان بخلیفه همنشینی
بر خلق که کارها درازاست — از شومیهای حرص و آزاست
عاشق که بترك این دوخاص است — از کشمکش جهان خلاص است
گفتند مباد اگر ستیزد — خونت نه بحجتی بریزد
گفتا که بریخت عشق خونم — کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیزکی کشم سر — برگشته چه برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیر دستی — باشد همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست — خنجر بتهی فتاد و بشکست
از وی بسخن چو باز ماندند — ناقه بره دگر براندند
او بود پی بلاکش کوه — جا کرده بزیر تیغ اندوه
کردند دراز دست تدبیر — بستند بپاش بند و زنجیر
زانسانکه زند بکوهساری — بر شاخ گیاه حلقه ماری
می‌خورد ز مار حلقه کرده — صد زخم نهان بزیر پرده
در پیچش مار مهره می‌سفت — از گوهر اشك خویش ومیگفت
من بستهٔ دام زلف یارم — زنجیرهٔ جعد مشك بارم
زنجیر دگر بپای من چیست — زنجیر بربلای من کیست
زنجیر من ار برارد آواز — در مجلس عاشقان شودساز
زنجیرکشان قید تدبیر — زان سلسله بگسلند زنجیر
پایی که بیکدو گام کمتر — بگذشت ز بند هفت کشور

نی نی که ز چار میخ ارکان و ز ششدرتنك این نه ایوان
هیهات که یکدو حلقه آهن لنگر شودش درین نشیمن
سیری نه که سوی یار پویند دروی نه وصال یار جویند
گیرم که دهد بخلد راهی زان نیست، عظیمتر گناهی
در مذهب آنکه نکته دانست این بند گران سزای آنست
چون یکدوسه هفته ناقه راندند نزدیك خلیفه‌اش رساندند
گرمیش بآب گرم بردند چرك از تن ومو ز سر ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو آراست تنش بخلعت نو
برخوان کرامتش نشاندند عطر کرمش بسر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید خود را نه بشیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان سیلی خوردست خود پرستان
شد تنگ برو فضای هستی دیوانگیش گرفت و مستی
برخویش فرو درید جامه افکند بخاك ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست در زاویهٔ خموش بنشست
فرمود خلیفه تا کثیر اندر ره اهل عشق خیر
در مجلس خاص حاضر آمد دهشت بر آن مسافر آمد
گفتا که نخست در برابر آماده کنید کلك و دفتر
زان کلك چو شعر او نویسید سازید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند آنکه آواز کرد از دل خود نشیدی آغاز
در وی صفت جمال لیلی بی بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش خونخواری او زاشتیاقش
زین گونه چوخواند یکدو بیتی زان یافت چراغ قیسی زیتی
کرد از رك جان فتیله آنرا بگشاد زبانه وش زبان را
بر خواند ز سوز یك قصیده عقد عددش بصد رسیده
هر بیت ازان چو خانهٔ پر زاشك چو گهرسرشك چون در

مصرع مصرع ازان چو درها / آمد شده درد را گذرها
بودش بمیان بیتها چاك / چاك افکن سینهای غمناك
بحرش که ز موج بر کند کوه / گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیه‌هاش صد دل تنگ / ازتنگی خود بسینه زد سنگ
هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل / از چشمهٔ حرفهاش سایل
بر مطلعش اوفتاده تابی / از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بریدن امید / از مطلع آن خجسته خورشید
زو صاعقها بخرمن دل / از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح واحوال / زاثار خیام و رسم اطلال
از هر مژه سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد / بنوشته غم درون ناشاد
خاك قدمش بخون سرشته / بنهاده بدستش آن نوشته
بردن سوی دوست گر نیارد / باری بسگان او سپارد
زایام وصال در حکایت / زالام فراق در شکایت
گه جامه دری ز دست غماز / گه نوحه گری ز بخت ناساز
هرکس که بر آن نوا نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش
هرکس که بآن رقم نهد چشم / از گریه بسیل غم دهد چشم
چون قصهٔ جان غصه پرورد / زان ماتم غم بآخر آورد
از شعلهٔ آه آتش افروخت / هر دل که نه سنگ از آتشش سوخت
وز نوحهٔ درد گریه برداشت / یك چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاد زپای بند بر پای
چون دید خلیفه درد مندش / فرمود که بر کنند بندش
وانگه زخزینه بند بگشاد / صد بدرهٔ سیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش

ACKU

در طی صحیفهٔ عنایت … خواهیم ز میر آن ولایت
کو همت خود بآن گمارد … تا لیلی را پدر بیارد
هم سلك کنیم در و گوهر … مقصود دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود … بر وعده او ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند … در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت … وز جور زمان رسته میرفت
میرفت و همی نشست و میخفت … هر لحظه هزار شکر می گفت
کز درد سر خلیفه رستم … و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج وهمراه شدن با قافله وی

سیاح حدود این ولایت … نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد … کان خاك نشیمن زمین گرد
نخجیر دره گوزن بیشه … نخجیر گوزن تك همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی … و ز گام زدن بسوی لیلی
آشفته و بیقرار میگشت … شوریده بهر دیار میگشت
از چهره بخون غبار میشست … سر گشته نشان یار می‌جست
هر جا میدید کاروانی … پیدا میکرد کاردانی
میسوخت ز درد و داغ جانان … میکرد ز وی سراغ جانان
روزی که سموم نیمروزی … بر خاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریك و سنگ پاره … طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار ازو بهرسوی … زانسان که بر آتش اوفتد موی
گر گور بدشت رو نهادی … گامی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای … پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش … تفسان چو تنورهٔ ز آتش

ACKU

هر کوه گران دران تنوره ریزان از هم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه زو خروشان سنگین ویکی بر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لابه با روغن داغ و روی تابه
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان نخجیر کباب و کبك بریان
از سایه گوزن دل بریده در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ در تب وتاب در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایهٔ درختی ظلمت لختی و نور لختی
گشته بگمان سایه نخجیر زا سیمه سری بوی پنه گیر
آن روز بهر دره که سیلی کرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز انگشت شده ز بس تف و سوز
زو شعلهٔ دل زبانه میزد آتش بهمه زمانه میزد
آرام نمیگرفت یك جای میسوخت مگر بر آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم گشته چو فلك زمین ز انجم
برجست و نفیره آه برداشت ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری بیرون آمد شترسواری
بروی سر ره گرفت مجنون کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجایند محمل بکجا همی کشایند
آن جوق کدام وین کدامست آن قوم چه نام وین چه نامست
آن ناقه سوار بی شتابی می گفت ز یك یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند در نیت حج بسیج سازند
پرسید دران میان ز خیلی گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید ازوی این نام زین گفت و شنو گرفت آرام

از گرد وجود خویشتن پاک — افتاد بسان سایه برخاک
بعد از چندی زخاک برخاست — از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست بایار — از بی‌یاری برست با یار
لیلی میراند محمل خویش — مجنون از دور بادل ریش
میرفت رهی بآن درازی — با محمل او بعشق بازی
می‌بود دلش بنالهٔ زار — بر بسته بمحملش جرس وار
هربار که محملش بدیدی — افغان چو درای برکشیدی
گفتی‌که چه حاجتش بمحمل — این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بران دورخ حجابست — محمل نه‌که برج آفتابست
گو بخت که برچو من خرابی — زین برج بتابد آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمیز — در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی — وز ناقه نشان پابماندی
مجنون ز قفا بایستادی — بوسه بنشان پاش دادی
و ز روی چو زر بزر گرفتی — وز هر مژه در گهر گرفتی
کاین مانده بره نشان یارست — وز ناقهٔ دوست یادگارست
گریار بدست نیست باری — گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند — از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل درنسازد — با او بخیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد — برخاک رهش به پی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد — نایافته پای پی ببوسد
جامی بنگر که درچه کاری — وز دوست بدست خود چه‌داری
عالم همه مست جام اویند — دل کرده شکار دام اویند
هریک شده مست آرزویی — آن مست برنگ و این ببویی
او خورشیدیست عرش پایه — از وی همه عرش و فرش سایه

می‌دار نظر بسایهٔ دوست لیکن زانرو که سایهٔ اوست
در سایه مدار روی امید زانسان که‌شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی بکعبه و در مناسک حج بازی عشق باختن

آن کعبه رو حجازی آهنگ در بادیهٔ فراخ دلتنگ
با یار و ز وصل یار محروم غمگین و زغمگسار محروم
چون پی بحریم خانه آورد رو در ره‌آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف گاهش بنهاد سر وفا براهش
لیلی چو بعزم خانه برخاست خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد خون جگرش زدیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی در آتش اشتیاق چونی
من بی‌تو چه دم زنم که چونم اینك ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت تنها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم کز دل با او دمی برارم
خوشحال تو در غمم که باری گفتن دانی بغمگذاری
مجنون بزبان بی‌زبانی هم زین سخنان چنانکه دانی
می‌گفت و زبیم ناکس و کس چشمی از پیش و چشمی از پس
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ کردند بطوف و خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه درگرد مجنون ز قفاش سینه پردرد
آن سنگ سیاه بوسه می‌داد وین یك بخیال خال او شاد
آن برده دهان بآب زمزم وین کرده ز گریه دیده پرنم
آن روی بمروه و صفا داشت وین جای بذروهٔ وفاداشت

آن در عرفات گشته واقف   دین واقف آن دران مواقف
آن روی بمشعر حرامش   وین در غم شعر مشك فامش
آن تیغ بدست در مناتیز   وین بانگ زده که خون‌من ریز
آن‌کرده برمی سنگ آهنگ   وین داشته سر به‌پیش آن‌سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد   وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو ازان وداع پرداخت   مسند بدرون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست   جاکرد به پیش محملش چست
هردو بوداع هم ستادند   وز درد زدیده خون گشادند
بی گفت زبان زچشم پر خون   دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را   چون تن که‌کند وداع سر را
یك لحظه که سر رفیق تن نیست   تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل   وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پرمشك   وین را درتن‌چه‌نافه‌خون خشك
چون نافه ز راز پرده بگشاد   وین شمه زحال خود برون‌داد
کافسوس‌که تن بماندوجان‌رفت   از دل صبر و زتن توان رفت
بنمود جمال خود پس ازدیر   زان میسوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم   تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم   پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان   هر سو شدم آب جو شتابان
چون پی بردم بچشمهٔ آب   صبر از دل من چوآب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز   زد دشنه عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست   امروز بروز من کسی نیست
دل پر درد ست و سینه پر سوز   یارب که مبادکس بدین روز
خوش آن کین روزهم نماند   تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی   با هم رهی خیال لیلی

با جمع دگر براه زد گام نه تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بیباك در همرهیش بجان فتد چاك
زان لیلی را رسد ملالی و اورا زملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن وی را

گوهر کش این علاقه در زان در کند این علاقه راپر
کان هودجی مراحل ناز وان حجلگی عماری راز
آهوی شکار گیر شیران تاراج گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا آسیب توان صد توانا
چون بارگی ازحرم برون راند حادی بحدی گری فسون خواند
هر کعبه روی بقصد منزل میراند بصد شتاب محمل
ازحی ثقیف نازنینی خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر برماه ز مشك بسته عنبر
در خاتم مهتریش انگشت سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غنایش از حد افزون نه کوه ازان تهی نه هامون
آن کیسه تهی ز گنج یا شیش وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد زانجا هوسیش در دل افتاد
بر پردهٔ محملش نظر داشت بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده بدید آفتابی بلکز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بناگوش کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بی هزار سرکش انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه نیرنگ و فریب جاودانه
نوشین دهنش چوگشته خندان بگشاده زجان گره بدندان
شسته دهنش بآب غبغب لوح ادب دو صد مؤدب

چون دید ز پرده روی آنماه رفت آگهیش زجان آگاه
شد ملك دلش شکاری عشق وافتاد ز زخم کاری عشق
بیچاره شده ز عشقبازی در بست میان بچاره سازی
چون بود ز چاره رای او سست در چاره گری میانجئی جست
هرچند که مرد چاره داند کی چارهٔ کار خود تواند
دورست به پیش دانش اندیش ازکارد تراش دستهٔ خویش
دلاله کند بچاپلوسی آراسته مجلس عروسی
گر وی نبود کجا شود شاد از وصل عروس جان داماد
آورد بدست کاردانی افسون سخنی فسانه خوانی
پیری که بنکتهای دلکش دادی صلح آبرا بآتش
پیش پدر ویش فرستاد دعویها کرد و وعد ها داد
گفتا بنسب بزرگوارم چونتو نسب بزرگ دارم
درجاهو جلال کس چو من نیست درمال ومنال کس‌چو من نیست
وادی وادی ز میش تا بز با چوپانان راد کر بز
از اشتر و اسب گله گله خادم نرو ماده یك محله
هر چیز طلب کنی بیارم در پای تو ریزم آنچه دارم
سیم و زری از شمردن افزون وز کفه وزن نیز بیرون
مملوك توام فسانه کوتاه العبد و ماله لمولاه
داماد نیم ترا و فرزند هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی‌قبول خود خوش یك‌خوش‌چه‌سخن‌بود که‌صدخوش
ور نی نتوان بزر کشیدن یکذره قبول دل خزیدن
چون شد پدرش زخوان آن پیر زین طعمهٔ پاك چاشنی گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد بی تاب و گره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده فرزند منست و نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن بر دادن این مراد لیکن

ACKU

با آنکه خلل پذیر نبود — از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را — آن قدر شناس گوهرش را
با او زدگر کسان یگانه — این راز نهاد در میانه
او نیز باین سخن رضا داد — وین داعیه را بسینه جا داد
گفتا که مناسبست و لایق — این کار بحال هر دو عاشق
لیلی چو باین شود هم آغوش — از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی — در آرزوی دگر کند روی
ماهم برهیم در میانه — از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو بلیلی این سخن گفت — زاندیشه چو زلف خود بر آشفت
از شعلهٔ این غمش جگرسوخت — رنگ سمنش چولاله افروخت
برگ گلش از گلاب ترشد — جیبش ز سرشك پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند — سرگشته بحال خود فروماند
نی تاب خلاف رای مادر — بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت ترك یار دیرین — سر تافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پردهٔ شرم — سیراب گلش ز آب آزرم
بامادر و با پدر چه گوید — بیرون ز رضایشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جانکاه — میبرد بسر بگریه و آه
نگشاد دهان بچاره کوشی — گفتند رضاست این خموشی
دادند بخواستگار پیغام — تا در پی این غرض زند گام
دلداده چو این پیام بشنید — کار دو جهان بکام خود دید
سود افسر فخر بر ثریا — بودش همه کارها مهیا
چون چهرهٔ خود عروس خاور — پوشید بطرهٔ معنبر
گردون بسپند مجمر افروخت — مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد — اشراف قبیله را طلب کرد
هر یك بمقام خود نشستند — مه را بستاره عقد بستند

ACKU

یاران ز پی نثار آن عقد چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی بنثار زر فشانی جمعی بشمار زر ستانی
کفهای توانگران درم ریز دامان تهی کفان درم خیز
آن برده بزر ده دهی مشت وین کرده قراضه چین ده انگشت
خلقی همه شاد غیر لیلی خندان بمراد غیر لیلی
داماد چو دیدکان نواله کردند بکام او حواله
شدخوش کش ازان نواله بهرست غافل که درو نهان چه زهرست
مرغی چو پرید از آشیانه بنشست بخاك بهر دانه
دید آمده دانهٔ پدیدار چون برد بسوی دانه منقار
از پردهٔ خاك دام برجست وز حلقه تنگ حلق او بست
چون از عقد رفت یك چند با جان و دلی بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری آراسته چون فلك عماری
بردش سوی خانه باصد اعزاز بنشاند بصدر حجلهٔ ناز
لیلی بهزار عز و تمکین در مسند ناز یافت تسکین
آورد چوماه بر زمین رو نگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر وز گریه گشاد لؤلؤ تر
وان تشنه جگر ستاده از دور بر آب نظر نهاده از دور
نه صبر کشیدن تف و تاب نه رخصت گرد گشتن آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد همبر نخل راستینش ازو دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیدست چیدن چه سخن رطب ندیدست
خوش نیست ز پا شکسته شاخی میدان هوس بدین فراخی
آنکس که فکار خار اویم دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل ودین فدای من کرد جانرا هدف بلای من کرد

در بادیه از منست دل تنگ / در کوه زمن زند بدل سنگ
آهو بخیال من چراند / جامه بهوای من دراند
از زهر فراق من جگر چاك / از اشك گوزن گشته ترياك
از من نفسی نبوده غافل / وز من بکسی نگشته مایل
یکبار ندیده سیر رویم / گامی نزده دلیر سویم
راضیست بسایهٔ زسروم / خرسند به پری از تذروم
زان سایه نکردمش سرافراز / وین پرسوی او نکرده پرواز
پیمان وفای اوست طوقم / غالب بلقای اوست شوقم
چون با دگری درآورم سر / وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او ومن نظر کن / وین وسوسه را زدل بدرکن
مغرور مشو بحشمت خویش / میدار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع صانع پاك / اعجوبه نگار تختهٔ خاك
کت بار دگر اگر به بینم / دست آورده به آستینم
بر روی تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم
برکین تو گر نباشدم دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم بتیغ بیداد / وزدست جفات گردم آزاد
بیچاره چو این وعید و سوگند / بشنید ازان لب شکر خند
دانست که پای سعی کندست / وان ناقهٔ بی زمام تندست
چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افکار
ناچار بدرد و داغ او ساخت / با بوی گلی زباغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز
بیخ املش کنده میشد / صد ره میمرد وزنده میشد
تا بود همیشه کارش این بود / سرمایهٔ روزگارش این بود
وانروز که مرد هم برین مرد / زاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی ازان

طبال سرای این عروسی / در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق / و آوازه بلند کردهٔ عشق
چون از سفر حجاز برگشت / برخاك حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه‌تر شد / وان باغ که کاشت تازه برشد
شوری دگرش بجان درامد / وز بام و درش فغان برامد
می‌بست زتار اشك رودی / میزد ز خروش دل سرودی
می‌گفت ترانهٔ بران رود / می‌جست نشانهٔ ز مقصود
چون برد منی خرام کردی / یا در طللی مقام کردی
هرکس گفتی که این نشانیست / زان مه که بحسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت / غارت گر طاقت و توانت
برخاك دمن جبین نهادی / وز دیده سرشك خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرائی / بر هر خس و خار چهره سائی
هر خیمه بمنزلی که دیدی / منزل بحریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایهٔ آن گرفته مأواست
آنرا حرم دگر گرفتی / وایین طواف برگرفتی
در بادیه هرکجا نشستی / نامش بر ریك نقش بستی
سیل مژه‌اش بران گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می‌بیخت / واخر برفرق خاك می‌ریخت
گفتا پی چیست خاك بیزی / وز کیست بفرق خاك ریزی
گفتا بیزم بهر زمین خاك / تا بو که بیابم آن در پاك
وانگه که بیابمش چو بیزم / از درد بفرق خاك ریزم
سر طلبم ز خاك یاآب / ذوق طلبست و درد نایاب

ورنه که گهر بخاك دیدست / وان دانهٔ در ز خاك چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز شب بیارام
کان تازه گهر ز آرزویش / شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن ازو جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست پا بست / واو داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون / واو بسته زبان زنام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزیده / خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هردو یکجا / تو چون الف ایستاده تنها
چون ناخن و گوشت هردو هم‌پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال برگرد / زین وسوسهٔ محال برگرد
باتیره دلان صفا چه یعنی / پاداش جفا وفا چه یعنی
خوبان همه همچو گل دورویند / مغرور شده برنك و بویند
گل قاعدهٔ وفا نورزید / هر کس که بگه تر آمد اوچید
با بید چو ارغوان بسازد / با دزد چو باغبان بسازد
دامن چو نهاد در کف خار / تو نیز همی بخاك بگذار
گل کان نه تراست خار بهتر / بگذاشتنش بخار بهتر
هر زن که ز شوی صد رضاجوی / مردی کن و دست ازو فروشوی
در یك موزه دو پا که دیدست / یك خانه دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی و نه رنگ
زن صعوهٔ سرخ زرد بال ست / بودن برضای زن محال ست
گر بگزاری شود هوا گرد / ور بفشاری بمیرد از درد

ACKU

نخلیست ولی ز موم بسته کز یك جنبش شود شکسته
نه از گل او مشام مشکین نی میوهٔ او بکام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند جز شاخ وفا کزو شکستند
چون با دگری شود هم آغوش پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست کز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کنش از کف نگارین چون پاك شد از نگار پارین
کردست برنگ دیگر آهنگ کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه بر خاست برقص صوفیانه
بانگی بزد و بسر بغلطید از صرع زده بتر بغلطید
در خاك شده ز خون دل گل گردید چو مرغ نیم بسمل
از بسکه زیار سنگ دل سنگ میکوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه ازان بکارش افتاد بر بیهوشی قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر بیهوشی آنچنان گلو گیر
کز لب نفسش گذر نکردی در آینها نظر نکردی
امید ز زندگیش کنده نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت جانرا بهزار غم گرو یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه بر جای نفس نزد بجز آه
سینه بسنان آه می سفت وز سینهٔ همیزد آه و میگفت
آه از دل یار سنگدل آه آه از غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دلفریبان زد شعله بجان نا شکیبان
افسوس و هزار بار افسوس کان جیب در لباس ناموس
ناموس مرا بجیب زد چاك پاشید بفرق نام من خاك
هر عهد که بسته بود بشکست با آنکه بریده بود پیوست
او جفت کسان و من چنین بود او کان دوا و من بدین درد
محرومی ازو گرم جگر سوخت محظوظی دیگران بتر سوخت

ACKU

آن داشت مرا چو موی باریک / وین ساخت مرا بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری ازیار / سهل‌ست به پیش عاشق زار
بارش که بدست دیگرانست / این بار برو بسی گرانست
او عمر بکان کنی بسر برد / نقدینهٔ کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر غارتش سپاه برداشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم / در بر رخ غیر بسته بودیم
تا باد نیاورد بما روی / وز ما نبرد بدیگران بوی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان برو فشانم
کز من بنسیمی آن پریزاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن / از من بجمال او نظر کن
گو ای‌دل تو زمن رمیده / با دلبر دیگر آرمیده
روزی که شوی حریف جامش / نقل از لب خود نهی بکامش
یاد آر ز حال تلخکامی / وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرم / وز وصل تو بهره بر نگیرم
باخاك روم درست پیمان / وز کردهٔ خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل / زین وادئی جانگداز هایل
گاهی که شود فسانه پرداز / از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف و با ستم جفت / از لیلی و جفت‌چون سخن گفت
آن عاشق از خرد رمیده / زاندیشهٔ نیك و بد رحیده
از مستی عشق بود مجنون / دادش بمیان مستی افیون
داغی ز فراق یار بودش / یك‌داغ دگر بران فزودش
لیکن داغی فزون زهر داغ / آشفت زعشق داغ برداغ

واکرد زانس ناکسان خوی
واورد بسوی وحشیان روی

از کین کسان چو شست سینه
با او دگری نجست کینه

باوی همه وحش رام گشتند
در انس بوی تمام گشتند

می‌رفت بکوه و دشت چون شاه
با او چو سپه وحوش همراه

بنهاده بپای هردرختی
بودش از او دل شکستی

چون برسر تخت خود نشستی
گردش ددو دام حلقه بستی

از پرتو عدل شه بر ایشان
بودند بهم ز صلح کیشان

آهو از گرگ رم نکردی
نخجیر ز شیر غم نخوردی

نخجیر بره ز لعب سازی
کردی بدم پلنگ بازی

رفتندی چون شدی ره اندیش
گوران چو جنیبتش پس و پیش

بودی چو قدم زدی بهر راه
جاروب کشیش کار روباه

تا بنشاندی ز ره تف و تاب
از اشك خودش زدی گوزن آب

بالای سرش ز چتر داری
زاغان سیه بحق گزاری

ور زانکه شدی کهیش میلی
تا نامه کند بسوی لیلی

آهو قلمش ز ساق دادی
وز جلد سرین ورق گشادی

بردیش برسم نیك خواهی
از چشم سیاه خود سیاهی

می‌رفت چنین نشید خوانان
از دیده سرشك لعل رانان

واهو بچگان بخیرو خوبی
پیش قدمش بپای کوبی

ناگاه بروضهٔ رسیدند
وز دور جماعتی بدیدند

از سبزه بزیر پا بساطی
چون لاله زجام می نشاطی

مجنون از دور ره بگرداند
زیشان خطر سپه بگرداند

زان قوم یکی شناخت او را
وز ساز نوا نواخت او را

کای سرور عاشقان شیدا
در روی تو نور عشق پیدا

وای خانه خراب این خرابات
رسته ز قبیله و قرابات

وی راه سپر بپای تجرید
تنها رو تنگنای تفرید

ACKU

وی فرق دو نیم تیغ اندوه — بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه مست اویی — نی پا ونی سر ز دست اویی
سوگند بآنکه زندگانی — جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش — سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش — جادو منشان می پرستش
سوگند بآن دو ابرو مه پوش — کش جای گرفته در بنا گوش
کز ما مگذر بدین روانی — بر ما مشکن زدل گرانی
دیریست که ما شکستهٔ چند — هستیم بوصلت آرزومند
تا گردانست دور عالم — امروز رسیده ایم باهم
نبود پس ازین بریدن ما — معلوم بهم رسیدن ما
پیش آکه بهم دمی براریم — با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیاز مندیش دید — واین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را — بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سر زمین‌ست — کش خاك بنرخ مشك چین‌ست
گفتند نواحی حجازست — رحلت گهٔ هر که پاکبازست
لیلی صدبار محمل اینجا — راندست و گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای — مشکین دامان کشیده در پای
این خاك که همچو مشك خوشبوست — از مشك افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را — برجای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت — بانگی زد واین نشید پرداخت
کای همنفسان که زین دیارید — وز دلبر من سخن گزارید
جان و تن من فدایتان باد — سرخاك بزیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم — نه نیت آنکه حج گزارم
مقصودم ازین طواف لیلی‌ست — باقی همه پیش او طفیلی‌ست
نتوان چو بکوی او گذشتن — سودی نکند بکعبه گشتن

حج همه عمره دیدن اوست — بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
تیر وصلش برون ز جعبه — سر گردانیست طوف کعبه
من تشنهٔ او بوادی غم — کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم ویم شاد — ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم — از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که میزنم گام — زان گام وصال او بود کام
هرجاکه نه روی وی چراغ است — گر باغ ارم بود که داغ است
لیلیست ز هر سفر مرادم — نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش — گردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من — آنرا مگشاد هیچ دشمن
انداخت مرا بخردسالی — در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق — عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است — جانم ز فراق در وبال است
آن سکه بنام دیگری شد — وان لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور — او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاك مالید — وز سینهٔ چاك چاك نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد — چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد — گردون بلباس دیگر آمد
شد یکرنگی او دورنگی — با حیلهٔ شیریش پلنگی
از حلقهٔ همدمان برون جست — با گور و گوزن خویش پیوست
جان بی‌جانان رسیده برلب — شب برد بسر چنانکه هرشب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن بمرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

چون زردهٔ بیضهای گردون — آمد سحر از سپیده بیرون

ACKU

زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جستجوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره درآمد / تا نوبت چاشتگه درآمد
می‌شد چو سموم نیم روزان / افتان خیزان بریك سوزان
لب بسته ز آه دشنه میکرد / برسینه ز آه دشنه میخورد
میجست چو صید تیرخورده / از صید گران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت ازتف خورشده چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجهٔ باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانهٔ تست / در دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بیجیف / نحن العربست و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش گزیده میهمانی
و اماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا کینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام نیست
آئین نه زدوست صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برمن همه جانور حرامند / زانرو با من‌همیشه رامند
دندان کردی بخونشان تیز / ناچار کنند از تو پرهیز
از شیرهٔ نحل آیدم قی / قی‌کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیك این نشود خورای هرکس

ACKU

در چاشتگهان طعامش این بود | شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست | شد خواجه بخانه‌خواب‌ودر بست
در صحن سراش بود نخلی | آسان خرجی نفیس دخلی
خرجش زنم سحاب توشه | دخلش سر و شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش جانها | شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که شوشهای زرد بود | هر یك سلك عقیق‌تر بود
رنگش چو عقیق چاشنی شهد | لب طالب کام ازو بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان | مرغان بسرش نشید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی | دریافت بوی ز خویش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست | کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه‌ز دوست بهره‌مندست | وز بوسهٔ پاش سربلندست
کردم بطلب همه جهان طی | در دستم ازو نه پای نه پی
امروز بدرد و سوز من کیست | وز تیره شبی بروز من کیست
او برد درین که مرغی از شاخ | برداشت نوا بناله گستاخ
می‌کرد چنان فغانی ازدرد | کاندر دل سنگ رخنه می‌کرد
می‌کرد ز پرخراش آواز | چون نوحه گران ترانها ساز
از عود شجر که بی وتر بود | هر لحظه بپردهٔ دگر بود
هردم که زغم زدی نوایی | از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز نالهای پرحال | موسیقاریش بود هر بال
یاخود چنگی ز نالهٔ زار | رگهای تنش بران چو او تار
در هرنفس استخوان پرهاش | مضراب زننده بر وترهاش
مجنون چو شنید نالهٔ او | شد محنت و غم حوالهٔ او
هر چند که ناله زارتر شد | جان و دل او فکار ترشد
آن نالهٔ زار شد زحد بیش | افتاد برون ز طاقت خویش
برجست‌و بفرق خاك ره روفت | تا خواجه و در برو فرو کوفت

کای خواجهٔ خانه این چه حالست — کز جان خود امشبم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد — کین ناوك سینه دوز دارد
از نالهٔ او که درد ناك است — در سینه من هزار چاکست
زین نغمهٔ غم که می‌سراید — ترسم جانم زتن براید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز — از درد منست قصه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوق — بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه — بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بخانه دمساز — باهم کردی بر اوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی — تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی هرگزشان زهم ملالی — نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان بگاه بیگاه — آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیکدو روز بازی — در شیوهٔ صید حیله سازی
ره یافت بآشیان ایشان — شد تفرقه در میان ایشان
هریك بگریز پر گشادند — مهجور زیکدگر فتادند
این باز آمد بخانهٔ خویش — وان ماند زآشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست — در چنگل باز مرد یازیست
درد دل او زدورئی اوست — وز تفرقهٔ ضرورئی اوست
مجنون چو شنید این فسانه — از خواجهٔ آن سرا وخانه
بانگی بزد از درون پرتاب — کز زلزله ده در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست — زین درد چو من کسی حزین نیست
وانکه سوی نخل رفت و بنشست — بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار — لعل تو گهر ز خاك بردار
فندق سرو فستقی پر و بال — هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم و عنبرین طوق — سر بر کرده ز چنبر شوق
ناقوسی دیر آشنایی — مز ماری بزم بینوایی

چوبك زن کاخ این عماری | کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان | از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بسابق عنایت | وز لاحق فضل بی نهایت
گمکردهٔ خویش را بیابی | وان دولت پیش را بیابی
ماند دامان این کرامت | موصول بدامن قیامت
من هم با تو در این بلایم | و افتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش باهم | فارغ ز مخالفان عالم
همراز حریم قرب بودیم | در مهد وفا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری | نی بر رخ ما غم غباری
هم بسته زبان پند گویان | هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز و یك پوست | پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بیوفایی | افکند میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم | بی یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گویم این دروغ ست | خورشید دروغ بی فروغ ست
من بر دل زو چو لاله داغی | زان داغ منش چو گل فراغی
او فارغ من عظیم مشتاق | او جفت کسان و من ز وی طاق
آنرا که بعشقش آشناییست | این غم بتر از غم جداییست
پر قصهٔ درد عالم از من | و او همدم دیگری کم از من
معشوقه بزیر خاره و خار | بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ | زان به که بغارتش برد زاغ
این گفت وزدیده سیل خون ریخت | خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد | معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بلکه بتکلیف مادر و پدر وی بود

دردانه فروش درج این درج | این گوهر حرف را کند خرج

کان از صدف شرف مهین در | وان نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجلهٔ نکویی | وان بانوی کاخ خوبرویی
آن ماه فلك حصاری از وی | وان برمه و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری | سیارهٔ برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال | پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلك دیگری شد | آسایش تاج سروری شد
یعنی جفت مهی چو خود طاق | مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته زکار خود خجل بود | وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن کمانش افتد | واندر خاطر چنانش افتد
کو پشت بدوستدار خود کرد | وان جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام | وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دوست دادش | در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ | کان قصهٔ درد پیچ در پیچ
در طی صحیفهٔ مطول | چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده | از خامهٔ هر مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون | ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد | آن نامهٔ سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاك | تسکین ده بیدلان غمناك
از ابروی نیکوان کمان ساز | وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخسارهٔ شاهد گل آرای | مشتاقی جان بلبل افزای
درمان کن درد دردمندان | مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز | وز صبح وصال دیده افروز
دیباچهٔ نامه چون رقم زد | از صورت حال خویش دم زد
آن پای بدامن غرامت | وین روی بگوشهٔ ملامت
نی نی غلطم ز بیزبانی | بیشی بسخن شکرفشانی

یعنی ز من بدام بسته | نزدیك تو ای زدام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت | همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تاشد آهو آگاه | باشد زسه حرف او دو حرف آه
ای جسته ز محرمان خود دور | از تیز تکیت در حسد دور
کن تیز سوی من این تك و تاز | در گور حسود آتش انداز
ای اشك فشان بهر گوزنی | از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اگر رهاند | پیدا باشد کزو چه ماند
ای زاطلس و خز ترا کناره | پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ماکرده کناره چونی | افتاده بخار و خاره چونی
سر با که همی نهی ببالین | همخواب کنی بیك نهالین
بر مهد شبت که می نهد کام | وز شهد لبت که میخورد کام
بیسوده بدست راحتت کیست | مرهم بخش جراحتت کیست
شبها کف پای تو که بیند | خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بچاشت یا شام | همخوان توکیست جزدد و دام
با اینهمه شکر کن که باری | نبود چو منت بسینه باری
باری چه که کوههای اندوه | هر ذره ازان بجای صدکوه
پند پدر و جفای مادر | درد سر و ماجرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی | دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر براهت | گوید که برای کیست آهت
ور گریه کنم ز داغ حرمان | گوید که بگریه نیست فرمان
ور خانه نهم چو پای بیرون | گوید که زدر میای بیرون
ور روی نهم بچشمهٔ آب | گوید که زچشمهٔ روی برتاب
در جای کنم بعرصهٔ دشت | گوید تاکی چنین توان گشت
دوران چو گلم بناز پرورد | وز خار ستیزه غنچه ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود | کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار / زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز / یا صحبت هر خسی کند ساز
همخوابهٔ من نبوده هرگز / سر برسر من نسوده هرگز
نه دست که گیرد آستینم / نه پای که بسپرد زمینم
گشته زمن خراب مهجور / قانع بنگاهی آنهم از دور
زین غم روزش شبی است تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک
وز کشمکش غمش ز هرسوی / نزدیك گسستنست آنموی
آن موست حجاب را بهانه / خوش آنکه بر افتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم
نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو به بی نقابی افتاد
زد خاتم مهر اختتامش / از حلقهٔ میم والسلامش
پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رفیق ناموافق
بنوشت بران ز چشم پرخون / کامر زادش خدای بیچون
کز کلبهٔ غم بکوی هجران / در شهر بلا ز ملك حرمان
پرسد خبری ز عمر سیری / برشیوهٔ جان دهی دلیری
وین حرف وفا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رساندن قاصد نامهٔ لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه
قاصد جویان زخیمه برخاست / قدکرد پی برون شدن راست
با یکدو کنیز گام برداشت / چون کبك دری خرام برداشت
بودش خیمه بمرغزاری / نزدیك بخیمه چشمه ساری
چون کرده پر آب سیمگون خشت / آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست / ازهرچه نه یار دست خود شست

بنشست ولی نه از خود آگاه — بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید — کز دست وی آن غرض براید
ناگاه بدید کز غباری — آمد بیرون شترسواری
نه باد ز باد گرم روتر — نه سیل ز سیل تیز دوتر
ننهاده هنوز چشم برهم — پیوسته چو کعبه رو بزمزم
دامن ز غبار ره برافشاند — اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار پیوست — زد آه و چوخضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاك پاك نجدم — کحل بصرست خاك نجدم
زان خاك سرشته شد گل من — زان گل شکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که تلخ کامی — مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته درآن دیار گردد — غمدیده و سوگوار گردد
هیچت بوی آشنایی هست — امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم — سر در کنف وفای اویم
بسته کمرم بدوستاریش — بگشاده زبان بغمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم — تسکین دل از خداش جویم
لیلی گفتا که در چه کار است — گفتا که زدرد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده — با وحش رمیده آرمیده
که قافیه خوان فراز سنگی — سنگ از جگرش گرفته رنگی
که زمزمه گو بکنج غاری — بر چهره او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند — دانی که بعشق کیست در بند
گفتا آری بیاد لیلی — هردم راند ز دیده سیلی
لیلی گویان بپای خیزد — لیلی گویان سرشك ریزد
از هرچه نهد فلك بخوانش — این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین رود نام — واو را ز زبان همین بود کام

لیلی ز مژه سرشك خون ریخت — واسرار نهان زدل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش — وان نام منست بر زبانش
از دست منست سینه‌اش داغ — وز یاد منست خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من — روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم — بر آتش غم کباب اویم
واو بیخبر از خرابی من — غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی — کز من خبری بوی رسانی
درجی دارم بخون نوشته — بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری زروی یاری — آنرا و بدست او سپاری
آئین وفا گری کنی ساز — واری سوی من جواب آن باز
دردی ببری و داغی آری — شمعی ببری چراغی آری
برخاست بپای آن جوانمرد — کای مجنون را دل از تو پردرد
منت دارم بجان بکوشم — کالای ترا بجان فروشم
هر حرف ازان بچشم مجنون — جا نیست بقدر بلکه افزون
لطفی به از این همی ندانم — کین ملطفه را بدو رسانم
شد لیلی را درون زغم شاد — وان نامه زجیب خویش بگشاد
پیچید دران بآرزویی — برك کاهی و تار مویی
یعنی زانروز کز تو فردم — چون موزارم چو کاه زردم
وانگه آنرا بنامه برداد — با دلبر نامور فرستاد
چون نامه‌بر آن گرفت و برجست — بر ناقهٔ ره نورد بنشست
شد راحله تا ز راه مجنون — مایل بقرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی کم و کاست — بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا — زین غم جگرش شکافت آنجا
زد گام بسایگاه سنگی — کاساید ازان طلب درنگی
دیدش که چو مستی او فتاده — دستور خرد بباد داده

در خواب نه لیك چشم بسته | بیدار ولی ز خویش رسته
چشمش اینجا و جان دگر جای | پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون | وز دایرهٔ سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده | وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته | وز هرچه نه‌عشق در گذشته
قاصد هرچند حیله انگیخت | تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش | از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی | در کوه فکند ازان صدایی
لیلی گویان حدی همی‌کرد | وان دلشده راندی همی‌کرد
کردآن اثری درو سر انجام | وامد بخود از سماع آن نام
گفتا توکیی و این چه نام‌ست | زین نام مراد تو کدام‌ست
گفتا که منم رسول لیلی | خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت | بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب بخسته | وز مشك و گلاب لب نشسته
هردم بزبان چه آری این نام | گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف‌که من زبان اویم | گویا شده ترجمان اویم
اینك بکف نیازم اکنون | از وی رقمی چو در مکنون
خیزان بستان که نامهٔ اوست | یك‌رشحه ز نوك خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه | پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش زسر نیاز بنشست | وان حرف وفا گرفتش از دست
چون برسر نامه نام او دید | بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش | بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته | خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو زبیخودی بخود باز | این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه نه غنچهٔ مرادست | زو در دل تنگ صد گشادست

از خوان وفاست یك نواله | گشته بمن گدا حواله
سر بسته چو نافه مشك بارست | گویی که ز زلف چین یارست
تعویذ دل رمیدگانست | طومار بلا کشیدگانست
حرزیست ببازوی ارادت | مرقوم بخامهٔ سعادت
واندم که گشاد نامه را سر | سر برزد ازو نوای دیگر
کاین نامه نه نامه نوبهاریست | وز باغ امل بنفشه زاریست
ثبتی است بکلك دلنوازی | آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمی است نورسیده | بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاست کشیده عنبرین مور | ره ساخته بر زمین کافور
هر موری ازان بسوی خانه | برده دل بیدلان چودانه
زان نامهٔ دلنواز هر حرف | بود ازمی ذوق و حال یك ظرف
هر جرعهٔ می کزان بخوردی | از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا | چون سلسلهای مشك سارا
هر سلسلهٔ ازان سلاسل | زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت | در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بپا خاست | زو کرد جواب نامه در خواست
گفتا که جواب چون نویسم | بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه‌ام تهی مشت | کاغذ رنگست و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی | شد مرحله کوب آن حوالی
از هرطرفی بجهد بشتافت | شب را بیکی قبیله ره یافت
کار وی از آن قبیله شد راست | چون صبح علم کشید برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب | و اورد پی دبیری اسباب
مجنون چو بنامه در قلم زد | در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

دیباچه نامهٔ امانی | عنوان صحیفهٔ معانی

جز نام مسببی نشاید — کز وی در هر سبب گشاید
مطلق گردان دست تقدیر — زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز — جان ده جان دار وجان ستان نیز
کوته کن دست بی نصیبان — مونس شو خلوت غریبان
فواره گشای چشمهٔ جود — مطموره نشان کنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد — سر بر تراز آسمان فرازد
وانرا که ز هجر سینه سوزد — صد شعله بخرمنش فروزد
چون بست زبان ازین سر آغاز — گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی — ز ازرده دلی بدلنوازی
یعنی ز من بخار خفته — نزدیك تو ای چو گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان — لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ — بهر همه مرهم و مراداغ
ای روی زمین نهفته چون گنج — در دامن دیگران گهر سنج
ابر تو ولی بروزگاران — برق از تو بمن رسد نه باران
گشت همه از تو چون بهشت ست — خاکم ز تو چون بخون سرشتست
اینست عنایت تو برمن — کز برق توام بسوخت خرمن
برسوخته خرمنان ببخشای — رشحی ز زلال لطف بگشای
ای چشمهٔ آب زندگانی — ایك از پی تشنهٔ که دانی
آن تشنه شده ز چشمه سیراب — من سوخته دل بصد تف و تاب
خضر است بلی بچشمه در خور — کو تشنه بمیر صد سکندر
زابی که سکندر است لب خشك — با سوخته دل چو نافهٔ مشك
کی بهره برد چو من گدایی — در ظلمت هجر مبتلایی
آندم که رسید نامهٔ تو — پرعطر وفا زخامهٔ تو
بر دیدهٔ خونفشان نهادم — در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم — قوت تن قحط دیده کردم

هرحرف وفا ز وی که خواندم / از دیده سرشك خون فشاندم
هرنقش امل ز وی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست، تاهش از من / هرگز نشوی فرامش از من
ز اغوش کسی نباشد انصاف / کز عشق، کسی دگر زدن لاف
لب از دگریت بوسه آلود / پاکی زبان ندارُدم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / ناید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست / هر لحظه اسیر صد گمان ست
هر شبهه به پیش او دلیلی است / هر پشهٔ مرده زنده پیلی است
کاهی بیند گمان برد کوه / کوهیش آید بسینه ز اندوه
از مور کند تو هم مار / صد زخم خورد بجان افکار
مرغی که ببام یار بیند / کو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غباریست / کز غیر بدوست نامه آریست
گفتی که ببوسه دل ندارم / وز فکر کنار برکنارم
این درد نه بس که صبح تا شام / همصحبت تست کام ناکام
رویی که بسا لبها نه بینم / وان میوه که عمرها نه چینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند
گفتی که ز درد پایمال است / وز غصه بمعرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود ترا چه کم یار / کالای ترا چه کم خریدار
ز انجیربن ار جدا شود زاغ / صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / محروم از آن همین منم بس
چون روز امیدم از سفیدی / دورست خوشم بنا امیدی
نومید چو خواهیم درین بار / نبود بامیدواریم کار

گر از من خسته برکرانی — این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی — حاصل بادا چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان — بادا کامم بنام ایشان
هرپوست که دوست داری آنرا — حیف ست که پوست خوانی آنرا
از دوستی تو پوست مغزست — آن پوست که خوانیش نه نغزست
آنرا که تو دوست داری ایدوست — گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هرکه تو دوستدار اویی — از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد — آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد — در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست — عاشق ز مراد خود نفور ست
شادان بغم غمین بشادی — خاك ست بکوی نامرادی
هرچند که من نه از تو شادم — یکبار ندادهٔ مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت — گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد — ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز — صورتگری اینچنین کند ساز
کان کعبه بی نظیر منظر — چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری — برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد — پاداش خوشیش ناخوشی کرد
بر درج امل نداد دستش — وز برج امید پر شکستش
با وی ورق مراد نگشاد — سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد — بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد — سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار باراست — بر عاشق از آن هزار بار است

از دور بهشت عدن دیدن — میوه ز ریاض او نچیدن
بر دوزخیان عیش ناخوش — باشد بتر از عذاب آتش
می‌بود ز خاطر غم اندیش — بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان — شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر را دست — چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت بنبضش ار نهادی — چون شمع آتش دران فتادی
آمد بسرش طبیب دانا — در بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل میجست — قاروره بدید دست از او شست
گلنار فسرده برك گشتش — قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یکدو سه روز بود رنجه — مسکین بشکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست — بگشاد و برو شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش — وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغش از این مخیم خاك — پرواز کنان بعالم پاك
جان داد بدرد جاودان زیست — آن کو ندهد بدرد جان کیست
جانی که بدرد برنیاید — در قالب مرد درنیاید
باشی بجهان بدرد یکچند — وز وی ببری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر درد — آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد — کو بیشترك ز مرگ میرد
زین مسکن درد خیز برخیز — زین دشمن پر ستیز بگریز
این رومی صبح و زنگی شام — طرارانند شوخ خود کام
آنت بدرست زر فریبد — وینت بکف گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند — در رنج مؤبدت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان — مغرور بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد وداغ مجنون — میداشت دلی چو غنچه پرخون
از مردن شو بهانه برساخت — وز خون دل خویشتن بپرداخت

آهی که بسینه‌اش گره بود در خرمن صبر شعله نه بود
در ماتم شو ز سینه بگشاد و اندوه نهان بباد بر داد
درگریه چو دوست دوست گفتی درها بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه‌شوهرش‌بود با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری بنشست برسم عده‌داری
شب بستر غم فکنده میداشت تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز می بود با آه جهان فروز می بود
عشقش بدرون نه‌داشت خانه شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه میکرد و زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و بگریستن وی ازان خبر و سبب پرسیدن قاصد ازان گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت وان شیفته رازنو براشفت
میخواست ز تار مهر بافی آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی آورد بسوی کوه و در روی
وان گم شده را بجست بسیار چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود ضربت زن جان آگهت بود
باد اجلش ز راه برداشت وز وی اثری براه نگذاشت
یعنی زیبا جوان داماد زد گام برون از این غم آباد
درد سر خویشتن برون برد زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او وز قصهٔ جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست چون ابر بنوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی از موجب گریه شد خبرجوی

گفت ای بمیان عاشقان شاد — زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصهٔ عقل او شنیدی — از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی — وز چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت — وافسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار برگرفتی — وین نوحه گری ز سر گرفتی
با یکدیگر این دو حال چون‌ست — کز دانش عقل من برون‌ست
گفتا کانروز گریه زان بود — کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشك نگشاد — سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز سرشك ازان فشانم — کافتاد آتش درون جانم
کان کو تنها نه سیم و زر باخت — هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد — مرغ گل نوشکفت او شد
همخانه و هم سرای او بود — روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد — جان از غم عشقش اینچنین برد
من خسته جگر که با دلی تنگ — دورم ز برش هزار فرسنگ
گردم هر روز در دیاری — باشم هر شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال‌ست — نزدیکی ما بهم محال‌ست
جز اینکه مقیم یك جهانیم — در دایرهٔ یك آسمانیم
ساییم بروی یك زمین پای — داریم درون یك زمان جای
دانی که چگونه زار میرم — بر بستر هجر خوار میرم
در چشم منست آنکه روزی — سر برزندم ز سینه سوزی
مهجور زیار و دور از اغیار — افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نی — غیر از ددو دام محرمی نی
در حسرت آن غزال سرمست — از جیب هوس بدون کنم دست
آهوبی را کشم در آغوش — هویی زنم وز من رود هوش
جان همره هوش رخت بندد — بر مردن من زمانه خندد

از مرقد آهوان بزورم — آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت — من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود رهی چنین پیش — جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد — حاشا که ز مرگشان شود شاد
رنجی که بخود نمی‌پسندم — چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفاکوش — کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ — فردا بسبوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به — بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم‌آباد — آن کز غم کس نمی‌شود شاد
این گفت و بخیر باد برخاست — وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بارگی راند — وین بادِ و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات وی باسگی که در کوی وی دیده بود

گوهرکش سلك این حکایت — در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط مواج — سرمایهٔ عقل و دین بتاراج
آن کشتی عاقبت شکسته — بر تختهٔ شکستهٔ نشسته
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش — بشنید زیار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه — شد راه بکوی وصل کوتاه
مه در مهدست و پاسبان نه — گل نو عهد و غم خزان نه
از قوت شوق کوی جانان — شد ناقهٔ باد پای رانان
چون قوت شوق بارگی وار — بردش بدیار آن وفادار
حیران میگشت از چپ و راست — از دوست نشانهٔ همیخواست
ناگاه زدور دید یك سگ — افتاده ز پای و مانده از تك
هم بازوی او ز کار رفته — هم پنجه اش از شکار رفته

ACKU

داءالثعلب ببرده مویش وز زخم ددان فکار رویش
از لاغریش ز پوست هرسو پیدا شده استخوان پهلو
بودانبانی ز استخوان پر یا خود قربانی از کمان پر
دمش که زمونداشت تاری حلقه زده می نمود ماری
خالیش دهان لقمه فرسای از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد گویی دندان چو استخوان خرد
پهلوش ز سختی درون ریش در ناله زدست پهلوی خویش
هر ریش بپوستش دهانی در وی زوفا کشان زبانی
همچون دندان ازان دهانها بنموده سفید استخوانها
نی نی شده پوستش بر اندام صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر گشته پی قوت خود مگس گیر
روبه باوی بسر فرازی هردم گفتی بطنز بازی
کای شیر پلنگ گیر برخیز با روبه خسته دل در آویز
تاکی عریان بهر زمینی خسپی بکف آر پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ چون اشك دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پایش افتاد صد بوسه بخاك پای او داد
رفتش ته پا بدیدهٔ تر گسترد ز ریك نرم بستر
بالین سر زانوی خودش ساخت برسر سایه ز مهرش انداخت
شستش بدو چشم تر جراحت خارید تنش بدست راحت
گرد از سرو روی او بیفشناد وز پهلوی پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کارسازی بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلادهٔ تو شیران جهان فتادهٔ تو
هستی بوفا ز آدمی بیش وز جمله براه محرمی بیش
یك لقمه زدست هر که خوردی صد سنگ خوری و بر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی واپین تو روزها شبانی

دزد از تو ز کار خویشتن سیر　　گرگ از تو اسیر پنجهٔ شیر
بانگت دل شبروان شکسته　　دست عسسان بچوب بسته
در معرکه گاه راستکاران　　یکموی تو وز عسس هزاران
چون در ره پردلی زنی تك　　با شیرئی تو عسس کم از سگ
بس گم شده در شبان تاری　　کز بانگ خودش بمنزل آری
آنرا که بشب زره برونست　　بانگ تو نوای ارغنونست
ورزانکه زکوی دوست آید　　از رشتهٔ جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت　　سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت　　در پنجهٔ وی گشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع　　طوقت ز زرو گهر مرصع
از هم تکی تو گر بماند　　در پیروی تو رخش راند
کار تو بخود کند حواله　　وز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت بصید نخجیر　　ناید بدویدن از تو تقصیر
از بسکه سبکروی کنی ساز　　ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یا باد　　مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس رو به جلد کار دیده　　کش زخم تو پوستین دریده
وانرا پی دوختن همان روز　　داده بدکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو　　ترسید ز زور پنجهٔ تو
با آن درع و صلاح داری　　بر قلهٔ کوه شد حصاری
شیر از تو شنید مکر ودستان　　از بیم خزید در نیستان
با آنهمه انبوهی نیزه　　پیچید ز تو سر ستیزه
با زور تو کافت گوزنست　　آهوی حقیر راچه وزنست
هر گور که زخم خورده از تو　　جان با تك پا نبرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده　　از ترس تو خواب ازو رمیده
اینست حکایت جوانیت　　تاریخ صفای زندگانیت

ACKU

واکنون که فلك ز پا فکندت	شد زور ز پای زورمندت
کردند ترا رها بخواری	ناکرده کسیت حق گزاری
تامرگ نگردم هم آغوش	حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سك آستان لیلی	شبها شده پاسبان لیلی
هر چند گزان شرف فتادی	وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سك تو من فتاده	از حلقهٔ دم کنم قلاده
دست آرز دوستی سوی من	کن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت	تا روی نهم بخاك پایت
کین پای بکوی او رسیدست	گاهی ز قفای ار دویدست
نگرفته شبی زپاسش آرام	بر گردش خیمه‌اش زده گام
چشمت بوسم که گاه گاهی	کردست بروی او نگاهی
یا باد بمیل خار و خاشاك	شد سرمه کشش زراه آن پاك
بندم بدم تو زاشك گوهر	کان حلقه بسی زده بران در
داغی که بود ازان برانت	وز سر وفا دهد نشانت
خواهم دل خود نهم بران داغ	تاداغ دلم شود ازان باغ
هستی القصه پای تا فرق	در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای	تا بو که بجای من نهی پای
من باز رهم بدل خراشی	در مان خراش من تو باشی
خاکم بره توای وفادار	زنهار و هزار بار زنهار
روزی که رسی بخاك آن کوی	باز آیدت آب رفته باجوی
افتد بحریم او گذارت	بخشند بر آن ستانه بارت
هرجا که نشان پاش بینی	خاك ره فرق ساش بینی
بوسی زلبم نشان آن پای	وز فرق سرم شوی زمین سای
گاهی که طفیل میهمانی است	یادی کندت باستخوانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش	یاد آری از این طفیلی خویش
شبها که بر آستانهٔ او	گردی پی پاس خانهٔ او

بیخوابی من بخاك خاری | دور از در او بخاطر آری
چون دامن خیمه‌اش بهاران | از ابر شود سرشك باران
آبی آری بروی کارم | از قصه چشم اشکبارم
بر گردن میخها طنابش | چون حلقه شود به پیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری | منت نه ازان بطوق واری
یکشب که بچشم نایدش خواب | آید بیرون بگشت مهتاب
ساز از پی خواب او بهانه | گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنگ | تیغ تو بخون پردلان رنگ
تا چند که من غریب شیدا | گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری زدر تو دور بودم | دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم بنزدیك | چشمی ز غبار هجر تاریك
ترسم که اگر قدم نهم پیش | اندوه تو بر دلم شود بیش
یك مانع اگر ز راه برخاست | صد مانع دیگرم مهیاست
گر گرد جوانه شیر شبگیر | در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ | صد زخم رسد زروبه لنگ
گر دل دهیم کنم دلیری | در بیشهٔ این دیار شیری
سرپای کنم براه وصلت | آیم بشکار گاه وصلت
در بیشهٔ تو مقام گیرم | وز وصل تو صید کام گیرم
ور نه باشم چنانکه زین پیش | بودم بخیال مردن خویش
میرم بمراد بخت ناساز | تو از من‌و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

آن پوست و مغز قصه اش نغز | از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده | از پوست بمغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیك | شد کار برو چو موی باریك

نه رخصت پیش یار رفتن | نه صبر ازان دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود | وز وصل هزار مانعش بود
سرگشته دران دیار می‌گشت | واشفتهٔ و بی‌قرار می‌گشت
هرکس که دران دیار دیدی | یا در راهی باو رسیدی
زو چارهٔ کار خویش جستی | درمان درون ریش جستی
روزی می‌گشت گرد آن دشت | ناگه رمهٔ زدور بگذشت
شد گرد رمه عبیر جیبش | کامد ز عبیردان غیبش
از روی شبان چو لمعه نور | می‌تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو تافت روشنائی | افروخت چراغ آشنائی
گفت ای ز تو درسیه گلیمی | روشن شده آتش کلیمی
هرکوه ز مقدم تو طوری | در طور ز آتش تو نوری
ای وادئی ایمن از تو این خاك | ترسان زعصاة نیل افلاك
هرجا که زکف بیفکنی چوب | برمعرکهٔ ددان فتد کوب
هرچند بصورت آن عصاییست | در دیدهٔ خصم اژدهاییست
بربوده بدشت از دد و دام | آواز فلاخن تو آرام
هرگه سنگی بزور بازو | در کفهٔ آن کنی ترازو
گرگ ازرمهات زبیم آن سنگ | افتان خیزان جهد بفرسنگ
ور زانکه شوی ازان فلاخن | بر برج فلك عروسك افکن
افتاده زترس لرزه برشیر | خود را زان برج افکند زیر
ای کاسهٔ تو کشیده خوانی | پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح زخوانش این کهن پیر | بزغاله و بره را دهد شیر
با تشنه لبی منم اسیری | زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه لبان چو چرخ مستیز | یك جرعه شیر برلبم ریز
شیری نه که تن بپروراند | شیری که غذای جان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی | رحمی بنما چنانکه دانی

بگشای بکوی لیلیم در | دزدیده بسوی لیلیم بر
تا بو که بگوشهٔ نشینم | پوشیده جمال او به بینم
از تو بقلادهٔ سگم خوش | چون سگ بقلادهٔ خودم کش
باشد که طفیلی سگانش | سایم سر خود برآستانش
یا کن ز سر وفا پسندی | خاصم بلباس گوسفندی
آمد تن من شکسته جانی | بی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم | یك پوست بکش در استخوانم
شاید بحریم ارجمندی | گنجم بطفیل گوسفندی
چون گله بآن سرم دراید | لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز بان نظر درایم | پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش | دل سوخته‌ام ز اشتیاقش
این گفت و چو سایه بیخود افتاد | چون مرده بخاك مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد ازو راه | از دیده سرشك و از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته | چشمی گریان دلی شکسته
زان بیهوشی چو با خود آمد | واندوه شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحم | گفت ای شده در هوای‌دل گم
خوش باش که وقت دلنواز یست | وامشب شب کار وصل سازیست
آورد بسوی او یکی پوست | کین پردهٔ تست تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان | میرقص میان گوسفندان
شاید کامروز همچو هر روز | گرد رمه گردد آن دل افروز
حال تو درآن میان بداند | وز کف بتو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست رادید | سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده پوست دربر | برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت | کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت پیوست | هرپای دگر کش آمد از دست

با آن رمه خم ز بار غم پشت | هم پای همی دوید و هم بشت
میزد بامید دست و پایی | تا بو که ازان رسد بجایی
میگفت بزیر لب که یا رب | این خلعت نو رسیده کامشب
از نرمی دولتم به پشت ست | با آن سنجاب بس درشت ست
گر قصه آن رسد بقاقم | در خود کشد از خجالتش دم
با نرمی آن ز مو درشتی | اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین | اینجا چه سگست آهوی چین
این نیست سزا بقد هر کس | تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن | صد پوست نشست گوشت برمن
زین پوست شدم سعادت اندوز | در پوست همی نگنجم امروز
با خود می بود در فسانه | کاورد ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون | چون چارده مه زدور گردون
گردون ز حلی با بند آواز | ساق از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب | دامان جهان ز عنبر ناب
کرد از رمه جا بیك کناره | بگشاد نظر پی نظاره
هر زنده بنوبت از بز و میش | زان گله همی گذشتش از پیش
نوبت چوبان رمیده افتاد | از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند و نی قرارش | وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد | چون سایه برهگذر بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت | کان کیست نظر بسویش انداخت
افتاده چه دید پوستی خشك | پرخون جگری چو نافهٔ مشك
هم عقل ز دست داده هم هوش | هم چشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش | وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد | زان بیهوشی بهوشش آورد
آمد چو بهوش دیده بگشاد | پیش رخ او بسجده افتاد

ACKU

کای مردم چشم چشم بازان وی قبلهٔ ناز پر نیازان
ای گلبن باغ سربلندی وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو وزمین من هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من فتاده کین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش خاشاك زمین کیش سزد فرش
دامان تو درکفم محال ست گر نغلطم امشب این خیال ست
مستان که بشب خیال بینند در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز طالعم دلیل ست این واقعه هم ازان قبیل ست
خوابی که درو رخ تو بینم با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت منست آن بینایی چشم روشنست آن
لیلی چو نیازمندیش دید وان نکتهٔ دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمانم امشب آسوده بتست جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع از دوست مشو بپوست قانع
ازگردن خود بیفکن این پوست بی‌پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم رازی دو سه پوست‌کنده گوییم
شب روشن بود و ماه تابان محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدیگر نشستند یك لحظه لب از سخن نه بستند
صد قصه باه و ناله گفتند درد دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی زد مرغ ترانهٔ فراقی
صبح از دم گرگ رایت‌افراشت سگ خفت وخروس نعره برداشت
چون نعرهٔ او سماع کردند یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فکاری یابد ره وصل پیش یاری
ناکرده نگاه در رخش تیز چشمش گیرد که زود برخیز

ACKU

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ ویرا و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه — کین قصه نهاد در میانه
افسانهٔ پوست چون فرو خواند — ازپوست برون سخن چنین راند
کان خورده چودف طپانچه بر پوست — در ناله ز دست فرقت دوست
میگشت بکوه و دشت یکچند — از دوست همی بپوست خرسند
چون پوست نشان زدوست میداد — خود را تسکین بپوست میداد
واندم که زمانه کند ازو پوست — وان نیز بکف نماندش از دوست
میبرد بسر بکام دشمن — نه دوست ببر نه پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی — بی پوست چه بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد — دودش ز دل حزین برآمد
یکروز بوقت نیمروزان — شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد — برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم — روزی عجب آمد ست پیشم
در حال دلم نظارهٔ کن — مردم ز فراق چارهٔ کن
زین پیش ز هجر مرده بودم — جانرا باجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف بنواخت — وز نو چو مسیح زنده‌ام ساخت
افکن نظری دگر بکارم — کامروز همان امیددارم
بگریست بدرد کای جوانمرد — سر تا بقدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون — وز درد تو اشك من جگر گون
بختت بمراد دل رسا ناد — بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جائی — زین بیش نه بینمت دوائی
کان نقش بدیع کلك تصویر — وان شیرین‌تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی — از شیر رمه پزد طعامی

خاصه پی طعمهٔ گدایان | از خوان سپهر بی نوایان
هرکس که بود دران حوالی | از سفرهٔ رزق دست خالی
آرند بآستان او روی | از خوان نوال او غذا جوی
مالد سر آستین خود باز | قسامی آن بخود کند ساز
کفلیز بکف طعام سنجد | در کاسهٔ هرکس آنچه گنجد
دارند آندم دران گذرگاه | بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام بخشیست | بی شامانرا طعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه برکف | خود را افکن بسلك آن صف
باشد که طفیل هرگدایی | زان مایده‌ات رسد نوائی
مجنون چو شنید این بشارت | برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی | میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا | صد دل شده پیش دید آنجا
بردست گرفته کاسه یا جام | در یوزه گرش ز خوان انعام
هرکس زکف چنان حبیبی | می‌یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش | عقل از سر و جان زتن رمیدش
بیخود شد و میل‌خاك ره داشت | خود را بحیل بپا نگهداشت
چون نوبت وی رسید بیخویش | آورد او نیز جام خود پیش
لیلی ویرا چو دید و بشناخت | کارش‌نه چوکار دیگران ساخت
ناداده نصیب ازان طعامش | کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چوشکست جام‌خوددید | گویاکه جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش | چون راه‌سماع ساخت مستش
می‌بود بران سماع رقاص | میزد باخود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر | عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم | وز سنگ ستم شکست جامم
بامن نظریش هست تنها | زان جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست من بخستست | کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش | زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا در صف واقفان این راز | جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یارم | آزردگئی جز این ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست | آزرده نگشته باشدش دست
صد سرفدی شکست او باد | جانها شده مزد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاك | وز هرچه نه مهر او دلم پاك

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ برسر وی

رامشگر این ترانه خوش | دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار | کان مانده بچنگ غم گرفتار
چون شادئی کاسه از سرش رفت | وان خرمیش زدل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد | بارنج صبورئی خود افتاد
از نائرهٔ فراق می‌سوخت | وز شعلهٔ اشتیاق می‌سوخت
در هر منزل که جای بودش | پرتابهٔ گرم پای بودش
نه خوابگهش بمرغزاری | نی آبخورش ز چشمهٔ ساری
بی صبری و بی‌قرارئی داشت | با هرخس و خار زارئی داشت
از هر چیزی مدد همی جست | زان ورطه‌خلاص‌خودهمی‌جست
روزی بهوای نیمروزی | از تاب حرارت تموزی
ره برده بخیمهٔ ذلیلان | یعنی که بسایهٔ مغیلان
برساخت ازان نظاره گاهی | می‌کرد بهرطرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور | زیشان در و دشت گشته معمور

قومی همه از بزرگواری ارباب محفه و عماری
کردند بیك زمان درانجای صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست سودای محال عاشقانست
مجنون باخود خیال می‌کرد وین آرزوی محال می‌کرد
کانان لیلی و آل اویند محمل کش جاه و مال اویند
دیگر می گفت کاین خیال است وز بخت من این هوس محالست
باخودهمه گفت و گویش‌این‌بود اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه‌گهش نمود ناگاه با جمع ستارگان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان زناز دامان گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده‌کان کیانند سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان شده سوی او شتابان کان تنها کیست در بیابان
آندم‌که به پیش هم رسیدند یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چه دید لیلی با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بران سهی قد افتاد بیخود بر جست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز حوش خالی لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش خونابه فشان ز سینهٔ ریش
زانخواب خوش از گلاب ریزی زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند هر در سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دل افروز کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم من‌بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی از دیدن من بکام باشی

ACKU

باطلعت من شوی زغم شاد
من نیز ز بند محنت آزاد

این رفت ز جای و او بجا ماند
چون مرده تنی زجان جدا ماند

می‌رفت ز دیده دلربایش
می‌دید بحسرت از قفایش

از جان رمقی نمانده باقی
می گفت قصاید فراقی

بر موجب وعدهٔ که بشنید
از منزل خویشتن بجنبید

در حیرت عشق آن دلارای
ننشست درخت وار از پای

می‌بود ستاده چون درختی
مرغان بسرش نشسته لختی

یکجا چو درخت پاش محکم
مو رفته چو شاخهاش درهم

عهدی چو گذشت در میانه
مرغی بسرش گرفت خانه

مویش چو بتان مشک برقع
از گوهر بیضه شد مرصع

برخاست ز بیضها بپرواز
مرغان سرود عشق پرداز

یک‌چند برین نسق چو بگذشت
لیلی بدیار خویش برگشت

آمد چو بآن خجسته منزل
وز ناقه فرو گرفت محمل

هرکس زمشقت سیاحت
آسوده بخواب استراحت

برخاست بوقت نیمروزان
خورشید آسا رخی فروزان

در پای بناز پرورید°
نعلین ادیم زر کشیده

پوشیده پرند آسمانی
بر بسته حمایل یمانی

آراسته چون بهشت رویی
آماده درو هر آرزویی

چون سرو سهی بقد دلکش
چون کبک دری خرامش خوش

آمد بسر رمیده مجنون
دیدش ز حساب عقل بیرون

یکذره ز وی نمانده برجای
مستغرق عشق فرق برجای

چشمی بزمین بسان انجم
در پرتو آفتاب خود گم

هرچند نهفته دادش آواز
نامد بوجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفاکیش
بنگر بوفا سرشته خویش

گفتا تو کهٔ و از کجایی
بیهوده بسوی من چه‌آیی

گفتا که منم مراد جانت / کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی / اینجا شده پای بست اویی
گفتا رو رو که عشقت امروز / در من زده آتشی جهان سوز
برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست روی عاشق / در هر چه بطبع اوست لایق
چون جذبهٔ عشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خود روی / واو را شود از جهان رضا جوی
چون جذبهٔ او زیاده گردد / زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / بیخود شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت / گردد نظر دو لخت یك لخت
یکسر نظر از دویی به بندد / چشم از منی و تویی به بندد
از کشمکش دویی سلامت / او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست / بنشست و بهایهای بگریست
گفت ای دل و دین زدست داده / در ورطهٔ عشق ما فتاده
برتافت رخ از سرای امید / شد پی سپر بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوایی / افتاد بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم به بینیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم گری فراق برداشت
از سینه بناله درد میرفت / میرفت و بآب دیده میگفت
دردا که فلك ستیزه کارست / سر چشمهٔ عیش نا گوارست
پیمانهٔ دهر زهر پیماست / لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر دو یار بودیم / دور از غم روزگار بودیم
دوران فلك بکام ما بود / جلاب طرب بجام ما بود

از دست خسان ز پا فتادیم / وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من بمرگ نزدیك / من دور از وی چو موی باریك
او کرده بوادی عدم روی / من کرده بتنگنای غم خوی
او بر شرف هلاك بی من / افتاده بخون و خاك بی من
من در صدد زوال بی او / ناچیزتر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید / دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم باهم / وین چاك درون شود فراهم
کس آفت داغ ما مبیناد / دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل زمنزل / بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم ازین نشیمن درد / منزل به نشیمن دگر کرد
چون وعدهٔ دوست را بسر برد / بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود از آغاز / با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز باوی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بر عرب یکی عرابی / مقبول خرد بخرده یابی
در عرصهٔ عشق پاکبازی / در نکتهٔ شعر سحر سازی
آواز خوشش مهیج شوق / چاك افکن جیب صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل چو در مکنون
شوقش بعنان جان در آویخت / طیارهٔ باد پا بر انگیخت
از پردهٔ بر و عرصهٔ دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد / وز هر نفری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشت ست / وز انس بانسیان گذشتست

با گور و گوزن دارد آرام با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید از عامریان عنان به پیچید
در بست میان بگرد بادی شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت بهر فراز و شیبی میخورد زدام و دد نهیبی
ناگه گلهٔ ز آهوان دید واو را چو شبان‌دران میان دید
در پای ستاده بی کم و بیچ همچون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی میزد ز سموم چاشتگاهی
کرده پی ستر پردهٔ خویش مشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش واز شعر سیه ببر شعارش
با ضعف‌و سیاهیش تن زار زان شعر سیاه بود یکتا
چون دید عرابیش بآنحال بروی بسلام کرد اقبال
پشتش چو شداز سلام او خم کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بجفاش سنگ برداشت بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا زمن رماندی وز دام وفای من جهاندی
این بیخبری زخود جداکن برگرد و مرا بمن رهاکن
تو بند بنفس و من رهیده تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم ما را چه موافقی است باهم
با او بسخن نشد هم‌آواز کرد از سر درد لحنی آغاز
برخواند طرب فزا نسیبی دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش وز همدمیش نشد عنان کش
چون شیرو شکر بوی درامیخت وز بیت و غزل برو شکر ریخت
صد نامهٔ درد خواند بروی صد عقد گهر فشاند بروی
وین همچوصدف شده همه گوش برگوش نهاده دیدهٔ هوش
هر در که بگوش می رسیدش در رشتهٔ حفظ می‌کشیدش

کارش همه روز تا شب این بود　　　وردش همه شب مرتب این بود

روز آنچه زوی شکار می‌کرد　　　پایش بشب استوار می‌کرد

حرفی که کشند روز در سلك　　　تکرار شبش همی‌کند ملك

روزی دو سه چار بود با او　　　زین گونه بکار بود با او

شد راحله زاب و زاد خالی　　　زد دم ز وداع آن حوالی

از صحبت او برید پیوند　　　بر خاطر ازو قصیدهٔ چند

بیتی که زهر قصیده خواندی　　　خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست وجوی بسیار ویرا یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هردو جان داده

طغراکش این فراق نامه　　　این رشحه برون دهد زخامه

کان حله نشین عرابی راد　　　در ربع و دمن رئیس و استاد

یك چند که در دیار خود بود　　　مشغول بکار و بار خود بود

سرزد زدلش هوای مجنون　　　طیاره زحله راند بیرون

بر عامریان گذشت از آغاز　　　جست از همه‌کس نشان او باز

گفتند که یك‌دو روز بیش‌ست　　　کز وی دل این قبیله ریش‌ست

نی دیده کسی ز وی نشانی　　　نی نیز شنیده داستانی

بیرون ز وقوف غیر باشد　　　ان‌شاءالله که خیر باشد

برخاست عرابی و شتابان　　　رو کرد ز حله در بیابان

نه کوه گذاشت نه در و دشت　　　بر هرجایی چو باد بگذشت

می گشت وجب وجب زمین را　　　می‌جست حریف نازنین را

چون یکدو سه روز جست‌وجو کرد　　　نو مید براه خویش رو کرد

ناگاه نمود زیر کوهی　　　جمع آمده وحشیان گروهی

شد تیز بسویشان روانه　　　مجنون را دید در میانه

ACKU

با آهویکی سفید و روشن — همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاکئی هم آغوش — وز مرگ شده بخواب‌خر گوش
بر بالش‌خاك و بستر خار — جان داده ز درد فرقت یار
همخوابه چو دیده ماجرایش — او نیز بمرده در وفایش
گردش ددو دام حلقه بسته — شاخ طرب همه شکسته
از سینهٔ آهو آه خیزان — وز چشم گوزن اشك ریزان
روبه زده جیب پوستین چاك — و افشانده بسر زپنجها خاك
گرگان کرده ازان تغابن — رخسار زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند — زان داغ بخون نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی — در کاخ حیات وی خرابی
اناالله راجعون خواند — وزنوك مژه سرشك خون راند
در کشمکش وفاش نالید — رخساره بخاك پاش مالید
کردش چو نگاه در پس پشت — بر ریگ نوشته دید ز انگشت
کاوخ که ز داغ عشق مردم — بر بستر هجر حان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من — کس مرحمتی نکرد برمن
بشکست شب صبوریم پشت — وایام به تیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی‌دیت چو من نیست — محروم ز تغریت چو من نیست
نی بر سرمن گریست یاری — نی شست ز روی من غباری
نه از دوست کسی سلامی‌آورد — در پرسش من پیامی آورد
دادم بطبیبیی فلك دست — نبضم نه باعتدال می‌جست
داد از قدح سراب آبم — وز رشعهٔ خون‌دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید — بهر غذیم جگر تراشید
یك زنده غذی چو من نخورده — یك مرده بروز من نمرده
شد شیشهٔ چرخ بردلم تنك — زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش — این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش

ACKU

چون خواند عرابی این قصیده ... با پر آتش دل رمیده
شد معنی سینه سوز هر بیت ... بر آتش او بخاصیت زیت
از آتش دل فغان بر آورد ... آن ناقه بزیر ران درآورد
زان بارگی بلند پایه ... بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان ... شد در دل جانشان فروزان
یعنی که ازان خبر برافروخت ... صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند ... بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند ... مو ببریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم ... قاصر زانست هر چه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد ... آغشته برشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر ... افتاد بهر برادر آذر
یکسر همه اهل آن قبیله ... از صدق درون برون ز حیله
گشتند روان بجای آن کوه ... بر سینه هزار کوه اندوه
دل پرغم و درد و دیده پرخون ... راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخواریش چو دیدند ... فریاد نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتمی دگر زد ... بردل رقم غمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش ... وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد ... وین خواست ز بی‌نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته زایش ... وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خواند حدیث پاکی او ... وین قصهٔ دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید ... رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت ... خاك قدمش بخون برامیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند ... چون مه بعماریش نشاندند
همخوابه مرده را زیاری ... با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را ... عامر نسبان عماریش را

بر گردن و دوش جای کردند — رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می‌نهادند — صد چشمه ز چشم میگشادند
در هر قدمی که می‌بریدند — صد ناله ز درد می‌کشیدند
از دجلهٔ چشمشان بهرمیل — شط بر شط بود نیل در نیل
وحش در و دشت از فغانشان — از گرد بفرق خاك پاشان
آهسته همی زدند گامی — فریادکنان بهر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان — آمد ره دورشان بپایان
خونابه غم کشیدگانش — شستند بآب دیدگانش
چون خنجر عشق ریختش خون — ز اشکش کردند خرقه گلگون
چاك افکندند در دل خاك — جا کرد بخاك با دل چاك
برداشته شد ز سینه رنجش — انباشته زیر خاك گنجش
وان آهوی رفته در هوایش — چسبید بخاك زیر پایش
یعنی که درین سرای بی‌سور — لایق بهمند آهو و گور
واندم که شدند مهربانان — دامن ز غبار او فشانان
هر یك بمقام خویشتن باز — مجروح ز دور چرخ ناساز
در ریخت ز دشت و در ددودام — کردند بخوابگاهش آرام
چون خاك وی آهوان بدیدند — در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور بوس بسیار — خرپشتهٔ او بخاك هموار
خاکش‌چو گوزن‌زاشك‌خودشست — زان لاله دمید و سبزه بر رست
در پرتو آن مزار پر نور — گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب کشیش کرد روباه — برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل ز گرگی — پی برده بپایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاك باز است — عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاق مجربست خاکش — اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاب — گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد
گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاده در رنج
زد دست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت
گر یکدو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود
چشم همه بر ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او
رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد
جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون
بر حسن مجاز بود مفتون
در اول اگر چه داشت میلی
با جرعه‌کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن‌مست
افکند ز دست و جام بشکست
مستیش ز باده بود نه از جام
از جام رهیده شد سر انجام
بشکفت ببوستان رازش
گلهای حقیقت از مجازش
چشمه زشکاف سنگ جوشید
دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش
بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پرشکر بود
لیکن مقصود ازو دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد
مه گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفی صفا کیش
برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا
با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال
بر نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل نبرد با تو
معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا بسرای عزتم خواند
بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای ببساط عشق گستاخ
شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی
خواندی ما را بنام لیلی

برمن چو در خطاب بگشود | با من بجز این عتاب ننمود
جامی بنگر کز آفرینش | هر ذره بچشم اهل بینش
از زخم ازل شکسته جامی ست | گرداگردش نوشته نامی ست
آن جام چه جام جام باقی | وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام | وز نام نگر بصاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم | در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش | وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست | جز بیخبری ازان خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی | گفتیم نشان دگر تو دانی

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده | بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون | چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهو تك جمازه بنشست | احرام حریم یار او بست
می‌شد دل و جان درد پرورد | تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه | می گشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خانه‌اش راه | دیدش بیرون خیمه چون ماه
نه ماه که مهر عالم افروز | نه مهر که آتش جهان سوز
مه حلیه و مشتری حمایل | حوری شیم و پری شمایل
از دورش اگر چه دیدو بشناخت | خود را بشناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی | کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ مه تمام است | مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن ورو بگرداند | میراند زدیده اشك و میخواند
کین دل که بپهلوی چپش جاست | از وی نشنیده‌ام بجز راست

هر لحظه کند حدیث با من کان خاك نشین چاك دامن
کاوارهٔ تست در بیابان بهر تو بکوه و ده شتابان
از محنت فرقت تو مرد است تنها و غریب جان سپردست
ای وای ز بی نصیبی او وز بی کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد کای خاك تو ماه آسمان گرد
والله که دل تو راست گفتست وان گوهر راز راست سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین وز هجر تو جان سپرد مسکین
کردست غزالی اندر آغوش بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی بسر نه وز بی کسیش غمی بتر نه
من مرده بسر رسیدم او را تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیارش از سر سوز با اهل قبیلهاش هم امروز
جان خاك ره وفاش کردیم بردیم و بخاك جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم راه آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشك بسیار چون عکس در آب جو نگونسار
از عمر ملول و از بقا سیر بیهوش و خرد فتاد تادیر
واندم آمد بخویشتن باز این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت وارام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم بی‌جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینك منهم ز عقب روانم اینك
بی او روزی که زار میرم وز کار جهان کنار گیرم
نزدیك ویم نهید بستر تا بر کف پای وی نهم سر
بی وایهٔ خود ز در کشم وای صد بوسه زنم بخاك آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم بی پوست و مغز و استخوانم
چون نی گردد دران نشیمن از ناوك غم هزار روزن

هر روزن ازان شود دهانی — وز درد بر آورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز — او نیز همان نوا کند ساز
باهم باشیم بی غرامت — در گفت و شنید تا قیامت
واندم که نم حیات ریزند — تا مرده تنان ز خاك خیزند
آریم بدست یکدیگر دست — خیزیم بپای دست در دست
گردیم بهم دران موافق — هر یك ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد — گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم — وز هم بفراق کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت — بیت‌الحزنی ز خیمه پرداخت
تا بود در این جهان چنین بود — با محنت و درد هم نشین بود
آن کیست که‌درجهان‌چنین نیست — وز فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه — آئین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مراورا و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو زداغ مرگ مجنون — چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ — زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد دران کشاکش درد — از راحت خواب ولذت خورد
تابنده مهش زتاب خود رفت — نو رسته گلش زآب خود رفت
دلرا بدرون چو غنچه خون کرد — گلگونه زاشك لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروانرا — بی شانه کمند گیسوانرا
واخر که تبش بتن درآمد — تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ — نگذاشت برخ ز صحتش رنگ
آمد بکمانی از خدنگی — زد سرخ گلش بزرد رنگی

دینار جمال وی درم شد — نقش درمش نفیر غم شد
تبخاله نهاد برلبش خال — شد برساقش گشاده خلخال
بر بالش نالشش سرامد — بستر بروی چو نشتر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر — یك رشته ز تار پود بستر
نیلی گل غم ز باغ اورست — شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او — خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش — در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور — بر بستر غم فتاده رنجور
بستند میان بچاره سازیش — گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی — وی سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت — عنوان صفیحه ملاحت
کار تو ره وفا سپردن — در شیوهٔ مهر پافشردن
آنروزکه زنده بود مجنون — زین رنج کده نرفته بیرون
میرفت بجان ره وفایت — نگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو — در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که زمهر مهر زاید — وایین وفا وفا فزاید
وامروزکه رخت بست ازین کوی — واورد بعالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد — وین محنت تو چه راحت آرد
با مرده مزی بسوگواری — کس زنده نشد بسوگداری
زین وسوسه خویش را تهی کن — زین غم دل ریش را تهی کن
برباد هوا مده جوانیت — مگذر زصفای زندگانیت
بشنید چو گفتگوی ایشان — بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران زآتش من — وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که میفروزید — صد پاره دل مرا مسوزید
من سوختهٔ فراق یارم — با سوختن دگر چه کارم

ACKU

من زنده ببوی قیس بودم — تا قصهٔ مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی — بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم — وامروز برای اوست مرگم
زین غم که برآتشم نشانده است — جز مرگ خلاصی نمانده است
وصلش کاینجای دست ازان بست — باشد که دران جهان دهد دست
خوش آنکه زغم خلاص گردم — با دوست حریف خاص گردم
با او باشم بکامرانی — در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که ویرا در زیر پای مجنون در خاک کنند

چون از نفس خزان درختان — گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند — وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز هر گل وگیاهی — شد رنگ رزانه کار گاهی
بنمود هزار رنگ بی قیل — صباغ فلک ز یک خم نیل
طاووس درخت پر بینداخت — سلطان چمن سپر بینداخت
از پنجرهای لاجوردی — گم شد سیهی فزود زردی
بستان ز هوای سرد بفسرد — تب لرزه ز رخ طراوتش برد
کرد آب شمر دران علیلی — قاروره نمایی و دلیلی
شد هر شاخی ز برگ و بر پاک — بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان — آلوده بخون نمود دندان
به گشت چو عاشقی رخش زرد — از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ پیش بینا — گوی زر و صولجان مینا
عناب ز برگ زرد پیدا — اشک و رخ عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور — عقد در ناب و ساعد حور
گاه از سردار طارم تاک — آویخته زنگیان بیباک

که داده بدست دست بوسان — رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته — بر دستهٔ عود گوشه بسته
بادام بعبرت ایستاده — صد چشم بهر طرف نهاده
باغی تهی از گل و شکوفه — بغداد شده بدل بکوفه
بغداد بکوفگی نشانمند — با کرکس و کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی — عالم ز خزان بدین خرابی
وان غیرت گلرخان بغداد — یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده بخار خار مردن — تن بنهاده بجان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر — پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی — بلقیس سبای نیکخویی
یك لحظه بمهر باش مایل — کن دست بگردنم حمایل
رویی شفقت بنه برویم — بگشا نظر کرم بسویم
زین پیش بگفت و گوی مردم — بر من نامد ترا ترحم
نگذاشتیم بدوست پیوند — تا فرقت وی بمرگم افکند
مرد او ز غم فراق و من نیز — دل بنهاده‌ام بمرگ و تن نیز
روزم بی او بشب رسیده — جانم محمل بلب کشیده
محمل چو به بندد از لبم هم — بهرم فکنی بساط ماتم
بین غرقه بخون نشیمنم را — وز سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن — رنگش ز سرشك لعل من کن
زان رنگ ببخش رو سفیدیم — کانست علامت شهیدیم
از آتش سینه مجمرم ساز — وز دود جگر معطرم ساز
بر بند عصابهٔ نیازم — زان ساز بعشق سرفرازم
بر رخ داغم زدود غم کش — زان نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را — واراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاك او کن — جایم بمزار پاك او کن

بشکاف زمین زیر پایش — زن حفره بقبر دلگشایش
نه برکف پای او سرم را — ساز از کف پایش افسرم را
تاحشر که در وفاش خیزم — آسوده ز خاك پاش خیزم
مادر چو شنید آرزویش — از درد نهاد رو برویش
بگریست که ای خجسته فرزند — و ز صحبت من گسسته پیوند
زین پیش اگر نه بر مرادت — رفتم دل از آن حرین مبادت
آن روز نبود بی غباری — در کار تو هیچم اختیاری
و امروز که باشد اختیارم — مقصود ترا بجان برارم
لیلی چو مراد خود روادید — از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین — افشاند بخنده جان شیرین
مادر میدید جان فشانیش — میسوخت ز حسرت جوانیش
میکند ز سر به پنجها موی — میکوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش میکرد — ناخن ناخن تراش میکرد
از آه بسینه چاك میزد — بر خویش در هلاك میزد
دستی ننهاد بر دل خویش — جز وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود — تسکین جراحتش همین بود
دل چون زطپانچه کشتیش تنگ — برسینه بدرد کوفتی سنگ
در سنگ زدن چوگرم گشتی — سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد بسر بگریه و سوز — روزی که مبادکس بدان روز
آهنگ بساز رفتنش کرد — ترتیب جهاز رفتنش کرد
زآن پیش که خواستی دل او — آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چونخل بستند — از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی — شد رهزنش آفت حریفی
نگذشته هنوز نو بهارش — درجان ز خزان خلید خارش
او خفته بهودج عروسی — مادر برهش بخاك بوسی

او رفته بدوش مهربانان
مادر ز عقب سرشك را نان

او رانده بوصل دوست محمل
مادر ز فراق سنگ بر دل

بردندش از ان قبیله بیرون
یکسر بحظیره گاه مجنون

خاکش بجوار دوست کندند
در خاك چو گوهرش فکندند

پهلوی هم آن دو گوهر پاك
خفتند فراز بستر خاك

شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم
سر منزل عاشقان عالم

باران کرم نثارشان باد
سرسبز کن مزارشان باد

ایشان بستند رخت ازین حی
ما نیز روانه‌ایم از پی

هر دم هوسی نشاید اینجا
جاوید کسی نپاید اینجا

گردون که بعشوه جان‌ستانیست
زه کرده بقصد ما کمانیست

زان پیش کزاین کمان کین‌توز
بر سینه خوریم تیر دلدوز

آن به که بگوشهٔ نشینیم
زین مزرعه خوشهٔ بچینیم

زان خوشه کنیم توشهٔ خویش
گیریم ره نجات در پیش

از هستی خود نجات یابیم
و ز عمر ابد حیات یابیم

عمری که درین حیات فانی ست
برقی ز سحاب زندگانی ست

در برق ورق گشاد نتوان
بر نور وی اعتماد نتوان

نور ازل و ابد طلب کن
آنرا چو بیافتی طرب کن

آن نور نهفته در گل تست
تابندهٔ ز مشرق دل تست

دل را بخیال گل میالای
وین روزنه را بگل میندای

چون روزنه را بگل به بستی
در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زان حجاب مستور
خود گو که چه بهره یابی ازنور

این نور ازل در آرزویت
از ظلمتیان بتاب رویت

ظلمت که حجاب نور باشد
آن به که ز دیده دور باشد

خوش آنکه شوی زپای تا فرق
چون ذره در آفتاب خود غرق

هر چند نشان ز خویش جویی
کم یابی اگر چه پیش جویی

ACKU

دل گرم شوی به آفتابی
خود را همه آفتاب یابی

بی برگی تو همه شود برگ
ایمن گردی ز آفت مرگ

جائی دل تو مقام گیرد
کانجا جز مرگ کس نمیرد

اینست حیات جاودانی
رمزی گفتم دگر تو دانی

در بیوفائی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است
آسوده دلی در او محال است

ماتم کده ایست تیره و تنگ
در وی ز وفا نه بوی و نی رنگ

هر گل که براید از گل او
چاك است ز خار غم دل او

هر لاله که بردمد زباغش
باشد ز فنا بسینه داغش

سروش که کله بچرخ ساید
از باد اجل ز پا در آید

گردون که حواله گاه عام است
در ماتم خود کبود جامه است

خورشید کش ازفلك حصاریست
از بیم زوال رعشه داریست

انجم که برین بلند طاقند
درمانده بداغ احتراقند

ارکان که در این سرای بستند
از هم شب و روز در شکستند

که باد کشد چراغ آتش
که گردد ازو سموم ناخوش

که خاك شود بر آب چیره
سازد گهرش چو خویش تیره

گاهی شود آب سیل بیباك
صد چاك زند بسینهٔ خاك

روزی دو سه گر شوند ناکام
در طینت تو بیکدگر رام

آن رام شدن نه جاودانیست
دامی بی مرغ زندگانیست

این دام درد بیکدم از هم
وان مرغ کند ز دام که رم

زیرك مرغی که پر نینداخت
در حلقهٔ دام کار خود ساخت

بگشاد ز خود رهی نهانی
تا نزهتگاه جاودانی

چون دام ز پیش بر گرفتند
وارکان ره خویش بر گرفتند

او نیز بجای خویشتن رفت
زین تنگ قفس سوی وطن رفت

بیرون ز مضیق بیم وامید | برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت | بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را | معشوقه گرفت دامگه را
از گیسوی دام و خال دانه | شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید | در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق | بگذشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق بودنی بود | فریاد فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی | جز حسرت و درد ازو بدل نی
بختش چو بدید وبال باشد | آسودگیش محال باشد
جامی بکسی مگیر پیوند | کاخر دل ازان ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو | زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی | با جوهر خودکن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش | با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در بر تست | آیینه طلب ز جوهر تست
در هرچه زنی بغیر خود چنگ | برآیینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آیینهٔ تو غرق زنگ است | نزهتگه وصل برتو تنگ است
زایینهٔ خویش زنگ بزدای | راهی بحریم وصل بگشای
چون آیینهٔ تو ساده گردد | آنره برتو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور | کایینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست | از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی | با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه‌الله تعالی سعادةالدارین و اوصله من مضیق حیزالعلم الی فسحة مشاهدةالعین

ای تازه نظر بلوح کونین | چون مردم دیده قرةالعین

سال تو اگرچه هفت و هشتست — دل را بهوات بازگشتست،
این لطف که در سرشت داری — دارم بخدای امیدواری
کانروز که سربلند گردی — دانا دل و ارجمند گردی
از فضل و ادب دهد قبولت — دارد نگه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید — از پاکی جوهرت نیاید
درکسب کمال بایدت جهد — در به طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع دور است — دریای علوم دور غور است
قانع نشوی بهرچه یابی — از خوب بخوبتر شتابی
لیکن مکش از فراخ درسی — خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین بر انداز — از فلسفه کار دین مکن‌ساز
پیش تو زموز آسمانی — افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دو نان — اکسیر طلب زخاك یونان
گرحرف‌شناس دین‌زبون نیست — از سور مدینه دین برون‌نیست
در نیفهٔ ناف مشك چین‌ست — در ناف مدینه مشك دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف — مشك است گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه ز کامند — زان نکهت ازان تهی‌مشامند
قدوه زمقیم آن حرم‌کن — سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع ناقه اش نظر نه — هرجا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدایی — آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه — از حشمت و جاه کنده صد چاه
از کور دلی زره نیفتی — چون کور دلان بچه نیفتی
هشدار که رهزنان تقدیر — از سیم و زرند کرده زنجیر
زنجیرئی سیم و زر نگردی — ساکن نشوی ز ره نوردی
هشدار که هرزره فتاده — غولیست میان ره ستاده

تا که ندمد بسر فسونت | وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز آنکه مصطفا رفت | تا مقعد صدق راست پا رفت
میکن برهش نگاه و میرو | می بین بی اوبراه و میرو
زان ره که زپای او نشان نیست | بر گرد که جز هلاك جان نیست
در طبع تو گر قبول پنداست | این پند که گفته شد بسنداست
گفتم سخنی که گفتنی بود | سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم | خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هرچند چو بحر تلخکامی | این کار ترا بس است جامی
کز موج معانیت زسینه | افتاد بساحل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح | آرام دل و سکینهٔ روح
از جودت طبع هر جوادی | بر جودئی طبعش ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده | برخشك سفینه ایست رانده
با خشك لبی سفینه آسا | لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابیست | وز دفتر دولت انتخابیست
نوباوهٔ باغ زندگانی | سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل | افسانهٔ عاشقان بیدل
خوش قصهٔ از شکسته حالان | نو نکتهٔ از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفکاران | تسکین ده درد بیقراران
مشاطهٔ حسن خوبرویان | دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز | از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمهٔ او سماع جانها | در جنبش ازو همه روانها
بازار پری رخان ازو تیز | آه دل عاشقان سحر خیز
بینی ز لطیفهای کارش | خاصیت موسم بهارش

گل را بنشاط خنده آرد / وز دیدهٔ ابر اشک بارد
سحریست نتیجهٔ سحرها / بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نو رسیده / از نیشکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره / وز شکر ناب صد قطره
گو مرغ شکر شکن نظامی / کش دارم ازین شکر گرامی
جلاب خورد زرشح این جام / شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحرش اگر ذخیره باشد / آب در خانه تیره باشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب / تشنه ز سفال نو خورد آب
گو خسرو تختگاه دلی / آن لطف طبیعتش جبلی
تا تحفهٔ تخت و تاجم آرد / و ز کشور خود خراجم آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز / بر گفتهٔ من کند گهر ریز
سبحان الله این چه سوداست / و ز دادهٔ طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید / زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق قدر کالا / از پایهٔ وی نهند بالا
خر مهره فروش میزند بانگ / فیروزه دوصد عدد بیك دانگ
فیروزه نهد سفال را نام / تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزهٔ چند / کردم باهم بحیله پیوند
گشتم بسفال خود خروشان / بر قاعدهٔ گهر فروشان
هر کس که خرد بقول شاباش / باداش جزای خیر پاداش
گرچه نه سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعریکه ز خاطر خردمند / زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ارچه زشتست / در چشم پدر نکو سرشست
ای ساخته تیز خامه رانوك / زان کرده عروس طبع را دوك
میکن زان نوك خوش نویسی / زان دوك ز مشك رشته ریسی

میزن رقمی بلوح انصاف دراعهٔ عیب پوش می‌باف
چون شعر نکو بود خط نیك باشد مدد نکو پیش لیك
گردد ز لباس خط نا خوب در دیدهٔ عیب جوی معیوب
گر می نشوی نکوبی افزای کم زن پی عیب ناکیش رای
بیهوده مسای خامهٔ خویش فرسوده مساز نامهٔ خویش
حرفی که بخط بد نویسی در وی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری معیوبی خود بپوش باری
درخوبی خط اگر نکوشی از بهر خدا ز تیز هوشی
حرفی که نهی براستی نه کز هر هنریست راستی به
واندم که نویسیش سراسر با نسخهٔ راست کن برابر
چون خود کردی فساد ازاغاز اصلاح بدیگران میندار
آب دهنت ز طبع بی باك چون افکندی بپوش از خاك
کوتاهی این بلند بنیاد در هشتصدو نه فتاد و هشتاد
ور تو بشمار آن بری دست باشد سه هزارو هشتصدو شست
شد عرض ز طبع فکرت اندیش در طول چهار مه کم و بیش
در یکدوسه ساعتی ز هرروز شد طبع برین مراد فیروز
گر ساعتها فراهم آیند بریك دوسه هفته کی فزایند
هرچندکه قدر این تهی دست زین نظم شکسته بسته بشکست

زوحقهٔ چرخ درج در باد
زاوازهٔ او زمانه پرباد
پاکان بنیاز صبحگاهان
آمرزشم از خدای خواهان

اورنگ هفتم

خردنامهٔ اسکندری

ACKU

بسم‌الله الرحمن الرحیم

آلهی کمال آلهی تراست — جمال جهان پادشاهی تراست

جمال تو از وسع بینش برون — کمال از حد آفرینش برون

بلندی و پستی نخوانم ترا — مقید باینها ندانم ترا

نه تنها بلندی و پستی تویی — که هستی ده‌و‌هست وهستی‌تویی

تویی و جمله وغیر تو هیچ‌نیست — درین‌نکته یك‌موخم و پیچ نیست

چو بیرونی از عقل و هم و قیاس — ترا چون شناسم من ناشناس

و زان رو که پیدا و پنهان تویی — بهرچه افتدم‌چشم و دل آن تویی

جهان نیست جز ساده‌وش نامهٔ — بر وضع تو حرف کش خامهٔ

خردهست‌از آن‌نامه‌حرف‌نخست — که دیباچهٔ نامهٔ زان شد درست

بود آخرین حرف از آن آدمی — بروختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار — گر آرد یکی نامجو درشمار

همه دفتر فضل و انعام تست — مفصل شده نسخهٔ نام تست

نگویم که نامت هزار و یکیست — که با آن‌هزاران هزاراند کیست

بهشتست منزلگه زیرکی — که کوشد دراقصای صدکم یکی

بجنبان بدین سبحه انگشت من — وزان مهرهٔ گردان‌اقوی‌بشت‌من

بود در رهت سبحه خوانی سپهر — که گردداز ومهره‌سان‌ماه و مهر

بتسبیح خوانی تو می‌خوانیش — ازآنست این مهره گردانیش

ACKU

طبایع که بایکدگر جنگی‌اند — ز تدبیر تو رو بیکرنگی اند
ز تو آب با آتش آمیخته — ز تو خاك در باد آویخته
شد ازصلح ایشان درین کهنه‌دیر — بسی خیر ظاهر که الصلح خیر
ازان صلح کانهاپراز گوهر است — زمین بر درختان بارآور است
وزانست در جانور زندگی — پس از زندگی وصف پایندگی
وزانست در آدمی دین و داد — زدانش بهرکار بند و گشاد
تویی کز توکس را نباشد گزیر — در افتادگیها تویی دستگیر
ندارم زکس دستگیری هوس — ز دست تو می‌آید این کاروبس
زتوگرفزایش و گرکاهش است — نه‌چون‌فیض‌خورشید‌بی‌خواهش‌است
بدانی و خواهی و آنکه کنی — بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث را درین کارگه راه نیست — ولی هرسر ازهرسر آگاه نیست
بما اختیاری که دادی بکار — ندادی درآن اختیار اختیار
چو سر رشتهٔ کار در دست تست — کننده بهرکار پابست تست
سزد گر ز حیرت برآریم دم — چو مختار باشیم و مجبور هم
فلك با همه صیت طاق و طرب — نجنبد ز جا تا نگوئی بجنب
اگر بیتو موری بجنبد ز جای — دران جنبش او بود یك خدای
ز شرکت زند درجهان‌خواجه‌دم — وگر خود شریکست در یکدرم
بدین‌دعوی‌آن‌کوکشد سرزراه — دو شاخش نهد شحنهٔ لااله
نشستست در طبع هر زیرکی — که دارد دو گیتی موثریکی
یکی جوی جامی دوجویی‌مکن — بمیدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیت و زندگیست — دوئی‌تخم مرگ‌وپراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و بپای مردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز ومضطرم — بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و ضعیفی وپیریم بین   ز اسباب قوت فقیریم بین
نه دستی که کاری براید ازو   نه پایی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی گشای   ببخشا برین پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت   بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی   تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید   مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند   ز نور علی نور کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی   بدل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم   که از دل سیاهی بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب   کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه   چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده‌ام در نماز و خضوع   که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست   زتار سرشکم بران چله بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه   هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه‌حاصل ازین تیر گردون گذار   چو هرگز نشد صید کامی شکار
نینداز آنرا ز شست هوس   غرض چیست زانم تو دانی و بس
نخواهم زتو خلعت خسروی   کزان گردم پشت دولت قوی
نخواهم زتو علم فضل و هنر   کز افضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح   کزان گردم حور وجنت مباح
ولی خواهم از توپر از درد وداغ   کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ   درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاك   ز اندوه نایاب تو دردناك
که تا کنج نابود منزل کنم   ز عالم همه رو دران دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را   دران نیستی گم کنم خویش را

کشم سر بجلباب کم بودگی
زکم بودگی یابم آسودگی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
زبانرا فرو بندم از صوت حرف
برم ره بجایی سخن مختصر
که باشم زنوی و کهن بیخبر
تو بینی بمن خویشتن را نه من
تو گویی بمن این سخن را نه من
نیایم دگر باز ازان نیستی
شوم محرم راز ازان نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست
که در بند هستی نشد پای بست
زناقص فروغان نظر بر گرفت
فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجهٔ که دیباچهٔ کمال او کنت و نبیا و آدم بین الماء و الطین است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او انا سید الاولین والآخرین

سر سروران تاج آزادگان
سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیر یثربی
کش آن مشرقی گرددااین مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس
بنور طریقت حقیقت شناس
جهانرا مطاع و خدا را مطیع
اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نوراوست
قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد
دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او
ترشح کش از چشمهٔ میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را
بپروانگی خواند جبرئیل را
بکف داد دارای عرش مجید
زانگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقهٔ مه گشاد
زاعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریك چون پر زاغ
برافروخت چون گوهر شب چراغ
همی کرد در کشور محرمی
نبوت سلیمان او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ
ازان بسته میداشت بر سینه سنگ

بختمیت آندم که شد متصف ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد باسهیلش رفیق زعکسش بر آورد رنگ عقیق
گراز لعل گویای او سبحه دان نشدچون شداندر کفش سبحه‌خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را که‌چون سبحه‌خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاك ازان سایه انداخت بر عرش پاك
گذشت از سپهر برین پایه‌اش که تاعرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود کواکب درو گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز زمشکین مشبك همی‌تافت روز
همه روشنان دیده درهم زده شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح‌الامین رسانید زاوج فلك بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری چوطاووس فردوس جولانگری
تذروی رسیده زباغ بهشت فروزنده‌تر از چراغ بهشت
زروشن بریشم مشعر تنش زمشك سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی برون از حد وصف پا وسمی
زبیداغیش بردل ماه داغ چو کافور بر چشم او پرزاغ
چوسوسن درین بوستان تیز گوش طلسمی عجب برسر گنج هوش
چورخش خرد برفلك خوشخرام چوتیر نظر برزمین تیز گام
نبودی ز همواری گام او زجنبش رهی تا بآرام او
چو کشتی شدی رفتنش آشکار زتغییر وضع یمین و یسار

بهمراهیش گر زدی تیر کس   فتادی بفرسنگ ازو تیر پس
پیمبر بران بارگی شد سوار   چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت   بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
زاقصی علم سوی بالا کشید   سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد   پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز وی جز عطا کد نکرد   برویش سؤال عطارد نکرد
بیمنش ز خط خطا باز رست   ورق را قلم زد قلم را شکست
زتار طرب زهره بگسست وچنگ   که برمطربان عیش ازو گشت تنگ
برامد بگردون چومه بی‌نقاب   فروشد زشرمش بخود آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند   چوانداخت چون گورش آمد به بند
بهر بنده دیدش کرم گستری   بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علوش زصدر جلال   چوماه نوآمد بصف نعال
ثوابت فتادند خوار و دژم   براهش برافشانده مشتی درم
زهر نقش لوح نهم ساده شد   پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مفرش آب و گل   بساط سماطی کطی‌السجل
زحد جهت پای بیرون نهاد   قدم از حد هرکس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید   شنید آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاك او مخزن راز گشت   فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو   بگوهر گران مایه آمد فرو
نثاریکه بر فرق اصحاب ریخت   ز درج دولب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدن   توانگر چه کانهای گوهر شدن
بتخصیص آنان که بی‌تخت وتاج   گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار   که چون مار شد ناوك جان‌شکار
تن خود سپر کرد بی‌ترس و باك   که زخمی نیاید بران جان پاك
دوم آنکه از سکهٔ عدل اوست   کزین گونه دینار دین سرخ‌روست

سیم شرمگینی که شد بی‌قصور ز شمع نبوت نصیبش دو نور

چهارم که آن ابر دریا نثار نم او کرم برق او ذوالفقار

چو عنصر چهارند وزیشان بپای ترا قالب دین درین تنگنای

ره اعتدال ار نداری نگاه میانشان شود قالب دین تباه

چو هر سفله بی‌اعتدالی مکن دل از مهر این چارخالی مکن

شو از مهر دل خوشه چین همه که کین یکی هست کین همه

مزن طعن انکار بر کارشان چوجامی بجان دوست میدارشان

بود روز تنهایی و بیکسی بدین دوستداران بجایی رسی

در دعاء دولتخواهی جناب ولایت ارشاد پناهی عبیداللهی لازالت ایام بقائه مصونه من التناهی و مأمونه من اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهی هست دل روشنش هم پر وهم تهی است

پر از چست از جذب پیران راه تهی از چه ز اویزش مال و جاه

خوش آن سر که پاسوی پیران نهاد کف اندر کف دستگیران نهاد

کم نقش صورت پسندان گرفت دل ساده از نقشبندان گرفت

شد از نقش صورت پرستی تهی ز اشراق نور عبیداللهی

ندادم سخن را ز القاب رنگ که می‌دارد این نام ازالقاب ننگ

ازین نام دلرا بسری رهست که تقریر القاب ازان کوته است

ازان محو در بی نشانی شود وزین لوح کلك معانی شود

بهر جا کشد بی‌نشانی علم نشان کی تواند زد آنجا قدم

ایا محو گشته نشانها ز تو پر از نور دلها و جانها زتو

بچشم ار نه ناظر بنور توام چو بستم نظر در حضور توام

چوخورشیدم ازدور نوری ببخش مرا غایب از من حضوری ببخش

ACKU

ترا هست دست تصرف دراز   مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراك تست   سرم گر بگردون رسد خاك تست
بفتراك خود صید وارم به بند   وزان حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر درنیارم بکس   بعالم همین طوق داریم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو   به‌بین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را   بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست   ز لوح فنا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیزی کنم   ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکر شکن   بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاسته است   کزو طبع باغ من آراسته است
نهالی نه طفل نوآوردهٔ   بشیر ولای تو پروردهٔ
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش   که چون غنچه درخرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار   برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان   فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر   بشیرینی ورنگ چون رنگ شیر
چنان پر برامد ازان کام او   که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود   که هرچند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا   کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همتی   صدف ریزه‌ام را دهی قیمتی
کشی قطره‌ام را بدردانگی   ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر پی ره نوردان رود   بمردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی   بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشندلان زنده باد   بر آفاق نور تو تابنده باد

ACKU

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن وی مرانحضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لازال ممدودا علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید بمداحی شاه والا کشید
زمانرا امان و امانرا ضمان درین نه صدف او و خورتوامان
ملاذ الوری ملجأ الخافقین هز برظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایهٔ ز قدرش فلك کمترین پایهٔ
چو خورشید کو آسمانرا گرفت به تیغ زرافشان جهانرا گرفت
جهان گیری او بخود بود و بس نبودش دران منت از هیچکس
به‌تختش همه خسروان سوده‌تاج به‌تیغش همه سر کشان داده باج
فلك چون به بیند کمانش زبیم بقربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره براید ز قوس قزح بانگ زه
چوجنبد خدنگش ازان سهم‌تیر نشیند بخاك از سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلك سر کشی شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر درنیاورد سر که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار که‌دریا که‌دیدست درچشمه‌سار
نگه دار آنکس که یزدان بود چه‌آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای ترا زاب و گل بر کشیده خدای
درین پرخلل چار دیوار خویش مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای بیك‌مشت گل‌دست‌زحمت گشای
مبادا که دور از گل تازهٔ شود رخنهٔ تنگ دروازهٔ
دراید ز دروازه خیل بلا بگیرد درو بام سیل بلا
بهر جا بود زین سراخانهٔ شود خالی از گنج ویرانهٔ

نوای خوش‌ست این کهن طاق‌را | که عدل‌ست معموری آفاق را
ز عدل‌ست این گوی گردان بپای | ز عدل‌ست این تنگ‌میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان | بهم در رود آشکار و نهان
هران دل که از عدل جان پرورد | کجا رو بظلمات ظلم آورد
بترسد زظلم آنکه سالم‌هش‌ست | که نفرین مظلوم ظالم‌کش‌ست

جواب ازین سؤال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

شنیدم که این نکته را سادهٔ | بپرسید روزی ز آزادهٔ
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم | فراوان دعاهاش بشنیده‌ام
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد | سر مویی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ‌ازدمش موم نیست | اگر زیر تیغ‌ست مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ستمگر بود | قبول دعایش مقرر بود
و گر شغل او هم‌ستم پیشگی‌است | دعای وی از کوته‌اندیشگی‌است
چو باشد دلش را سوی ظلم رو | نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت‌آباد پر گفت و گوی | بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام ازستم چوب برخر شکست | بپاداش آن خواجه‌اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش | براورد گربه ز جانش خروش
بران مور گنجشك هم زور کرد | ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم | ز چیزی شود بست و ناچیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله | بجایی کز انجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود | حق محض و خیر محقق بود
چو آنجارسیدی خموشی به‌است | زهر گفتگو نیز هوشی به‌است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز | مکن در بروی حریفان فراز

که از دولت شه نه کاووس و کی
بگیریم جام و بنوشیم می

بیا مطربا مرحبائی بزن
دعائی بگوی و نوائی بزن

که طبع شه ازهرغم آزاد باد
بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر بند کردن ولوح ساده‌اش را بنقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزندمن
بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین دمی لب‌خموش
چو گوهر فشانم بمن‌دار گوش

شنو پند و دانش بآن یار کن
چو دانستی آنگه بآن کار کن

ز گوش ارنیفتد بدل نور هوش
چه‌سوراخ گوش‌وچه‌سوراخ‌موش

بدانش که با آن کنش یار نیست
بجز ناخردمند را کار نیست

نیاید ز دل سرمه دانیت خوش
چو نبود از آن دیده‌ات‌سرمه کش

بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند
بخردان وصیت چنین کرده‌اند

که‌ای‌همچوخورشیدروشن‌ضمیر
چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر

بهر کار دل باخدا راست دار
که از راست کاری‌شوی رستگار

بطاعت‌چه‌حاصل که‌پشت‌دوتاست
چو روی دلت‌نیست‌باقبله راست

همی باش روشن دل‌وصاف رای
بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکس و کس درین کارگاه
زخودمی ده‌انصاف‌واز کس‌مخواه

دم صبح گاهان چو گردان‌سپهر
بر آفاق مگشای جز چشم مهر

از آن‌چرخ‌رابرتری حاصل‌است
که هرذره را مهر او شامل‌است

چوباید بزرگیت پرانه سر
بچشم بزرگی به پیران نگر

همی کن به پیران بیکس‌کسی
کزین شیوه دانم به پیری رسی

بتخصیص پیری که سرور بود
به پیری بهم پیر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین
بساخرد صدر بزرگی نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ
چه‌قم زانکه‌خر دست نسبت بسنگ

بهر دشمنی کان برونی بود
و گر دشمنیهاش خونی بود

بحلم و مدارا چو کوه آی پیش
زتیغ جفایش مکش فرق خویش

بخصم درونی که آن نفس تست
ز تو بردباری نباشد درست

درآزار او تیغ خونریز باش
بخونریزیش دمبدم تیزباش

نصیحت گری بردل دوستان
بود چون دم صبح بر بوستان

بباغ ار نباشد صبا بهره ده
ز دل غنچه راکی گشاید گره

بدرویش محتاج بخشش نمای
فرو بسته کارش ببخش گشای

بود اوچو لب تشنه کشت و تو میغ
چرا داری از کشت باران دریغ

ز نادان که اسرار دان سخن
نباشد بگردان عنان سخن

چو گردد ازو خرمنت شعله خیز
پی کشتن شعله روغن مریز

تواضع کن آنرا که دانشوراست
بدانش زتو قدر او برتراست

بود دانش آب و زمین بلند
زآب روان کم شود بهره مند

کی افتد بکف مرد را در ناب
سر خود نبرده فرو زیر آب

زبان سوده‌شدزین‌سخن خامه‌را
ورق شد سیه زین رقم نامه را

چه‌خوش گفت‌دانا که‌درخانه کس
چو باشد ز گوینده یکحرف بس

همان به‌که در کوی دل ره کنیم
زبانرا بدین حرف کوته کنیم

بیا ساقی و طرح نو درفکن
گلین خشت از طارم خم فکن

بر آور بخلوتگه جست و جوی
بآن‌خشت برمن در گفت‌و گوی

بیا مطرب و عود را ساز ده
ز تار ویم برزبان بند نه

چو اوپرده‌سازد شوم‌جمله گوش
نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین برگشای
درین دیر دیرینهٔ دیرپای

به بین غور دور شبا روزیش / بخورشید و مه عالم افروزیش
بگویم قدیم ست ازآغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار
حدوث ارچه شد سکهٔ نام او / نداند کس آغاز وانجام او
شب و روز اوچون دویغمائی‌اند / دو پیمانهٔ عمر پیمائی اند
دو طرار هشیار تو خفته مست / پی کیسه ببریدنت تیز دست
زنقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه بر کیسه بر
چو کیسه بسیم و زرآکنده‌است / دل کیسه درآن پراکنده است
یکی جمع شوزین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی
بعبرت‌نظر کن که گردون‌چه کرد / فریدون کجا رفت قارون‌چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاك ریزند برسرچو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / زحرص وطمع خاکساری‌مکش
چه‌خوش گفت‌ان صوفی‌سفره‌دار / که نبودجهان جزیکی سفره‌وار
ازین‌سفره‌بنگر که‌درمرگ‌ زیست / نصیب تو با اینهمه خلق چیست
نصیب توزان نیست یك لقمه بیش / منه بهرآن رنج برجان خویش
اگرخواهدت‌ازجگرخون‌چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمیگویم انکارکن / طلب کن و لیکن بهنجار کن
بمردارجوئی‌چوکرکس مباش / گرفتار هرکس و ناکس مباش
پی لقمه چون سگ‌تملق‌مکن / بفتراك دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بندنیست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هرکجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زآنجا فراتر زند
میامیز چون آب باهر کسی / میاویز چون باد در هرخسی
نیابی بجز ناکسی از کسان / نه بینی بجز دیده ریش‌ازخسان
خلاصیء تو زابرو ریختن / چه بخشد بمردم نیامیختن
خوش‌آنکودرین‌لاجوردی‌رواق / زآمیرش جفت طاقست طاق

دلش بستهٔ خویش پیوند نیست بسودای بیگانگان بندنست
بود عیسی آساش همت قوی به تنها نشینی ویکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش نه زین خاکدان گرد بردامنش
کفش صفر وزان قدراوچون‌عدد یکی گشته ده ده رسیده بصد
از آن صفر بختش بفرخندگی بهر گوش از و حلقهٔ بندگی
زگیتی بهرخشك و تر ساخته ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته چوگل پای بندخسان نیاورده سر در کمندکسان
به بندد ز پیرامن شهریار کشد گردن از منت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید که تا ننگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده بآن پیر زال در بادیهٔ قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله نه همراه او زادنی راحله
پی طعمه هرچند همت گماشت نیامد بچشمس که شام وچاشت
ززنگار گون گرد خوان سپهر بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب بجز کاسهٔ چشم حسرت پرآب
همی گشت‌چون‌باددر گردخاك بهر دشت و وادی بصد ترس باك
سیه خانهٔ دید ناگه ز دور خوش آینده‌چون‌خال‌برروی‌خور
منور شدش چشمها زان سواد خضر و ار رو درسیاهی نهاد
زنی‌یافت‌چونافه‌اش پوست‌خشك بر و گشته کافورموی چو مشك
بفرقش ز عز قناعت قناع ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان که باشد ز وصف تو قاصرزبان
زبی قوتیم تنگ گشته نفس بیك خشك نانم بفریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ نخورده درینددشت نان جز کلاغ

بود فارغ از فکر نان خاطرم | اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باش کز مار یا سوسمار | کنم ماهئی ریك پرور شکار
نه تابه‌است بر آتش ایپجا نه دیگ | کنم پخته از تف تفسیده ریك
نشست از سر پای آن ره نورد | بحکم ضرورت ازان طعمه خورد
چو شد سیر ازان شور خورده کباب | بجنبید در طبع وی میل آب
نشان داد یك چشمه آبش ز دور | چواشك ستمدیدگان تلخ وشور
بدو گفت ازان چشمه چون باز گشت | که ای بانوی بر و خاتون دشت
چرا رو نیاری بده یا بشهر | که گیری زهر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و دِه است | یکی سفله بر خلق فرمان دِه است
قناعت نمودن بنا کام و کام | بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخردی | بود زیر فرمان همچون خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند | که گردد ازو سفلهٔ همت بلند
فرو ریز یکجرعه در جام من | که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نو آئین سرود | که بر روی کار آرد آبم زرود
دراین کاخ زنگاری افکن خروش | فرو بند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از عیب تکلف بری که نامزدست بخرد نامهٔ اسکندری

سخن زاسمانها فرود آمدست | براقلیم جانها فرود آمدست
گشاده ز اقلیم چون پرو بال | چو طاووس در جلوه گاه خیال
گهی گشته برنی چو طفلان سوار | بروم آمده از ره زنگبار
چو عباسیان در عبای سیاه | سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی باد پای نفس زیر ران | برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فزای فراخ | بدهلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
زذوق قدومش دل تیز هوش | بود دیده بر روزن چشم و گوش

ازان بنگرد جلوهٔ ناز او
وزین بشنود دلکش آواز او

ازان جلوه کون و مکان پرشجاع
وزین نغمه جان و جهان در سماع

بود تابش مهر و ماه از سخن
بود گردش نه سپهر از سخن

دو حرفند از دفترش کاف و نون
بهستی شده نیست را رهنمون

سخن گرنبودی نبودی قلم
بلوح بیان سر نسودی قلم

قلم زوست نالان بچنگ دبیر
نوای طرب زن بلحن صریر

زبان مغنی برون زان نوا
بود چون تنی مانده ازجان جدا

تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست
چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست

سخن مایهٔ سحر و افسون بود
بتخصیص وقتی که موزون بود

ازان سحر بستم زبان چند بار
وزان نادر افسون شدم توبه کار

ولیکن چو بود آن مرا در سرشت
نگشت ازسرم حرف آن سرنوشت

دگر باره گشتم بآنحرف باز
سخن را بهر صورتی حرفه ساز

زدم عمری از بی‌مثالان مثل
سرودم بوصف غزالان غزل

قلم وار از سر قدم ساختم
ز مشکین خطا نامه پرداختم

دم از ساده رویان زیبا زدم
غزل را زمه خیمه بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را
ز آوازه پرکردم آفاق را

بقصد قصاید شدم تیزگام
برامد بنظم معمام نام

زبیچارگیها درین چارسوی
بقول رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام پشت همت قوی
دهم مثنوی را لباس نوی

کهن مثنویهای پیران کار
که ماندست ازان رفتگان یادگار

اگرچه روان بخش و جان پرورست
در اشعار نو لذت دیگر است

بچندین هنر پیر آراسته است
ولی نی چو خوبان نوخواسته است

دل نو نیازانکوی امید
خط سبز خواهد نه موی سفید

نظامی که استاد این فن ویست
درین بزمگه شمع روشن ویست

زویرانه گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج گهر را به بیچ

ACKU

چوخسرو بآن پنجهٔ هم پنجه‌شد / وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود ازان گونه گوهر تهی / دهش ساخت لیك اززرده دهی
زر از سیم اگر چند برتر بود / بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر / نه در حلقه گوهر نه درصره زر
درین کارگاه فسون و فسوس / زمس ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری زده گنجشان / که‌این‌پنج‌من نیست ده پنجشان
ولی داشت چون زور پایم نوی / زدم گام همت بچابك روی
گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را وز نخست
زلب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس ز کلك تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چوطفلان زنی‌چون فرس ساختم / بلیلی ومجنون فرس تاختم
چوزین چارشدطبع من کامیاب / کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیك‌سلك‌خواهم‌چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید
خرد نامه زان اختیار منست / که افسانه خوانی نه‌کار منست
زاسرار حکمت سخن راندنست / به از قصهای کهن خواندنست
ز بهرام گورش نراندم سخن / نگشتم بباغ خودآن سروبن
چو معمورهٔ عمر شد خاك تود / ز معمارئی هفت پیکر چه سود
بران بحر یك مثنوی داشتم / که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین / حکایات ارباب کشف و یقین
چواین گوهرم‌بودازان بحرژرف / مکرر نراندم دران بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی‌آن بکارم خلل / تلافیش کردم بنعم‌البدل
شدم از دگر بحر گوهر فشان / وزانکردم ابرار را سبحه خوان
دریغاکه بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ برمن نفس / ازان چون ردیفم فتد کار پس

نیاید برون حرفی از خامه ام	که نبود سیه روئی نامه ام
چودردست نبودشش انگشت خوش	چرا سازم ازخامه انگشت شش
زراه خرد خط چو بیرونی است	بکف خانه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد	که بکر سخن را برارم بعقد
رمید این زمن وان نگردید رام	گرفت آنهوا وین نیامد بدام
کنون میدهد دور چرخم بیاد	بضرب المثل قصهٔ غوك و خاد

حکایت آن خاد که گوش بافسانهٔ غوك ننهاده و نقد را بامید نسیه از دست داده

یکی خاد مرغ هوایی شکار	فرو ماند از ضعف پیری ز کار
زبال و پرش زور پرواز رفت	بصید غرض چنگش از ساز رفت
زبی‌قوتیش خاست از جان نفیر	وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجادرنگ	در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوك	که‌ای‌سورم‌ازدست‌تو گشته‌سوگ
مکن یکزمان در هلاکم شتاب	زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب	نه در کام‌نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی نا گوار	بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآزادیم	فرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زایین سحر و فسون	بتو ماهی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته	زالوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم	ازو پوست دور استخوان نیز گم
به‌پشت آبگون‌وزشکم سیم ناب	بچشمان‌چوعکس کواکب‌درآب
چو در شب سپهر از نثار کرم	همه پشت و پهلوی او پر درم
نه درطبع اهل خرد رد چو من	یکی‌لقمه ازوی به از صد چومن
گشالب گرت‌هست‌ازین‌وعده‌بیم	بتلقین سوگندهای عظیم

چو خاد این سخن راز وی گوش کرد
تهی معدگی را فراموش کرد

بتلقین سوگند لبها گشاد
ز منقار او غوك بیرون فتاد

بیك جستن افتاد در آب گیر
بحرمان دگرباره شد خاد اسیر

گرسنه بخاك تباهی نشست
نه غوکش به پنجه نه ماهی نشست

منم همچو آن خاد حرمان زده
ره خرمی بر دل وجان زده

ز فکر سخن رفته از دل حضور
ز نقصان فکرم سخن پرقصور

بدستم ز محرومی بخت من
نه جمعیت دل نه لطف سخن

بیا ساقیا ساغر می بیار
فلك وار دور پیاپی بیار

ازآن می که آسایش دل دهد
خلاصی ز آلایش گل دهد

بیا مطربا عود بنهاده گوش
بیك گوشمال آورش در خروش

خروشی که دل‌را بهوش آورد
بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخ های کهن
چنین رانده‌است ازسکندر سخن

که مشاطهٔ دولت فیلقوس
چو آراست روی زمین چون عروس

زد مسازی این عروسش ببر
خدا داد بیرانه سر یك پسر

پسرنی که گردون صدف گوهری
فروزان ز اوج شرف اختری

ز بخشنده نامان چرخ کبود
پی نامش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت سال وی از هفت وهشت
و زو فرشاهی فرو زنده گشت

پدر صاحب عهد خود ساختش
بتاج کیانی سر افراختش

قوی پنجگانرا بدو داد دست
سرانرا ز جز خدمتش پای پست

چو بیعت گرفتش ز گردن کشان
بسر چشمهٔ علم دادش نشان

فرستاد پیش ارسطالسش
که گردد ز نابخردی حارسش

بدو داد پیغام کای فیلسوف
که خورشید تو رسته‌است از کسوف

سپهر خرد را تویی آفتاب
زفیض تو یونان زمین نوریاب

ACKU

ز دانش شود کار گیتی بساز ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند سر دانش نخست که بردست و پا کار گردد درست
اگر درجهان نبود آموزگار شود تیره از بیخرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را بهر کس ندادند هرچیز را
همان به که نادان بدانا رود که از دانشش کار بالا رود
چو نادان زدانا کند سرکشی نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم بود در حضیض جهالت مقیم
از و شیوهٔ جهل خیزد همه و زو میوهٔ ظلم ریزد همه
ازو حظ بد کامکاری بود نصیب نکوخاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مهدم اوست براورنگ شاهی ولیعهدم اوست
زهر نقش لوح دلش ساده است ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال داناش کن بر اسباب دولت تواناش کن
زحکمت بدانسان کنش بهره مند که سازد پس ازمرگ نامم بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکتها چون شنود بدرس سکندر زبانرا گشود
بحکمت چراغ دل افروختش ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنر سنج داشت بامکان درون ازهنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش زامکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادی فکر روشن که بود گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استادی و همکار نیز بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نا بخردی کاسته بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
و زان پس ره جهل کاهی گرفت فروغ از علوم آلهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت ز دانش پژوهی خدا را شناخت

ACKU

شد از فسحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشا گهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای / بسر منزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون فساد / شکوفه بر آورد و برنیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاك حکمت پرست / برد پی بهرچیز ازانسان که هست
چو تحسین صورت نه مقدوراوست / در آرایش باطن آورده روست
کشد خامه در دفتر آب و گل / ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضهٔ حکیم ولئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود وصورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند / ز سرمایه حسن نابهره مند
ز حد تناسب برون پیکرش / بهم نا ملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیرایش دست شل
زقوت تهی حقهٔ خشت او / بفرمان او نی یك انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره گل آب صاف
هران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم ارادت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گویی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آیینه سان سینه‌ام / دو عالم مصور در آیینه‌ام
زمن یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو ولی معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود / قصور تکاسل زمن دور بود

چوتحسین صورت بتدبیر من
نیامد مزن طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنهٔ راجع است
بتحقیق آن طعنه برصانع است
باین طعنه کم ده زبانرا گشاد
مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی
که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شویی کنیم
درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیامطرب و پردهٔ خوش بساز
وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که‌تا گردم ازعیب جویی‌خموش
شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان آفتاب دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آینهٔ سکندریرا در مقابل آن داشتن وفروغ و آنرا دروی‌دیدن و سلطنت را بربقهٔ تصرف وی در آوردن واستادوی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز الالش جهل پاك
شد از علم یونانیان بهره ناك
ز ناسازی روزگار شموس
نگونسار شد دولت فیلقوس
درین ششجهت کارگاه خیال
مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پرقال وقیل
بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی
ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فروشکوه
سر دین پرستان دانش پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت
تنم کسوت نادرستی گرفت
بیازود همراه شاگرد خویش
پذیرندهٔ کرد و ناکرد خویش
که برکار عمر اعتمادی نماند
وزین بند امید گشادی نماند
کمین کرد برجان کمند اجل
بسر برد میدان سمندامل
ارسطو چوزین قصه آگاه شد
بآن قبلهٔ ملك همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس
سرافراخت از دولت پایبوس
ملك فیلقوس آن‌شه سرفراز
بروی سکندر چوشد دیده باز

حکیمان آن ناحیت را بخواند ‌ ‌ ‌ طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون ‌ ‌ ‌ بپرسندش از مشکلات فنون
زهر نکته کردند او را سؤال ‌ ‌ ‌ برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف گردن برافراشتند ‌ ‌ ‌ بتحسین او بانگ برداشتند
که شاهاسکندر همه بخردیست ‌ ‌ ‌ دلش روشن از پرتو ایزدیست
نماندست هیچ آرزو در دلش ‌ ‌ ‌ که نبود ز دانشوری حاصلش
بران کس هزار آفرین بیش باد ‌ ‌ ‌ که بروی در گنج حکمت گشاد
جهانرا ز بی حکمتی نیست بیم ‌ ‌ ‌ که باشد درو حاکم اینسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد ‌ ‌ ‌ ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف حال او فیلقوس ‌ ‌ ‌ براهل ممالك چه روم وچه روس
دگرباره دادش بشاهی رواج ‌ ‌ ‌ بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاك راهش شدند ‌ ‌ ‌ سلاح آوران سپاهش شدند
وزان پس دران پیر حکمت شناس ‌ ‌ ‌ رخ آورد و کرداین مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن ‌ ‌ ‌ خردنامهٔ از نوانگیز کن
که اسرار شاهی بدان در بود ‌ ‌ ‌ قلاووز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی ‌ ‌ ‌ نخستین ازانجا شود بهره جوی
گر آن کار باشد بوفق خرد ‌ ‌ ‌ بپای کفایت بدان پی برد
وگر نی بدارد ازان کار دست ‌ ‌ ‌ کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سر نغز ‌ ‌ ‌ تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اول آغاز کرد ‌ ‌ ‌ وزان پس خردنامهٔ ساز کرد
همه شرح حکم الهی درو ‌ ‌ ‌ همه بسط دستور شاهی درو
سراسر صلاح معاد و معاش ‌ ‌ ‌ ز بدکاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید ‌ ‌ ‌ تك و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد ‌ ‌ ‌ وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برامد ز وی همره جان دمی ‌ ‌ ‌ وزان دم بخون غرقه شد عالمی

ACKU

ازین غم دلی کوز بون نیست نیست | زتیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند را زان جگر خون بود | که هر لحظه گیتی دگر گون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی | گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخته ز تخت | پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از قبا در کفن | پدر را زند چاك در پیرهن
خوش آن زیرك مغز بین زیر پوست | که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن | ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود | نه از ماتم دوست در هم شود
بود از غم خویش درویش خاص | که ازدشمن ودوست باشد خلاص
بیا جامی ازاین و آن در گذر | وزین دار و گیر جهان در گذر
پی دوستان سوگداری مکن | ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش | بیاد آر ازان نوبت مرگ خویش
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای | بهر نیك و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیك و بر بد گری | به بین مرگ ایشان و برخود گری
غم دور و نزدیك چندین مخور | کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت | قدم زد ز خانه بپهنای دشت
براورده کوری نو از دور دید | وزانجا نوایی بگوشش رسید
چو آهو سوی کور شد تیز گام | که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون وخاك | ز سینه کشان نالهٔ دردناك
ز خون جگر از مژه اشك ریز | بدست تظلم بسر خاك بیز
بدو گفت کای سخرهٔ مرگ وزیست | ترا اینهمه ماتم از بهر کیست
بخاك اندرت کیست مدفون شده | که حالت بدینسان دگر گون شده

جفا کاری روزگار درشت بحرمان زاصلت شکستست پشت
و یا تندباد قضا و قدر فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا ماندهٔ از مهی مهر کیش بدو میلت از خویش وپیوند بیش
بگفتا کزینها همه نیست هیچ زچیزی دگر دارم این تاب وپیچ
همی گریم از بهر چیزی دگر کزینها بمن هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود که از حشمت و جاه پرمایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب نه آسایش روز نی خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار درین دشت میراند مرکب سوار
چنان شست بگشاد بر آهویی که نگشادازان سان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند ببالای او خویشتن را فکند
چنانش بدل نوك پیکان خلید که چون آهویش رشته جان برید
ز آزار پیکان دران کار زار شکار افکن افتاد همچون شکار
براورده پیش تو این خاك اوست بخاك اندرون جسم ناپاك اوست
بدان آمدم تا بدو بگذرم بچشم شماتت درو بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ درآمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بران نکتهٔ جانگداز که ای کوته اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز برخاك ما ته خاك بین سینهٔ چاك ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد که آسیب آن جانم افکار کرد
کنون میکنم گریه برخویشتن ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای بدل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شویم بآخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن شترهای ما را حدی ساز کن

که تا این شترهای کاهل خرام شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاك تواضع انداخت و از خاك تواضع سر باوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانشور روم و روس که‌چون‌رخت‌بست‌ازجهان‌فیلقوس
سکندر برامد بتخت بلند صلایی ببالغ دلان درفکند
که ای واقفان از معاد و معاش که هستیم بایکدیگرخواجه‌تاش
سفر کرد ازین ملك شاه شما بهر نیك و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گزیر که باشد بفرمان او دارو گیر
ندارم زکس پایهٔ برتری که باشد مراوایهٔ سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم خیال سری نیست اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما هم پسند منست گزند شما هم گزند منست
بپاتان اگر زخم خاری فتد مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری کرم پروری معدلت گستری
بود او چوچوپان شما چون رمه بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسکار باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستانرا چو بارنده میغ صف دشمنانرا چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردی بدانرا کند شست وشوی ازبدی
بود با رعایا همه چرب و نرم نگهدار ایشان ز هرسرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود ز خیرش بد اندیش ساکن بود
سکندرچوشدزین‌حکایت‌خموش ز جان خموشان برامد خروش
که شاها سرو سرور ما تویی ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه پسندیده‌تر هیچکس هیچ شاه

وزان پس به‌بیعت گشادند دست
بسر تاج بر تخت شاهی نشست

زبانرا بتحسین مردم گشاد
که نقد حیات از شما کم مباد

چو مهرم بگردون سر افراختید
چو سایه بخاکم نینداختید

ز اقبال سکه بنامم زدید
دم از خطبهٔ احترامم زدید

امیدم چنانست از کردگار
کزان گونه کز شاهیم ساخت کار

ز الهام عدلم کند بهره مند
نیفتد بجز عدل هیچم پسند

نتابم پی وایهٔ خویشتن
چو دو نان سر از وایهٔ مردوزن

رهانم ز غم هر غم اندیش را
کنم مرهمی هر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کام خواه
گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانندگان داستانیست راست
که‌خواهندهر کس که باشد گداست

نرسته دل از ننگ حاجت وری
چه حاصل ز اورنگ اسکندری

سکندر زیان خود وسود خلق
همی خواست از بهر بهبود خلق

ازین سود هرگز زیانی نداشت
زدست زیان داستانی نداشت

گراوشاه بود این گدایان که‌اند
وراوروشن این‌تیره رایان که‌اند

برو ختم شد شیوهٔ خسروی
ندیداین کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد

یکی‌روستایی پسر کش پدر
بده بودی از مه دهی بهره ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت
ولی خالی از حشمت‌شاه داشت

پدر روزی از ده کمر تنگ‌کرد
برفتن سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد براه
که از شهر سازدچو ده‌جلوه گاه

چو در عرصهٔ شهر مأوا گرفت
بهر کوی راه تماشا گرفت

یکی بارگه دید سر بر سماك
بگردون رسیده ازو قدر خاك

زکیوان بسی بر تر ایوان او
زحل پیکران گشته دربان او

برامد ز در نعرهٔ کرنای
زمین و زمان کرد جنبش زجای

برون آمد از در هزاران سوار
قبا و کله زر و گوهر نگار

وزایشان یکی افسر زر بفرق
ززرو گهر اسب وزین هردو غرق

نقیبان بکف حربهٔ نور پاش
زده هر طرف نعرهٔ دور باش

پسر کز پدر کس نه‌پنداشت مه
ندانست ازو هیچ مهتر فره

بپرسید ازانکش بسر افسر است
بگفتند او شاه این کشور است

فروماند حیران و آورد سر
بگوش پدر کای گرامی پدر

گراینست اندازهٔ مهتری
بود کار ماوتو لولی گری

بیا ساقی آب چوآذر بیار
نه می بلکه کبریت احمر بیار

که بر مس ما کیمیایی کند
بنقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب آغاز کن زیرو بم
که کرد از دلم مرغ آرام رم

پی حلق این مرغی نا گشته رام
زابریشم جنگ کن حلقه دام

خرد نامهٔ ارسطا طالیس

دبیر خردمند دانش پژوه
نویسندهٔ قصهٔ هر گروه

نوشت از سکندر شهٔ نامدار
که چون سلطنت یافت بروی قرار

چو نور خرد بودش اندر سرشت
خرد نامهای حکیمان نوشت

زهر حرف حکمت که شد بهره یاب
نوشتش بحل ساخته زر ناب

بلی نقد بحر خرد گوهراست
بزر نظم سلك گهر خوشتراست

بهر لحظه کردی درانجا نظر
شدی از سوادش مکحل بصر

گرفتی بدستور آن کار پیش
بآن راست کردی همه کارخویش

نخست از ارسطو کش استاد بود
بشاگردی او دلش شاد بود

خرد نامهٔ نغز عنوانگرفت
که مغز از قبول دل و جانگرفت

زنام خدایش سر آغاز کرد
وزان پس نوای دعا سازکرد

که شاها دلت چشمهٔ راز باد
بروی تو چشم رضا باز باد

ACKU

زبانی که باشد بفرمانگرو / نباشد به از گوش فرمانشنو
فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی کن یا مکن
زسوسن گل باغ ازان بهتر است / که این جمله گوش آن زبان آوراست
خدای آنچه با بندگان می کند / ازایشان توقع همان می کند
کند لطف تاالطف خوبی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در لجهٔ جودشان / بجودی که پرورد فرمودشان
گناه همه از نم عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست
ازان با همه زد دم از راستی / که تابد عنانشان زکم کاستی
بهر کس زداد و ستد ره گشاد / نمی خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره / خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو و بخشش نمای / که اینها رسیدت زفضل خدای
جهانکوه فعل توآمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه کز فعل تو پرنداست / صدا جز بوفق ندا برنخاست
بکوه آنچه گویی جز آن نشنوی / بخاك آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری درین تیره خاك / چنانکار کز وایهٔ طبع پاك
دهد نام نیکویت امروز بار / بفرات خشنودئی کردگار
اگر واگذاری باو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش
زکار تو دشمن هراسانشود / همه کارها برتو آسانشود
وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
بماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح / زتو قصد اصلاع نبود مباح
زگمکرده ره رهنمایی که یافت / زدود سیه روشنایی که یافت
سرچشمه چون تلخ شور آید آب / زلب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی برگران بایدت
نشسته زخود حرف عیب از نخست / زتو عیب شویی نیاید درست

ACKU

چو ناپاك آید بتو آب جوی
مجو پاکی جامه از شست‌وشوی

مشو غرهٔ حسن و گفتار خویش
نکو کن‌چو گفتار کردار خویش

چوکردار ناصح بود ناپسند
نصیحت کی افتد ز وی سودمند

خرد عیب آن بیخرد می‌کند
که منع کس از کارخود می‌کند

نشد مانع طفل قول پدر
که‌خودخوردحلواو گفتش‌مخور

پی زجر نادان بیباك کیش
بود قوت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلك در سرشت
بسی‌خوی‌و نیك‌و بسی‌خوی‌زشت

هلاك تو درخوی زشتست لیك
نجات توبخشد ازان خوی نیك

چو غالب شودخوی بد بر مزاج
نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم
بشو ظلمت جهل را زاب علم

بفکرت ز دل زنگ عصیان ببر
بشکر از درون داغ کفران ببر

چو باری ز گردونت آید بدوش
در افکندن آن مشو حیله کوش

بپشت تحمل کش آن بار را
مکن حیله گر نفس مکار را

مبادا شود سخت ترکار تو
بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسبید و بآخر بار وی گرانتر گردید

یکی‌اشتر از ضعف چون‌عنکبوت
سوی دشت شد تارتن کرد قوت

کمان گردنی از پی استخوان
کلاغش پی طعمه زاغ کمان

بدل گشته اورا ز بار درشت
چو گردن بتقعیر وتحدیب پشت

شده‌پیروچون شاهدخود پرست
هم آئینه هم شانه‌او را بدست

نموده ز آئینه‌اش مرگ روی
ز بس‌محنت از شانه‌اش‌رفته موی

ز بی گوشتی‌ایمن از گرگ‌وشیر
چریدی بهر دشت و وادی دلیر

ز بس بوده کوهان او بار سنج
به پشتش ازان آمده کوه رنج

دوچارش فتاد از قضا روبهی
زحالات حیلت گران آگهی

بدو گفت کای قانع سر بلند
ازین باغ کرده بخاری بسند

ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو
چو تو کیست کم خوار و بسیار رو

خرد کشتی خشك دریات خواند
کسی چون تو کشتی بخشکی نراند

چرایی چنین لاغر و پشت ریش
چرا آمد این پشت ریشست پیش

نیازرده موری ز تو ماه و سال
چو مورت که کرد اینچنین پایمال

بگفتا چه گویم بتو حال خویش
خبرهای ادبار و اقبال خویش

گرفتار سنگین دلی گشته ام
که از وی بخون دل آغشته ام

به پشتم نهد از نمکسار بار
کشد زیر بارم به بینی مهار

نسنجیده باری بآنسان ثقیل
که از ثقل آن بشکند پشت پیل

ازان بار هر جا در افتم ز پای
بجنباند از زخم چوبم ز جای

چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست
بهر ریش من آمده پیش ازوست

بناله زبان کرده ام چون جرس
مرا هیچکس نیست فریاد رس

چو روبه شنید این حدیث دراز
پی چاره کاریش شد حیله ساز

بگفتا میان نمکسار شهر
بود رودی از موج دریاش بهر

چو آنجا رسی زن دران آب حك
که گردد نمك از گذارش سبك

وزان پس برون نه از آن رود گام
سبك بار تا شهر خوش میخرام

شتر چون ز روبه شنید این سخن
بدان حیله شد خویش را چاره کن

پیاپی دران دجلهٔ نیل تك
بیك نیمه آورد بار نمك

شتربان چو زان حیله آگاه شد
بچالاکی او را جزاخواه شد

بیکباره ترك نمکسار کرد
برو جمله پشم و نمد بار کرد

ازان حیله مسکین شتر در حجاب
بدستور خود خفت در رود آب

ز بس آب برداشت پشم و نمد
یکی ده شد آن بار و ده گشت صد

بسختی همی رفت آن راه را
بنفرین همی گفت روباه را

که بادش روی زمین نام گم
که بر من روا داشت این اشتلم

من از یك نمك داشتم دل دو نیم
بآبم در افکند پشمین گلیم

گلیم خود از آب اگر بر کشم ز شادی بر اوج فلك سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن که دل را بود از حیل ساده کن
بیك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نقشی ازنو به‌بند بزن این نوا را ببانگ بلند
که آنست شیر این گذر گاه‌را که از سر کشد پوست روباه‌را

خردنامه افلاطون

فلاطون که فرالهیش بود ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاداز دل‌و جان یزدان شناس زبانرا بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرك تیز هوش شد از گنج اسرار گوهرفروش
که ای اولین تخم این کشت‌زار پسین میوهٔ باغ و هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی کله دار این چار مسند تویی
بپای فراست براگرد خویش بچشم کیاست به‌بین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یارتو کیست برین رقعه بشمر که کارتوچیست
خوری‌روزی ازخوان‌فضل خدای چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی وفا سست اساسی مکن ببین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت‌رسیدی مکن چون‌خسان فراموش از انعام نعمت رسان
زبس میرسد فیض انعام ازو برد بهره هم خاص و هم‌عام ازو
نه شاهست تنها ازو بهره‌مند گدایان ز نا بهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا بتر زانکه شاه رهیدی ز آفات بر تخت وجاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود نصیب گدا تندرستی بود
بسا لالهٔ داغ بر دل بباغ که باشد گیا را ز داغش‌فراغ
مکن اینهمه فکر دور و دراز پی آنچه نبود بآنت نیاز

به افتد بهر حال دوری ترا ز فکری که نبود ضروری ترا
بشهباز فکرت ازین آشیان بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدش بصدر بج و درد پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است ترا هرچه میباید آماده است
زتو اینهمه جهد و کوشش که چه زتاب وتف حرص جوشش که چه
متاعیست دنیی پی این متاع مکن باحریصان گیتی نزاع
مکن بهر پیکار شان نیفه تنگ که کار سگانست برجیفه جنگ
ز سیمش نداری سفیدی امید که گردد سیاه ازمساسش سفید
چو باشد زرش قفل فرج ستور چه جویی از آن فتحباب سرور
بود روشن این نکته بر اهل‌دید که می ناید از قفل کار کلید
بت‌اندودخوش آن کزین بت‌پرست به‌بت کیست لایق بجز بت‌پرست
جهانی شده زین بتان‌خاکسار بتانرا بآن بت پرستان گذار
کن‌از سجدهٔ بت رخ خویش پاك اگر دیگری بت پرستد چه باك
بدل ناشده میل دنیات سخت بکش از حریم تمناش رخت
نشاید بدل مهر آن داشتن که میبایدت زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان ونوان بهر کشوری‌بین که‌چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند دران عرصه نرد هوس باختند
ز صد گام نارفته یك گام را زصد کام نارانده یك کام را
فرودآمدند از فرس عاقبت عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارك از تاج فرمان دهی فتادند بر بستر جان دهی
نهادند برتخته از تخت پای گرفتند در ورطهٔ سخت جای
مکن همنشینی بهر بد سرشت که دزدد از وطبع تو خوی‌زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی و زان نبودت ذرهٔ آگهی
چه‌خوش گفت‌دهقان‌صافی‌زرنگ که انگور گیرد زانگوررنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر　ازو سایهٔ دوستی وامگیر
اگر چند خصم تو بود ازنخست　چو آمد بدست تو ازخیل تست
مران اسب بیداد برخیل خویش　بگردان ز بنیادشان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه　هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن‌دان که رسم کرم زنده کرد　صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانشوری دارهوش　چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شریر دانا بخیر　که گردد سوی خیردلال غیر
چواعمی که باشد چراغش بکف　فروغ چراغش فتد هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران　ره وی ازان روشنی بر کران
بهرکس ره آشنایی مپوی　زهرآشنا روشنایی مجوی
جفایی که برتو ز عالم رسد　جز از جانب آشنا کم رسد
هران جور کزدوراین آسیاست　همه ز اشنا رفته برآشناست
بود داوریها دو همخانه را　که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو ز آینه کردی کدورت زدای　شود صورت خوب شاهد نمای
سخن را ز بیهوده صافی گزار　که گردد جمال خرد آشکار
بکم عقلی آن سفله اقرار کرد　که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد زتو نکته جوی　چوپرسد تأمل کن آنگه بگوی
سخن بی تأمل کم افتد صواب　زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است　خلاصی‌ازان‌جلوه گرمشکل‌است
چو آراید آنرا سخن گستری　نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را ز نیل دروغ　گزان نیل گرددرخش بی‌فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد　بروی قبولش نهدد دست رد
چرا راستی گوید آن راست‌مرد　که باید بصد حجتش راست‌کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند بنادر خبرها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب یکی جانور دیده‌ام بس عجب
شتر پیکری رسته زوبال و پر ولیکن نه پرنده نی باربر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب نسوزد گلویش از آن تب وتاب
زوی هر کس آن قصه را کرد گوش برد بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید و یا طعمهٔ مرغ از اخگر که دید
بدل کی کند خانه مرغ مقال چو آید فروز آشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید بسو گند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت کس او را بسوگند باور نداشت
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
چو آتش زاندوه برخاست زود برون رفت برخویش پیچان چو دود
زبا راحله وز جگر زاد کرد نهان از همه رو ببغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آنرا چو دید آفرین کرد گفت که ای قول تو بوده باصدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ نیاید زصادق زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج که باید بر اثبات آن برد رنج
اب از دعوی به که داری نگاه که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف که شوید زدل زنگ وبوی گزاف

بهرجا که افتد ز عکسش فروغ بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانك وقت نو است بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای همه نور حکمت زسر تا بپای
سرانجام خلعت پرستان شناخت ز بی‌خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانهٔ چرخ پر اشتلم بخانه درون داشت یك کهنه خم
بفصل زمستان دران سرزمین بشبها زسرما شدی خم نشین
چوخورشید خیمه بگردون زدی ز تدویر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی بی حجاب شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید وار رسیدش بسرشاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر بدینسان چرایی زما گوشه گیر
قدم باز میداری از راه ما نمی‌آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگست برمن مجال ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که‌چندین ترا شغل چیست که بی آن نیاری یکی لحظه‌زیست
بگفتا پی دولت زندگی همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست رساندن بحاجت دران کیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش تست به‌بندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیات منست که آن سد راه نجات منست
حیات دل و جان بود کام من که آن بندد از راه تو گام من
بگفتش بهر چیز داری نیاز بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیاز من خاکسار بتو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم کزعکس مهر بدوشم کشیدست اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری ز من بلطف این توقع پذیری ز من
گذاری که یکدم بی پردگی برد مهر چرخ ازمن افسردگی
چو بشنید شاه ازوی این گفت و گوی شد از خاصگان بهر او جامه‌جوی
یکی جامه دادند او را عطا زموئینهٔ چین و خز خطا
بگرداند حالی ازان جامه پشت بنری همی خواند حرفی درشت
که کی زندگانرا کشیدن نکوست ز مرده کفن یا ز مردار پوست
ز سردی دی چون شوم رنج یاب شبم خم بسندست وروز آفتاب
هزار آفرین برحکیمی چنین برون پایه اش ز اسمان وزمین
نه برجانش از دور افلاك درد نه بر طبعش از عالم خاك گرد
درین کار شاگرد بودش هزار فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی ازوی گرفت فلاطونی افزونی از وی گرفت
بحکمت چو در ثمین سفته است بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنگنای خیال زده در هوای خرد پروبال
بران دار همت ز آغاز کار که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش نهی پابراه پرستندگیش
روی راه خشنودیش صبح و شام بکسب رضایش کنی اهتمام
زحکمت بمعراج عزت برای بنه برسر چوخ گردنده پای
بسا دست کوته زبی مایگی که دارد ز حکمت فلك پایگی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست بجز طبع نادان دواندیش نیست
نه بینی درین ششدر دیو لاخ زشادی دل شش نفررا فراخ
یکی آن حسدور بهر کشوری که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش به فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه ورزی که ازخلق زشت بود کینهٔ خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه کش نباشد ز کین داریش سینه خوش

ACKU

سوم نوتوانگر که بهر درم
بود روز وشب در دل او دوغم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف
دوم آنکه ناگه نگردد تلف

چهارم لیئمی که با گنج سیم
بود همچو نام زرش دل دونیم

که ناگه نیابد بدو فقر راه
نگردد بدان روز عیشش تباه

بود پنجمین طالب پایهٔ
که در خورد آن نبودش مایهٔ

کند آرزوی مقامی بلند
که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشهٔ
که باشد حریف ادب پیشهٔ

چو طبعش بود از ادب بی نصیب
کشد نو بنو مالشی از ادیب

بود سیم و زر رنج دین پروران
طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج را چون سوی خود طبیب
کجا باشدش از مداوا نصیب

ازان کس بپرهیز و فعل وفنش
که دارد دلت بی سبب دشمنش

اگر ره نگرداند از گرگ میش
بود یاور او در آزار خویش

زبانرا چه داری بگفتن گرو
زهرسر گشا گوش حکمت شنو

خدایك زبانت بداده دو گوش
که کم گوی یعنی و افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی
دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانان فراست گواست
که بسیار گوی ازفراست جداست

سخن را کزان بسته داری نفس
یکی مرغ دان پای بند قفس

چو گفتی قفس یافت بروی شکست
طمع بگسل ازوی که آید بدست

مکش زیرران مرکب حرص و آز
زگیتی بقدر کفایت بساز

بهر روز تاشب ز خوان سپهر
بسندست یك خشك نانت چومهر

بیفکن زکف کاسهٔ زر ناب
کف خویش را کاسه کن بهر آب

ز زر بفت هستی مشو خودفروش
کهن خرقهٔ نیستی کش بدوش

مکش بهر معمورهٔ خانه رنج
بویرانه خودرا نهان کن چو گنج

بخود بند در خدمت خود کمر
بمخدومی از کس مکش دردسر

ز چوبت کف پای نعلین سای
به از نعل زر برسم بادپای

ACKU

چراغ شبت بس بود ماهتاب ادیم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال باحکمت اندوزیت سلوك عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز هم پیشگان شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی زسود و زیان خویش را رسانی به پیشینیان خویش را
حذرکن زآسیب جادو زنان بدستان سرانرا زپا افکنان
بروی زمین دام مردان مرد بساط وفا و مروت نورد
از ایشان در درج حکمت به بند و زیشان نگون قد هر سربلند
ازیشان خردمند را پایه بست و زیشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهرشان مخور زهررا چون شکر بهرشان
مشو غرهٔ حلم مرد حلیم که برحلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنك درمزاج پی علت گرم طبعان علاج
بهم درشده شاخها زان درخت چودراصطكاك افتد ازباد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاك که ریزد ازان‌شاخ‌وبرگش بخاك
اگر پیرباشد عوان ور جوان بهر حال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه‌ازضعف‌پیر یست‌سست بود سیرت بد درو تندرست
درونش سیاه از دل تیره خوی کیش سود دارد سفیدی موی
بسال ومدار گرگ گردد بزرگ نیایدبرون‌هر گز ازخوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او که دام فریب‌ست پیمان او
مبادا بآندامت اندرکشد بتزویر جانت زتن برکشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحرمنزل نداشت بجز ماهی‌از صید حاصل‌نداشت

بقصدش همه چشم بودی چو دام که چون شست ازوی رسیدی بکام
چنانشد برو ضعف پیری درست که اسباب صیادیش گشت سست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله وزان ضعف و بیحاصلی در گله
زصید غرض چشم امید بست بنظاره بر طرف دریا نشست
دوصد جوق ماهی در آن آبگیر همی دید چون نقش چین برحریر
رخ آب ازان ماهیان جا بجای چو پولاد مصقول جوهر نمای
بحرمان دلی داشت زانها دو نیم چو محروم مفاس زخوان لئیم
شکم گرسنه لقمه ازکام دور زطبع غذاجوی آرام دور
زناگه یکی ماهی اورا بدید بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته ازکار می بینمت بسستی گرفتار می بینمت
چرا ریخت زینسان پروبال تو زقوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیماریم درافکند از پا بسر باریم
بدیم از ضمیر بد اندیش رفت پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
زمن هر که را زخم جانی رسید همه از غرور جوانی رسید
بدین ساحل امروز دارم قرار زآزار هر جانور توبه کار
مرا یك دو شاخ گیاه است بس چراجویم از حرص آزار کس
دلم چونشد از وایهٔ طبع پاك گرم لقمه ماهی نباشد چه باك
خود آنلقمه آسیب جان تن ست که دروی نهانکرده صدسوزنست
بیا تا زهر تیرگی خم زنیم زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست وزین نکته دردل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته زبس تافتن محکمی یافته
دهانم بآنرشته محکم به بند که تا باشی ایمن زهر ناپسند

چو بیچاره ماهی شنید آن فریب نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آنگیارا و سویش شتافت گذرگاه خود جز گلویش نیافت
بیك جستن او را زجا در ربود فکندش بجایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم نهانساخت در غله دان عدم
بیا ساقی آنجام گیتی فروز که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا زمکر آوران جهان نماند زما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم که می داند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

ببقراط شد علم طب آشکار باو گشت قانون آن استوار
زهر تار حکمت که او تافتست دو صد خرقهٔ تن رفو یافتست
زنقشی که در خاطر آورده است بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندران روزگار یکی پادشه بخت آموزگار
ازین چارمادر وزین نه پدر ندادش خداوند جز یك پسر
رخش بود بدر سپهر جمال ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج نشد دورش آن انحراف از مزاج
شه نامور خواند بقراط را سبب دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند ببالین آن دلربایش نشاند
چو خینا گرچست پیشش نشست سوی ساعدش برد چون عود دست
بر اوتار نبضش شد انگشت مال نوایی نیامد برون زاعتدال
ز قاروره اش جست ازان پس دلیل ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دلست تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض برد بافسانهٔ عشق نبضش فشرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد بر ان لحن رقصی عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ره دل زداست / قدم در رهی سخت مشکل زداست
بخلوت درون دایه اش را بخواند / زشه زاده با او بسی قصه راند
دران نکته از وی بیانی نیافت / وزان راز باوی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده داران راز / که بودند بر راز او پرده ساز
گشایند پرده زهر پردگی / چو برگ گل ازناز پروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری / درایند در عرض جولانگری
بکف نبض شهزاده بقراط داد / نظر بر بتان پری رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بروی گذشت / که نبض وی ازجنبش خود نگشت
زناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری زسر تاقدم جان پاك / زهرتن مخاطب بروحی فداك
چو شهزاده را چشم بروی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی فتاد
بپهلوی او دل طپیدن گرفت / زرخسار او خوی چکیدن گرفت
زنبضش قرار از دل آرام رفت / بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده را سینه پر آتش است
ازانجا قدم جانب شاهزد / که شهزاده را دلبری راهزد
ز خورشید رویی در آفاق طاق / فتادست همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتارئی / جز این نبودش هیچ بیمارئی
بپرسید کان شه دل آرام کیست / مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد / که انگشت نتوان برانجا نهاد
بصیدی کمند امید افکن است / که همخوابهٔ مهد ناز من است
درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دلی بهر فرزند دارم دو نیم
فرود آی ازین تنگ رو بارگی / رهان خاطرم راز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران
بشه گفت بقراط کای شهریار / کس ازجان خود می نگیرد کنار

مرا او چو جانست وجانرا خلل چو افتد نیابد کس آنرا بدل
میانشان ازینسان جواب و سؤال بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه‌را برون نامد آنمه زمیغ چوخورشید آهیخت رخشنده‌تیغ
که کام پسر زان سمنبر بده ویا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری بهر داوری کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر که‌خود ندهی انصاف‌جویی‌زغیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آفرین گفت کای رهنمون که عقل تو از علمت آمدفزون
وجودت زهر آفت آباد باد زعقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز اگرچه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت زبی صبری خویش آرام یافت
شب وی ازان مه شب‌قدر گشت هلالش بیك چند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو دمی بر گشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم بدان نکتهایی که گفت‌این‌حکیم
چه‌خوش گفت کای‌مانده‌در تاب‌و پیچ قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کششهای حاجت زخود دور کن زبی‌حاجتی سینه پرنور کن
چو بیحاجتست آنکه‌مقصود تست بدین نسبت خود باو کن درست
کسی را که بی حاجتی بیشتر قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوتی که از خوان گیتی بساز مکن‌ریخت‌از بیش خوردن‌دراز
کم ناگوار اندك پر گزند به‌از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت‌ازفقر و بی سیمی است که بی‌سیمیت عین بی بیمی‌است
تهی دست با ایمنی خفته جفت به از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را بقسمت سه‌کن هر شبان‌روز را
یکی را بتحصیل دانش گزار که بی‌دانشی نیست جزعیب‌وعار

بدانش شو اندر دوم کارگر　　سیوم را به‌بی‌دانشان بر بسر
بدین نکته دانا و بخرد شدم　　که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف　　زدانائی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل گشای　　تومهمان‌جهان‌همچومهمان‌سرای
بخور هرچه پیشت نهد میزبان　　همه تن بشکرانه‌اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن　　خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمی‌است دنیی که‌پاینده نیست　　بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر میکن درو　　نوا بخشی غیر میکن درو
وگر نی ز ناداری خود منال　　بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نه بیند یکی حال یزدان شناس　　که‌واجب نباشد برانش سپاس
زادبار شر رو نه اندر گریز　　باقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی درشغل‌شرچون‌خسان　　وگر خیر باشد بغایت رسان
همی دار ازان طرف دامان‌نگاه　　وزین برسر خویش می نه کلاه
براور بکار نکو در جهان　　بعرض زمین نام و طول زمان
بصد نام اگر مرد نام‌آور است　　طلبکار خیر از همه بهتر است
بهرلقمه‌زین‌خان که دست آوری　　ترا او خورد یا تو اورا خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار　　تو او را خوری‌چون‌بودساز گار
نترسدزمرگ آنکه‌تسلیم‌اوست　　اگر تلخی هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون ز اعتدال　　مکن تارك طبع را پایمال
گر آبت زلال‌است‌ونقلت شکر　　باندازه نوش و باندازه خور
فراش‌ازحریراست‌وهمخوابه‌حور　　منه پای بیرون ز خیرالامور
میان دو کس معنی زیرکی　　بود مایهٔ اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند　　یکی مغز راکشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار　　طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند　　ره عقل را معتقد نیستند

ACKU

ز عاقل بسی تا بجاهل ره است ره هر یکی زان دگر کوته است
کی آید بهم راست پیوندشان بهم هست پیوندشان پندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت که با مردم سفله پیوند داشت
نمیزد براه پدر نیم گام پدر بود از آئین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او زنقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه را زادبار او بار بیگانه را
حریفان از و رنجه در میکده بمستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش مادر آمد بتنگ به پیش پدر کوفت در سینه‌سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان ز خوی نکوخویش و بیگانگان
یکی جزو از دفرت عقل کل فروغ ضمیرت چراغ سبل
بشاگردیت عقل فعال شاد کمالاتش از عقل تو مستفاد
زفکر توحل مشکل هندسی محرر بر آئین اقلیدسی
مؤدب بتأدیب تو خاکیان مباهی بآدابت افلاکیان
بتو هست فرزندت از جمله بیش بدو هست پیوندت از جمله پیش
بتعلیم آداب او لب گشای ز لوح دلش حرف علت زدای
نیند از تو بیرونیان بی نصیب چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا گل او ز کان منست ولی جان او نی ز جان منست
چو جانش نباشد زمن بهره‌تاك چه سودش کند نسبت آب وخاك
بیا ساقیا در ده آن‌جام خاص که‌سازد مرا یکدم ازمن خلاص
ببرد ز من نسبت آب و گل بارواح قدسم کند متصل
بیا مطربا در نی‌افکن خروش که باشد خروشش پیام سروش
کشد شایدم جذبهٔ آن پیام ازین دون نشیمن بعالیمقام

خردنامهٔ فیثاغرس

چنین است در سفرهای قدیم — ز فیثاغرس آن الهی حکیم
که چون قفل درج سخن باز کرد — جهانرا گهر ریز ازین راز کرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش — گشایك نفس گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هر هستی اوست — بلندی ده قدر هر پستی اوست
از و شد بما فتح باب وجود — و ز ویافت نور آفتاب وجود
ز آلودگی داد جانیت پاك — کزوزندگی یافت این آب وخاك
چنان پاك کامد بدو بازده — رهش در سرا پردهٔ راز ده
زآلایش طبع پاکش بشوی — وزان پس کنش سوی آن پاك روی
سزاوار آن پاك جز پاك نیست — بگردون شدن قوت خاك نیست
چوگشتی شناسای یزدان پاك — کسی گر نبشناسدت زان چه باك
بقربش توانی رسیدن ولیك — بکردار نیکو نه گفتار نیك
چو کردار همراه گفتار نیست — بگفتار کس را بدو راه نیست
نگهدار خود را ز هر کار زشت — که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غره کانرا ندانست کس — تو دانستی آنرا به تنها و بس
ترا دیده بینا ودل هوشیار — ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگرلب گشایی بحکمت گشای — مشو همچو بی حکمتان ژاژخای
و گرنه زگفتار خاموش باش — پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب — ازآن پیش کافتی زپامست خواب
زمانی چراغ خرد بر فروز — ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیك و بد چون گذشت — دراشغال روح وجسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد — ز سرحد راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز — بآمرزش از ایزد کار ساز
کجا پا نیفتادت از ره برون — عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آنرا بشکر آوری — فزایش ده آنرا بخدمت گری

ACKU

اگر هر شب این صورت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه زباران غیب / درمهای سیمت بروید ز جیب
چوشاخ شکوفه مباش از کرم / که برخاك خاشاك ریزی درم
چنان هم مشو ممسك و زرپرست / که چون افتدت تنگهٔ زر بدست
بضرب طپانچه ترا آن زکف / نگردد جدا چون جلاجل زدف
مزن ناخوش وخوش زنابود و بود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر ان کس که در دوستی راست نیست / بدو دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستش روشنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست / نه باخویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت روایی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجتت با خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پردغا گنبد نیلگون / چوخواهی که کس را کنی آزمون
مشو غرهٔ حسن گفتار او / نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل وخویش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان سحر سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بکن آنچه باید وگر فی‌المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده دانیست جان کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد بی‌بخت دست / بخست توان پای او سخت بست
بهر جا وزد باد احسان وجود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر مهر خوان سپهر / بگردان رخ از کردهٔ ماه و مهر
مکن پیش دندان بران طعمه تیز / که ناخورده یك لقمه گویند خیز
مشو چون خسان سخرهٔ حرص و آز / بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فرداچه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان / بود بهر نان دگر خونفشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت میخورد و میگریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن زیرکی
دوچارش فتاد ازقضا کودکی
زدوررخش قرص مه را شکست
چوروی خودش کردهٔ نان بدست
همی خوردازان کرده ومیگریست
بدو گفت زیرك کین گریه چیست
بگفتا منم کودك يك تنه
ز خوان امل معدهٔ گرسنه
بسی اشتها سخت واین کرده خرد
کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه ازانم چنین تلخکام
که میدانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشه گی سر بزیر
نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد
درین بیشه ام زور شیری دهد
بده تا درایم چو شیر ژیان
بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا وز کمان رباب
که از رشتهٔ جان زهش برد تاب
زهر نغمهٔ زیر تیری فکن
بمن چون شکاری نفیری فکن

خرد نامهٔ اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را
زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد
ز طبع گهر بارش این نکته زاد
که ای غرقهٔ نعمت ایزدی
گرفتار کفران ز نابخردی
ببین نعمت وشکر نعمت بگوی
ببین ذلت ودل ز ذلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر
اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای
فرو بندش از رشتهٔ شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس
چه گردنده گاوند گرد خراس
که هرچند خالی ز گردش بزیست
نمیداند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن
به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آبروی
مدار آبرو را کم از آب جوی

ACKU

نه زرده بمحتاج فاجر نه زور مدد کاری او مکن در فجور
می و شاهدش را که آماد گی است زتو می فروشی وقواد گی است
مکن ضایع انعام خود زینهار بحق ناشناسان حق ناگزار
ببحر اندرون به گهر ریختن که در کیسهٔ سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود بسك آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش زگفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانشوری سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی چه حاصل چو خالیست ازراستی
نه تنها شعار زبانست صدق حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه پیشه دو رنگی مکن زشیری زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز زکج باز بهتر بود راست باز
درون را بیارای همچون برون ویا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاستهٔ تن بجامه آراسته که جامهایش نغز و سخنانش بیمغز بود

یکی تازه برنای نوخاسته بشاهانه خلعت تن آراسته
درامد بر آزاد مردی حکیم بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند ببالا و برصدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد در گفت و گو پیش او باز کرد
زهرجا سخنهای بسیار گفت ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح بهر لفظ و معنی خطایی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدیك سخن چون نهٔ نغز پز مکن جامهٔ نغز از اکسون وخز

برون‌میدهی ازز بان عیب خویش / زجامه چه میگیری این پرده پیش
چوجامه سخن بی کم و کاست کن / ویا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین بدل تنگیم / ببخش از می لعل یك رنگیم
چو جام بلور از می لاله گون / برونم براور برنگ درون
بیا مطربا بر کش آهنگ را / ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم / شود صد مخالف موافق بهم

خردنامهٔ هرمس

ز هرمس که هرمس زرناب کرد / جهان پر گهرهای نایاب کرد
بما درس حکمت چنین آمدست / سزاوار صدا آفرین آمدست
که ای محبط فضل جان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین
ز دانشور شکر نعمت گزار / که صد شکر بر نعمت کردگار
نباشد چنان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود درحق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای / بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین / بیك سینه باهم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیی بتاب / کز آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آن کس که دانا بود / بجمع همه کی توانا شود
چو گیرد بکف دوك ریسند گی / کشد نوك کلك از نویسند گی
در آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نباید زیك دست کردن دو کار / نشاید بیك دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه‌ات / بود خیرخواهی در اندیشه‌ات
حذر کن زراهی که رو درشرست / که آن ره سوی چه‌ترا رهبرست
قدم را نگه دار ازین تیره راه / مبادا که ناگه درافتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دل را گزندست وجانرا زیان
بهر سفله‌اش نیز تلقین مکن / وزان‌خویش‌را رخنه دردین مکن
همیدانم از خوی ناساز او / که گردی به بشکستن انباز او

براه جهالت مشو تیز گام / مبر دست مکنت بکسب حرام
که گر کیسه‌ات را دهد فربهی / کند سینه‌ات را ز ایمان تهی
مکن میل دنیا و لذات او / که نعت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیا بدریاست غرق / گران سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نیفکنده زان موج رخت / دهد جان شیرین دران موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر نیک و بدخوی کن
باکرام نیکان به نیکی گرای / که خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان سازگار / بدایشان بنیکی ز خود باز دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / بهر کس ازان برمیاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر / نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش افزون‌تر است / حروف بشر بیشتر زان شراست
مبادا که چون عیبی از جیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت وری / به از مال بسیار و جرم‌آوری
چوآید بسر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز / ز بایستها داشتن دست باز
دوم رشتهٔ جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج زن لجهٔ رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشید دست بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیدهٔ اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی / بجز راه حلم ومدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب / خطا پیشگان را دلیل صواب

اگر نرم خواهی حریف درشت بود راحت کف به از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای بسوهان توان‌سود نی چوب‌سای
نیاراسته دل بفضل و ادب مکن زینت جامه وجا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران تف افکن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و بوقت حاجت آب دهان در رویش انداخت

یکی سفله با شکلی‌ازطبع دور زدیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره مند بمصری عمامه سر او بلند
بیاراست بس دلگشا خانهٔ به از غرفهٔ حور کاشانهٔ
زمینش چو فردوس عنبر سرشت مزین چو گردون بفیروزه‌خشت
همه سقف و دیواو او پر نگار زهرچه آن نه زیبا دران استوار
حکیمی که ازحکمت آگاه‌بود وزو جهل را دست کوتاه بود
بران سفله افتاد ناگه رهش شد آن‌خانه یك‌لحظه منزلگهش
سخن را نوایی زسر باز کرد بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش که بر گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند نشد یافت جایی که بتوان فکند
به‌پیچد رخ زان همه سرخ وزرد فکندش برخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای پسندیده خوی چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر نبود از تو چیزی دران زشت‌تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت که تف بر نکو افکند پیش‌زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان ده آن‌می که درچشم‌میخوارگان
درین زرکش آیینهٔ نقره کوب ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت بزن بر رگ پیر خمگشته پشت

که هر حرف دشوار آسان که هست — رساند بگوش من آنسانکه هست

داستان جهان گیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهر سنج این گنج گوهر فشان — چنین میدهد از سکندر نشان
که چون این خردنامها رانوشت — بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملك عدالت علم بر کشید — بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشورستانی عنان تاب داد — زکشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت — فروغ جمالش بران ملك تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار — سپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دود از پی رستن از ننگشان — ز آیینهٔ مصریان زنگشان
وزآنجا سپه سوی دارا کشید — وزو کین خود بی‌مدارا کشید
لباس بقا برتنش چاك کرد — ز ظلمات ظلمش جهان پاك کرد
وزان پس بتأیید عز و جلال — سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلك ملك یمین — درآمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد — وزان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید — جنیبت بحد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین باز گشت — سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای — چو پرکار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد — بملکیت دولتش نامزد
بمحدود آورد روی از حدود — فرو ریخت باران احسان وجود
ز سرحد چین تا در روم و روس — جهانرا رهاند از دریغ و فسوس
گهی آخت بر هند شمشیر عزم — گهی ساخت بردشت خوارزم رزم
گه از نور آهنگ ظلمات کرد — بدو نور ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند — بزردشت و زردشتی آتش فکند

ACKU

ز هر دین بجز دین یزدان پاك — فرو شست یکبارگی لوح خاك
بنا کرد بس شهرها در جهات — بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بمشرق نشست — در فتنه بر روی یأجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط — ز خشکی درامد با خضر محیط
تهی گشته از خویش برروی آب — همیرفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم — بلوح زمرد همیزد رقم
چو ملك جهان یافت بروی قرار — چه نا در اثرها که گشت آشکار
زر وسیم نقش روایی گرفت — که با سکه‌اش آشنایی گرفت
بآهن چو ره یافت زو روشنی — بآیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند — وزو سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل — ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد — ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه بر عقل تافت — بیونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران — نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن‌خوش‌سفر همدمش بوده‌اند — بتدبیر در همدمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلنیاس بود — ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی‌در رهش — برون از وقوف دل آگهش
ز هریك دران خواستی یاوری — بفکرت گزاری و حیلت گری
بخودهم‌دل حکمت‌اندیش داشت — که‌حکمت وری‌ازهمه‌بیش‌داشت
چو از دیگران کار نگشادیش — گشادی ز تدبیر خود دادیش
بلی حکمت آن‌به که زاید ز دل — زهاب درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت — بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج مرگش تواند ربود — نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دیر دیرینه پای — رود هرچه هست آن‌بماند بجای

ACKU

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را بغارت از هرچه دارد بپردازند و خایه‌اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور | تن‌ازجامه خالی کف ازسیم وزر
بشهری دگر شد ز تنگی مقیم | که بود اندرون شهریاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش | بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار | ز ناگه برو تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پرستیز | بناکرده جرمی برو شاه تیز
بغارت گران گفت اشارت کنند | کش از سیم‌وزرخانه‌غارت کنند
چو بیند تهی خانهٔ خویشتن | ببرند تصحیف آنش ز تن
چومسکین‌دلی‌بادوصدغصه‌خفت | شنید از لب شاه این قصه گفت
نرنجم که بر خانه آرد شکست | ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را زشهر خود آورده‌ام | نه حاصل بشهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هرچه اندوختم | ازان چشم امید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش | بدوزید از آورده‌ام‌چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید | ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند | چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر و خانه دامن فشاند | بشد عارضیها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار | که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
زر ناب ما گردد افروخته | شود هرچه نی زر بود سوخته
بیا مطرب و باد در دم به نی | که از خرمن هستیم باد وی
بدور افکند گاه پیکانه را | گذارد پی مرغ جان دانه را

خرد نامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود | در گنج حکمت بدو باز بود

زحکمت بسا گوهر شب فروز کزو مانده پیداست بر روی روز
بیا گوش راقاید هوش کن وزان گوهر آویزهٔ گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی بدانش زاقران خود برده گوی
چو ملك جهانت مسلم شود دران پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری بر من بمقدار فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم بیشتر بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سر بلند زتخت جم و ملك او بهره مند
همی بود دایم بفرهنگ و رای بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا زد این نقش آب گلم وزان تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان وزان آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یك دو روزه وجود وزان یك شدم بحر افضال وجود
ازین بحر گفتن زبان ور شدم وزان در سخن کان گوهر شدم
زشهوت شد این یکزمان کامیاب پی تخم من ریخت یکقطره آب
زفکرت شد آن سالها سحر کار که در علم حکمت شدم نامدار
ازین پا گشادم زقید عدم وزان رو نهادم بملك قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم نیاید کس از عمر خود نشمرم
دران روز شه را چه آسایشست که ازوی زبخشش نه بخشایشست
نریزد بدامان خواهنده سیم نشوید ز جان پناهنده بیم

عنایت نه‌بیند نکو کار ازو سیاست نیابد دل آزار ازو
چه‌خوش گفت‌روزی که‌قول‌حکیم بود آینه پیش مرد کریم
که بیند درو سیرت و خوی را بدانسان که درآیینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر شود این بیك چند درمان پذیر
کمان‌اجل گرخدنگ‌افکن‌است میازار کازار آن بر تن است
چو سالم زید مرغ شیرین نفس چه غم گر شکستی رسد برقفس
چومجرم شود از گنه عذرخواه گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدیدالعقاب مکن در عقوبت گرایی شتاب
توان زندگانرا فکندن زپای ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
فراوان همی بخش و کم میشمار ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیك می‌بین بسی کزین شکر پیوند گردد کسی
چودارابآن‌رای‌و فرهنگ‌خویش شد آزردهٔ تیغ سرهنگ‌خویش
ازان‌زخم‌در خاك‌و خون اوفتاد ز ملك سلامت برون اوفتاد
پس‌پرده‌بودش یکی طرفه دخت ز پاکیزگی میوهٔ تازه پخت
وصیت چنین کرد کان در پاك ز فر سکندر شود تابناك
نگردد جز او هیچکس جفت او گشایندهٔ درج نا سفت او
سکندرچو کرد آن وصیت قبول ولی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین‌ملالت‌زچیست ازو بهترت‌درجهان جیف کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام که بر پا زند عشق او تیشه‌ام
ز سودای عشقش درافتم ز پای شود بر سرم شاه فرمان روای
نیارم زکس کردن آنرا نهان بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت ولی دخترش از وی آنرا گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین زبون شد زنی را نه‌عقل و نه‌دین

حکایت سبب نا رسیدن خلیفه بدان کنیزک نو رسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود
بفرمان دهی در جهان طاق بود

یکی نوش لب بود اندر حرم
همه جان شیرین ز سر تا قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت
ولی زاجر عقل بر کار داشت

بوی محرمی گفت کای کامکار
ازین نوش لب کام خاطر برار

بگفتا که تاج خلافت بفرق
همه زیر فرمان من غرب وشرق

نشاید که در پیش این عشوه ساز
درایم بزانوی عجزو نیاز

زطفلی هم آغوش بسته کنم
بوی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را
که زیرك کند غافل و گول را

بده تا نشینم ز هر جفت طاق
دهم جفت و طاق جهانرا طلاق

بیا مطرب و تاب ده گوش عود
بگوش حریفان رسان این سرود

که رندان آزاده را در نکاح
نباشد بجز دختر زرمباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خودنریزندو وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
ترا زین تجرد تمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت
سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست و پا بستن است
تجرد ازان بند وارستن است

کسی راکه بندست بر دست وپای
چه امکان که آسان بجنبدزجای

زشهوت اگر مرد دیوانه نیست
ز رسم وره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پا می‌نهد
دل و دین بباد هوا می دهد

چه‌خوش گفت‌داناحکیمی که گفت
که دارم ز خواهندهٔ زن شگفت

پدرزن که‌دختر بچشمش نکوست
دل ودیده‌اش‌هردوروشن باوست

بود بردلش دختر آنسان گران
که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر وام بهر جهیز
که سویت شود رغبت شوی تیز

زنا گه سلیمی زتدبیر پاك
نهد پا در آن تنگنای هلاك

دوصد حیله در خاطر آویزدش
که تا از دل آن بار برخیزدش

زجان پدر گیرد آن بار را
شود طوق کش غل ادبار را

یکی شاد کانش ز گردن فتاد
یکی خوش که آنرا بگردن نهاد

خرد نام آنکس نه بخرد نهد
که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون بهم همنشینی کنند
بکار جهان خرده بینی کنند

بشو دست امید از خیرشان
که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در مشورت یافت کام
گرفت افعئی ز افعئی زهر وام

(ززهر مکرر حذر کن حذر
وگر نی زجان وجهان در گذر)

مکن زن وگر زن کنی زینهار
زنی کن بری از همه عیب و عار

چو در گرانمایه روشن گهر
صدف وار بر تیر کان بسته در

جمال وی از چشم بیگانه دور
ز نزدیکی آشنایان نفور

زحنای کس بر کفش رنگ نی
چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز سبحه نبسوده انگشت او
نخاریده جز ناخنش پشت او

زگلگونهٔ عصمتش سرخ روی
رخش ازخوی شرم گلگونه‌شوی

زگردندگانش بخلوت سرای
نکرده بجز چرخ گردنده جای

زتاب کفش رشته خیط‌الشعاع
زآواز چرخش فلك در سماع

نکرده به پیوند کس سرنگون
نرفته چو سوسن درون و برون

چنین زن نیابی بجز در خیال
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاك او
که از خون صد مرد به خاك او

ولی آنچنان هم زبونش مشو
که داری بفرمان او دل گرو

همی زن بدورای و میکن خلاف
که اینست رأی درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست
ورای زیان هیچ ازان‌سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز وشیرین بهم — نشسته چوخورشید و پروین بهم
ز ناگه برسم هوا خواهئی — دراورد دریایی ماهئی
نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم — نموداری از صنع دانا حکیم
ترو تازه چون ساعد نیکوان — ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا ممسك بی کرم — همه پشت و پهلوی او پردرم
خوش آمد بسی طبع پرویز را — بیفشاند دست گهرریز را
که تا خازنش راه احسان سپرد — هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری — بدو گفت کای قبلهٔ سروری
بماهی فروشی بدینسان عطا — بود پیش ارباب احسان خطا
بهر کس که بخشش کنی اینقدر — کجا آیدش اینقدر در نظر
بگوید که این نرخ یك ماهی است — چه لایق بجود شهنشاهی است
و گر کم از انش دهی گوید آه — کم از نرخ یك ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم — که رد درمهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست — شکارتو ماده است یا خود نرست
بهر یك که گوید ازین دو جواب — بگو نیست خوردن ازانم صواب
بتدبیر این مایه را ساز ده — درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی‌فروش این سئوال — بدانست از زیرکی سر حال
بگفتابرون زیندو معنی‌است‌این — نه‌نرست و نه ماده خنثی‌است‌این
بخندید پرویز و دادش مثال — که گردد مضاعف بروآن نوال
یك انبان درم شد گرفتش به پشت — پی نرمی روزگار درشت
چوبرداشت از بهر رفتن قدم — فتادش ز انبان فرو یك درم
فکند از سر دوش انبان و زود — نهاد آن درم را بجایی که بود

ACKU

بشه گفت شیرین به‌بین کان لئیم چها میکند بهریك قطعه سیم
چوشد ظاهر این بخل پنهان ازو سزد گر ستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویزش ازره بخواند وزان بخل وورزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار زنام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای نساید بران بی‌ادب وار پای
چو بشنید حسن ادب داریش نکوکاری و نغز گفتاریش
دگرباره رسم کرم فاش کرد زگنج نوالش درم‌پاش کرد
وزان پس بگفتا که کار آگهان منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرمودهٔ زن عمل زیان بر زیان و خلل بر خلل
زگفتار ایشان به‌بندید گوش مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه ده بزن جام برسنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش برای زن اینسان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر وبم ساز جفت بزن آشکار این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود که مأمور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیر باسکندر فرستاد و بحکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین سپه راند برقصد خاقان چین
چو آوازهٔ او بخاقان رسید زتسکین آن فتنه درمان ندید
زلشکرگه خود بدرگاه او رسولی روان گردد همراه او
کنیزی فرستاد و یك تن غلام یکی‌دست جامه یکی خوان‌طعام
سکندر چو آن تحفها را بدید سرانگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کاین تحفه‌های حقیر نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن نه لایق بوی باشد و نی بمن
همانا نهان نکتهٔ خواسته است که در چشمش آنرا بیاراسته‌است

حکیمان که درلشکر خویش داشت / کز یشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زانمیان گفت کز شاه چین / پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزیکه همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا بخدمت گری / که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه هر روزیك خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملك تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملك و ملت زمام
بکوشش براید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چوازوی شنیداین سخن / درخت انانی شکستن ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافش انصاف ده / که ازهرچه جوید شه انصاف به
جهان پادشاه‌ها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدلت گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملك خواهی ره عدل پوی / وگر نی ز دل آن هوس رابشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهان گیر باش
چنان زی که گر باشدت شرق جای / کنندت طلب اهل غرب از خدای
نه زانسان که درری شوی جایگیر / بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملك دگر پا مکن در رکاب
بملك خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یکدیگر ظالمند

ACKU

بعدل آر رو تا که عادل شوند — همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند — عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش — شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت برنداشت که ازان فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هرچه در آن بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان — که گیتی چو تن بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست — که هنگامهٔ ظالمان برشکست
فقیری دران عرصه جایی نداشت — سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید — که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر — بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت — پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم — پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو — ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم — ز سیم و زرش کیسه افروختم
تصرف دران نیست از من درست — درو هرچه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نی مشتری — بداور رساندند این داوری
بپرسید ازیشان که ای بخردان — بلشکرگه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است — ویا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری — ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هردو را بست عقد نکاح — وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندازان چون شود بهره‌ور — رسد راحت آن بحال پدر
گر آن قصه بودی درین روزگار — برآوردی از گنج هریك دمار

شدی بایع و مشتری در سرش ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور که چندان بقانیست در دورجور
بیا مطربا پردهٔ معتدل که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا زآشفته حالی رهیم ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت دران پیچیدن و باسکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان‌را گرفت بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد بکشور گشایی سفر ساز کرد
زدیدار او مادرش ماند باز برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامهٔ خراشید مشحون بغم نامهٔ
سر نامه نام خداوند پاك فرحبخش دلهای اندوهناك
فرازندهٔ افسر سرکشان فروزندهٔ طلعت مهوشان
بصبح آوری شام هر شب‌نشین حرارت بر هر دل آتشین
وزان پس زما در هزاران سپاس بر اسکندر آن بندهٔ حق شناس
ضعیفی بتأیید یزدان قوی رسوم کرم رازرایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان بتعلیم او واقف هر نهان
بخودپست و از لطف او سربلند بخود نیست در هستیش بهره‌مند
برو باد کز حد خود نگذرد بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست که بیرون زحکم خردراه نیست
خیال بزرگی بخود کو مبند که برخاك خواری‌فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل که‌هست‌این‌صفت برعزیزی‌دلیل
چرا دل‌نهد کس بران ملك ومال که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش گو بخل را ره مده که دست گشاده است از بسته به

کف بسته مشتست و آید درشت | زدار نده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود | برو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را گو بدل آشیان | که‌دین‌را گزنداست‌وجان‌رازیان
بود روز اقبال را عجب شب | زاقبالیان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد | ولی برخود ازعجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهر آلود از پای درافتاد

جوانی ببر جامهٔ خسروی | رخش نسخهٔ خامهٔ مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته | بی عیدگه رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید | بپوشید دراعهٔ بس سفید
ببالای دراعهٔ صبح رنگ | زمرد قبایی ببر کرد تنگ
چو ماه ازشفق کرد برخود تمام | فراز قباحلهٔ لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست | کز آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان‌خوش آمدجمال خودش | که پر شد ضمیر ازخیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام | ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
ز مه تا بماهی که باشد چومن | سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این وبر بارگی شد سوار | سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده بمیدان عید | شد از لغزش رخش قربان عید
بجانش خدنگ هلاك او فتاد | زتیری که خود زد بخاك او فتاد
خوش آنکس که بینایی‌ازسر گرفت | نظر همچو دیده زخود بر گرفت
همه نیك را دید و بد را ندید | بدو نیك بگذار وخود را ندید
بیا ساقیا آن بلورینه جام | که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی‌رغم هر خودنما | نماید خرد عیب ما را بما
بیا مطربا در نوامو شکاف | وزان مو که بشکافتی پرده باف

که تا پرده برچشم خود گستریم چوخودبین حریفان بخود بنگریم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت که ای فرخ استاد نیکوسرشت
دلم تختهٔ کلك تعلیم تست سرم خاك میدان تعظیم تست
منم بیتوای گنج سور و سرور زسرچشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشمه‌ام رشح آبی فرست سؤالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطرپسند که باشد بهر خطه‌ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در ز اندرزهای حکیمانه پر
ارسطوچوخواند ازوی آن‌نامه‌را بدین نکته برنامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم چه لایق بتو مدح پردازیم
ز پندم بآب حیا نامه شوی ولیکن بگویم چوگفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرك فریب بزرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او به نیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هرچه داد بباد اجل بردهد هرچه زاد
نشد خانهٔ در حریمش بپای که سیل حوادث نکندش زجای
بنایی برآورده در چل چله نگونسار سازد بیك زلزله
کرا ساخت اقبال او تاجور که ننهاد بر خاك ادبار سر
کرا گرد از تخت فرخنده بخت که ناورد رختش بتخته ز تخت
بهر کس که دربند احسان شود چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند ریش جان صد آزاده را ستاند با فزونی آن‌داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب فشاند بگل آب و گیرد گلاب
رساند بجان بخردی را خلل ز نابخردان سازد آنرا بدل

کند رخنه در سد اسکندری — کند از گل آنکه مرمت گری
نشاند بجای سمن خار را — ز افسونگر آرد عوض مار را
درو یکسر موی تمیز نیست — تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان ازو جاه دولت مخواه — بجاهش مکن جز بعبرت نگاه
چو نبود ز تمییز بخشش گری — چه بخشش گری وچه بخل آوری
نیرزد بهیچ ارنه آگاهی است — عطا گرهمه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با دیوانهٔ از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم پیشهٔ — در آزار نیکان بد اندیشهٔ
بدیوانهٔ گفت آشفته خوی — که ازدور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و بگزیده گنج — کشد پیش روی تو نادیده رنج
وگر جفت خواهی و ایوان کاخ — کند برتو ایوان عشرت فراخ
وگرخواهی از تاج شاهی رواج — نهد برسرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل — برین کار بازیچه بنهاده دل
فلك کیست سر گشتهٔ هرزه گرد — شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه‌اش — جز آزردن راستان پیشه‌اش
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت — دهد با چو تو ظالم دیده سخت
من از وی چه نیکی توقع کنم — که چون سفلگانش تواضع کنم
زکج غیر چشم کجی داشتن — بود خاك در دیده انباشتن
بیا ساقیا تاکی این بخردی — بنه برکفم مایهٔ بیخودی
چنان فارغم کن ز ملك و ملك — که سر درنیارم بچرخ فلك
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام — ز پژمردگی گوییا مرده‌ام
چنان گرم کن در سماعم دماغ — که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان حکمت نکتهای راندن شاگردان ارسطو و خیر یافتن اسکندر ازان و عقدهای گوهر برایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / وزو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
ازان خانه هرگه برون آمدی / ز هر سودو صد ذوفنون آمدی
بشاگردیش صف کشیدی همه / می صرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یك بیك / زنیم از سخن نقد خود بر محك
دو سه نکته ازحکمت آریم پیش / نماییم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای گم براه هوس / همین گمرهیت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر عامی که آموختی / مکش مشعلی را که افروختی
چودانش بسوی کنش رهبراست / کنش مایهٔ دانش دیگر است
بکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتد بخاك نیاز
بود این جهان زاغ مردار خوار / جهان دگر رشك باغ و بهار
بتن مایهٔ قوت آن زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خدا جوی را دیدهٔ روشن است
خدا را باو بین واو را مبین / به بی رنگ شورنگ و بو را مبین
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جزخدا رادران خانه جای
چه لایق بقانون فرزانگی / که با حق کند خلق همخانگی
سوم گفت کاین چند روزه حیات / بود نقد گنجینهٔ کائنات
خوش آنکس که‌رازخرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیروچه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت / به نیکش رخ آورد واز بد گریخت

گذشته چومرغیست جسته بدام ازو نیست دردست، توغیر نام
برایش نه غمگین و نی شاد باش بکلی زفکر وی آزاد باش
زجان‌ودل‌پنجم‌این نکته خاست که‌هر کس بحق‌راست‌باخلق‌راست
چو باحق کند بنده ناراستی نیاید ازو هیچ جا راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید زدریا که‌آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار کدامین سخن بودتان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود نوا بخش گوش وزبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت چوغنچه‌بخندید وچو نگل‌شگفت
بگوش سکندر رسید این خبر بفرمود تا عقد های گهر
ببردند وزان رشته بگسیختند بفرق فلك سایشان ریختند
ازیشان کسی سر ببالا نکرد نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسینشان لب گشاد که این عقل‌ودین‌ازجهانکم مباد
برانچند دعوی‌که پرداختید زهمت بلندی گوا ساختید
بهر کار کاینجا رساندید رخت بگیرید دامان آنکار سخت
بآنصید اقبال دیگر کنید رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می‌رواننر بده سبك باش و جام گرانتر بده
بکف باده در ساغر زرد رای چوبه دادی از به ببهتر درای
بیا مطربا بر یکی پرده ایست مکن کین‌عجب‌جانفزا پرده‌ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز که آنرا ندانند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بر زمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید خردمندی بر همانانشنید
گروهی‌خدادان‌وحکمت شناس بریده زگیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی‌او زتقصیرشان گرم‌شد خوی او

بر انگیخت لشکر پی قهرشان   شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بر همانان خبر یافتند   بتدبیر آنکار بشتافتند
رسیدند پیشش دراثنای راه   بعرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه   چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه مارا سر صلح نی تاب جنگ   درین کار به گرنمایی درنگ
چوموریم پیشت تواضع نمای   چه مالی صف موررا زیرپای
نداریم جز گنج حکمت متاع   نشاید زکس بر سر آن‌نزاع
اگر گنج حکمت‌همی بایدت   بجز کنجکاوی نمی‌شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری   نه کشور گشایی و غارت گری
میازار مارا که آزرده ایم   مکش تیغ برماکه‌ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرضحال   زلشکر کشیدن کشید انفعال
فزو ندیدازانسویشان‌میل خویش   تنی‌چند بگزید از خیل خویش
بآنچند تن راه جان بر گرفت   دل از ملك‌ومال جهان بر گرفت
زرو زینت خویش یکسو نهاد   بآنقوم بی پا و سر رونهاد
پس‌از قطع‌هامون بکوهی رسید   درو کنده هرسو بسی غار دید
گروهی نشسته درانغارها   فرو شسته دست از همه کارها
رد او ازار از گیا بافته   عمامه بفرق از گیا تافته
زن و بچهٔ فقر پروردشان   گیاچین بهامون پی خوردشان
گشادند باهم زبان خطاب   بسی شد زهرسو سؤال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند   بسا سر مشکل که حل ساختند
چوآمد بسر منزل گفت‌و گوی   سکندر دران‌حاضران کرد روی
که‌هرچه‌ازجهان‌احتیاج‌شماست   بخواهیداز من که‌یك‌سروراست
بگفتند مارا درین خاکدان   نباید بجز هستئی جاودان
مرادی کزان برتر امید نیست   بجز زندگانئی جاوید نیست
بگفتاکه این نیست مقدور من   وزین حرف خالیست منشور من

ACKU

کسی گو نیارد که در عمر خویش — کند لحظهٔ بلکه کم نیز بیش
چسان بخشش زندگانی کند — بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را — چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملك تاچند خون ریختن — بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست — جهانسر بسر زیر فرمان تست
شده برتو دور زمان گنج سنج — نمانده است برتو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو میباید آخر گذاشت — بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود میکنم — نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است — بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار — برارم زجان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست — کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم زباد — که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
زباد اذن آرام اگر دیدمی — سرمویی از جا نجنبیدمی
ولی چون ز پیش منست اختیار — نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو — روم تا مرا گوید ایزد برو
زدست اجل چون شوم پای بست — کشم پای ازین جنبش دور دست
روم عور ازین دیر از خیر دور — چنان کامدستم ز آغاز عور
ولی نبودم زین تن عور باك — چو در ستر حکمت بود جان پاك
دلا از لباس بدن عور باش — ز آلایش ما ومن دور باش
چو جان تو گنج وطلسم است جسم — برین گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج — که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز — کزان تا ابد باشدش برگ ساز
بدان جاودان شاد وخرم بود — بهر جا که باشد مکرم بود

ACKU

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکنده که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

حکیمی ازان جا که روشندلان / نفورند از صحبت جاهلان
پی شستن از دل غباریکه داشت / برون بردرخت‌ازدیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست / بروحمله کردند و کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف / بیك تخته چسبید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریك رملی کشید / کزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هرچه از کف نهاد / زدریا دلی بیش ازانش بداد
حکیم آن عنایت چواز شاه دید / زاحباب نسیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / وزان نی نوایی نوانگیز کرد
که ای راست بازان ایزد طلب / ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع خرد کوب را
بمطلوبی آرید روی امل / که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق / وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیك تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جان آگاهتان
زفانی وفاداری امید نیست / چه‌سوداز متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته / بجام بلور تر انداخته
بده تا باقبال پایندگان / بشوییم دست از نو آیندگان

ACKU

بیا مطربا زخمهٔ برتراش رك چنگ را زین نواده خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهریکه همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو میگشت گردجهان خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید دران شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته ببد هرگز آزار هم بهر کار نیکو مدد کار هم
نه زیشان توانگر کسی نی‌فقیر بریشان نه سلطان کسی نی‌امیر
برابر بهم قسمت مالشان موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت‌قحطشان سال‌تنگ نه‌بر صفحهٔ صلحشان حرف‌جنگ
ز یك خانه هریك شده بهره‌مند نه در بر در خانهاشان نه بند
بهر در فرو برده گوری مغاك که بیننده‌را زان شدی‌سینه‌چاك
سکندر چو شد واقف طورشان شد از گفت‌و گوطالب غورشان
بگفتا زاول که در وقت زیست فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کنده‌ایم که تا در فضای جهان زنده‌ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما دهد مردم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان که ما وتوییم آن دهان را زبان
زهر کام برکنده دندان درو زبان وار افتیم عریان درو
زبان وارمان چون بزندان کنند ز دندانهٔ خشت دندان کنند
دگر گفت چون خانهابی‌درست در باز مردزد را رهبر ست
بگفتند در شهر ما نیست دزد که‌از کسب‌دزدی خورددست‌مزد
همه مردم صادقند و امین چو خاکند امینان روی زمین
بخاك ار سپاری یکی دانه جو دهد هفصدت باز وقت درو

دگر گفت چون بهر مال ومتاع ‌ ‌ ‌ میان شما نیست جنگ ونزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم ‌ ‌ ‌ بقوت و لباسی زوی قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف ‌ ‌ ‌ ازان در غلافست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان‌روای ‌ ‌ ‌ درین شهر بی شور نگرفته جای
پی دفع ظلمست گفتند شاه ‌ ‌ ‌ ز ظلم این ولایت بود در پناه
زر عدل از ظلم گیرد عیار ‌ ‌ ‌ چو ظالم نباشد بعادل چکار
دگر گفت چون در دیار شما ‌ ‌ ‌ غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم ‌ ‌ ‌ حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز ‌ ‌ ‌ زر وسیم را جمع جز حرص‌وآز
دگر گفت چون‌از صروف زمان ‌ ‌ ‌ ز محرومی قحط دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که‌هست ‌ ‌ ‌ در آمرزشیم از گناهی که‌هست
شود آدمی را درین دیو لاخ ‌ ‌ ‌ ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه‌خاص‌شماست ‌ ‌ ‌ که سرمایه بخش خلاص‌شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است ‌ ‌ ‌ گهروار از کان بدر آمده است
بگفتند کین خاصه‌از مانخاست ‌ ‌ ‌ اباًعن جداین گشته میراث‌ماست
نداریم از نخل کاری خبر ‌ ‌ ‌ ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندرچو پرداخت این گفتگوی ‌ ‌ ‌ بآهنگ برگشتن آورد روی
بدکانچهٔ درزی بر گذشت ‌ ‌ ‌ که‌چشم ازفروغ‌ویش خیره گشت
بمقراض تجرید ببریده دل ‌ ‌ ‌ ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار ‌ ‌ ‌ گذشته ز درآعهٔ عیب وعار
چو رشته سر از جاهلان تافته ‌ ‌ ‌ سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره‌سر ‌ ‌ ‌ چو آمد بگوش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی ‌ ‌ ‌ چو سوزن بسر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام ‌ ‌ ‌ براه هوس پای ننهاده‌ام
نیاید خوشم فرو اقبال تو ‌ ‌ ‌ چه سازم سر خویش پامال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت / چو ما را چه حلقه زنم بر درت
ازین بیش در شهر ما یکدو کس / بپریدشان مرغ جان از قفس
برید آن امیدخود ازتاج وتخت / کشید این ز بیغولهٔ فقر رخت
کفن بر تن آن ز خز وحریر / برین از کهن دلق دل ناپذیر
ازین بیوفا کاخ نا پایدار / نهادندشان در یکی کنج غار
بریشان چو بگذشت یکچندروز / گذشتم دران غار با درد وسوز
زهم دیدم آن هر دو را یخته / بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام / که آن یك کدامست واین یك کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد / ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانشوری / ترا از همه پایهٔ برتری
ز هر کار میبینم آگه ترا / بیا تا برینان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم / که باشد پی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق بقا دوختن / به از اطلس فانی اندوختن
نمیخواهم این خلعت مستعار / بعور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت / ز غارتگران کنج غاری گرفت
جز آن غار آرامگاهی نداشت / غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیا خوار بود / بتن از لعابش یکی تار بود
گروهی بآن تار دور از گزند / بقید ارادت شده پای بند
شه کشور از مسند عز و ناز / بدان غار شد سینهٔ پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان / که ازعشق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان / قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد / سرم پست قدر بلند تو شد

حیات ابد ار تویی جان من — جدا از تو بودن چه امکان من
بن غار منزلگه اژدهاست — که‌از بیم مردم درو کرده جاست
تویی خلق را گشته امیدگاه — چه حاجت که آری باینجا پناه
تو شاهی و از روی توشهرخوش — متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای — کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگر با ادب — کنیزان سیمین برنوش لب
دگر از سببهای طیب معاش — که یابندازان جسم وجان‌انتعاش
بگفتتا که میخواهم اینها بلی — که تابگذرد عمر من خوش ولی
بشرطی‌زتو گیرم این‌سازو برگ — که از دامنم بگسلی دست مرگ
زبخشش چه سودای‌ببخشش‌مثل — چو تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه‌خوش گفت‌این‌نکته‌دانای‌راز — که مپذیر چیزیکه گیرند باز
فریبست از مرغ در دام اسیر — زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
به آنست گر دام خود بردرد — نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوگی — که صید طرب را کند ناوگی
بده تا درین دام دل ناشکیب — به‌بندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا وان می فارسی — که بر رخش عشرت‌کند فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار — کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زادهٔ گریزان از تخت وافسر وملاقات ایشان با یکدیگر

مغنی چوبندد در آهنك فقر — ز پشمینه ابریشم چنك فقر
دهد این نوای کهن رانوی — که خسرست دیباچهٔ خسروی
خوش آن‌شه که‌این نغمه‌را گوش کرد — نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع — بملك جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان — کشید ازپی فتح شهری سنان

بران شهر زد حمله بار نخست ز خار سنانش گل فتح رست

ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ وزان یافت آن تیره زندان چراغ

دران روشنی خلق جمع آمدند چو پروانگان سوی شمع آمدند

ازیشان بپرسید شاه جهان که ای آگهان ز اشکار و نهان

ز شاهان پیشین کسی زنده هست که بر تخت شاهی تواند نشست

بگفتند آری کسی مانده است که از نقد شاهی کف افشانده است

ز سر کرده بیرون تمنای تاج فرو بسته دست از قبول خراج

ز خرپشتهٔ گورها کرده جاست ز الواحشان خوانده حرف فناست

چنان گشته آن شیردل صید گور ز آهوی چین‌ست طبعش نفور

گرفته زشاهی ره بندگان نیاید بمنزلگه زندگان

چو در موعظت گوهر افشان کند سخنهاش تاثیر در جان کند

شود کاسه گیر از سر مردگان دهد شربت وعظ افسردگان

ز تنهای فرسودگان سرمه وش شود دیدهٔ خلق را سرمه کش

بفرمود شه تا بفر حضور دهد مجلسش را چو خورشید نور

سوی شاه بعد از زمانی دو سه درامد بدست استخوانی دو سه

سکندر بدو گفت ازین سبز خوان چه گیری بدست این دو سه استخوان

بگفتا که کردم درین دشتگاه بگور گدایان و شاهان نگاه

نشد استخوانهای شاهان جدا بچشم من از استخوان گدا

چو آخر گرفتار یکرنگی‌اند ز آغاز باهم چرا جنگی‌اند

دگرباره گفتش که ای ارجمند اگر هوشیاری و همت بلند

بیا تا بشاهی رسانم ترا وزین خیره گردی رهانم ترا

بگفتا نه زان گونه دون همتم که گردد زشاهی فزون قیمتم

ز همت بلندیم سرمایه‌ایست کزان تخت شاهی کمین پایه‌ایست

نخواهد دلم فارغ از هر هوس بجز چار چیز از دو گیتی و بس

یکی عمر پایندهٔ سرمدی ز طاعت وری حاصل و بخردی

حیاتی بقای ابد دامنش
فنا رخت بسته ز پیرامنش

دوم نوبهار جوانی کزان
بیکسو بود دست برد خزان

خزان بهار شبابست شیب
جوان راز پیری فزون نیست عیب

سوم شادی پایه‌اش پست نی
غم این جهانرا برو دست نی

همه راحت و رنجها دور ازو
دل و دیده جاوید پرنور ازو

چهارم غنایی چنان دلپسند
که از ذل فقرش نباشد گزند

نهد مایهٔ خرمی در مزاج
بشوید ز خاطر غم احتیاج

بدو گفت شه کای بدانش عزیز
نه مقدور من باشد این چارچیز

درین کارگه هر که جز کردگار
ندارد درین چار چیز اختیار

بگفت اذن ده تا روم بر دری
کزین نخل مقصود یابم بری

براید ز احسان او کام من
ز بام فلك بگذرد نام من

سکندر چو آن نکته‌را گوش کرد
زچیزی که میگفت خاموش کرد

رسوم تکلف ز وی دور داشت
ز تکلیف شاهیش معذور داشت

بیا ساقیا می بکشتی فکن
کزین موج زن بحر کشتی شکن

سلامت کشم رخت خود بر کنار
وزین بیقراریم زاید قرار

بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
وزان پرده‌این دلکش آهنگ زن

که خوش وقت آن بیسرو پاکدای
که زد افسر شاه را پشت پای

زخود هر که خالی رود چون حباب
سزد گر نهد پای بر روی آب

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشتهٔ کوه قاف وطلب نصیحت از وی

رهد هر که باشد سبك رو چو کف
درین قلزم از بیم موج تلف

سکندر شهنشاه اقلیم راز
باقلیم گیری چو شد سرفراز

سپاهش ز خشکی براورد کرد
زخشکی سوی تری آهنگ کرد

چو کشتی لب خویش را خشك یافت
زمام عزیمت سوی بحر تافت

ACKU

سپه را بساحل که آرام داد بتنها روی پا بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی‌ترس و باك بدانسان که پوینده برروی خاك
پس از آب شد کوه قافش مطاف چو طفلان رسید از الف بی بقاف
قوی پیکری دید بس با شکوه زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست ترا نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آوردهٔ که دستش چنین در کمر کردهٔ
بگفتا که این را بود قاف نام زمین را کند لنگری صبح وشام
ازان دستها در کمر دارمش که جنبیدن از جای نگذارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل ازین کوه یك رك بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای ازان رك بجنبانم آنرا ز جای
بیك لحظه زیر و زبر سازمش زبنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتحباب گشادند باهم زبان خطاب
سؤالات مشکل درانداختند جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز که باشد برویت در فیض باز
درین راه مپسندم از واپسان بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکتهٔ چند دانا پسند که در دین و دنیا بود سودمند
ازان پی بگنج معانی برم باصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم ز ایام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود کز اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم بر کشد صبحدم سپر بفکند شاه انجم حشم

ACKU

مگو چون رسد شب چسان بگذرد — بسوزد جهان یا زیان بگذرد
خداوندگاری که شب میبرد — چو شب میبرد روز می‌آورد
شب و روز هریك بتقدیر اوست — گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذارند شبت — که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آنسان کند روزتو — که از حد رود گریه و سوز تو
بکن هرچه امروزت آید زدست — که خواهداجل دستت‌از کار بست
بکار آنچه‌خواهی‌چه گندم‌چه‌جو — که امروز کشتست و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت — که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل — بسوی ریاض جنانشان دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی — که بسیار او راست رو در کمی
بشادی درو غنچهٔ کم شگفت — که آخر بصد غصه درخون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش — پناه اسیران مظلوم باش
بهرکس ره چرب نرمی سپر — منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن — چو گل نازکی خارپشتی مکن
غضب را بر آتش زن ازحلم آب — مکن در بد و نیك گیتی شتاب
منه پا بره جز بتدبیر و رای — بر افتد برو قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب — ولیکن چو برداری ازوی حجاب
بلوح جبین از شکاف قلم — ز خط خطابینی آنرا رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو — زنی‌داشت‌عارض‌چو گل‌قدچوسرو
ز خیل غلامان سپاهیش بود — که پنهان بآن مه نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت — که با وی یکی کرد دامانگشت
بکین شد بدل مهر مدبر غلام — کمر بست در معرض انتقام

ACKU

دو طوطی ز بازار مرغان خرید کزان گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یك زبان برگشاد برازی زبان نکتهٔ یاد داد
یکی را نرفتی جزین بر زبان که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی اینحال بس روشنست ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان بمحجوبهٔ خاص بسپردشان
جزین نکته‌شان هیچ دستان نبود ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود
بعشرت همیخورد می صبح وشام بدان نغمه خوش‌خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را دوخنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند که از صوتشان جمع جان پرورند
چو راز مقالات ایشان شنید سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی برد ازان تاب و پیچ ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار بر آورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند وزان قصه باوی سخن باز راند
بران جمله وی هم گواهی بداد بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که‌ای خیره‌سر این چه دلتیرگیست که بر تیرگیت اینهمه چیرگیست
من اینجا تمنای هرکس که چه ببستان گل آویزش خس که چه
بدامن زدش دست کای کامیاب عنان ترحم ز حالم متاب
منه پا برون از ره عقل و هش بپرس آنکه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال فتاد ازمن بی گنه در خیال
میسر ندید از لبم کام خویش بگسترد در راه من دام خویش

ACKU

کنون بسته پر مرغ دام ویم گرفتار خشمت بکام ویم
مرا این دوطوطی که جان‌سوختند ز وی حرف جان‌سوزی آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست جز این حرف هیچشان یاد نیست
بداند ازین خاطر هوشمند که در کاو من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد دگر باره رد مهر او گرم شد
بداند ازین خاطر هوشمند که در کار من از وی افتاد بند
بداند از این خاطر هوشمند که در کار من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد دگر باره در مهر او گرم شد
بلب غیر شکرش نوائی نرفت که بروی زتیغش خطائی نرفت
پی نکته دانان فرخ سرشت بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار که سازد سبکبار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه ز کارش بانگشت بکشا گره
زتو هر گشادش که خواهد فتاد نباشد جز آن کارها را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و نامه نوشتن وی بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاك و سیر نجوم زحال سکندر چینن زد ر قوم
که چون صبح اقبالش آید بشام بگیرد ترو خشك گیتی تمام
بجایی که مرگش مقدر بود زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش ببالای سر سایه بان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون سپه را سوی روم شد رهنمون
همیرفت آورده پا در رکاب چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همیراند لشکر بهر کوه ودشت بهر روز از کشوری میگذشت
نبودی درآن جنبش کوه گاه بجز خانهٔ زنیش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز   گرفته جهان خسرو نیم روز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک   چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آه ستم دیده گرم   ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر راهش از نعلهای مذاب   نشان سم باد پایان بر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر   چو پروانه‌اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان درو   چو ماهی شده مار بریان درو
اگر بر درم مشت بستی لئیم   فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر دران دشت پر تاب و تف   همیراند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش   بتن خونش از گرمی خور بجوش
ز جوشش چو زد بر تنش موج خون   ز راه دماغش شد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین زر   زماشورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز   ولی خون نیستاد از آن حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست   بران سیل رخنه نیارست بست
برو تنگ شد خانهٔ پشت زین   شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود   بتدریجش آورد ازان زین فرود
ز جوشن بپا مفرش انداختش   ز زرین سپر سایبان ساختش
ببالای جوشن بزیر سپر   زمانی فتاد از جهان بیخبر
چو بگشاد ازان بیخودی چشم هوش   بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم   در آنجا ز مرگت خودت داد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد   برو راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر   که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش   تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز   سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند   حکیم خرد بخش بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی   و زو عشق را چاره بیچارگی

هراسندگانرا بدو صد امید   شناسندگانرا ازو صد نوید
بسا شهریاران و شاهنشهان   که کردند تسخیر ملك جهان
ز زین پای ننهاده بالای تخت   بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زان قبل بنده اسکندراست   که اکنون بگرداب مرگ اندراست
سفرکرد گرد جهان سالها   زفتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تخت گاه   اجل زد برو ره در اثنای راه
دو صد تحفهٔ شوق ازان ناتوان   نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیدهٔ فیلقوس   فرو زندهٔ کشور روم و روس
نمیگویم او مهربان مادر است   که از مادری پایه‌اش برتراست
ازو دیده‌ام کار خود را رواج   و زو گشته‌ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر   ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ   نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسانیم رنج برد   پی راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیك آبرویی ندید   ز خارم گل آرزویی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند   بپایش ز جوی جگر آب راند
پس ازسالها داد چون میوه بار   بآن میوه دهقان شد امیدوار
ز ناگه برامد یکی باد سخت   هم آن میوه بر باد شدهم درخت
درخت نوم من که اسکندرم   جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست   قبای بقا هم برو نیست چست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر   که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی بمرد   ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر   بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل وجان او   شود خونفشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جزع را برخ داغ دوری نهد

ACKU

نکوشد چو خور در گریبان دری — نپوشد چو مه جامهٔ نیلوفری
اگر شعلهٔ دل کند اخگرش — نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند — نه از ناخنان چشمه‌در گل کند
نه نالد ز رنج و نه موید ز درد — نه نالد بخاك سیه روی زرد
و گر بس نیاید باندوه خویش — شود پست از اندوه چون کوه خویش
مکش کو چو شاهان یکی خوان عام — بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یك چنان — که بر باید از دست رغبت عنان
وزان پس بران جمع سوگند ده — ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج — ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمها دست آز — کند چشم امید ازینها فراز
اگر یك تن آرد سوی طعمه دست — بیك لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق — که با طعمه‌خواران خوش ست اتفاق
و گر نی نشاید ز صاحب خرد — که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرك هوشیار — چو زاغاز میداند انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتن ست — بخواری بخاك اندرون رفتن ست
کسی را که انجام کار این بود — پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس — جز این کوفتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد ماند غنود — ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل ست — زمیقات سی کرده رو درچل ست
گرفتم که از سی بسیصد رسد — بهر روز ملکی مجدد رسد
چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست — زچنگ اجل رستن امید نیست
نیم من جز آن مرغ شیرین نفس — که ملك جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ — ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره بباغم نمود — جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینك بباغ و بهار — نهادم بره دیدهٔ انتظار

ACKU

بود کان زمن مانده درمن رسد | وزین تیره گلخن بگلشن رسد
بیکجای گیریم با هم مقام | برین ختم شد نامه‌ام والسلام
چو نامه زمضمون بعنوان رسید | چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد | ز داغ جگرسوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد | پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا بمی برده پی | کنیم از میان قاصد ونامه طی
به‌بندیم بار از مضیق خیال | گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز نوای نفیر | به بندیم بر خامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را | بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی‌دستی وی برهمه کس ظاهر گردد

خوش آنکس که کارش نکویی بود | به نیك و بدش نیکخویی بود
چه‌در وقت‌مردن چه درزندگی | رود روزگارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت | بجز نامهٔ موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد | بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چوبرحاضران گنج گوهرفشاند | زنا حاضران نیز غافل نماند
وصیت‌چنین کرد با حاضران | که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید | تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن | کنید آشکاراش بر مرد وزن
ز حالم دم نامرادی زنید | بهر مرز و بوم این منادی زنید
که‌این‌دست‌دستیست کزعزو جاه | ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او | نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلك قوت پنجه یافت | قوی بازوان را بسی پنجه تافت
زحشمت زبردست هر دست بود | همه دستها پیش او پست بود

ACKU

ز نقد گدایی و شاهنشهی ... ز عالم کند رحلت اینك تهی
چو بحرش بکف نیست جز باد هیچ ... چه امکان زوی این سفر را بسیچ
چو زاول ترا مادر دهر زاد ... بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی ... بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو ... بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هرچه داری که این دادنست ... که از خویشتن بند بگشادنست
بود آن تو هر چه داری بدست ... که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زرو گوهرست ... نه آن تو آن کسی دیگرست

حکایت آن حکیم که با زن گفت که هر چه نفقه کردی بهرهٔ تو آنست و آنچه برای خود بگذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی حکیم ... بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال ... وزان کیسهٔ سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم ... چو آمد چو زر کردم آنرا دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش ... یکی کردمش حرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت ... بگفت ای نه دانا براز نهفت
بود بهره ات آنچه کردی نثار ... نه آن کش ز گنجینه کردی حصار
بگنجینه نقدی که مخزون بود ... که داند که انجام آن چون بود
نیارد برون کس ازین سر سری ... که آن بهرهٔ تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن ... برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یکجرعه خواهی فشاند ... نخواهد جز آن ازجهان باتو ماند
بیا مطربا پردهٔ ساز لیك ... بهنجار نیکو و گفتار نیك
بگیتی مزن جز به نیکی نفس ... که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات اسکندر و ندبهٔ حکیمان بر وی

سکندر چو زد از وصیت نفس ... ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد انفاس او با وصیت تمام
بملك دگر تافت عزمش زمام

برفت او وما هم بخواهیم رفت
چه بی غم چه باغم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش نماند کسی
رود عاقبت گرچه ماند بسی

متاعی به ازعمر جاوید نیست
ولی آن درین عالم امید نیست

دروزیر کی عمر جاوید یافت
که زنده ازو روی امید تافت

چو اسپهبدان بی سکندر شدند
جدا زو چو تنهای بی سر شدند

فتادند در جیب جان کرده‌چاك
چو تنهای سر رفته‌درخون‌وخاك

بکردند آنچه اهل ماتم کنند
که بدرود شاهان عالم کنند

زجامه کبودان زمین می نمود
بچشم کواکب چو چرخ کبود

نوای نفیر از فلك بر گذشت
زهاب سرشك‌ازسمك در گذشت

زبس خاست درد از دل یك بیك
پر از دوْد گشت از سماتا سمك

زبس ظلمت دور برهم نشست
در صبح بر روی خورشید بست

چو دیدند آخر که از اشك‌وآه
نیارند بر درد و غم بست راه

ز آیین ماتم عنان تافتند
بتدبیر تجهیز بشتافتند

ز مشك گلابش بشستند تن
ز خزو کتان ساختندش کفن

زتا بوت زر محملش ساختند
ز دیبای چین مفرش انداختند

چو مهد زرش گشت آرام جای
بزرگ سپه خاست گریان بپای

بدانش حجاب ازمیان بر گرفت
بدانا حکیمان سخن در گرفت

که امروز روز زبان‌آوریست
درین قصه‌وقت سخن گستریست

زحکمت بسازید هنگامه
کنیداملئی موعظت نامه

که غمدیده‌گانرا تسلی دهد
مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبه حکیم اول

یکی گفت وقتست ای هوشیار
که گیریم از حال شاه اعتبار

به بینیم کایام با او چه کرد
سپهر کج اندام با او چه کرد

فلك تاج دولت ربود ازسرش — لباس بزرگی کشید از برش
هران سختی کز سرای درشت — ز اقبال دولت برو داشت پشت
کنون رو بسوی وی آورده‌است — بپای سریرش پی آورده است
هرآسانی کز مدار سپهر — نمود اندر ایام‌شاهیش چهر
کنون روی‌اقبال از و تافت‌ست — به تیغ غمش زهره بشکافتست
ازان‌بخت‌بیداراز اینسانکه خفت — سزد گر کند مرد دانا شگفت
چنین کزشکرخنده‌اش‌لبجداست — بخون گر بگریندبروی‌رواست
ولی گل‌چوصرصر زشاخش‌ربود — برو گریه زابر بهاران چه سود

ندبهٔ حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ — رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ
ولی ساده از نقش اندیشها — کفی خالی از ورزش پیشها
نه در عقل‌ماخوش زناخوش‌جدا — نه درچشم ما آب از آتش جدا
چو یکچند بودیم آنجا مقیم — فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش — تهی خاطر ازفکربهبودخویش
بیابان غفلت نکردیم طی — بمقصود اصلی نبردیم پی
درین پرده یك عقده نشکافتیم — بهیچ از همه روی برتافتیم
عجب آنکه با اینهمه تاب وپیچ — دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بروزی کزین ورطه بیرون‌رویم — دل ودیده زین درد پرخون رویم
کی آنکس ره نیکبختی رود — کزین سخت منزل بسختی رود

ندبهٔ حکیم سوم

حکیمی دگر گفت کای کامکار — بدانشوری در جهان نامدار
زمین راکه‌کشوربکشور گرفت — به تیغ‌زر اندودچون‌خور گرفت
جهان همچو اوپادشاهی نداشت — ولی دولت او بقایی نداشت

زانا که چو ابری رسید و گذشت ازو چند قطره چکید و گذشت
نه درسایه‌اش خفتهٔ خواب کرد نه از قطره‌اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثرهم نماند اثر خود چه باشد خبرهم نماند

ندبهٔ حکیم چهارم

حکیم چهارم زکار آگهان بدینسان مثل زد که شاه جهان
بتری از آن رویش آهنگ بود که میدان خشکی بروتنگ بود
کنون کرده ز آنجا سفر اختیار بسوی دو گز منزل تنگ و تار
از آن عرصه چون رخت بیرون برد درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبهٔ حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد زبان باسکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند بگردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران سبکبار راحت ازان دیگران

ندبهٔ حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد سخن رابدین لهجه آغاز کرد
که میراند این شه بسی زنده را که مالك شود ملك پاینده را
فروشد سر او درین سر گذشت بمرگ کسان مرگ ازو بر گذشت

ندبهٔ حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت کز آرام بخشی شه آرام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر برنزد که کس کوس ملك سکندر نزد

سفرها که او کرد گرد جهان | نکرده کس از خیل شاهنشهان
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد | ره آن بزور سپه باز کرد
جز این یك سفر کز همه‌دو زماند | جنیبت بمنزلگه گور راند

ندبهٔ حکیم نهم

نهم گفت هر کس که‌ازمرگ‌شاه | بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد گام بر گام او | بتلخی کشد جرعهٔ جام او
بدانسان که برداشت‌شه‌زود گام | پی هر که مرگ ویش بود کام

ندبهٔ حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر | که اسکندر آورد با یکدگر
چو درزندگی‌رنج بروی گماشت | پس‌ازمرگ کی‌خواهدش‌سودداشت

داستان‌بردن تابوت‌اسکندربا سکندریه‌وتعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد بسر نوبت قال و قیل | فرو کوفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند مهد زرش | به پشت هیونان که پیکرش
هیونان هامون برکوه فر | و زان مهد کوهانشان کوه زر
بروز سفید و بشام سیاه | امینان لشکر امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند | بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده میتاختند | به تنهایی آزرده می‌ساختند
شتابان نه‌شب را شمردند شب | نه از روز کردند روزی طلب
پس‌ازچند گاهی‌از آن‌راه سخت | باقلیم خویش او فکندند رخت
رسید این خبر رومیانرا بگوش | رساندند بر اوج گردون‌خروش
شدند از پی مصریان زین سخن | همه کازران جامه بر نیل زن

باسکندریه درون مادرش / که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصه راسینه سوز / شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست / ز سر منزل صبر بیرون نشست
همی خواست تاجیب جان بردرد / گریبان تاب و توان بر درد
کند همچو شب معجر صبح رنگ / زدست فلك سینه کوبد بسنگ
بناخن خراشد رخ تازه را / کند تازه از خون دل غازه را
بزخم طپانچه دران داوری / سمن را دهد رنگ نیلوفری
کند موی مشکین ز سر تارتار / کند مویه بر خویشتن زارزار
بیندازد از تن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس
ولی کرد مکتوب اسکندری / درآن شیوه و شیونش یاوری
بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش / بگردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر اندوه رنج / در اسکندریه بخاکش چو گنج
چو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خرد نامها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدینسان برون داد از پرده راز
که ای مطلع نور اسکندری / بلندش ز تو پایهٔ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / و گر رفت مه مهرتابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت / چسان راه آرام بنمایمت
سکندر ترا صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
چو مردان دران ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده‌ش هیچ کم

شد از قول او کار روشن ترا
چه حاجت بفرمودهٔ من ترا

درین محنت آباد ماتم گران
تویی بهترین همه مادران

که درمرگ فرزانه فرزندخویش
نگشتی ز حکم خداوند خویش

زجان تو نور یقین سرزده است
دلت خیمه درملك دیگر زده است

بمزدیت فردا بود دست رس
که هر گزنه بیند چنان مزد کس

تعزیت گفتن حکیم دوم

چوخامش شد آن پیریزدان شناس
نهاد آن د گریك سخن رااساس

که ای بانوی این مسدس سرای
نیارد چو تو بانویی کس بجای

سکندر کرت تافت دامن زکف
خداوندوی بادت ازوی خلف

تسلی کسی را دهد حق شناس
که در حکم یزدان بود ناسپاس

ز محنت غباری اگر بگذرد
بدامان عیشش گریبان درد

بپایش اگر نیش خاری خلد
ز شاخ رضا دست دل بگسلد

ولی بخت یاری که توفیق یافت
ز خوان رضا نقل تحقیق یافت

قضا گر برو خنجر بیم زد
دم از بردباری و تسلیم زد

نه از تیر تقدیر آهی کشید
نه جز راه تسلیم راهی گزید

چه محتاج تعلیم دانندگان
بسرحد دانش رسانندگان

باین دین و دانش که دادت خدای
زبانرا بشکر خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سوم

حکیم دوم چون لب از نطق بست
سوم این شکر طوطی آساشکست

که ای عرش بلقیس فرش درت
مه و مهر از آن خشت سیم وزرت

سلیمان اگر عمر برباد داد
با قبال تو ملکش آباد باد

رسد بانگ ازین طارم زرنگار
که سختست داغ جدایی زیار

وزان سخت تر ناسپاسی بود
که بیرون ز یزدان شناسی بود

بآن دامن یار ناید بکف   شود نیز مزد مصیبت تلف
چه زیرك بود هر که زیندر دسخت   کشد بر در صبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع گردد امروز و شور   نه از مزد ماند در آینده دور
بحمدالله ای آگه از خوب و زشت   که باشد ترا آگهی در سرشت
ز افراط و تفریط خاطر تهی   روی راست بر موجب آگهی
همیرو برین سیرت مستقیم   همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گوچون سوم لب بدوخت   چهارم چراغ فصیحت فروخت
نخست از دعا کرد آغاز پند   که ای بخرد پند بخرد پسند
چو ایزد بدل تخم صبرت نهاد   برین کشت بارنده ابرت دهاد
هران مضطرب کش نه آرامش ست   بآرامشش آخر انجامش ست
درین تیزه رو گنبد با سکون   قدمگاه هر جنبش آمد سکون
زجان هر چه جنبد درین پهن دشت   بتسکین مر کش بود باز گشت
بدین دایره هر که پا در نهد   چو دورش بآخر رسد سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار   ز اول بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را   که کرد این کرامت خردمند را
که بیند در آغاز انجام خویش   برون ننهد از حکم حق گام خویش
شکیبی که انجام هر ماتم است   مر او را در آغاز آن همدم است

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت   ز باغ دل پنجم این گل شکفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی   که ماندست دامانت از گل تهی
اگر کرد گل سست پیوندی   بیاد ویت باد خرسندی
کسی را که شد میوهٔ دل ز دست   ز فوت گلی شاخ عیشش شکست

ز پند حکیمان شود صبر کیش — نهد عقل راه تسلیش پیش
ترا این تسلی ز یزدان رسید — بکام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشن از نورالهام اوست — تمتع کش از فیض انعام اوست
حکیمان چو این نکته دریافتند — ز تسکین تو روی برتافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب — چه بر دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد — بروح جنان روحش آباد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

بعز دو گیتیت بادا کفیل — سنای جمیل و ثواب جزیل
چو آن در پس ستر عصمت مقیم — شنید آنچه بشنید از هر حکیم
بر ایشان در معذرت باز کرد — بپرده درون این نوا ساز کرد
که ای راز دانان دانش پژوه — گشایندهٔ مشکل هر گروه
بنای خرد را اساس از شماست — دل بخردان حق شناس از شماست
ز دید از کرم خیمه بر باغ من — شدید از خرد مرهم داغ من
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم — نشاندید ز اب سخن آتشم
ز گیتی پریشان دلی داشتم — ز دور فلك مشکلی داشتم
زانفاستان گشت حل مشکلم — بسرحد جمعیت آمد دلم
درین نیلگون کاخ مینا نما — جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا نباشد که دارد نگاه — بره کور را از فتادن بچاه

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

جهان از شما مطرح نور باد — وزان نور چشم بدان دور باد
ارسطو گهر سنج یونان زمین — که بر گنج یونانیان بود امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت — سکندر ازو یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد — دلش همدم ناله و آه شد

پس از عنبرین خامه پیراستن بنام خدا نامه آراستن
ز خونابه دل سیاهی سرشت سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که بایستی از فرق پاکردمی بخاك حریم تو جا کردمی
درین ماتم ازدیده خون راندمی بتسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بستست پای نیارم که یك گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست مخورغم که رخت ازسر تخت بست
برخ پردهٔ شرمساری نرفت بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نادرستان شکستن رسید نه از ناکسان زخم دستش رسید
بتیغ قضای خداوند پاك که باشدروان از سمك تا سماك
بشاهی و فرماندهی جان سپرد بجز بر همه خلق سلطان نمرد
که رستست ازین درد تا او رهد که جستست ازین داغ تا او جهد
درین باغ یك شاخ و یك برگ نیست که لرزنده ازصرصر مرگ نیست
اگر مرده افتادهٔ تیر اوست و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاك وزو مانده آینده در ترس و باك
چه نامهربانی که گردون نکرد که یك سر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه و گر کمترین چاکرست گذارش در آخر برین چنبر است
خوشا حال آن زیرك پندگیر که از مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی کند زندگی صرف در بندگی
پی راحت جان آگاه خویش مهیا کند توشه راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیك زن که به کر بود نیك زن نیك فن
همه کارها را بیزدان گذار که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر سختیش برد بفیروزی و نیك بختیش برد
نگویم که بر مردنش صبر کن که بر نزد خود بردنش صبر کن

بصبر ار براید ترا نام نیك — دهد نام نیکت سرانجام نیك
نگین دار این‌چرخ فیروزه فام — بی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو سرچشمهٔ فیض اسکندری — کزو بودهمچون صدف گوهری
دران کاغذی کز ارسطو رسید — بسی داروی صبر پیچیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد — دوای دل وجان بیمار کرد
بلی شربتی بود آن معنوی — بوی از شفا خانهٔ عیسوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد — سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیك وبد — بحکم ویست از ازل تا ابد
اگربر درش‌مرگ‌اگرزندگیست — سر آورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه — بحکمت بود حکم‌ران برهمه
بحکم وی آیند خلق و روند — بجز حکم‌او حکم کس نشنوند
سکندرکه بر چرخ افسر کشید — نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان‌او زیست‌چندانکه‌زیست — چو فرمان مرگ‌آمدش خون گریست
ولی گریه‌اش هیچ کاری نکرد — بآن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بردل نشست آن‌غبار — شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه — که بر چست آخر قرار همه
مرازین مصیبت که ناگه رسید — صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه — نجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه را — که از بیخ وبن برکند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران — چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را سازگاری کنم — ازان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بودحال‌ای‌حکیم — که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بهر نقطه زو نکتهٔ دل پسند — بهر حرف ازو صد فرح کرده‌بند

بجان اختر هوش ازان تاب یافت
بدل مزرع صبر ازان آب یافت

اساس خرد دید ازان محکمی
غم و محنت آورد رو در کمی

حیات ابد رشح کلك تو باد
نظام ادب نظم سلك تو باد

چو آن نامهٔ غم بپایان رساند
نم حسرت از چشم گریان فشاند

وزان پس یکی لحظه خندان بزیست
کنم قصه کوتاه چندان نزیست

نه او زیست جاوید نی ما زییم
کمینگاه مرگیم هر جا زییم

مکن هستی جاودانی هوس
که این خاصهٔ کردگار است و بس

بیا ساقیا کانکه فرزانه است
زده دست در دست پیمانه است

در بیوفایی این رباط دودر وبساط آن گذرگه آینده دروی بمحنت زید و رونده از وی بحسرت رود

بیا ساقیا کانکه فرزانه است
نگیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا زچنگ سپهر
ببریم چون بخردان تار مهر

که آخر اجل تیغ خواهد کشید
بنا خواست این رشته خواهد برید

رباطیست گیتی دو در ساخته
پی رهروان رهگذر ساخته

یکی میرسد واندگر میرود
ولیکن بخونجگر میرود

ازین رفتن و آمدن چاره نیست
ولی کیست زین غم که صدپاره نیست

رباط ارچه باشد سراسر سرور
اقامت دران باشد از راه دور

چو گردد مسافر مقیم رباط
چسان در وطن گستراند بساط

ره زیرك آخر اندیش گیر
زاول طریق وطن پیش گیر

گر آدم نژادی درین دیولاخ
عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ

کسانی که گشتند پیش از تو باغ
برایشان نگر باغ را گشته داغ

تگرگ آمده زابر نی آب مرگ
نه در باغشان شاخ ماندو نه برگ

بر ایوانشان طاق پر کنگره
پی قطعشان گشته بران اره

بریده بسان درخت کهن
ازین باغ ویرانشان بیخ بن

بود دور ازیشان پراندوه کاخ ازانش دوحرف ازسه حرفست آخ
کلوخی کزان کاخ افتاده پست نکرده برو جز کلاغی بپست
خوش آنمرغ زیرك درین طرفه باغ که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هر گز یکی دانه کردست کشت نه خشتی نهادست بالای خشت
چو مرغی که آید زبالا بزیر بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین رازده پشت پای شده برسر چرخ نعلین سای
بدیدست از آغاز انجام را گزیدست بر کام ناکام را
درین مرحله برنشیب و فراز بجز چشم عبرت نکردست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم براحوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم وزین کوچگه رو براهی کنیم
به بینیم از آغاز کادم چه کرد چه زد خیمه بیرون زعالم چه کرد
چه شد نوح و بهرچه بودش نشست بکشتی که طوفان مرگش شکست
کجاشد خلیل و نمکدان او که از مرگ شد بی نمك خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست کزو جز نفیر تأسف کجاست
زمصر ازچه رو کوس تحویل زد که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خفت و کو آصفش چرا خاتم ملك رفت از کفش
گلیم و عصا کو و آن طور نور بفرعونیان ازوی آشوب و شور
مسیحا که درمرده جان می دمید به بین تاازان مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاك بود درآخر مقامش ته خاك بود
شنیدی سرانجام پیغمبران بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازان زیرکان هیچکس که تأخیر مردن کند یکنفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند بصد درد واندوه جانداده اند
چه گویم زشاهان که چون رفته اند درونها پرازخون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رختشان شده پایمال خسان تختشان

برهنه شده تارك سر زتاج — تهی گشته مخزن زمال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل — اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصدناز قالب که پرورده اند — ازان قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حالشان — بهر دور ادبار اقبالشان
بتاریخهای جهان درنگر — که یابی وگردی از آن باخبر
که آن برسر بستر خویش مرد — بتیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست — که چرخش بزخم غرامت نخست
جهانی که پایان او این بود — درو بخردان را چه تسکین بود
زبیداد این سبز گنبد گری — نگویم بر ایشان که برخود گری
برین رفتگان گریه بس درخورست — ولی از همه بر خود اولی ترست

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریهٔ بسیار عمربشوری و تلخی

سراسیمهٔ خانه در بلخ داشت — که بر مردگان گریهٔ تلخ داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی — بخون بهر هر مرده بگریستی
بهر حلقهٔ غم که پرداختی — ز اشك چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت — کهای هر کس ازحال تودرشگفت
ترا اینهمه گریهٔ زار چیست — نه مزدوری این گونه پیکار چیست
مریز اشك خودرا بهر خاك کوی — کهاین آب چشم است نی آب جوی
بخندید دیوانه کای بیخرد — که شاخ قبولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خودمیکنم — نه از مرگ هر نیك وبد میکنم
بمردن هران زنده کزپا فتاد — ازان مردن خویشم آمد بیاد
زغم آتش افتاد در جان من — شد از دود پر چشم گریان من
ازان آتشم دود خیزد ز چشم — وزان دودم این آب ریزدزچشم
زهی مردناداں که ازمرگ خویش — نگردد جگر پاره و سینه ریش

ACKU

نگرید زدرد دل خود بخون | غم دل بان گریه ندهد برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم | وزین می قدح‌راجگر گون کنیم
که غم‌دیده را آه وزاری بهست | جگرخواری‌از میگساری بهست
بیا مطربا کز طرب بگذریم | زچنگ طرب تارها بردریم

بختم پنجمین انگشت این پنجگانه که دست قوی بازوان سخن را تاب میدهدبخاتم خاتمه

زچنگ‌اجل‌چون‌نشاید گریخت | ز چنگ طرب تار باید گسیخت
بیا جامی ای عمرها برده رنج | زخاطر برون داده این پنج گنج
شد این بیخت آن پنجهٔ زورياب | کزو دست دریا کفان دیده تاب
عجب اژدهائیست کلك دوسر | که ریزد برون گنجهای گهر
کند اژدها بردر گنج جای | ولی کم بود اژدها گنج زای
شدآن اژدها گنج درمشت تو | بروحلقه زد مار انگشت تو
چه گوهرفشانند این گنج ومار | که شد پر گهر دامن روزگار
ولی بینم از کلك هر گنج سنج | پراز پنج گنج این سرای سپنج
بآن پنجها کی رسد پنج تو | که یك گنجشان به زصد گنج‌نو
بتخصیص پنجیکه سر پنجه زد | بشیری که سر پنجه از گنجه زد
بترکی زبان نقشی آمدعجب | که جا دود مانرا بود مهرلب
زچرخ آفرینها بران کلك باد | که‌این‌نقش مطبوع ازان‌کلك‌زاد
ببخشید بر فارسی گوهران | بنظم دری در نظم آوران
که گر بودی آنهم بنظم دری | نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام | نظامی که بودی و خسرو کدام
چو اوبر زبان دگر نکته راند | خرد را به تمییزشان ره نماند
زهی طبع تو اوستاد سخن | ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود | بگنج هوان رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره این آبروی
کشیدی بجولانگه گفت و گوی

صفا یاب از نور رای تو شد
نوایی ز لطف نوای تو شد

برین نخل نظمی که پرورده‌ام
بخون دلش در بر آورده‌ام

نشد باعثم جز سخن دانیت
بدستور دانش سخن رانیت

و گر نی من آنرا چو آراستم
نه احسان نه تحسین ز کس خواستم

چه خیزد ز مدخل که احسان کند
چه آید ز تحسین که نادان کند

بلطف سخن گر ستودم ترا
حد دانش خود نمودم ترا

که این مال و جاه ارچه جان پرورست
کمال سخن از همه بهترست

رود یکسر ارسیر چرخ کهن
ولی تا جهان هست ماند سخن

سخن نیز اگر چند دایم بقاست
خموشی عجب دلکش و جانفزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار
می گرم و روشن چو آتش بیار

که تا لب بر آن جام دلکش نیم
همه کلك و دفتر بر آتش نیم

بیا مطربا تیز کن چنگ را
بلندی ده از زخمه آهنگ را

که تا پنبه از گوش دل بر کشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

صفحه	سطر	خطاء	صواب
۲	۳	تمسکین	تمکین
۳	۱٤	دد	در
۳	۱۷	درهم	ذرهم
۳	۱۹	تنزیه	تنزیهیه
٤	۱۱	ذاب	ذات
٤	۲۱	پیماتی	پیمائی
٥	۱۹	تفتیه	تنبیه
٥	۱۸	موحب	موجب
٦	٦	منشاء	منشأ
۲۱	۱۰	شغوی	شفوی
۲۲	۲٥	صهٔ	صیحهٔ
۲۲	۲٥	صبگاه	صبحگاه
۲۳	۲۰	بر	بز
۳۲	۱	حدث	حنث
۷۲	۱۹	کمد	کمل
۷۷	۱۷	قران	قرآن
۹٤	۱	کج	حج
۱۰۱	۲٤	ورتهٔ	ورطهٔ
۱۰۹	۱٦	ولابت	ولایت
۱۲۰	۲۳	فی تفقته	فی نفقته
۱۲۱	۱۸	ینفذوا	بنفدوا
۱۲۷	۱۰	اسلام	السلام
۱۲۸	۲۳	نتمهٔ	تتمهٔ
۱۲۹	۱۱	آرادیست	آزادیست
۱٦۰	۳	همه	زائد
۱۷٥	۱٦	افضلیته	افضلیة
۱۷۷	۱	مهمین	مهینین
۲۰۲	۱	لنار	گلنار
۲۰٤	۱۱	پس	پیش
۲۰٤	۲۱	جیست	چست
۲۰٥	۱٦	بستر	بسترد
۲۲۲	۱۲	فنوحات	فتوحات
۲۲۳	۱۷	ثاسبك	تاسبك
۲۲٤	۲۳	رمیگذارم	میگذارم

ACKU

صفحه	سطر	خطاء	صواب
۲۲٤	۲۵	هسی	همی
۲۵٦	٤	حجست	حجتست
۲۸٦	۱۲	درما	دریا
۳۳۲	۱۷	حناب	حباب
۳۸٤	۸	عبیدالهست	عبیداللهیت
۳۸٤	۱٤	بقا	بقاع
۳۹۰	۵	شت	گشت
۳۹۰	۱۰	پش	پیش
٤٤٤	۲	سبحةالاسرار	سبحةالابرار
۵٤۸	۹	جین	جبین
۵٦۱	۸	نرك	ترك
۵٦۲	۹	همه	همه را
۵۸٦	٦	بتدبر	بتدبیر
٦۱۵	۲۱	آویخش	آویخت
٦۲٦	۳۱	شتابان	شتابم
٦۳۹	۱٤	می نوش	می بودش
٦۵٤	۱۳	بنشت	بنشست
۷٤۰	۱۱	امرو	امروز
۷٤۵	۱۹	پری	پیری
۷۹٤	۹	مندی	مند
۷۹٤	۱۳	زهران	رهروان
۷۹۷	۱۳	دپیاله	دنباله
۸۳۸	٦	زیرم	زیر
۸۲۲	۱۵	ختاب	خطاب
۹۱۲	۱٦	اقوی	قوی
۹۲۳	۱	قم	غم
۹۲۵	۱	نست	نیست
۹٦۱	۱۰	محبط	مهبط
۹۹۳	٤	کاو	کار

درصفحهٔ ۹۹۳ سطر ٤ و۵ و٦ مکرر شده است

فهرست دفتر اول سلسلة‌الذهب

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

فهرست دفتر دوم سلسلة الذهب

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

۷۴۹ فهرست اورنگ ششم لیلی و مجنون

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

درصفحهٔ ۱۰۲٤ سطر ۱۲ زائد است .ص۷٥۰ س ۱۹ دوی‌وهم صحیح‌توهم

آثار جامی

۱ ـ کتاب شواهد النبوه
۲ ـ کتاب لوایح در سیر وسلوك
۳ ـ کتاب ارکان حج در اعمال آن
٤ ـ کتاب اشعة اللمعات در سلوك
٥ ـ کتاب نقدالنصوص در تصوف
٦ ـ کتاب لوامع فی شرح الخمریه
۷ ـ کتاب تجنیس خط
۸ ـ کتاب حلیهٔ حلل در معمی
۹ ـ کتاب صغیر در معمی
۱۰ ـ کتاب الوافیه درقافیه
۱۱ ـ کتاب نفحات الانس
۱۲ ـ کتاب چهل حدیث
۱۳ ـ کتاب سخنان خواجهٔ پارسا
۱٤ ـ کتاب بهارستان بشیوهٔ گلستان
۱٥ ـ کتاب شرح رباعیات در توحید
۱٦ ـ کتاب نای شرح بیت اول مثنوی
۱۷ ـ کتاب منشآت نوشته‌های جامی
۱۸ ـ کتاب تفسیر قرآن تا آیهٔ و ایای فارهبون
۱۹ ـ کتاب شرح بیتی چند ازمثنوی بلخی
۲۰ ـ کتاب حدیث ابی ذرغفاری
۱۲ ـ کتاب وجود رساله‌ایست دروجود
۲۲ ـ کتاب لااله الاالله
۲۳ ـ کتاب مناقب خواجه عبدالله انصاری
۲٤ ـ کتاب تحقیق مذهب صوفی ومتکلم حکیم
۲٥ ـ کتاب سؤال و جواب هندوستان
۲٦ ـ کتاب متوسط در معمی
۲۷ ـ کتاب اصغر در معمی
۲۸ ـ کتاب عروض
۲۹ ـ کتاب موسیقی
۳۰ ـ کتاب بعضی از مفتاح الغیب
۳۱ ـ کتاب نقدالنصوص
۳۲ ـ کتاب طریق صوفیان باخواجگان
۳۳ ـ کتاب تقدالنصوص
۳٤ ـ کتاب شرح بیت خسرودهلوی
۳٥ ـ کتاب مناقب جلال الدین بلخی
۳٦ ـ کتاب شرح ابی رزین عقیلی
۳۷ ـ کتاب در واحد
۳۸ ـ کتاب صرف فارسی منظوم ومنثور
۳۹ ـ کتاب اعتقاد نامه منظوم
٤۰ ـ کتاب نظم متن عوامل مئه بفارسی
٤۱ ـ کتاب الفوائد الضیائیه
٤۲ ـ کتاب دیوان جامی
٤۳ ـ کتاب هفت اورنگ

PROPERTY OF ACKU 6707